

وقتی
نیچه گریست



اروین یالوم

ترجمه‌ی سپیده حبیبی

کاروان

رمان

وقتی نیچه گریست
رمانی درباره‌ی وسوس

وقتی نیچه گریست

اروین د. بالوم

برگردان سیده حبیب



انتشارات کاروان
www.caravan.ir

Yalom, Irvin D

یالوم، ارین، ۱۹۲۱ - م

وفنی نیجه گریت: رمانی درباره وسوس اروین

یالوم: برگردان سیده حبیب. - تهران: کاروان، ۱۳۸۲.

۴۰۰ ص.

ISBN: 978-964-8497-41-4

عنوان اصلی: Who Nietzsche Wrote, 2005

این کتاب غباً نحت عنوان او نیجه گریت کرد با ترجمه
مثبت میرمحمی نوشت نشر نی در سال ۱۳۸۱ منتشر شده
لت.

فهرستنامه بر اساس اطلاعات فیها.

کتابنامه به حضرت زیرنویس.

۱. دلستان‌های امریکایی -- فرن ۲۰ م ۷. نیجه.

فریدریش ویلهلم، ۱۸۴۲-۱۹۰۰ م Friedrich Wilhelm

Willelm -- دلستان. ۲. بروبر، بوزف، ۱۸۴۲-۱۹۲۵ م --

دلستان. ۳. روان درمانی و بیمار -- دلستان. ۵. افریگی --

دلستان. ۶. خودکشی -- رفتارشناسی -- دلستان. ۷. دوستی

مودان -- دلستان. الف. حبیب، سیده، ۱۳۴۹-، مترجم. ب.

عنوان: وفنی نیجه گریت: رمان.

۸۱۳/۵۲

۳۳۲۵۷/۹

۱۲۸۴

۱۹۸۶-۱۹۸۴

کتابخانه ملی ایران

سکتر سیده حبیب، آثار سکتر ارین یالوم را بالطلاع و موافقت
ابشان به فارسی نزدیک می‌کند.



انتشارات کاروان

**وقتی نیچه گریت
اروین د. یالوم
(رمان)**

When Nietzsche Wept
Irvin D. Yalom

مترجم سیده حبیب
جای هفت
۱۳۸۸

صفحه آرایی سارا محسن بور
طرح جلد آتبه کاروان
نمودن خوان سیده شاهی
لبنوگرافی کارا
چاپ علامه
تیراز ۲۰۰۰ تصحیح
۶۰۰۰ نویان

نام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی
از این کتاب، بدون اجازه مکتب
ناشر، قابل نکبر یا نولید مجدد به
میخ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی،
انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست.
این اثر تحت پوشش قانون حماست از
مزلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN: 978-964-8497-41-4

مرکز بخشی: کاروان - ۸۸۰۰۷۴۲۱
تهران - صندوق پستی ۱۴۱۴۵-۱۸۶

email: info@caravan.ir
website: www.caravan.ir

برندگی مدال طلای بانگاه مشترک المانع کالیفرنیا در زمینه‌ی رمان‌نویسی.

ابن کاب، نحیفیر است موشکافانه و رمانی هوشمندانه و سرشار از تحلیل.
بوستون گلوب

کابی نبرومند و معتبر! شگفتز در لعظمه‌ای جادویی و تکان‌دهنده نهفته است.
جهان کتاب واشنگتن پت

وقتی نیجه گردید، پسر از نساریوی فروید سارنر بهترین داستان‌پردازی درباره‌ی منفکری بزرگ است.

شبکاً گز تریبون

اروین بالوم در این رمان تحیین برانگیز، به عنوان داستان نویسی ورزیده و پیشگوی
بر جنگی روح انسانی حق مطلب را ادا می کند.

رولو می

وقتی نیچه گربت بس از جلااد عشق، گامی رو به جلو برای اروین بالوم محظوظ
می شود. او انکار ژرف انسانی را در لفافهای داستانی بینظیر بیاز می کند. بیش از این چه
می توان خواست؟

شودور روزاک، نویسنده‌ی کتاب کسر

رمانی افسونگر درباره‌ی برخورد خجالی نوع نهفته‌ی زیگموند فروید و فربدر بش نیچه.
داستان دلربا و جذاب.

شبه جزیره‌ی پالو آلتو - تابع تربیتون

به حلفه‌ی یارانم،
که در طول سال‌ها پشتیبانم بودند:
مرت، جن، هرب، دیوید، هلن، جان، مری، سل،
کتی، لری، کارول، رولو، هاروی، رادلن، متینا،
هرنت، بی، ماریان، باب و پت.
به خواهرم، ژان
و به بهترین دوستم، مریلین.

به یاد مهندس معود طرفه
که می خواستم از نخستین خوانندگان این سطور باشد
ناکار از صافی عشق، فرزانگی و تجربه‌ی او گذر کند؛
ولی... همیشه پیش از آن که فکر کنی،
اتفاق می‌افتد!
خاطره‌اش ماندگار!

س.ح.

شرح حال نویسنده

در سیزدهم ژوئن سال ۱۹۳۱ در واشنگتن دی. سی. به دنیا آمدم. پدر و مادرم چندی پس از جنگ جهانی اول، از روسای کوچکی به نام سلتسر^۱ در روسیه، نزدیک مرز لهستان به امریکا مهاجرت کرده بودند. خانه‌ی ما، در طبقه‌ی بالای مغازه‌ی خواربار فروشی والدینم در خیابان سیتون^۲ واقع شده بود. در آن زمان، شهر واشنگتن از مناطق جداگانه‌ای تشکیل می‌شد و من در قلب منطقه‌ی فقیر و سیاهپوست‌نشین آن زندگی می‌کردم. زندگی در آن خیابان‌ها با مخاطرات زیادی همراه بود و من پناه بردن به خانه و مطالعه را به ماندن در خیابان‌ها ترجیح می‌دادم. دو روز در هفته نیز اجازه داشتم با دوچرخه به کتابخانه مركزی شهر بروم و خوراک فکرم را تهیه کنم.

در انتخاب کتاب‌ها، مشاور و راهنمایی نداشتم: پدر و مادرم حتی از تحصیلات عمومی هم بی‌بهره بودند، هرگز کتاب نمی‌خواندند و تمام وقت شان به دست و پنجه نرم کردن با مشکلات اقتصادی می‌گذشت. کتاب‌ها را بله‌سانه و بیش از هر چیز براساس نحوه‌ی چیدن شان در کتابخانه انتخاب می‌کردم. اول، کتاب‌های بزرگی که در قسمی میانی چیده شده بود، یعنی زندگنامه‌ها توجهم

1. Celiz 2. Seaton

را جلب کرد. یک سال تمام را به مراجعته به همان قسمه گذراندم و از A (جان آدامز)^۱ تا Z (زرتشت)، همه را خواندم. ولی مأمن اصلی را فقط در داستان یافتم. داستان‌هایی که مرا به دنیابی متفاوت و بسیار راضی‌کننده‌تر از دنیای دور و برم می‌بردند و سرچشممی‌الهام و خرد بودند. آن روزها فکر می‌کردم رمان‌نویسی، لطف‌ترین کاری است که مسکن است از عهده‌ی انسانی برآید. و هرگز از این اعتقاد دست برنداشتم.

طرز فکر حاکم بر بهودیان آن دوره، مثاغل محدودی را برای جوانان مناسب می‌دانست. همه‌ی هم‌الان من با به دانشکده‌ی پزشکی می‌رفتد و با در کنار پدران شان، به تجارت مشغول می‌شدند. برای من دانشکده‌ی پزشکی به تولتی و داستان‌پردازی نزدیک‌تر بود، بنابراین با هدف ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی روان‌پزشکی، پزشکی را برگزیدم. روان‌پزشکی رشته‌ای است با جذابیت بی‌پایان. همیشه با شگفتی و حیرت به بیمارانم نزدیک شده‌ام تا راز داستان‌شان را برابر من بگشایند، زیرا معتقدم هر یک، داستان بی‌نظیر خویش را دارند، پس نیازمند درمانی متفاوت و منحصر به فردند. این دیدگاه به تدریج مرا از روان‌پزشکی تخصصی دور و دورتر کرد، زیرا به واسطه‌ی فشارهای اقتصادی موجود، این دانش جهت عکس را در پیش گرفت و به سری فردیت‌زدایی و تشخیص بر اساس علایم موجود و درمان‌هایی یکسان، کوتاه مدت و بر پایه‌ی روش‌هایی از پیش تعیین شده گام برداشت.

نخستین نوشته‌هایم، مقالاتی در نشریات تخصصی بود. اولین کتابم، گروه درمانی نظری و کاربردی^۲، در هفتصد هزار نسخه چاپ شد و به عنوان کتاب مرجع برای کارآموزان مورد استفاده قرار گرفت. این کتاب به دوازده زبان ترجمه و تاکنون چهار بار تجدید چاپ شده است. ناشر این کتاب و کتاب‌های بعدی، بیک بوکز^۳ است که با گردانندگانش رابطه‌ای ممتاز و دیرین دارد. دلیل انتقال کارشناسان از کتاب گروه درمانی من، استفاده از دسترس‌ترین شواهد تجربی عنوان شد، ولی خودم تصور می‌کنم بخشی از

1. John Adams دومن رئیس جمهور امریکا و نجت‌کننده کاخ سفید با گذاشت (۰)

2. Theory and Practice of Group Psychotherapy 3. Basic books

موقفيت، مدیون داستان پردازی و آرایه‌های انسانی مختصری است که در کتاب به کار گرفته‌ام. بیت سال است که دانشجویان آن را به عنوان یک رمان مطالعه می‌کنند.

پس از آن، کتاب‌های روان درمانی اگزیستانسیال^۱ با هستی‌شناختی (رشته‌ای که تا آن زمان کتاب مرجعی نداشت) و گروه درمانی بیماران بستری^۲ (راهنمای گروه درمانی بیماران بستری در بخش‌های روان پزشکی) را متشر کردم. کتاب گروه‌های دویادویی: اصول مقدماتی^۳، که گزارش یک بزوش بود، در حال حاضر نایاب است. پس از این‌ها، در نلاشی برای آموزش همه‌ی ابعاد درمان اگزیستانسیال، به ابزار ادبی روی آوردم و در چند سال اخیر، کتابی شامل داستان‌های روان‌درمانی (جلاد عشق^۴)، دو رمان آموزشی (وقتی نیچه گریت^۵ و دراز کنیدن بر مبل راحتی^۶) و کتاب ماما و معنی زندگی^۷ (مجموعه‌ای از داستان‌های واقعی و تخیلی در روان‌درمانی) را تألیف کردم.

گرچه این کتاب‌ها طرفداران زیادی در میان مخاطبان عام بافه و بارها – درست و نادرست – مورد نقادی‌های ادبی واقع شده است (وقتی نیچه گریت، مдал طلای باشگاه مشترک المافع کالیفرنیا را برای بهترین رمان سال ۱۹۹۳ کب کرد)، من آن‌ها را با هدف ابجاد سبکی جدید، یعنی رمان آموزشی، به رشته‌ی تحریر درآورده‌ام. این کتاب‌ها به پانزده تا بیست زبان ترجمه شده و در خارج از امریکا نیز مورد استقبال قرار گرفته است. نشر بیسیک بوکز در سال ۱۹۹۷، کتاب منتخبی از آثار یالوم^۸ را به چاپ رساند که علاوه بر عبارات کلیدی هر کتاب، نظرات شخصی در مورد جlad عشق، وقتی نیچه گریت و دراز کنیدن بر مبل راحتی را هم در بر دارد و می‌تواند به عنوان مقدمه‌ای برای متخصصان بهداشت روانی مورد استفاده قرار گیرد. هم‌اکنون نیز روی رمانی درباره‌ی شوپنهاور کار می‌کنم.

1. Existential Psychotherapy 2. Inpatient Group Psychotherapy

3. Encounter Groups: First Facts 4. Love's Executioner

5. When Nietzsche Wept 6. Lying on the Coach

7. Momma and the Meaning of life 8. An Anthology, The Yalom Reader

همرم مربلین، دکترای خود را در رشته ادبیات تطبیقی فرانسه و آلمانی از دانشگاه جانز هاپکینز^۱ دریافت کرده و به عنوان استاد دانشگاه و نویسنده، فرد بسیار موفقی است. چهار فرزندم که همگی در منطقه‌ی ساحلی سن فرانسیسکو زندگی می‌کنند، هر یک شغل‌های متنوعی را از پزشکی گرفته تا عکاسی، نویسندگی خلاق، تئاتر و روان‌شناسی بالینی برگزیده‌اند.

برگرفته از پایگاه اینترنتی شخصی نویسنده

پادداشت مترجم

مطالعه‌ی کتاب وقتی نیجه گریست را درست پس از پایان دوره‌ی تخصصی روان‌پزشکی ام آغاز کردم. پس از گذراندن امتحانات، دست کم تا یکی دو ماه خود را از هر مطالعه‌ی تخصصی معاف می‌دیدم و به همین دلیل به رمان روی آورده بودم. ولی اتفاق باعث شد رمان هم تخصصی از آب درآید! هنگام مطالعه‌ی آن، خاطره‌ی یکی از نخستین روزهای دوره‌ی دستیاری زنده شد: دو سه روزی بود که به عنوان دستیار روان‌پزشکی سال اول، کار در بخش بیماران بستری را آغاز کرده بودم که پس از عبادت یک بیمار با سؤال استاد روبرو شدم: «شاید کمی زود باشد، ولی می‌توانید اصطلاح انتقال^۱ و انتقال متقابل^۲ را تعریف کنید؟» بله، می‌توانستم! چون اتفاقاً درست شب پیش، این دو اصطلاح را مرور کرده بودم: انتقال، انتظارات، باورها و پاسخ‌های هیجانی‌ای است که بیمار در رابطه‌ی پزشک - بیمار وارد می‌کند و انتقال متقابل، بر عکس، به انتظارات، اعتقادات و پاسخ‌های هیجانی‌ای گفته می‌شود که پزشک در رابطه‌ی میان پزشک و بیمار وارد می‌کند. از من خواسته شد مثالی بزنم که زدم. به همین سادگی! نصور می‌کنم این نخستین سؤالی بود که در

1. Transference 2. Countertransference

دوره‌ی دستیاری با آن مواجه شدم. ولی حبفت این است که درک این دو اصطلاح به زمان و تجربه‌ی بیشتری نیاز داشت. رمانی که در دست داشتم، چنان به زیبایی به این دو مفهوم و مفاهیم بینادین ارتباط پزشک - بیمار می‌پرداخت، که بی اختیار آرزو کردم کاش آن را در ابتدای دوره‌ی آموزشی روان‌پزشکی خوانده بودم.

امروزه آموزش غیرمستقیم، یکی از موفق‌ترین روش‌های آموزشی در رده‌های سنتی مختلف شاخته شده و اروپین بالوم، اساد روان‌پزشکی دانشگاه استنفورد، از نخستین کانی است که با نوآوری در زمینه‌ی تألیف «رمان آموزشی»، توانست آموزش غیرمستقیم را به دوره‌های تخصصی روان‌پزشکی نیز وارد کند.

کتاب به رویارویی خیالی فریدریش نیچه، فیلسفه نامی و دکتر یوزف برویر می‌پردازد. برویر که شهرتش در علم طب، کمتر از آوازه‌ی نیچه در فلسفه نیست، از اسانید زیگموند فروید (پدر دانش روانکاوی) محسوب می‌شود. این که چرا نیچه قهرمان این داستان شده و محور توصیف روان‌درمانی اگزیستانسیال قرار گرفته است، خود داستانی شنیدنی دارد که در بخش از نظر تخصصی نارمان آموزشی از زبان نویسنده خواهد خواند. دکتر بالوم در خلال این داستان جذاب، به توصیف درمان‌های رایج و سواس فکری می‌پردازد که هر دو شخصیت داستان به نوعی گرفتار آنند، و از رفتار درمانی و خواب‌واره تا شاخت درمانی کمک می‌گیرد، ولی در نهایت، روش روان‌درمانی اگزیستانسیال است که کتاب بیش از هر چیز، در ہی توصیف آن است. در این میان فروید نیز جا به جا در داستان حاضر می‌شود و به تعبیری، الفبای دانشی را که بعدها به عنوان شاخه‌ی جداگانه‌ای از علم مطرح کرد، از استاد فرا می‌گیرد. در این رمان، بالوم با احاطه‌ی کامل به تاریخ، داستان را چنان می‌آراید که خواننده را با خود به سده‌ی نوزدهم و زمان زایش دانش روانکاوی می‌کشاند. امروزه با پیشرفت علوم و روزآمد شدن اطلاعات خصوصاً در حرفه‌ی پزشکی، بسیاری از ما فراموش کرده‌ایم که پیش‌کسوتان از کجا آغاز کرده‌اند و چگونه آن‌دیشیده‌اند تا توانند نخستین سنگ هر دانشی را بنا نهند.

بالوم، گروه درمانگر و روان درمانگر اگزیستانسیال، با تجزیینی خاص خود و با بیان جزئیات کار دکتر برویر، هنر توجه به رفتار غیرکلامی^۱ بیمار را به پزشکان و روانپزشکان جوان می‌آموزد: این که در جزئیات چهره، لباس، لحن و کوچکترین حرکات صورت و اندام بیمار، نشانه‌هایی در خور توجه موجود است که اطلاعات ذی قیمتی در اختیار طیب قرار می‌دهد. کتاب به نوعی، گوش دادن فعال^۲ رانیز رمزگشایی می‌کند و نمونه‌ی تجربی جالبی از آن ارائه می‌دهد: نویسنده از زبان دکتر برویر نامی آنچه را که در حین معاشه و مصاحبه با بیمار، در ذهن طیب جربان دارد، به ذهن آگاه خواننده می‌کشاند و باد می‌دهد که طیب آرامته به هنر طبابت، این جربان ذہنی را آگاهانه در خوبیش دنبال می‌کند و از آن برای کمک به بیمار یاری می‌گیرد. همین جاست که کتاب بارها و بارها به بیان تجربی مفاهیم انتقال و انتقال متقابل می‌پردازد. نمونه‌های این دو چنان فراوانند که خواننده‌ی کنجدکاو را در سطر سطر کتاب به خود می‌خوانند. جالب اینجاست که بالوم روش‌های رویارویی با این پدیده‌ها رانیز در لابه‌لای خطوط داستان و سایر کتاب‌هایش به خواننده آموزش می‌دهد. در واقع، بالوم را می‌توان به حق، آموزگار این دو مفهوم اساسی نامید. او خود در جایی گفته است: "بهترین نیس بازان دنیا، پنج ساعت در روز تمرین می‌کند تا نقاط ضعف بازی خود را رفع کند. اساتید ذن، با اشتیاق حاضرند در سکون بی‌بایان ذهنی فرو روند؛ یک بالرین، حفظ تعادل را در خود به کمال می‌رساند؛ کثیش همواره در حال آزمودن وجودان خوبیش است. هر حر斐ی تخصصی، دارای قلمروی است که شخص برای متخصص شدن، لازم است در آن تبحر یابد. برای یک روان درمانگر، این قلمرو، دوره‌ی آموزشی خستگی ناپذیر بهمازی خوبیش است که هرگز از آن فارغ‌التحصیل نمی‌شود؛ همان که به اصطلاح "انتقال متقابل" خواننده می‌شود".^۳

نویسنده در توصیف رفتار برویر، نحوه‌ی برقراری یک رابطه‌ی درمانی^۴ درست را آموزش می‌دهد؛ رابطه‌ای که شکل نمی‌گیرد مگر با برقراری تعادل

1. Nonverbal Behavior 2. Active Listening

3. I.D.Yalom/Love's Executioner & Other Tales of Psychotherapy (Perennial classics - 2000) p.93 4. Therapeutic Rapport

میان سه نقش محوری طبیب: شنونده‌ی همدل^۱، متخصص^۲ و فرد دارای افتدار^۳ درمانی. هنری که بروبر در ارتباط با مراجعت مطبث، حتی زمانی که درمان بیماری از حیطه‌ی شخصی اش خارج است و کار به ارجاع بیمار می‌انجامد، به کار می‌گیرد و متأسفانه در طبایت امروز، رو به فراموشی است. خلاصه این که کتاب، خوانندگان خود را خواهد یافت و این یادآوری‌ها تنها با این نیت انجام شد که دقت خواننده را هنگام مطالعه‌ی متن، دو چندان کند.

کتاب وقني نجه گریت، سال گذشته از زبان آلمانی به فارسی برگردانیده شد و توسط نشر نی در اختیار دوستداران کتاب فرار گرفت؛ ولی از آنجا که در معرفی آن، بر جبهی آموزشی کتاب و شناخت نویسنده تأکیدی نشده بود، از دید بسیاری از خوانندگان شخصی دور ماند. چاپ این کتاب، ادامه‌ی کار ترجمه را از نسخه‌ی انگلیسی (زبان اصلی کتاب) با تردید روبه‌رو کرد، ولی در نهایت با توجه به اهمیتی که نویسنده به آموزشی بودن رمان‌هایش می‌دهد و نیز لزوم شناساندن او و سک خاصش به خواننده‌ی فارسی زبان، بر آن شدیم تا کار را به اتمام برسانیم.

لازم به ذکر است که پانویس‌ها، عمدتاً برگرفته از دایرةالمعارف بربنابکا^۴ و درسامه‌ی جامع روانپژوهی کابلان و سادوک^۵ است. در محدود مواردی هم که نویسنده، عیناً از عبارات کتاب چنین گفت زرتشت در متن استفاده کرده، برگردان استاد داریوش آشوری مورد استفاده قرار گرفته است. بخش انتهایی کتاب با عنوان از نظر شخصی تارمان آموزشی، گزیده‌ای از فصل‌های هشتم، نهم و دهم کتاب منتخبی از آثار بالوم است که به چگونگی شکل‌گیری این رمان از زبان نویسنده می‌پردازد. املای فارسی تمام اسمی موجود در کتاب، به پیشنهاد دوست و همکار گرامی ام آفای آرش حجازی، مدیر نشر کاروان از کتاب فرهنگ تلفظ نام‌های خاص تألیف آفای فریبرز مجیدی و بر اساس تلفظ آن نام در کشور مبدأ انتخاب

1. Empathic listener 2. Expert 3. Authority 4. Encyclopædia Britannica

5. Kaplan & Sadock's Comprehensive Text book of Psychiatry

پدۀ حب
آبان ماه ۱۳۸۲

ای ساکر که زنجر خوبش نتواند گست.
اما بند گل دوست خوبش تواند بود.

سوختن در آتش خوبش را خواهان باش.
بو خاکستر شدن کی نو توانی شد؟

چنین گفت زرثت

۱

زنگ ناقوس سان سالواتوره^۱، رشته افکار یوزف برویر^۲ را پاره کرد. ساعت سنگین طلا را از جیب بیرون کشید؛ ساعت نه بود. بار دیگر نوشته‌ی کارت حاشیه نقره‌ای را که روز پیش دریافت کرده بود، مرور کرد:

۱۸۸۲ آکتبر

دکتر برویر،

لازم است شمارا برای امری بسیار ضروری ملاقات کنم. آینده‌ی فلسفه‌ی آلمان در خطر است. و عده‌ی ما، ساعت نه صبح فردا در کافه سورنتو^۳.
لو سالومه^۴

1. San Salvatore

۲. Josef Breuer (۱۸۴۵ - ۱۹۲۵) پزشک و فیزیولوژیست اتریشی که فروید او را نخستین طلاب‌دار علم روانکاوی خوانده است برای توضیع بیشتر، به بادداشت نویسنده در انتهای کتاب مراجعه شود. (م)

3. Sorrento

۴. Luu Salomé (۱۸۶۱ - ۱۹۳۷) نویسنده‌ی روسی - آلمانی که رشته‌ی الهیات را در دانشگاه زوریخ به انعام رساند و به دوستی با مردان بزرگ زمان خود مشهور بود. برای توضیع بیشتر، به بادداشت نویسنده در انتهای کتاب مراجعه شود. (م)

چه یادداشت گنایخانه‌ای! سال‌ها بود این گونه جسوارانه مورد خطاب قرار نگرفته بود. او لوسالومه‌ای نمی‌شاخت. نشانی ای نیز بر پاکت نبود تا به این شخص پیغام دهد که ساعت نه صبح برای ملاقات مناسب نیست؛ چون خانم بروویر از این که صحنه را به تهایی صرف کند، خوشحال نخواهد شد؛ چون دکتر بروویر در حال گذراندن تعطیلات است و مهم‌تر از همه این که به این امر بسیار ضروری، کمترین علاقه‌ای ندارد و در واقع برای خلاصی از همین امور ضروری بـ ونیز^۱ آمده است!

با این همه، او آنجا بود. ساعت نه صبح، در کافه سورنتو در حالی که چهره‌ی اطرافیاش را از نظر می‌گذراشد تا شاید لوسالومه‌ی جسور را در میان‌شان بیابد.

«باز هم فهوه میل دارید آقا؟»

بروویر سری به نشانی تأیید برای پیش خدمت نکان داد. او پرسکی بود سیزده چهارده ساله با موهایی سیاه و براف که به عقب شانه شده بود. چه مدت مشغول خجال‌پردازی بود؟ دوباره به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه‌ی دیگر از عمرش را به خجال‌پردازی در مورد برنا گذرانده بود؛ برنای زیبایی که در دو سال اخیر بیمارش بود. صدای طنه آمیزش را به یاد آورده بود که می‌گفت: «من صبر می‌کنم. شما تنها مرد زندگی من خواهید بود.»

به خود نهیب زد: «برای خاطر خدا بس کن! دست از فکر کردن بردار! چشانت را باز کن! نگاه کن! دنیا را به درون راه بده!»

بروویر فنجانش را برداشت و رابحه‌ی فهوه را همراه با هوای سرد اکبر ونیز به درون داد. سرش را برگرداند و به اطراف نگاه کرد. سابر میزهای کافه توسط زنان و مردان جهانگرد یا مسنی که در حال صرف صحنه بودند، اشغال شده بود. بعضی، فنجان فهوه در یک دست و روزنامه در دست دیگر، مشغول مطالعه بودند. دورتر، ابری کبودرنگ از کبوتران، پر می‌کنید و باز فرود می‌آمد. آب را کد آبراه بزرگ، در حالی که نصویر کاخ‌های باشکوه ساحل را بازتاب داده بود، می‌درخشد و تنها موج حاصل از یک کرجی که در طول

ساحل می‌راند، آرامش را برهم می‌زد. سایر کرجی‌ها هنوز در خواب بودند و همچون نیزه‌هایی که دستی غول پیکر، تصادفاً پرتاب کرده باشد، به نیرک‌های پر بیج و تاب کنار آبراه بسته شده بودند.

برویر با خود گفت: «بله، این درست است، به اطراف نگاه کن، ابله! مردم از گوش و کنار دنیا می‌آیند که نیز را بیتند و حاضر نیستند بیش از دیدن این همه زیبایی بعیرند. نمی‌دانم چه مقدار از عمر را تنها با نگاه نکردن و یا نگاه کردن و ندیدن از دست داده‌ام.» دیروز برای قدم زدن به اطراف جزیره‌ی مورانو^۱ رفته بود و وقتی پیاده روی‌اش به پایان رسید، هیچ ندیده بود؛ چیزی از آن همه زیبایی ثبت نکرده بود، هیچ تصویری از شبکه به قشر مغز متصل نشده بود. تمام افکارش متوجه برتا بود: لبخند فریباش، چشمان پرستیدنی‌اش و احساس بدن گرم و اعتناد کننده‌اش و تنفس تندش زمانی که او را معاینه می‌کرد یا ماساژ می‌داد. این تصاویر بسیار نیرومند و زنده بودند و به محض این که لحظه‌ای او را فارغ می‌یافتد، هجوم می‌آورند و تصوراتش را تغییر می‌کرند. با خود اندیشید: «آیا سرنوشت من این است؟ آیا مقدر شده صحنه‌ای باشم که خاطره‌ی برta چون بازیگری تا ابد بر آن نقش آفرینی کند؟»

کسی در میز مجاور از جا برخاست. صدای نیز کشیده شدن صندلی فلزی بر آجر فرش، او را به خود آورد و دوباره به جست‌وجوی لو سالومه پرداخت. خودش بود! زنی که داشت از ساحل کاربن^۲ پایین می‌آمد و وارد کافه می‌شد. فقط او می‌توانست چنین باداداشنی نوشه باشد - زیبا، بلندبالا و خوش‌اندام با بالاپوشی از خزر که حالا داشت مفروزانه از میان میزهای به هم چسبیده، راهش را به سوی او می‌گشود. وقتی نزدیک‌تر آمد، برویر متوجه جوانی‌اش شد، حتی از برta هم جوانتر و شابد هنوز یک دختر مدرسه‌ای بود. ولی رفتار آمرانه‌اش، کاملاً استثنایی می‌نمود و می‌توانست او را به موقعیت‌های بالا برساند.

لو سالومه بدون نشانی از تردید به سویش می‌آمد. چطور تا این حد از شاختن او مطمئن بود؟ برویر فوراً در حالی که با دست چپ ریش قرمزش را

از ذرات احتمالی نان صبحانه پاک می‌کرد، با دست راست، ژاکت ساهاش را مرتب کرد. لوقتی تنها چند قدم با میز فاصله داشت، لحظه‌ای ایستاد و جسورانه به چنان انداخته شد.

ناگهان ذهن برویر دست از پرگویی برداشت. حال دیگر برای نگاه کردن، نیاز به نمرکز نداشت. هم اکنون شبکه و قشر مغز در هماهنگی کامل عمل می‌کردند و تصویر لوسالومه به راحتی در ذهن نقش می‌بست. او زنی بود با زیبایی غیرمعمول: بیشانی برجسته، چانه‌ای محکم و خوش تراش، چشمانی به رنگ آبی روشن، لبانی شهوانی و گیوانی که از روشنی، نفره فام می‌نمود و چنان بی‌پروا بالای سر جمع شده بود که گوش‌ها و گردن بلند و ظریف‌تر را نمایان کرده بود. برویر با اثباتی خاص، مجذوب طره‌های موبی شد که با سرکشی از هر طرف پایین ریخته بود.

با سه قدم به میز او رسید: «دکتر برویر، من لوسالومه هستم. ممکن است بنشیم؟» و به سوی صندلی حرکت کرد و چنان سریع نشست که برویر فرصت نکرد آداب معاشرت معمول را به جا آورد: از جا بلند شود، تعظیم کند، دست را بپرسد و صندلی تعارف‌ش کند.

برویر با انگشت روی میز زد: «بیش خدمت! بیش خدمت! یک قهوه برای خانم. با شیر میل می‌کنید؟» مخاطب جمله‌ی آخر، دوشیزه سالومه بود. او سری نکان داد و با وجود سردی هوای صبحگاهی، بالاپوش خز را بیرون آورد:

«بله، قهوه با شیر.»

برویر و میهانش لحظه‌ای سکوت کردند. سپس لوسالومه مستقیم به چنان او نگریست و صحبت را آغاز کرد: «من دوستی دارم که دچار ناامیدی شده است و می‌ترسم در آینده‌ای نزدیک خود را از بین ببرد. گرچه خود را به نوعی مسؤول می‌دانم و از دست دادن او نرازدی شخصی بزرگی برای من است، ولی...» به سوی برویر خم شد و آهسته‌تر ادامه داد: «چنین فقدانی از من هم فراتر می‌رود؛ مرگ این مرد ممکن است عواقب خطیری داشته باشد: برای شما، برای فرهنگ اروپا، برای همه‌ی ما. باور کنید.»

برویر خواست بگوید: «حتاً اغراق می‌کند، دوشیزه». ولی نتوانست کلمه‌ای به زبان بیاورد. آنچه در هر زن جوان دبگری به پای مبالغه‌گذاشته می‌شد، اینجا متفاوت و کاملاً جدی می‌نمود. در برابر صداقت و ایمان راسخ او به گفته‌هایش، مقاومت ممکن نبود.

«این دوست شما، این مرد کیت؟ من او را می‌شناسم؟»
«هنوز نه! ولی به موقع همه‌ی ما او را خرامیم شناخت. نام او فریدریش نیچه^۱ است. شاید این نامه که توسط ریشارت واگنر^۲ برای پرفورم نیچه نوشته شده است، برای معرفی اش کفاشت کند. نامه‌ای از کیفیش بیرون آورد، باز کرد و به برویر داد. «باید بگویم که نیچه از حضور من در اینجا و در اختیار داشتن این نامه هیچ اطلاعی ندارد.»

برویر با شبدن آخرین جمله، مکثی کرد. آبا باید چنین نامه‌ای را بخوانم؟ این پرفورم نیچه نمی‌داند که دوشیزه سالومه آن را به من نشان می‌دهد و حتی نمی‌داند که چنین نامه‌ای در اختیار اوست. چگونه آن را به دست آورده؟ امانت گرفته؟ دزدیده؟

برویر به بیاری از صفات خود از جمله صداقت و سخاوت، میاهات می‌کرد. شهرت شخص‌های استادانه‌اش افسانه‌ای بود: در وین^۳ پزشک خصوصی دانشمندان، هرمندان و فلاسفه‌ی بزرگی چون برامس^۴، بروکه^۵ و برنتانو^۶ به شمار می‌آمد. در چهل سالگی در سراسر اروپا شناخته شده بود و شهر و ندان برجسته‌ای از غرب اروپا مسافت‌های طولانی را برای مشاوره با او می‌پیمودند. ولی بیش از هر چیز، به درستی خود میاهات می‌کرد. در زندگی

1. Friedrich Nietzsche

Richard Wagner: (۱۸۱۳ - ۱۸۸۳) آهنگساز و نمایشنامه‌نویس بزرگ آلمانی. (م)

3. Vienna

Brahms: (۱۸۳۳ - ۱۸۹۷) یوهانس برامس. آهنگساز و بیانیست آلمانی در دوره‌ی رمانشک. (م)
Brücke: (۱۸۹۰ - ۱۸۹۲) ارنست ویلهلم فون بروکه، فیزیولوژیست آلمانی که از روش‌های فیزیکی و شیمیابی در تحقیقات پزشکی استفاده کرد. او تأثیر زیادی بر فروید گذاشت و فروید او را از نظر انضباط علمی سرمثق خوبیش فرار داد. (م)

Brentano: (۱۸۲۸ - ۱۹۱۷) فرانتس برنتانو، فیلسوف آلمانی که پایه‌گذار Act psychology با Intentionalism نام گرفته و تأکیدش بیشتر بر اعمال ذهن است نا محتوای آن. (م)

مرتکب عملی نشده بود که موجب بی‌آبرویی باشد. شاید به جز افکار شهرانی‌ای که در مورد برقا داشت و در واقع باید به سوی همسرش مانبلده^۱ هدایت می‌شد.

به همین دلایل در گرفتن نامه از دست جلوآمدهٔ لو سالومه تردید کرد. ولی درنگ، بسیار کوتاه بود. تنها یک نگاه به چشم‌ان آبی او کافی بود. نامه به تاریخ دهم ژانویه ۱۸۸۲ بود و با فریدریش، دوست من آغاز می‌شد.
چند قسم با دایره مشخص شده بود:

شما اثری بی‌مانند به دنیا عرضه کرده‌اید. مشخصه‌ی کتاب شما، اعتماد به نفسی پخته و بجاست که ریشه در اصالات ژرف آن دارد. تنها شما می‌توانستید من و همسرم را به بزرگترین آرزوه‌ی زندگی مان برسانید که روزی چیزی دریافت کنیم که تمامی قلب و روح‌مان را تسخیر کند. هر یک از مادو بار کتاب شمارا مطالعه کردیم؛ یک بار به تنها یی و در طول روز و بار دیگر غروب هر روز و با صدای بلند. ما بر سر یک نسخه می‌جنگیم و افسوس می‌خوریم که نسخه‌ی دوم هنوز به دست مان نرسیده است.
ولی شما بیمارید! آیا دلسرد هم شده‌اید؟ اگر چنین است، بسیار خوشحال می‌شوم که بتوانم این ناامیدی و دلسردی را از شما دور کنم! اما چطور آغاز کنم؟ جز تقدیم تحسین ناقابل کاری از من برنمی‌آید.

به خاطر دوستی مان آن را پذیرید، حتی اگر شما را خشنود نکند.

بدروی خالصانه

ریشارت واگنر

ریشارت واگنر! با وجود همه‌ی آداب تربیت وینی و احساس راحتی و آشنازی‌ای که برویر با مردان بزرگ داشت، باز هم غافلگیر شده بود. یک نامه، آن هم چنین نامه‌ای، به دست خود استاد نوشته شده باشد! ولی بی‌درنگ آرامش خود را بازیافت.

۱. Mathilde

«بسیار جالب است دو شیوه‌ی عزیز، ولی حالا بفرمایید من دقیقاً چه کاری
می‌توانم برای شما انجام دهم.»
بار دیگر لو سالومه به جلو خم شد و در حالی که دست پوشیده در
دستکش را به نرمی بر دست او می‌گذاشت، گفت: «نیجه بیمار است، بسیار
بیمار؛ به کمک شما احتیاج دارد.»

برویور که از تماس دست او برآشته بود، حالا خوشحال شد که دست آخر
به ساحلی آشنا قدم می‌گذارد: «خصوصات بیماری او چیست؟ چه
علایمی دارد؟»

«سردرد! بیش از هر چیز، سردردهایی عذاب‌دهنده همراه با دوره‌های
طولانی تهوع، افت تدریجی بینایی و نایبینایی قریب الوقوع، ناراحتی معدی به
طوری که گاهی تا چند روز لب به غذا نمی‌زند، بی خوابی شدید تا جایی که
هیچ دارویی جز مقادیر بالای مرفین بر او کارگر نیست و سرگیجه‌ای که گاه تا
چند روز مثل دریازدگی، در خشکی گرباش را می‌گیرد.»

فهرست بلند بالای علایم برای برویور نه تازگی داشت و نه جالب بود، چراکه
روزانه بیست و پنج ناسی بیمار را ویزیت می‌کرد و دقیقاً برای این به ونیز آمده بود
که موقتاً از این خواراک‌ها اجتناب کند و کمی بی‌اساید. ولی لو سالومه با چنان شدت
و حدتی سخن می‌گفت که احساس کرد ناگزیر است به موضوع توجه کند.

«پاسخ به سؤال شما ثابت است، بانوی عزیز؛ بله، البته که من دوست شما را
می‌بینم، نیازی به گفتن ندارد. گذشته از هر چیز من یک طبیعت. ولی سؤال این
است که چرا شما و دوست‌تان، راه مستقیم تری برای دستیابی به من در پیش
نگرفتید؟ چرا به مطب من در وین نتوشید تا وقت ملاقات برای تان تعین
کنند؟» برویور با گفتن این جملات به اطراف نگریست تا از پیشخدمت،
صورت حسابش را بخواهد و فکر کرد ماتبلده از این که او زود به هتل برگشته،
خوشحال می‌شود.

ولی این زن جسور کسی نبود که به راحتی بتوان او را از سر باز کرد. «دکتر
برویور، لطفاً چند دقیقه‌ی دیگر به من مهلت بدید. نمی‌توانم در توصیف
و خاتمه وضع نیجه و عمق ناامبیدی اش اغراق کنم.»

مشکی ندارم. ولی دوشیزه سالومه، دوباره می‌پرسم چرا آفای نیجه به
مطب من در وین مراجعه نمی‌کند؟ یا چرا با طبیعی در اینالیا مشورت نمی‌کند؟
اصلاً خانه‌ی او کجاست؟ می‌خواهد او را به پزشکی در شهر خودش ارجاع
بدهم؟ اصلاً چرا من؟ و دیگر این که شما از کجا می‌دانستید من به ونیز آمدهام
و یا از مثناقان ابرا هستم و برای واگنر احترام فراوان قایلم؟

لو سالومه آرام بود و وقتی برویر شلیک سوالات را آغاز کرد، تسمی بر
بانش نقش بت که رفته رفت سلطنت آمیزتر می‌شد.

دوشیزه، لبخند شماکمی مرموز است. شما خانم‌های جوان از رمز و راز
لذت می‌برید!

این همه سؤال دکتر برویر! فوق العاده است! ما بیش از چند دقیقه با
یکدیگر صحبت نکردیم و با این وجود این همه سؤال گنجیده! برای
گفت و گوهای بعدی مان این را به فال نیک بگیریم، ولی فعلأً اجازه دهد راجع
به بیمارمان بیشتر توضیع دهم.

بیمارمان! در حالی که برویر بار دیگر محور جمارت لو سالومه شده بود،
او ادامه داد: «نیجه از منابع پزشکی آلمان، سوئیس و اینالیا قطع امده
کرده؛ هیچ پزشکی بیماری او را نشانه و نتوانسته علامی آن را
برطرف کند. در بیت و چهار ماه اخیر، به بیت و چهار تن از حاذق‌ترین
پزشکان اروپا مراجعه کرده؛ خانه‌اش را از دست داده، دوستانش را
ترک کرده، از استادی دانشگاه استعفا داده و مبدل به آواره‌ای شده که در
جست و جوی آب و هوا قابل تحمل و تسکین حتی کوتاه مدت درد،
سرگردان است.

زن جوان در اینجا سکوت کرد و در حالی که به چشم‌ان برویر خیره شده
بود، فجاش را برای فرو بردن جرعه‌ای بالا برداشت.

ادوشیزه، من در تجربه‌ی طابتمن، اغلب با بیمارانی با شرایط غیرمعمول و
گنجیده رو به رو می‌شوم؛ ولی بگذارید به صراحة بگویم که معجزه‌ای در
کار من نیست. در شرایطی مثل این، نایابی، سردرد، سرگجه، التهاب معده،
ضعف و بی‌خوابی، که بهترین پزشکان مورد مشاوره قرار گرفته‌اند و هیچ

نیافته‌اند، احتمالاً من هم کاری از پیش نمی‌برم جز این که بیت و پنجمین طبیب حاذقی باشم که در این چند ماه او را معاینه می‌کند.»

برویر به صندلی نکیه داد، سیگار برگی درآورد و روشن کرد. حلقه‌ی نازکی از دود آبی رنگ را بیرون داد، صبر کرد تا دود محوشود و پس ادامه داد: «با این حال، مجدداً آمادگی خود را برای معاینه پروفسور نیچه در مطب اعلام می‌کنم. گرچه وقتی بیماری تا این اندازه سخت و سرکش است، احتمالاً تشخیص علت و درمانش خارج از ح limite‌ی علم پزشکی سال ۱۸۸۲ است. شاید دوست شما، یک نسل زودتر از موعد متولد شده است.»

لو خندید: «متولد پیش از موعد! چه اظهار نظر پیش‌گویانه‌ای، دکتر برویر! درست همین عبارت را بارها و بارها از زبان خود نیچه شنیده‌ام! حالا دیگر مطمئن شدم که شما طبیب مناسبی برای او هستید.» با وجود آمادگی برویر برای ترک کافه و بازگشت تصویر ماتبلده که لباس پوشیده و نگران، در اتفاق هتل قدم می‌زد، نتوانست علاقه‌اش را به موضوع پنهان کند: «چطور؟»

«او اغلب لقب فیلسوفی که بس از مرگ شهرت می‌یابد را به خود می‌دهد، فیلسوفی که جهان هنوز برای او آماده نیست. در واقع کتاب جدیدی که موضوعش را در سر می‌پروراند، با چنین مایه‌ای آغاز می‌شود. یک پیامبر - زرتشت - از فرزانگی خویش لبریز شده و مصمم می‌شود آن را به مردمان ارزانی دارد. ولی آنان او را در نمی‌یابند. آمادگی بذیرش او هنوز در آنان نیست و پیامبر در می‌یابد که پیش از موقع سراغ‌شان آمده است، پس به خلوت خویش باز می‌گردد.»

«دوشیزه، حرف‌های شما مبهوت کننده است. من به فلفه علاقه‌مندم. ولی فرصت امروز کم است و هنوز پاسخی برای سؤالم نگرفته‌ام. چرا دوست شما در وین با من مشورت نکرده است؟»

لو سالومه مستقیم به چشمان او نگریست و گفت: «دکتر برویر، مرا به خاطر عدم صراحتم عفو کنید. شاید این همه ابهام ضروری نباشد. من همیشه از فیض بردن در حضور اندیشه‌های بزرگ لذت برده‌ام. شاید به این دلیل که به

الگویی برای نکامل خود نیازمندم یا شاید فقط به این خاطر که دوست دارم آنها را دور خودم جمع کنم. ولی در هر حال می‌دانم از گفت و گو با مرد دانشمندی چون شما احساس سرفرازی می‌کنم».

برویر احساس کرد سرخ شده است و دیگر نمی‌تواند نگاه خبره‌ی او را تاب آویزد. پس همان‌طور که زن ادامه می‌داد، نگاهش را برگرداند. «آن‌جه سعی دارم بگویم، این است که شاید هدفم از این سخن گفتن غیر مستقیم، تنها طولانی کردن زمانی است که با شما سبری می‌کنم».

برویر در حالی که به پیشخدمت علامت می‌داد، گفت: «دوشیزه! باز هم قهوه یا از این نان‌های لوله‌ای صححانه میل دارید؟ تاکنون به تفاوت پخت نان آلمانی و ایتالیایی دقت کرده‌اید؟ اجازه بدید نظریه‌ام را در مورد هماهنگی نان‌ها با خصوصیات ملی برای تان بگویم».

به این ترتیب برویر دیگر هیچ شتابی برای بازگشت به سوی ماتیله نشان نداد و در حالی که سر فرصت صححانه را با لوسالومه صرف می‌کرد، به مضحک بودن وضعیت خود می‌اندیشد. چقدر عجیب! برای جبران صدمه‌ای که یک زن زیبا به زندگی اش وارد کرده بود، به ونیز روی آورده بود و حال شانه به شانه‌ی زنی به مراتب زیبارو تر نشته بود. در همان حال متوجه شد که برای نخستین بار در چند ماه اخیر، ذهنش از درگیری و سواستی با برترهایی بافت است.

می‌اندیشد شاید هنوز امیدی باشد. شاید بتوانم به کمک این زن، برترارا از صحنه‌ی ذهنم دور کنم، همان‌طور که داروی بسی خطری مثل سبل الطیب^۱ می‌تواند جایگزین ماده‌ی خطرناک‌تری چون مرفين^۲ شود. آیا می‌توان به این ترتیب، روشنی اختیاع کرد که معادل روان‌شناختی دارودرمانی جایگزین^۳ باشد؟ در این صورت جایگزین کردن برترابا لوسالومه، پیشرفت چشمگیری است! گذشته از این‌ها، او بسیار مطلع تر و فهمیده‌تر است. برترنا - چطور بگویم -

۱. Valerian: گیاهی از رده‌ی والریانا که ریشه‌ی خشک شده‌اش، خواص ضد اسپاسم دارد و به دلیل تاثیر آن بر اصحاب درگذشته در درمان نوروز و هیستریا کاربرد داشته است. (م)

۲. Morphine: اصلی ترین و فعلی ترین آلکالوئید تریاک که اثر ضد درد قوی دارد. ولی سوه مصرفش منجر به وابستگی و اعتیاد می‌شود. (م)

۳. Pharmacologic replacement therapy

زنی است با شخصیت نابالغ و از نظر جنسی رشد نیافته؛ کوکی که ناشانه به قالب زنی درآمده است.

با این حال برویر می‌دانست آنچه او را به سمت بر تا جذب می‌کند، همین معصومیت جنسی است. هر دو زن او را برمی‌انگیختند؛ به ارتعاش گرمی فکر می‌کرد که این دو در کمرگاهش پدید می‌آوردن و در همان حال هر دو او را به هراس می‌افکندند؛ لوسالومه با قدرتش که می‌تواند هر چه بخواهد با او بکند، و بر تا با اطاعت محضش که به او اجازه‌ی هر کاری را می‌دهد، هر یک به نوعی خطرناک می‌نمودند. وقتی به خطری که از سر گذرانیده بود فکر کرد، به خود لرزید. چقدر به زیر پا گذاشت اساسی ترین فاتون اخلاق پژوهشکی نزدیک شده بود و کم مانده بود خود، خانواده و تمامی زندگی اش را به تابه بکشد.

در این میان به قدری در گفت و گو با هنرمندان جوانش غرق شده و چنان با او گرم گرفته بود که در نهایت لوسالومه بود که صحبت را به بیماری دوستش خصوصاً به نظر برویر در مورد معجزه‌ی پژوهشکی کشاند.

«من بیت و یک ساله‌ام، دکتر برویر! مدت‌هاست از ایمان به معجزه دست کشیده‌ام و می‌پذیرم که شکست بیت و چهار طیب حاذق، به معنی ناتوانی علم پژوهشکی کتونی در درمان بیماری است. اشتباه نکنید! من تصور نکرده‌ام که شما می‌توانید بیماری جسمی نیچه را درمان کنید و به این دلیل از شما کمک نخواسته‌ام.»

برویر فجحان فهوده‌اش را پایین آورد و سیل و ریش را با استعمال خشک کرد. «مرا عفو کنید، دوشیزه، ولی من کاملاً گیج شده‌ام. مگر موضوع صحبت از اول این نبود که به دلیل بیماری شدید دوست‌تان از من کمک می‌خواهد؟» «خیر، دکتر برویر. من گفتم دوستی دارم که بیمار ناامید و در خطر صدمه زدن به خود است. من برای درمان ناامیدی پروفسور نیچه از شما کمک می‌خواهم نه درمان جسمش.»

«ولی وقتی دوست شما به دلیل وضعیت جسمانی اش دچار ناامیدی شده و من درمانی برای او ندارم، چه می‌شود کرد؟ من قادر نیستم به یک ذهن بیمار کمک کنم.»

برویر متوجه اشاره‌ی لو سالومه، به این معنی که سخنان پزشک مکث را بازشناخته است، شد و ادامه داد: «دوشیزه سالومه، دارویی برای بهبود ناممدهی و طبی برای درمان روح وجود ندارد. تنها کمکی که از من برمی‌آید، توصیه به آب‌تنی در یکی از چشم‌های درمانی آب معدنی انریش با ابتالا و با گفت‌وگو با یک کشیش یا مشاور مذهبی، با یکی از اعضای خانواده و با با یک دوست خوب است».

«دکتر برویر، تو انایی شما بیش از این‌هاست. من جاسوسی دارم! برا درم بنا^۱ یکی از دانشجویان پزشکی است که او ابیل امال در کلبیک شما در وین حضور یافته است».

بنیا سالومه! برویر سعی کرد از میان دانشجویان زیادی که داشت، این نام را به خاطر آورد.

واز طریق او، متوجه عشق شما به واگیر شدم و این که تعطیلات این هفته را در هتل آمالفی^۲ و نیز می‌گذرانید و نیز این که چطور شما را بشناسم. ولی از همه مهم‌تر این است که از طریق او دریافتتم شما حقیقتاً درمانگر ناممدهی هست. او سال گذشته در نئنی غیررسمی حضور یافت که در آن شما به تشریح درمان زن جوانی به نام آنا او.^۳ که مبتلا به ناممدهی بود پرداخته بودند. روش درمانی جدید شما بعنی درمان با سخن گفتن^۴ بر منطق و گشودن تداعی‌های پیچده‌ی ذهنی استوار است. بنیا می‌گوید شما تنها پزشک اروپایی هستید که قادرید به معالجه‌ی روانی بیماران پردازید.

آنا او! برویر با شیندن این نام طوری از جا جهبد که قهوه از فنجانی که به لش نزدیک کرده بود، بیرون ریخت. با این امید که دوشیزه سالومه متوجه این اتفاق نشده باشد، دستش را با دستمال خشک کرد. آنا او، آنا او! باور کردنی

1. Jenia 2. Amalfi

3. Anna: بیماری با نام اصلی برنا پاهنایم که به دلیل مجموعه‌ای از نشان‌های مبتربک از جمله شخصیت دوگانه، توسط بوزف برویر در سال ۱۸۸۱ نحت درمان قرار گرفت. زایمان کاذب مشهور او که شرح آن در ادامه‌ی کتاب خواهد آمد، باعث شد برویر از هسکاری با فروید در گفتوگوهای آگاه دست بردارد. (م)

4. Talking cure

نبرد! به هر طرف رو می‌کرد، با آنا او. - نام مستعاری که برای برنا پاپنهايم^۱ انتخاب کرده بود - مواجه می‌شد. برویر حین صحبت با دانشجویان، هبته با اختاطی بسیار باریک بینانه، از به کار بردن نام واقعی بیمارانش پرهیز می‌کرد و به جای آن، با حرف ما قبل حرف آغازکننده‌ی نام و نام خانوادگی بیمار در حروف الفبا، نام مستعاری می‌ساخت: بنابراین ب.پ. در برنا پاپنهايم به آ.او. یا آنا او، تبدیل شده بود.

«بنا بسیار تحت تأثیر شما واقع شده است، دکتر برویر. وقتی از نشت آموزشی شما و درمان آنا او. صحبت می‌کرد، می‌گفت چه سعادتی داشته که نوانسته است از محضر یک نابغه برخوردار باشد. بینا جوانی نیست که به راحتی تحت تأثیر فرار گیرد. تا آن زمان نشنیده بودم که این طور صحبت کند. همان موقع به این نتیجه رسیدم که باید یک روز شما را ملاقات کنم، بشناسم و حتی شاید زیر نظر شما تحصیل کنم. ولی این یک روز من، بعد از وخیم شدن وضعیت نیچه در دو ماه اخیر، خبلی زود فرا رسید.» برویر نگاهی به دور و بر انداخت. بسیاری از مشتری‌ها، کافه را ترک کرده بودند؛ ولی او درست در زمانی که کاملاً از برنا کاره گرفته بود، آنجا نشته بود و با زنی حیرت‌انگیز گفت و گو می‌کرد که برنا به زندگی اش فرستاده بود. بر خود لرزید. آبا فرار از برنا مسکن نبود؟

برویر بینا اش را صاف کرد و خود را وادار به صحبت کرد: «دوشیزه، بیماری که برادر شما توصیف کرده است، تنها موردی بود که من از روشی کاملاً تجربی استفاده کردم. هیچ دلیلی وجود ندارد که این روش بر دوست شما هم مؤثر باشد. در واقع دلایل زیادی هست که خلاف این موضوع را ثابت می‌کند.»

«چرا دکتر برویر؟»

«متاسفم که زمان، اجازه‌ی پاسخ طولانی را نمی‌دهد. فعلًاً فقط می‌توانم بگوییم که ناراحتی دوست شما، با بیماری آنا او، بسیار متفاوت است. آنا به

1. Bertha Pappenheim

هیتریا^۱ مبتلا بود و از علایم ناتوان کنده‌ای رنج می‌برد که شاید برادر تان برای شما شرح داده باشد. من با مسیریم^۲ به بیمارم کمک کردم که صدمه‌ی روانی فراموش شده‌ای را که متجر به بروز هر علامت شده بود، به خاطر آوَزد و به این ترتیب هر علامت رایه روشی اصولی پاک کردم. وقتی منشأ خاص علامت آشکار می‌شد، علامت نیز بر طرف می‌شد.

اگر نامیدی را یک علامت در نظر بگیریم، چه؟ آب‌نمی‌توان با همین روش به درمان آن پرداخت؟

نامیدی یک علامت طبی نیست، گنگ و مبهم است. هر یک از علایم آنا او، بخش خاصی از بدنش را مبتلا می‌کرد. هر علامت، ناشی از تحریک داخل مغزی و انتقال آن از سیر عصبی خاصی بود. ولی این طور که شما توصیف کردید، نامیدی دوست شما کاملاً معنوی است. هیچ درمانی برای این وضعیت وجود ندارد.^۳

لوسالومه برای نخستین بار در طول مکالمه، تأملی کرد و بعد در حالی که بار دیگر دست او را لمس می‌کرد، گفت: «ولی دکتر برویر! نا آنجا که من می‌دانم، پیش از کار شما بر روی آنا او، برای هیتریا هم درمانی روان‌شناسی موجود نبود و پزشکان، تنها از آب‌تنی و یا آن درمان‌های الکتریکی و حثت‌اک کمک می‌گرفتند. من معتقدم که شما و تنها شما می‌توانید برای نیجه تدبیر درمانی تازه‌ای بیندیشید».

۱. هیتریا: اصطلاحی است که نا اواسط قرن نوزدهم هر دو اختلال تبدیلی (conversion disorder) و اختلال جسمانی شدن (somatization disorder) را دربرمی‌گرفت و از ریشه‌ی یونانی *hysteria* به معنای رحم گرفته شده بود. زیرا نوصیف نشانه‌های نبدیل به مصر باستان (۱۹۰ ق.م.) باز می‌گشت که بیماری را مخصوص زنان و ناشی از سرگردانی رحم در بدن زن می‌دانستند. فروید و برویر نخستین بار برای توصیف بیماری آنا او از اصطلاح *conversion* (تبدیل) استفاده کردند. زیرا معتقد بودند در این بیماری، انرژی روانی تخلیه نشده‌ی ناشی از یک تعارض ناخودآگاه، به یک نشانه‌ی جسمانی تبدل می‌شود. اصطلاح اختلال نبدیلی امروزه نیز کاربرد دارد گرچه در مورد علت ایجاد آن، نتایج جدیدی حاصل شده است. (م)

۲. Mesmerism: برگرفته از نام فرانسیس آنتون مسمر - پزشک اتریشی قرن هجدهم، که برای نخستین بار با فرار دادن افراد در وضعیت خلله موفق به درمان نشانه‌های هیتریا و بیماری از بیماری‌های بیگرد شد. بعدها در قرن نوزدهم، این وضعیت را ناشی از تاثیر ذهن بر مراکز عصبی به وبله‌ی تمرکز بر میک فکر غالب دانستند و آن را نورو-هیپنو-تیزم یا به اختصار هیپنو-تیزم نامیدند. (م)

«دوشیزه، من هرچه در توان دارم برای کمک به دوست شما به کار می‌گیرم. اجازه بدهید کارتمن را تقدیم کنم. من دوست شما را در وین ملاقات می‌کنم.»

پیش از این که کارت را در کیفیت بگذارد، تنها نگاه گذرایی به آن انداخت. دکتر بروبر، متأسفم که موضوع به این سادگی‌ها نبست. نیچه - چطور بگوییم - بیماری نبست که به راحتی با شما همکاری کند. در واقع او از گفت‌وگوی ما هیچ اطلاعی ندارد. او انسانی متزوی و مردی بسیار مغروف است. هرگز به نیاز خود برای دریافت کمک اعتراف نمی‌کند.

«ولی شما می‌گویید به راحتی از خودکشی صحبت می‌کند.»

«در هر گفت‌وگو و در هر نامه. ولی تقاضای کمک نمی‌کند. اگر از صحبت ما مطلع شود، هرگز مرا نمی‌بخشد و مطمتم حاضر نمی‌شود با شما ملاقات کند. حتی اگر من به طریقی بتوانم او را به این کار راضی کنم، او مشاوره با شما را تنها به مشکلات جسمانی اش محدود می‌کند. هیچ وقت حاضر نمی‌شود خود را در موقعیتی بگذارد که برای تخفیف ناامبدی اش از شما درخواست کمک کند. او نظرات بسیار فاطعی در مقوله‌ی ضعف و قدرت دارد.»

بروبر دیگر احساس عجز و بی‌حوصلگی می‌کرد. «دوشیزه، نمایش هر لحظه پیچیده‌تر می‌شود. شما از من می‌خواهید با پروفسور نیچه‌ای که او را یکی از بزرگ‌ترین فلاسفه‌ی زمان ما می‌دانید، ملاقات کنم و او را متفاوض کنم که زندگی — با دست کم زندگی او — ارزش زندگی را دارد. ضمناً من باید به طریقی این کار را بکنم که پروفسور ما متوجه چیزی نشود.»

لوسالومه سر تکان داد، آهی کثید و به صندلی تکه زد.

ادامه داد: «ولی چطور چنین چیزی ممکن است؟ حتی دنبابی به هدف اول — یعنی درمان ناامبدی — هم از قلمرو علم پزشکی خارج است، چه رسید به مشکل دوم — درمان مخفیانه‌ی بیمار، که دیگر نقشه‌ی تهرآمیزمان را به دنبای خیال می‌برد. آیا مانع دیگری هم وجود دارد که هنوز آشکار نکرده

باشد؟ نکن پروفسور نیچه تنها به زبان سانسکریت صحبت می‌کند با حاضر
بیست از گوشی عزلش در بنت خارج شرد؟
برویر احساس گیجی می‌کرد، ولی وقتی بہت لو سالومه را دید، بی‌درنگ
برخود سلط شد: «دوشیزه لو سالومه، از شوخی گذشته، من چطور می‌توانم
چنین کاری بکنم؟»
حالا متوجه شدید، دکتر برویر! حالا متوجه شدید که چرا من به کمتر از
شما راضی نمی‌شم!

ناقوس‌های سان سالواووره ساعت ده را نواخت. مانیله باید تا حالا
نگران شده باشد. آه! ولی برای او برویر دوباره پیشخدمت را صدای زد و
صورت حساب خواست. ناگهان لو سالومه پیشنهاد غریبی کرد.

«دکتر برویر، ممکن است فردا صبحانه را میهمان من باشد؟ همان‌طور که
بیش از این هم گفتم، من در برابر نامبدی پروفسور نیچه شخصاً احساس
مزولیت می‌کنم. خبلی چیزها هست که باید به شما بگویم.»
«من اسفانه فردا غیرممکن است. هر روز اتفاق نمی‌افتد که خانمی
دوست داشتنی مرا به صبحانه دعوت کند، دوشیزه؛ ولی نمی‌توانم بپذیرم.
با نوجه به همراهی با همسرم در این سفر، مصلحت نیست دوباره او را
تنهای بگذارم.»

«پس پیشنهاد دیگری می‌کنم. به برادرم قول داده‌ام در این ماه او را ملاقات
کنم. در واقع تا چندی پیش نصیم داشتم با پروفسور نیچه به این سفر بروم. به
من اجازه بدهید در مدتی که در وین هستم، اطلاعات بیشتری در اختیار شما
بگذارم. در ضمن سعی می‌کنم پروفسور نیچه را هم برای مشاوره با شما در
مورد وضعیت جسمانی اش راضی کنم.»

قدم زنان از کافه بیرون آمدند. فقط چند مشتری دیگر در کافه باقی مانده
بودند. درست زمانی که برویر خود را برای خداحافظی آماده می‌کرد، لو
سالومه بازویش را گرفت و شروع کرد به قدم زدن با او.
«دکتر برویر، زمان بیار سریع گذشت. من حریصم و فرصت بیشتری از
شما می‌طلبم. ممکن است تا هتل شما را همراهی کنم؟»

گرچه این عبارت به نظر برویر جسورانه و مردانه بود، ولی هرچه به زبان این زن جاری می‌شد، بی‌عجب و نقص و عادی ترین روش زندگی و نکلم به نظر می‌آمد. اگر زنی از همراهی با مردی لذت می‌برد، چرا نباید بازوی او را بگیرد و از او درخواست کند که با هم قدم بزنند؟ ولی کدام یک از زنانی که او می‌شناخت، حاضر بودند چنین کلاماتی را به زبان آورند؟ او زنی متفاوت بود. زنی آزاد!

برویر در حالی که بازویش را بیشتر به خود نزدیک می‌کرد، گفت: «هرگز از رد کردن دعوتی تا این اندازه افسوس نخوردده بودم. ولی وقت آن رسیده که برگردم و تنها هم برگردم. همسر دوست داشتی ولی نگرانم، حتیاً پشت پنجره متظر است و من وظیفه‌ی خود می‌دانم که نسبت به عواطف او حساس باشم.» لو بازویش را بیرون آورد، محکم و فاطع رو به روی او ایستاد و گفت: «البته، اما کلمه‌ی وظیفه برای من سنگین و طاقت‌فرساست. من هم وظایفم را در یک چیز – ابدی کردن آزادی‌ام – خلاصه کرده‌ام. ازدواج با حادث و ایجاد حس مالکیت نسبت به اطرافیان، روح را اسیر می‌کند. هرگز نخواهم گذاشت که چنین عواطفی بر من غلبه کند. دکتر برویر، امیدوارم زمانی بررسد که هیچ مرد یا زنی، فربانی ضعف و بی‌مایگی آن دیگری نشود.» و با همان اطمینانی که آمده بود، بازگشت: «تا ملاقاتات بعدی در وین، روز تان به خبر!»

۳

چهار هفته‌ی بعد، ساعت چهار بعداز ظهر، برویر پشت میز مطبیش در ساختمان شماره‌ی هفت، خیابان بکر^۱ نشته بود و بی صرانه ورود دوشیزه لو سالومه را انتظار می‌کشید.

غیر معمول بود که در طول روز کاری اش وقفه‌ای داشته باشد، ولی با اثباتی که برای دیدن لو سالومه داشت، سه بیمار قبلی را به سرعت ویزیت کرده بود. هر سه ناخوشی‌های ساده‌ای داشتند و کوشش زیادی برای تشخیص لازم نبود.

دو بیمار اول - مردانه شست و جند ساله - از منکل مشابهی رنج می‌بردند: تنفس سخت و سرفهی خشک و آزاردهنده. سال‌ها بود که برویر، آمفیزیم مزمون^۲ شان را درمان می‌کرد. در هوای سرد و مرطوب، بروزتیت حاد^۳

1. Bäckersstrasse

۲. Chronic Emphysema: نوعی بیماری انسدادی مزمون ریه که به دلیل انساع مجاری هوایی انتهایی و تخریب دیواره‌ی حباب‌های ریوی ایجاد شده. باعث تجمع مرضی هوا در مجاری تنفسی می‌شود. (م)

۳. Acute Bronchitis: التهاب برونش‌ها با سیر کوناه و نسبتاً شدید که باتب، سرفه، درد قفسه‌ی سینه خصوصاً هنگام سرفه و تنگی نفس همراه است و می‌تواند ناشی از استنشاق هوای سرد، موارد محرک و یا عفونت حاد باشد. (م)

هم بر آن اضافه می شد و مشکل ریوی شدیدی ایجاد می کرد. برای هردو، مرفین برای سرفه (گرد دوور^۱ پنج عدد، سه بار در روز)، مقدار کمی خلط آور (ایپکاک^۲)، بخور آب جوش و ضماد خردل روی قفسه می بشه تجویز کرد. گرچه بعضی بزشکان استفاده از ضماد خردل را بسی فایده می دانست، ولی برویر به آن اعتقاد داشت و اغلب تجویز می کرد، خصوصاً امال که به نظر می رسد نبی از ساکنان وین دچار مشکل تنفسی شده اند. این شهر برای سه هفته رنگ آفتاب راندیده بود و بارانی ریز و سرد، بی رحانه می بارید!

بیمار سوم - مستخدم متزل و لیعهد رودولف^۳، مرد جوان تبدار و آبله رویی بود که با گلودرد مراجعت کرده و آن قدر خجالتی بود که برویر ناچار شد آمرانه از او بخواهد که برای معاینه بر هنه شود. تشخیص، التهاب فولیکولر لوزتین^۴ بود. برویر با وجود مهارت در جراحی و برداشتن لوزه، لوزه های او را برای عمل آماده نمی دید. بنابراین به جای آن، کمپرس سرد بر روی گردن و فرفه هی کلرات پتاسیم و استنشاف افشاره آب کربن دار تجویز کرد. از آنجاکه این سوین گلودرد بیمار در زمان اخیر بود، توصیه کرد روزانه با آب سرد استحمام کند تا مقاومت پوست و بدنش افزایش یابد.

و حالا همین طور که در انتظار دوشیزه مالومه بود، نامه ای را که سه روز پیش از او دریافت کرده بود، برداشت. او با همان جمارت یادداشت قبلی اعلام کرده بود که امروز ساعت چهار برای مشاوره به مطب خواهد آمد. پره های بینی برویر از خشم به لرزه درآمد: «او تعین می کند که چه ساعتی می آید. اوست که فرمان می دهد. به من افتخار می دهد که...»

ولی بی درنگ بر خود مسلط شد: «این قدر سخت نگیر، یوزف! چه فرقی می کند؟ ضمناً دوشیزه لو مالومه نمی داند که اتفاقاً بعد از ظهر چهارشنبه،

۱. Dover's powder: مخلوطی از گرد نرباک و ایپکاک. برگرفته از نام نوماس دوور. ہزشک انگلیسی (۱۶۶۰ - ۱۷۴۲) (م)

۲. Ipecac: دارویی گیاهی که ابتدا برای درمان دیسانتری به کار برده می شد ولی بعد به صورت شربت تهوع آور خصوصاً در مسمومیت ها مورد استفاده قرار گرفت که ضمناً خواص خلط آور هم دارد. (م)

3. Rudolf 4. Follicular Tonsillitis

بهترین زمان برای ملاقات اوست. این رفتار در کلاف پیجیده‌ی زندگی، چه تغیری ایجاد می‌کنده؟

برویر لحن صدای خود را به خاطر آورد: «او تعین می‌کند که ... درست همین خودبینی مفرورانه بود که بیزاری او را از همکارانی نظری بیلروت^۱ و اشینتلر^۲ بزرگ و نیز بسیاری از بیماران برجسته‌اش مانند برامس و ویتنگشتاین^۳ بر می‌انگیخت. آن‌چه در آشنایان نزدیک که اکثراً از بیمارانش بودند، می‌بندید، بی‌ادعایی بود. همان چیز که او را به سمت آنتون بروکنر^۴ جلب می‌کرد. شاید آنتون در موسیقی هرگز به پای برامس نمی‌رسید، ولی دست کم زمین زیر پای خود را نیز نمی‌پرستید.

برویر بیش از همه از رفتار گستاخانه‌ی پران جوان بعضی از آشنایاتش مثل هوگولف^۵، گومتاومالر^۶، تدی هرتل^۷ و آن دانشجوی پزشکی نامعقول - آرتور اشینتلر^۸ - لذت می‌برد. او خود را با این جوانان یکی می‌کرد و تا چشم سایر بزرگان را دور می‌دید، آن‌ها را با سخنان تند و نیز خود سرگرم می‌کرد. مثلاً هفت‌ی پیش در پلی‌کلبینک بال، خطاب به گروهی از مردان جوانی که گردن جمع شده بودند، گفت: «بله،

۱. Billroth: آلفر特 تنودور بیلروت، جراح مشهور و بین (۱۸۹۴ - ۱۸۲۹) که طناب‌های سلولی موجود در مغز قرمز طحال، به نام او، طناب‌های بیلروت نامیده می‌شوند. (م)

۲. Schnitzler: منظور پدر آرتور اشینتلر است که خود نیز پزشک بود. (م)

۳. Wittgenstein: کارل وینگشتاین، پدر لویوبک وینگشتاین (فلسفه نامی). کارخانه‌دار ثرومند و تاجر برجسته‌ی آهن و فولاد در امپراتوری اتریش - مجارستان که خانه‌اش، محل بسیاری از هنرمندان خصوصاً موسیقی‌دان‌های زمان خود بود. (م)

۴. Anton Bruckner: (۱۸۹۶ - ۱۸۲۴) بوزف آنتون بروکنر، آهنگساز اتریشی، خالق ستفونی‌های اصیل و به یادماندنی و نوازنده‌ی زبردست ارگ و ویلن. (م)

۵. Hugo Wolf: (۱۸۶۰ - ۱۹۰۲) آهنگساز آلمانی که لید با art song آلمان قرن نوزدهم را به بالاترین سطح خود رساند. (م)

۶. Gustav Mahler: (۱۸۶۰ - ۱۹۱۱) آهنگساز و رهبر ارکستر بهودی‌الاصل. (م)

۷. Teddie Herzl: (۱۸۶۰ - ۱۹۰۴) تنودور هرتل، بنیانگذار نظریه‌ی صهیونیسم. (م)

۸. Arthur Schnitzler: (۱۸۶۲ - ۱۹۳۱) نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس اتریشی اوایل قرن بیستم که معروفیتش به دلیل نمایشنامه‌هایی با تم روان‌شناختی است که درباره‌ی زندگی طبقه‌ی بورژوای وین نوشته است. او تحصیلات پزشکی داشته و بیشتر عمرش، از طریق این حرفه امرار معاش می‌کرده. ضمناً به علم روان‌پزشکی نیز علاقه‌ی خاص داشته است. (م)

بله، این حقیقت دارد که وبنی‌ها مردمانی مذهبی هستند. آنان آداب‌دانی^۱ را می‌پرستند.

برویر با ذکاوت علمی همیشگی اش، متوجه شد که در عرض چند دقیقه توانست خود را از بک وضعیت روانی مانند خودبینی به وضعیتی چون بی‌ادعایی و فروتنی برساند. چه پذیده‌ی جالی! آبا می‌توان این تجربه را بازسازی کرد؟

بی‌درنگ به فکر آزمایش افتاد. ابتدا سعی کرد به نقاب وبنی درآید تا حس تنفس را هرجه پرآب و تاب‌تر در خود برانگیزد. پس در حالی که چشم‌اش را تگ‌کرده و پیشانی‌اش را چین داده بود، به خود بادکرد و با تکرار زیرلی: «این زن چطور جرأت می‌کند...»، خشم و رنجش کسانی را تجربه کرد که خود را خیلی مهم تصور می‌کنند. بعد با یک بازدم عمیق و رها کردن خود، اجازه داد همه‌چیز دور شود تا به قالب ذهنی خودش بازگردد که در آن توانست به خود و وضعیت مسخره‌ای که به خود گرفته بود، بخندد.

متوجه شد که هریک از این وضعیت‌های روانی، رنگ‌آمیزی عاطفی خاص خود را دارند: حالت خودبینی، دارای زوابایی نیز و خشن است و زشتی، تندماجری، خودپستی و دلتگی را به ذهن می‌آورد. در مقابل، حالت دیگر گرد و بی‌زاوبه است و نرم و پذیرنده می‌نماید.

از دید برویر این‌ها عواطفی معین و مشخص ولی از نظر شدت، متوسط بود. درباره‌ی عواطف قوی‌تر و وضعیت‌های روانی ایجادکننده‌ی آن‌ها چطور؟ آیا ممکن است راهی برای نسلط بر آن‌ها نیز یافت؟ و آیا چنین راهی می‌تواند به یک درمان مؤثر روان‌شناختی منجر شود؟

خود را در نظر گرفت. بی‌ثبات‌ترین وضعیت روانی را در ارتباط با زنان داشت. گاه – مثل امروز که در سنگر اتفاق مشاوره‌اش موضوع گرفته بود – احساس قدرت و اطمینان می‌کرد. در این موقعیت‌ها زنان را همان‌طور می‌دید که هستند: آفریده‌هایی بلندپرواز و پرنقالاکه با مشکلات بی‌پایان و روزمره‌ی زندگی، دست و پنجه نرم می‌کنند؛ پستان‌های آنان را توده‌هایی از سلول‌های

1. Decorum

پستانی می‌دید که در بافت چربی شناورند. دربارهٔ خونریزی‌ها، مشکلات دوران قاعدگی، دردهای سباتیک، افتادگی رحم و مثانه، بواسیرهای آبی بیرون زده و واریس‌های شان زیاد می‌دانست.

ولی گاه افسون می‌شد! به تسخیر زنانی درمی‌آمد که عظیم‌تر از حبات می‌نمودند. این وضعیت روانی می‌توانست سخت و خانمان برانداز باشد؛ و در مورد برترام ممکن بود به قیمت همهٔ آنچه در زندگی عزیز می‌داشت، تمام شود. مسأله‌ی اصلی در اینجا، چشم‌انداز و چارچوب ذهنی سیال و جابه‌جا شونده بود. اگر می‌توانست به بیمارانش بیاموزد که این جابه‌جایی را ارادی کند، شاید همانی می‌شد که دوشیزه لو سالومه خواسته بود: درمانگر نالمبدی. صدای باز و بته شدن در بیرونی مطب، رشته‌ی خیالش را پاره کرد. برویر برای آن که مضطرب به نظر نیاید، چند لحظه تأمل کرد و بعد به اتفاق انتظار رفت تا به لو سالومه خوشامد بگوید. باران ریز وین به رگباری بدل شده و او را خیس کرده بود. ولی پیش از آن که برویر برای بیرون آوردن نیم‌تهی آب چکان کمکی بکند، آن را به تنها بی از تن خارج کرد و به دست پرستار و منشی اش، خانم بکر^۱ داد.

پس از راهنمایی دوشیزه لو سالومه به داخل دفتر، برویر، صندلی سنگنی با روکش چرمی سیاه به او تعارف کرد. خود نیز در صندلی کنارش جای گرفت و نتوانست جلو اظهارنظرش را بگیرد: «می‌بینم ترجیح می‌دهید کارهای تان را خود انجام دهید. فکر نمی‌کنید این رفوار، مردان را از لذت خدمت به شما محروم می‌کند؟»

«هردو ما خوب می‌دانیم که بعضی از خدمات مردان، چندان برای سلامت زنان مناسب نیست!»

«همسر آینده‌ی شما، به بازآموزی جامعی نیاز خواهد داشت. ترک عاداتی که همهٔ عمر کسب شده‌اند، سخت است.»

«ازدواج؟ نه، برای من نه! این را پیش از این هم به شما گفتم. او، شاید یک رابطه‌ی کوتاه مدت بد نباشد، ولی نه چیزی که بیشتر پاییندم کند.»

1. Becker

برویر در حالی که به مخاطب زیبا و جسورش می‌نگریست، نظریه‌ی رابطه‌ی کوتاه‌مدت بیش از پیش نظرش را جلب کرد. سخت بود به‌خاطر بپارده که لو تنها نصف سن او را داشت. پیراهن ساده‌ی سیاه و بلندی بر تن داشت که نا بالا و روی گردن دگمه می‌خورد و پوست رویاهی با صورت و پاهای ظریف، شانه‌هایش را می‌پوشاند. برای برویر عجیب بود که او در هوای سرد و نیز، بالاپوش خز را کنار گذاشته ولی در مطب گرم او، آن را این‌طور به خود پیچیده است. به هر حال، باید به موضوع اصلی می‌پرداخت.

«دوشیزه، بهتر است به ماله‌ی بیماری دوست تان پردازیم.»

«بیماری نه! نامیدی. در این باره من چند پیشنهاد دارم. می‌توانم آن‌ها را با شما در میان بگذارم؟»

با تعجب و خشم اندیشد که آباگتا خی او حدی ندارد؟ طوری صحبت می‌کند که انگار یکی از همکاران من، رئیس کلینیک و پژوهشکی با تجربه‌ی سی ساله است، نه یک دختر بچه‌ی بی تجربه.

ولی خود را نصیحت کرد. آرام باش یوزف! او خیلی جوان است و خدای وین - آداب‌دانی - را هم نمی‌برست. ضمناً این پروفسور نیجه را هم بهتر از من می‌شناسد. بیار باهوش به نظر می‌رسد و ممکن است حرف مهمی برای گفتن داشته باشد. خدا می‌داند که من درمانی برای نامیدی نمی‌شاسم، و گرنه خود را درمان می‌کردم!

بنابراین پاسخ داد: «حتماً، دوشیزه. خواهش می‌کنم ادامه بدهید.»
«امروز که برادرم، بنا را دیدم، گفت شما برای درمان آنا او. از مسریم استفاده کردید تا ریشه‌ی روان‌شناختی هریک از علاییش را به یاد آورد. خاطرم هست که در ونیز هم گفتید آشکار شدن منشأ هر علامت، به طریقی ساعث بر طرف شدن آن می‌شود. چگونگی این اتفاق، کنجه‌کاوی ام را برانگیخته است. امیدوارم روزی که وقت بیشتری داشته باشیم، در مورد مکانیسم دقیق این موضوع راهنمایی ام کنید.»

برویر سری جباند و دست‌هایش را در حالی که کف‌شان به طرف لومالومه بود، نگان داد: «این تنها یک مشاهده‌ی تجربی است. متأسفانه اگر

تمام وقت دنیا را هم داشتیم، نمی‌توانستم توضیح دقیقی ارائه کنم. اما پیشنهادهای شما، دو شیزه؟

پیشنهاد اول این که: این روش سحربریم را روی نیجه بیاده نکنید. در مورد او موفقیت آمیز نخواهد بود! ذهن و استعداد او، یک معجزه است. همان طور که خواهد دید، او یکی از عجایب خلقت است. ولی با این حال اگر بخواهم از یکی از عبارات مورد علاقه‌ی خودش استفاده کنم، باید بگوییم او تنها یک انسان است، انسانی زیادی انسانی^۱ و نقاط ضعف خود را دارد.^۲

لوسالومه بالاپوش خزر از روی شانه برداشت، آهته از جا برخاست و طول اتفاق را طی کرد تا آن را روی نیمکت بگذارد. برای لحظه‌ای به دیپلم‌های آویخته به دیوار چشم دوخت، یکی را که مختصری کج شده بود، راست کرد و دوباره بر جای خود نشست، پا روی پای دیگر انداخت و به صحبت ادامه داد.

«نیجه حسابت فوق العاده‌ای به مسئله‌ی قدرت دارد و حاضر نیست در موقعیتی فرار گیرد که ناجار به تفویض قدرتش شود. او در فلسفه به بونابیان پیش از سفر از خصوصاً برداشت آن‌ها از مفهوم تنازع^۳ متمایل است. اعتقاد به این که هر فرد تنها از راه منازعه به آنچه موهبت ذاتی اوست، دست خواهد یافت. نیجه به انگیزه‌های کسی که از منازعه باز می‌ماند و ادعای فداکاری دارد، عبیقاً بی‌اعتماد است. راهنمای او در این مقوله، شوینهاور^۴ است. او معتقد است چیزی به نام کمک به دیگری وجود ندارد، بلکه هر کس می‌خواهد بر دیگری مسلط شود و بر اقتدار خود بیفزاید. در موارد محدودی که قدرتش را به دیگری تفویض کرده، به احساس ویرانی و خشم رسیده است. این اتفاق در رابطه با ریشارت واگنر افند و فکر می‌کنم حالا در مورد من در شرف وقوع است.»

۱ نام یکی از کتاب‌های نیجه. (م)

2. Agonis

۳ Schopenhauer (۱۸۰۰-۱۷۸۸) آرتمور شوینهاور، فیلسوف آلمانی که در برابر ایده‌آلیسم مکل. به دفاع از بک دکترین متأفیزیکی پرداخت آثار او بعدها، تنوری اصالت وجود و نیز روانکاوی فروپید را تحت تأثیر قرار داد. (م)

«بعنی چه؟ آیا منظور تان این است که شما شخصاً به نوعی در ناامیدی عظیم پروفسور نیچه مسؤولید؟»
او این طور فکر می‌کند. به همین دلیل دومین پیشنهادم این است: خود را متعدد من نشان ندهید. فکر می‌کنم شما را گجیع کرده‌ام. برای درک بهتر موضوع، ناجارم همه چیز را درباره‌ی رابطه با نیچه برای تان بگویم. نباید چیزی از قلم بیفت و باید همه‌ی سوالات شما را با صراحةً پاسخ دهم. این آسان نیست. من خود را در اختبار شما می‌گذارم، ولی لازم است آنچه می‌گوییم، رازی میان ما بماند.»

برویر پاسخ داد: «البته دوشیزه به قولم اطمینان کنید.» و در حالی که از صراحةً او شکفت‌زده شده بود، فکر کرد که گفت‌وگویی چنین بسی‌پرده با دیگری چقدر نبرویخش و نشاط‌آور است.

«خوب، در این صورت ... من نیچه را نخستین بار هشت ماه پیش، در ماه آوریل، ملاقات کردم.»

خانم بکر در زد و با قهوه وارد شد. اگر هم از دیدن برویر در کنار لو مالومه، به جای فرار گرفتن در جای همیشگی اش در پشت میز، تعجب کرد، نشانه‌ای از آن بروز نداد. فنجان‌های چینی، فاشن‌ها و قوری درختان نقره را روی میز گذاشت و بدون بیان کلمه‌ای خارج شد. در حالی که لو مالومه به صحبت ادامه می‌داد، برویر برای هردوشان قهوه ریخت.

«من پارسال به دلیل مشکل تنفسی که البته حالا خیلی بهتر شده، روسیه را نزد کردم. ابتداء زوریخ رفتم و در کنار بیدرمان^۱ به تحصیل الهیات و نیز کار با گونفریت کینکل^۲ شاعر پرداختم. فکر می‌کنم قبل از این موضوع اشاره نکردم که من شاعری بلندپروازم. وقني اوایل امسال با مادرم به رم آمدیم، کینکل با نامه‌ای مرا به مالویدافون مایزنبورک^۳

۱. Biederman

۲. Gottfried Kinkel (۱۸۱۵ - ۱۸۸۲) شاعر آلمانی که به پشتیبانی اش از انقلاب سال ۱۸۴۸ مشهور است (م).

۳. Mahwida Von Meyenburg (۱۸۱۶-۱۹۰۲) زن ادب و نویسنده‌ی آزادی‌خواه آلمانی که از بوستان واکر و نیچه و رومان رولان بود.

معرفی کرد. شما باید او را بشناسید، خاطرات بک آرمان گرا^۱ را نوشه است.»

برویر سر تکان داد. او با کارهای مالویدا فون مایزنبورگ، خصوصاً مبارزاتش در زمینه حقوق زنان، اصلاحات بنیادین سیاسی و تغیرات متعدد در نظام تحصیلی آشنا بود؛ ولی با تبلیغات ضد ماتریالیستی اخیرش، که به نظر برویر بر ادعاهای کاذب علمی استوار بود، چندان مبانه‌ای نداشت.

لوسالومه ادامه داد: «به این ترتیب من به سالن ادبی مالویدا راه یافتم. در آنجا با فیلسفی برجسته و جذاب به نام پل ره^۲ ملاقات کردم و با او بسیار حمیی شدم. آقای ره سال‌ها پیش در کلاس‌های نیچه در بازل^۳ شرکت کرده بود و پس از آن، دوستی نزدیکی میان این دو ادامه یافته بود. می‌بدم که آقای ره، نیچه را پیش از بقیه می‌پندید و به زودی اعتقاد یافت که اگر من دوست خوبی برای او هستم، برای نیچه هم دوست خوبی خواهم بود. پل... یعنی آقای ره... بیخیل دکتر...» لوبرای لحظه‌ی کوتاهی سرخ شد، ولی فقط آنقدر بود که برویر متوجه شود و او نیز توجه برویر را دریابد. «اجازه بدھید او را پل بنام. چون همیشه او را به این نام می‌خوانم و ما هم امروز فرصتی برای این ظریف‌کاری‌های اجتماعی نداریم. من به پل خبلی نزدیکم ولی هرگز خود را قربانی ازدواج با او یا کس دیگری نمی‌کنم.»

بی‌صبرانه افزود: «اما من زمان زیادی را برای توضیح این سرخ شدن غیرارادی و گذرا صرف کردم. فکر می‌کنم ما تنها حیواناتی هیم که از شرم سرخ می‌شویم، این طور نیست؟»

برویر چون پاسخی نداشت، تنها سری تکان داد. در ابتدای صحبت که هنوز در احاطه‌ی دانسته‌های پزشکی اش بود، پیش از ملاقات قبل، احساس

1. *Memoirs of an Idealist*

Paul Ree^۴ (۱۸۴۹-۱۹۰۱) فیلسوف آلمانی که اثرش به نام *Psychologischen Beobachtungen* یا *Psychological observations* مورد استقبال نیچه قرار گرفت و با شرکت در کلاس‌های نیچه، دوستی هفت ساله‌ی آن‌ها آغاز شد. بعدها این دوستی تحت الشاعع عشقی قرار گرفت که هر دو به لو سالومه ابراز کردند. (م)

3. Basel

قدرت می‌کرد. ولی حال که در معرض نیروی افسونگر لو سالومه قرار گرفته بود، حس می‌کرد فدرتش رو به افول است. تفسیر او راجع به سرخ شدنش، فوق العاده بود. در عرض ندیده بود که زن یا حتی مردی، راجع به این موضوع و آمیزش اجتماعی با این صراحت سخن بگوید. و او تنها بیت و یک سال داشت!

«بل معتقد بود که من و نیچه، به سرعت دوست می‌شویم و برای هم ساخته شده‌ایم. می‌خواست من تحت سربرستی نیچه و دانشجری او باشم و نیچه، استاد و کثیش غیرروحانی من باشد».

ضریبی آهنه‌ای که به در خورده، صحبت آن‌ها راقطع کرد. بروبر برای گشودن در برخاست و خانم بکر زمزمه کرد که بیمار جدیدی وارد شده است. به جای خود بازگشت و به لو سالومه اطمینان داد که فرصت کافی دارند، چون بیمارانی که بدون وقت قبلی مراجعه می‌کنند، انتظار تأخیر طولانی هم دارند و اصرار کرد ادامه دهد.

«بل در سراسری کلبای سن پیتر^۱ - نامناسب‌ترین جا برای تثیت نامقدس ما - ملاقاتی نرتب داد. این نامی بود که بعدها برای خود برگزیدیم، گرچه نیچه اغلب از آن به عنوان یک زابطه‌ی فیتاگورسی باد می‌کرد».

بروبر خود را در حالی غافلگیر کرد که به جای صورت مخاطبش، به برجستگی سبه ای او چشم دوخته بود. فکر کرد چه مدت است که در این حالم؟ آبا او متوجه شده؟ آیا زنان دیگر هم مرا در چنین وضعی دیده‌اند؟ در خیال جاروبی تصور کرد، با آن افکار جنسی‌اش را روید و سعی کرد بر چشمان و کلمات لو بیشتر نمرکز کند.

«من بلافاصله مجدوب نیچه شدم. او از نظر ظاهری، مرد چندان جذابی نیست: قدی متوسط، صدایی ملایم و چشمانی خبره دارد که بیشتر به درون می‌نگرند تا بیرون، درست مانند این که از گنجی درونی محافظت می‌کنند. آن زمان نمی‌دانست که سه چهارم بینایی‌اش را از دست داده است. با این حال

چیزی خارق العاده در او بود. اولین جمله‌ای که به من گفت، این بود: «ما از کدامین ستاره اینجا کنار یکدیگر فرود آمده‌ایم؟»

«بعد هر سه شروع کردیم به صحبت. آن هم چه صحبتی! برای مدتی به نظر می‌رسید آرزوی پل در ایجاد دوستی و رابطه‌ی استاد و شاگردی میان من و نیچه به تحقق پیوسته است. طرز فکر ما کاملاً متناسب بود. به ذهن یکدیگر راه می‌یافتیم، به‌طوری که او می‌گفت مغزهای ما، خواهر و برادر توأمان هستند. آه، او عبارات ارزشمندی از آخرین کتابش را با صدای بلند می‌خواند، برای اشعار من موسیقی می‌ساخت و آن‌چه را می‌خواست در ده سال آینده به جهان عرضه کند، برایم می‌گفت، چرا که معتقد بود وضعیت سلامتی اش، بیش از یک دهه به او مهلت نخواهد داد.

«پل، نیچه و من، خیلی زود به این نتیجه رسیدیم که باید هر سه با هم و در قالب یک خانواده‌ی سه نفره زندگی کنیم، پس شروع کردیم به برنامه‌ریزی که این زمان را در وین یا پاریس بگذرانیم.»

برویر گلویش را صاف کرد و با ناراحتی در صندلی جایه‌جا شد. یک خانواده‌ی سه نفره! متوجه شد لوسالومه به وضعیت ناآرام او لبخند می‌زند. مگر می‌شد چیزی از نظرش پنهان بماند؟ چه طیب حاذقی می‌توان از این زن ساخت! آیا هیچ به پژشک شدن فکر کرده است؟ ممکن است او دانشجوی من شود؟ یا به عنوان همکار در کنار من در مطب یا آزمایشگاه کار کند؟ این تخیلات نیرومند بود، بسیار نیرومند. ولی صدای او، برویر را از این افکار جدا کرد.

«بله، می‌دانم جامعه به دو مرد و یک زن که پاک و عفیفانه در کنار هم زندگی کنند، روی خوش نشان نمی‌دهد.» او واژه‌ی عفیفانه را چنان شکوهمند و محکم ادا کرد که موضع کاملاً روشن شود و در عین حال، لحنی نرمی داشت که سرزنش بار جلوه نمی‌کرد. «ولی ما آرمان‌گرایان آزاداندیشی هستیم که محدودیت‌های اعمال شده از سوی جامعه را رد می‌کنیم. ما به توانایی خود در آفرینش ساختار اخلاقی خاص خود، ایمان داریم.»

چون برویر پاسخی نداد، مخاطبش برای نخستین بار مردود شد که چگونه ادامه دهد.

«می‌توانم ادامه دهم؟ فرست کافی داریم؟ شما را با حرف‌هایم آزرده می‌کنم؟»

«دوشنبه‌ی عزیز، خواهش می‌کنم ادامه بدهید. اول این که من برای شما وقت کافی گذاشت‌ام، و به سوی میزش رفت و به تقویم‌ش ول. س. بزرگ و ناخوانایی که در مقابل چهارشنبه، ۲۲ نوامبر ۱۸۸۲ باداشت شده بود، اشاره کرد: «می‌بیند که من برای این بعد از ظهر، هیچ قرار دیگری نگذاشت‌ام. دوم این که شما نه تنها مرا آزرده نمی‌کنید، بلکه درست برعکس، صداقت و صراحةً شما را تحسین می‌کنم. اگر همه‌ی دوستان، این گونه خالصانه سخن می‌گفتند، شاهد زندگی پربارتر و اصلی‌تری بودیم.»

لوسالومه، نمی‌جید او را در سکوت پذیرفت و در حالی که باز برای خود قهوه می‌ربخت، به داستانش ادامه داد: «نخست باید روشن کنم که رابطه‌ی من با نیجه، بسیار قوی ولی کوتاه بود. ما بیشتر از چهار ملاقات با یکدیگر نداشتیم و تقریباً همیشه با مادر من، مادر پل و یا خواهر نیجه همراهی می‌شدیم. در واقع، به ندرت اتفاق می‌افتد که برای قدم زدن با گفت و گو تنها باشیم.

«ماه علی روشن‌کرانه‌ی نلبیت غیر روحانی ما هم کوتاه بود. شکاف‌هایی پدید آمد؛ و سپس احساسات عاشقانه و شهوانی. شاید هم این‌ها از همان ابتدا وجود داشت. شاید مقصراً من بودم که این احساسات را از آغاز درک نکردم.» سپس انگار بخواهد از قبول چنین تفصیری شانه خالی کند، نکانی به خود داد و به نقل رشته وقایع مهم بعدی پرداخت.

«در پایان نخستین ملاقات ما، نیچه دلواپسی خود را در مورد نقشه‌ی خانواده‌ی سه نفره‌ی عفیفانه، آشکار کرد؛ معتقد بود دنیا هنوز آماده‌ی پذیرش چنین رابطه‌ای نیست و از من خواست این نقشه را به صورت یک راز حفظ کنم. به خصوص نگران خانواده‌اش بود: تحت هیچ شرایطی، مادر یا خواهر او نباید در این مورد چیزی می‌فهمدند. تا این حد تابع آداب و رسوم! متعجب و

نامید شده بودم و می‌ترسیدم فربیت سخنان دلبرانه و آزاداندیشانه‌اش را خورده باشم.

«کمی بعد، نیچه از این هم فراتر رفت و معتقد شد ترتیب دادن چنین زندگی‌ای، می‌تواند از نظر اجتماعی برای من خطرناک و نابودکننده باشد. تصمیم گرفت برای حمایت از من، پیشنهاد ازدواج را مطرح کند و از پل خواست من را به پذیرش این پیشنهاد راضی کند. می‌تواند نصور کند پل در چه موقعی قرار گرفته بود؟ ولی به دلیل وفاداری به دوست و از روی وظیفه – گرچه باکره – پیشنهاد نیچه را به من ابلاغ کرد.^۴

برویر پرسید: «آیا برای شما غیرمنتظره بود؟»

«بسیار زیاد، بهخصوص که ما فقط یک بار با هم ملاقات کرده بودیم. علاوه بر آن، آرامش من را به هم زد. نیچه مرد بزرگی است؛ دارای ملایمت، قدرت و شخصیت خارق العاده. انکار نمی‌کنم که شیفتمنش شده بودم، ولی این شیفتگی عاشقانه نبود. شاید او این حس شیفتگی را در کرده بود، ولی باور نمی‌کرد که ذهن من همانقدر از ازدواج دور است که از معاشقه».

وزش ناگهانی تندبادی، پنجه را لرزاند و تمرکز برویر را برای یک لحظه برهم زد. گرفتگی شدیدی در گردن و شانه‌ها بش حس کرد. چنان مثاقفانه به سخنان لو سالومه گوش سپرده بود که برای چندین دقیقه، کاملاً بی‌حرکت مانده بود و حتی یک عضله را حرکت نداده بود. گاهی می‌شد که بیماران از مسائل خصوصی شان با او صحبت کند، ولی نه این طور چهره به چهره و بدون پلک زدن. برنا مسائل زیادی را برای او آشکار کرده بود، ولی همیشه بدون حضور ذهن. لو سالومه حضور ذهن داشت و حتی زمانی که وقایع گذشته را توصیف می‌کرد، چنان فضای صمیمی‌ای می‌آفرید که انگار دو عاشق و معشوق با هم سخن می‌گویند. برای برویر کاملاً قابل درک بود که چرا نیچه پس از تنها یک دیدار، پیشنهاد ازدواج را مطرح کرده بود.

«بعد چه شد، دوشیزه؟»

«تصمیم گرفتم در دیدار بعدی صریح‌تر باشم. ولی لزومی نداشت، چون نیچه متوجه شده بود که چشم‌انداز ازدواج، همان قدر که من را متزجر کرده،

او را به هراس افکنده است. وقتی دو هفته بعد، در آرفا^۱ او را دیدم، نخستین کلماتش این بود که باید پیشنهاد او را نادیده بگیرم. به جای آن اصرار کرد برای تحقیق بخثیدن به یک رابطه‌ی آرمانی - پرشور، پاک، روشن‌فکرانه و غیر زناشویی - به او بیوئندم.

«هر سه آشنازی کردیم. نیجه چنان در برقراری خانواده‌ی سه نفری مان پرس دل و جرأت شده بود که یک روز بعد از ظهر در لوسرن^۲ به اصرار او، تنها عکس یادگارِ ثلثت نامقدس مان را برداشتیم.»

در عکسی که به دست بروویر داد، دو مرد جلو یک گاری ایستاده بودند و لو داخل گاری زانو زده بود و تازیانه‌ی کوچکی را تاب می‌داد: «مرد سیلوی جلویی که به بالا خیره شده، نیجه است.» و با حرارت اضافه کرد: «آن یکی هم بله است.»

بروویر عکس را به دفت نگرفت. دیدن این دو مرد - دو غول احساساتی و با به زنجیر - که توسط این زن جوان زیبا و تازیانه‌ی ظریفش به بند کشیده شده بودند، آشنازی می‌کرد.

«نظر نان در مورد اسب‌های من چیست دکتر بروویر؟»

برای نخستین بار، شوخ طبعی اش به جانبود و ناگهان به باد بروویر آورد که تنها با یک دختر بیت و یک ساله طرف است. احساس خوبی نداشت، نسی خواست بر این چهره‌ی صیقلی، زنگاری بیند. قلب او با برادرانش - این مردان در بند - همدردی می‌کرد. مطمئناً او هم می‌توانست یکی از آنان باشد. بروویر اندیشید که مخاطبیش، متوجه اشتباه خود شده است، زیرا با عجله داستانش را پی‌گرفت:

«ما دو ملاقات دیگر، یکی حدود سه ماه پیش، در تاتنبورگ^۳، در حضور خواهر نیجه و دیگری در لایزیک^۴، هر آن با مادر پل داشتیم. ولی نیجه مرتب برای من نامه می‌نوشت. این پاسخ نامه‌ای است که من در آن به تأثیر کتابش - سپیده دم^۵ - بر خود اشاره کرده بودم.»

بروویر به سرعت، نامه‌ی کوتاهی را که به دستش داده شده بود، خواند:

1. Oma 2. Lucerne 3. Tautenberg 4. Leipzig 5. The Dawn (Morgenröte)

لو عزیزم،

من هم سپیده دمانی دارم، سپیده دمانی که به تصویر نکشیده‌ام! آن‌چه دیگر به امکانش امید نداشتم، یافتن دوستی برای شادی و رفع نهایی، اکنون امکان‌پذیر می‌نماید؛ فرصتی طلایی که در افق زندگی آیینده‌ی من پدیدار شده است. من نیز هرگاه که به روح شکوهمند و جسور لو عزیزم می‌اندیشم، تحت تأثیر واقع می‌شوم.

ف.ن

برویر خاموش ماند. اکنون در یافتن سپیده‌دم و فرمت طلایی و در عشق ورزیدن به روحی شکوهمند و جسور، مدلی بیشتری با نیچه احساس می‌کرد. اندیشد: هر کس برای یک بار هم که شده، به چنین تجربه‌ای در زندگی نبازمد است.

لو ادامه داد: «در همین زمان، پل هم شروع کرد به نوشتن نامه‌هایی پرتب و تاب و با وجود نلاش‌های مبانجی‌گرایانه‌ی من، تنش درون تثبت ما، به شکل وحشت‌آوری بالا گرفت. دوستی میان پل و نیچه به سرعت رو به افول بود، تا جایی که در نامه‌های شان به تحفیر هدبگر روی آوردند.»

برویر گفت: «ولی مطمئناً چنین چیزی برای شما غیرمنتظره نبود، این طور نیست؟ دو مرد پرتب و تاب در رابطه‌ی صمیمی با یک زن؟»
«شاید من بیش از حد ساده بودم. ایمان داشتم ماسه نفر قادریم زندگی ذهنی مشترکی را پایه‌ریزی کنیم و کارهای فلسفی جدی‌ای ارائه دهیم.»

علوم بود از سؤال برویر برآشته شده، زیرا از جا برخاست، کش و قوس مختصری آمد، بی‌هدف به طرف پنجه رفت و در میان راه به مشاهده‌ی اشیای روی میز از جمله هاون بر نزی متعلق به دوره‌ی رنسانس، پیکره‌ی کوچک مصری و مدل چوبی پیچ در پیچی از مجاری نیم دایره‌ی گوش درونی^۱ پرداخت.

۱. سه مجرای نیم دایره‌ای در دستگاه دهلیزی گوش درونی که از اجزای لازم در تنظیم نعمال است. (م)

در حالی که از پنجه به بیرون می‌نگریست، گفت: «شاید من لجو و سرختم، ولی هنوز هم قانع نشده‌ام که تشكیل این خانواده‌ی سه نفری، غیر ممکن بود! شاید اگر خواهر نفرت‌انگیز نیچه دخالت نکرده بود، کار خوب پیش می‌رفت. نیچه از من دعوت کرد ناستان را با او و خواهرش در تاتبورک - روستای کوچکی در تورینگن^۱ - بگذرانم. من و الیزابت در بایرویت^۲ با هم ملاقات کردیم. آنجا واگنر را ملاقات کردیم، به دیدن اجرای پارسیفال^۳ رفیم و بس با هم به تاتبورک سفر کردیم.^۴

«جرا او را نفرت‌انگیز نامیدید، دوشیزه؟»

«الیزابت یک ابله نفرقه‌افکن، متقلب، تزادپرست و دارای روحی حفیر است. وقتی من اشتباه کردم و به او گفتم پل یک بھودی است، به تکاپو افتاد تا این موضوع را به اطلاع تمام اطرافیان واگنر برساند و مطمئن شود که در بایرویت از پل استقبالی نمی‌شود.»

برویر فنجان فهود را پایین آورد. لو سالومه ابتدا او را به قلمرو امن و شیرین عشق، هنر و فلسفه برده و حال با این کلمات، به واقعیت و دنیای زشت ضدیهود باز گردانیده بود. همان روز صبح، در نوفرای پرس^۵ گزارشی در مورد ورود اعضای اتحادیه‌ی جوانان به دانشگاه خوانده بود که وارد کلاس‌ها شده و با فریادهای «یهودی، گم شو!» یهودیان را از سالن‌های سخرانی بیرون کرده بودند. باکسانی که مقاومت کرده بودند هم با خشونت برخورد شده بود. «دوشیزه، من هم بھودی هستم، و لازم است بدانم آیا پروفسور نیچه هم مانند خواهرشان دیدگاه ضدیهودی دارند؟»

«می‌دانم. یعنی به من گفته شما یهودی هستید. مطمئن باشد تنها چیزی که برای نیچه اهمیت دارد، حقیقت است. او از تعصب - به هر شکلی - بیزار است. او از ضدیهود بودن خواهر خود بیزار است؛ از ملاقات‌های الیزابت با

1. Thüringen

2. Bayreuth: شهر کوچکی در استان باواریای آلمان که همه ساله جشنواره‌ی نمایش اپراهای واگنر در آن برگزار می‌شود. (م) ۲. Parsifal: نمایشنامه‌ای از واگنر که موسیقی و شعرش از اوست (م)

4. Neue Freie Presse

برنارت فورستر^۱، از بی‌ملاحظه‌ترین و تندروترین چهره‌های ضدیهود آلمان، مزجر و وحشت‌زده است. خواهرش، الیزابت...»

در این لحظات، کلام لو سالومه سریع‌تر شده و صدایش اوچ گرفته بود. برویر می‌دانست متوجه انحراف از موضوع اصلی صحبت شده است، ولی نمی‌تواند جلو خود را بگیرد.

«دکتر برویر، الیزابت یک کابوس است. او مرا روسی نامید. به نیچه گفت که من این عکس را به همه نشان داده و لاف زده‌ام که نیچه عاشق چشیدن طعم تازیانه‌ی من است. او زنی دروغ‌گو و خطرناک است. حرفم را باور کنید، روزی صدمه‌ی بزرگی به نیچه می‌زند! روی حرفم حساب کنید.»

وقتی این کلمات را به زبان می‌آورد، هنوز ایستاده بود و پشتی صندلی را محکم در دست می‌فرشد. بعد نشست و آرام‌تر ادامه داد: «همان‌طور که می‌توانید نصور کنید، سه هفته اقامت در ناتبورک با نیچه و الیزابت، بیار سخت گذشت. او قاتی که با نیچه بودم، فوق العاده بود: پیاده‌روی همراه با گفت‌وگوهایی عمیق در مورد همه‌چیز. اگر وضعت جسمانی اش اجازه می‌داد، گاه‌ده ساعت در روز هم صحبت می‌کرد! فکر نمی‌کنم پیش از این، هرگز چنین صراحةً فلسفه‌ای میان دو نفر پدید آمده باشد. ما در مورد نسبی بودن نیکی و بدی، ضرورت رهایی فرد از بند اخلاقیات عام برای اخلاقی زیستن و در مورد آینی آزاد اندیش به گفت‌وگو می‌پرداختیم. نیچه درست می‌گفت که مغزهای ما، خواهر و برادرند: ما با یک کلمه، یک عبارت نیمه‌ تمام و حتی با یک اشاره، سخنان زیادی رد و بدل می‌کردیم. ولی زیر نگاه‌های خواهر مکارش، این بهشت نابود می‌شد و من می‌توانستم او را در حال گوش ایستادن، کج فهمی و نوطه‌چینی بینم.»

«به من بگویید چرا الیزابت به شما تهمت می‌زد؟»

۱. Bernard Förster (۱۸۴۶ - ۱۹۲۵) شوهر خواهر نیچه و از معالان ضدیهود و طرفداران برتری نژاد Toton که همراه همرش در سال ۱۸۸۰ به پاراگونه رفت تا آلمان نوین Nueva Germania بنیانگذاری کند، ولی در این کار شکست خورد. فورستر در نهایت خودکشی کرد. (م)

او به فکر خودش است؛ زنی است با ذهنی حفیر و روحی فقیر. حاضر نیست برادرش را به زن دیگری واگذار کند. او می‌داند تنها نیچه است که براش قدر و متزلت آورده و خواهد آورد.»

نظری به ساعت مجی اش و پس به دربته انداخت.

«من متوجه زمان هستم و باقی را به سرعت می‌گویم. درست ماه گذشته، با وجود اعتراض البزابت، من، پل و نیچه سه هفته در کنار مادر پل در لایپزیک ماندیم و آنجا بحث‌های فلسفی جدی‌ای را خصوصاً در زمینه‌ی چگونگی پیدایش ایمان مذهبی از سرگرفتیم. دو هفت پیش وقتی از هم جدا می‌شدیم، نیچه هنوز معتقد بود ما سه نفر، بهار را با هم در پاریس خواهیم گذراند. ولی حالاً مطمئنم چنین اتفاقی نمی‌افتد. خواهر نیچه در مسوم کردن ذهنش موفق شده و او اخیراً شروع کرده به فرستادن نامه‌هایی سرشار از ناامیدی و نفرت از من و پل.»

«و امروز دو شیزه سالومه، هم اکنون اوضاع در چه حال است؟»
«همچیز پس رفت کرده است، پل و نیچه دشمن هم شده‌اند. پل به محض این که نامه‌های نیچه را می‌خواند یا وقتی از احساس محبتی که به نیچه دارد، چیزی می‌شنود، عصبانی می‌شود.»
«مگر پل نامه‌های شما را می‌خواند؟»

«بله، چرا که نه؟ دوستی ما عیق‌تر شده است. فکر می‌کنم همیشه با او صعبی می‌مانم. رازی نداریم که از هم پنهان کنیم: حتی بداداشت‌های روزانه‌ی همدیگر را می‌خوانیم. پل الناس می‌کرد با نیچه قطع رابطه کنم. بالاخره پذیرفتم و به نیچه نوشتم با وجود ارزش والایی که همیشه برای دوستی‌مان قابل خواهم بود، ادامه‌ی بقای خانواده‌ی سه نفری ما، دیگر امکان پذیر نیست. به او گفتم خواهر و مادرش و دعواهای او و پل، ناثرات منفی زیادی داشت و برایم بسیار در دنا ک بوده است.»

«و پاسخ او چه بود؟»

«و حشیانه! هر اسماک! نامه‌هایی دیوانه‌وار گاه همراه با توهین و تهدید و گاه آمیخته با ناامیدی عمیق! به این عبارات که هفتی گذشته دریافت کرد، نگاهی بینداز بد!»

دو نامه را که آشتفتگی از ظاهر شان می‌بارید، به سوی برویر دراز کرد: دستخطی آشفته، کلماتی که مخفف شده یا چندین بار زیر شان خط کشیده بودند. برویر به عباراتی که لو مشخص کرده بود، نگاهی انداخت ولی چون نتوانست بیش از چند کلمه بخواند، آن‌ها را پس داد.

لوگفت: «فراموش کردم که خواندن دستخط او آسان نیست. اجازه بدهید این یکی را که خطاب به من و پل است، رمزگشایی کنم: نگذارید عود جنون خود بزرگ پنداری یا غرور جریحه دار من، شمارا بیش از حد بیازارد. اگر اتفاقاً روزی زندگی را از خود دریغ کنم، باز هم جای زیادی برای نگرانی نیست. خیال‌بافی‌های من برای شما چه ارزشی دارد؟... زمانی که از روی ناامیدی، به افیون روی آورده بودم به این تتجهی منطقی رسیدم.»

بیش از این ادامه نداد: «فکر می‌کنم همین چند سطر، برای نشان دادن ناامیدی او کافی است. من فعلًا برای چند هفته نزد خانواده‌ی پل در باواریا می‌مانم و تمام نامه‌هایم به آنجا می‌رسد. پل برای این که رنج کمزی ببرم، گزنه‌ترین نامه‌های او را از بین برده است، ولی این یکی اتفاقی به دستم افتاده: اگر اکنون شمارا از خود برآنم، تبیه سه‌ناکی برای شما خواهد بود... شما خسارت به بار آورده‌اید. شما نه تنها به من، بلکه به تمامی کسانی که مرا دوست داشته‌اند. صدمه زده‌اید: این شمشیر بالای سر شما خواهد گشت.»

لو به برویر نگاه کرد: «دکتر، حالا متوجه شدید چرا مصراوه نوچه می‌کنم که به هیچ عنوان خود را متعدد من نشان ندهید؟»

برویر پک محکمی به سیگار زد. گرچه فریفتی لو سالومه و مجذوب نمایش پُر شور شده بود، حس می‌کرد به دردسر افتاده است. آیا عاقلانه بود که با ورود به چنین جنگی موافقت کند؟ چه روابط بدوى و در عین حال قدرتمندی! ثلث نامقدس، دوستی از هم پاشه‌های پل و نیچه، رابطه‌ی نیرومند نیچه و خواهرش و بدخواهی حاکم میان خواهر نیچه و لو سالومه! به

خود گفت: باید مراقب باشم سر راه چنین صاعقه‌هایی فرار نگیرم. البته در حال حاضر، از همه نابودکننده‌تر، عشق نافرجام نیجه به لو سالومه است که حال مبدل به نفرت از او شده است. ولی برای پیشمانی خیلی دیر بود. خود را گرفتار کرده بود و در ونیز با خوش‌دلی به لوگفته بود هیچ‌گاه از درمان بیماران روی‌گردان نیست.

به طرف لو سالومه برگشت و گفت: «دوشیزه سالومه، این نامه‌ها باعث شد من هنوز شما را بهتر درک کنم. با شما موافقم که ثبات روانی دوست تان به مخاطره افتاده و خودکشی، امری محتمل است. ولی حالا که شما نفوذ‌کسی بر پروفسور نیجه دارید، چطور می‌خواهید او را به ملاقات با من راضی کنید؟» «بله، این مشکلی است که از ابتدا در نظرم بوده است. در حال حاضر حتی نامم هم برای او، حکم زهر را دارد و باید غیر مستقیم اقدام کنم. این بدان معناست که او هرگز، هرگز نباید از این که من ملاقات او و شما را ترتیب داده‌ام، بوبی بیرد. شما هرگز نباید چیزی به او بگویید! ولی در صورتی که بدانم مایل به ملاقاتش هستید...»

فنجانش را پابین آورد و چنان مثنافانه به بروبر خبره شد که او ناچار شد به سرعت پاسخ دهد: «البته، دوشیزه. همان‌طور که در ونیز هم به شما گفتم، من هیچ‌گاه از درمان بیماران روی‌گردان نیستم.»

با شبدن این کلمات، تسمی چهره‌ی لو سالومه را روشن کرد: آه! پس او بیش از آن‌چه بروبر نصور کرده بود، تحت فشار بود.

«دکتر بروبر، با چنین وعده‌ی اطمینان‌بخشی، عملیات ما با آوردن نیجه به مطب شما، بدون این که متوجه نقش من در ماجرا باشد، آغاز می‌شود. رفتار او چنان آشفته شده که مطمئنم همه‌ی دوستانش متوجه خطر شده‌اند و از هر نشیه‌ای برای کمک به او استقبال می‌کنند. فردا سر راهم به برلین، در بازل توقف می‌کنم و نفعه را برای فرانس اوپریک^۱ - دوست

۱. Franz Overbeck (۱۸۲۷-۱۹۰۵) او پروفسور تاریخ در بازل و مژدیک ترین دوست نیجه بود. این دو، پنج سال در یک آپارتمان با پکبکر رندگی کردند. در زمان بیماری نهابی نیجه نیز نظارت بر امور مربوط به آثار نیجه را داده‌اند و از مانع که البرزابت او را از این کار بازداشت (م)

قدیمی نیچه - می‌گوییم. شهرت شما به عنوان بک پزشک حاذق، کمک‌مان می‌کند. مطمتم پرفسور اووربیک، نیچه را متقاعد می‌کند که درباره‌ی وضعیت جسمانی اش با شما مشورت کند. اگر موفق شوم، شما را از طریق نامه مطلع می‌کنم.»

در پی این سخنان، به سرعت نامه‌های نیچه را به کیفیت بازگرداند، از جا برخاست، دامن بلند آهاردارش را تابی داد، پوست رویاه را از روی نیمکت جمع کرد و دست بروبر را فشرد: «حالا، دکتر بروبر عزیز من...» و قدمی دست دیگرش را هم بر دست او نهاد، نیض بروبر شدت گرفت. اندیشه: مثل یک احقر پیر رفاد نکن. ولی خود را به گرمای دست او سپرد و می‌خواست بگویید چقدر لمس او برایش لذت‌بخش است. شاید لومترجه شد، چون در تمام طول صحبت، دست او را در دستانش نگاه داشت.

«امیدوارم مرتب با هم در تماس باشیم. نه فقط به دلیل احساس عمیق من نسبت به نیچه و ترسم از این که سهوا مسؤول برخی پریشانی‌ها باشند. نکته‌ی دیگری هم هست. آرزو می‌کنم من و شما، دوستان خوبی شویم. همان‌طور که می‌بینید، من اشکالات زیادی دارم؛ زود به هیجان می‌آیم، شما را وحشت‌زده می‌کنم، غیرقابل پیش‌بینی ام. ولی در عین حال، نقاط قدرتی هم دارم. چشمانم در کشف اصالت روح یک مرد بسیار موقنده و وقتی چنین مردی را می‌بایم، ترجیح می‌دهم او را از دست ندهم. می‌توانیم برای هم نامه بنویسیم؟» دستانش را پایین آورد و به سوی درگام برد. ولی ناگهان ایستاد، دست در کیف کرد و دو جلد کتاب کوچک از آن بیرون کشید.

«آه، دکتر بروبر، کم مانده بود فراموش کنم. فکر کردم بهتر است دو کتاب آخر نیچه را داشته باشید. به این ترتیب بصیرت بیشتری بر افکار او پیدا می‌کند. ولی او نباید بداند شما این کتاب‌ها را دیده‌اید. ممکن است شک کند، زیرا تعداد بسیار کمی از این کتاب‌ها فروش رفته است.»

دوباره بازوی بروبر را لمس کرد: «و یک نکته‌ی دیگر، با وجود این که او الان خوانندگان کمی دارد، معتقد است که شهرت در راه است. یک بار به من گفت آینده متعلق به اوست. بنابراین به کسی نگویید به او کمک می‌کند. از نام

او هیچ جا استفاده نکنید. اگر این کار را بکنید و او متوجه شود، آن را خیانت بزرگی می‌داند. نام اصلی آن بیمار هم آنا او نبود. شما از نام مستعار استفاده کرده بودید. این طور نیست؟^۱
برویر سری به تأیید نکان داد.

پس به شما نوصیه می‌کنم در مورد نیچه هم همین روش را در پیش بگیرید. به امید دیدار، دکتر برویر، این را گفت و دستش را دراز کرد.
برویر در حالی که خم می‌شد نالبانش را بر دست او بفشارد، گفت: به
امید دیدار، دوشیزه!^۲

وقتی لو در را پشت سر خود بست، برویر نگاهی به دو کتاب باریک انداخت و پیش از آن که آنها را روی میز نحریرش بگذارد، متوجه عنوان عجیب‌شان شد: دانش طربناک^۱ و انسانی، زیبادی انسانی^۲. به سوی پنجه رفت تا لوسالومه را در آخرین لحظه بیند. او چترش را باز کرد، به سرعت از پلکان جلو مطب پایین رفت و بدون این که به عقب نگاه کند، سوار در شکه‌ای شد که منتظر مسافر بود.

۳

برویر روی از پنجه برگرداند و با حرکت سر به این سو و آن سو، سعی کرد لو
سالومه را از ذهن بیرون راند. سپس ریسمان آویخته‌ی بالای میزش را کشید تا
خانم بکر متوجه شود برای دیدن بیمار بعدی آماده است. بیمار، آفای
پرلروت^۱، یهودی متخصص ریش بلند خمیده‌ای بود که با تأثی از در وارد شد.
برویر بهزادی دریافت آفای پرلروت، به دلیل خاطره‌ی بد جراحی لوزه،
از پنجاه سال پیش تاکنون حاضر نشده به پزشک مراجعه کند. این بار هم در
ملاقات نأخیر دارد، ولی وضعیت جسمانی وخیم، انتخابی برای او نگذاشته
است. برویر بی درنگ از قالب پزشک پشت میزنشین خارج شد و در صندلی
کنار بیمار جای گرفت تا با بیمار جدیدش خودمانی‌تر صحبت کند؛ درست
همان برخوردي که بالوسالومه داشت. در مورد آب و هوا، موج جدید
مهاجران یهودی از گالیسیا^۲، یهودی سیزی مفرط انجمن اصلاحات اتریش و
نیز درباره‌ی تبار مشترک شان به گفت و گو پرداختند. آفای پرلروت هم مانند
دیگر یهودیان، لئوپولت^۳- پدر برویر - را می‌شناخت و به او احترام می‌گذاشت.
در عرض چند دقیقه، اعتمادی که به پدر داشت، پسر رانیز شامل شد.

1. Perlroth 2. Galicia 3. Leopold Breuer

نا این که برویر گفت: «خوب آقای پرلروت، حالا بفرماید چه خدمتی از من ساخته است؟»

دکتر، نمی‌توانم ادرار کنم. در تمام طول روز و حتی شب، احساس می‌کنم باید به دستشویی بروم، ولی وقتی خودم را به آنجا می‌رسانم، چیزی نمی‌آید. مدت‌ها می‌ایتم تا چند قطره ادرار کنم. بیت دقیقه‌ی بعد، دوباره همان باط است. مجبور می‌شوم بروم، ولی ...»

با چند سوال دیگر، برویر متوجه علت مشکل آقای پرلروت شد. غده‌ی پروستات، مجرای ادرار را مسدود کرده بود. ولی سوال مهم این بود که بزرگی پروستات، خوش‌خیم است یا سرطانی؟ در معاینه‌ی مفعده‌ی، برویر هیچ توده‌ی سفت سرطانی‌ای لمس نکرد و جز بزرگی خوش‌خیم و اسفنجی پروستات، یافته‌ی دیگری نداشت.

آقای پرلروت، باشیدن این که نشانه‌ای از سرطان یافت نشده است، لبخت شادمانه‌ای زد و دست برویر را گرفت و بوسید؛ ولی وقتی برویر با احتیاط، شروع به توضیح روش ناخوشاپند درمان کرد، دوباره خلفش تنگ شد: باید تعدادی مبله‌ی فلزی بلند با سوند را که به تدریج ضخیم تر می‌شوند، از آلت عبور داد تا مجرای ادرار گشاد شود. چون برویر شخصاً چنین درمانی را انجام نمی‌داد، بیمار را به باجناقش، ماکس^۱، که متخصص مجرای ادراری نناسی بود، ارجاع داد.

وقتی آقای پرلروت، مطب را ترک کرد، ساعت از شش گذشته بود و زمان عبادت‌های خانگی عصرانه‌ی برویر فرا رسیده بود. کیف پزشکی چرمی سیاه و بزرگش را مرتب کرد، پالتو خزدارش را پوشید و از مطب خارج شد. راننده‌اش فیشمان^۲ با درشکه‌ی دو اسبه، بیرون منتظر بود. (برخلاف سایر پزشکان وینی که در موقع نیاز، راننده‌ای استخدام می‌کردند، برویر، درشکه را با راننده سالبانه اجاره می‌کرد. بنابراین زمانی که مشغول معاینه‌ی آقای پرلروت بود، خانم بکر پادویی را که در تقاطع نزدیک مطب می‌ایستاد - جوانی با چشم‌ان پرخون و بینی سرخ با کلاه لبه‌داری بر سر، پالتو ارنثی پاگون دار

1. Max 2. Fischmann

بزرگی به تن و نشان بزرگی بر سینه - صدای زد و با پرداخت ده سکه، به دنبال فیشمان فرستاد).

برویر مانند همیشه، فهرست بیمارانی را که باید می دید به فیشمان داد. در دو نوبت، عبادت خانگی داشت: یک بار پس از صرف صحنه‌ی مختصرش که شامل قهوه و نان سه گوش برشته بود و بار دیگر، مثل امروز پس از پایان ملاقات‌های عصرانه در مطب. برویر هم مانند بیشتر متخصصان داخلی وین، تنها زمانی بیمار را در بیمارستان بستری می کرد که چاره‌ی دیگری وجود نداشت. افراد نه تنها در خانه تحت مراقبت بهتری بودند، بلکه از ابتلا به بیماری‌های مسری که اغلب در بیمارستان‌های عمومی شایع می شد هم در امان می ماندند.

در نتیجه، در شکه‌ی دو اسبه‌ی برویر، مدام در حرکت بود. در واقع، کار او به مطالعه‌ی سیاری می مانت که از جدیدترین مجلات پزشکی و کتاب‌های مرجع مایه می گرفت. همین چند هفته پیش، از دوست جوانش، زیگموند فروید^۱ دعوت کرد در تمام طول روز همراهی اش کند. شاید اشتباه کرده بود! این پزشک جوان، در صدد انتخاب رشته‌ی تخصصی اش بود و آن روز، برویر او را از رشته‌ی داخلی فراری داد. چون طبق محاسبه‌ی فروید، برویر شش ساعت از روز را در در شکه گذرانده بود!

اکنون پس از عبادت هفت بیمار، که وضع سه نفرشان وخیم بود، کار روزانه‌ی برویر به پایان رسیده بود. فیشمان به سمت کافه گریشناهی^۲ پیچید. جایی که پانزده سال تمام، هر روز عصر، برویر با گروهی از همکاران پزشک و محقق، سر همان میز همیشگی، میز بزرگی در بهترین گوشی کافه که به آنان اختصاص داده شده بود، قهوه می نوشید.

ولی امشب برویر تصمیم را عوض کرد: «فیشمان، مرا به خانه برسان. آن قدر خیس و خته‌ام که حوصله‌ی کافه رفتن ندارم.»

سرش را به صندلی چرمی سیاه نکیه داد و چشم‌ها را بست. این روز خته کننده، بد شروع شده بود: ساعت چهار صبح، با کابوسی از جا پریده و

۱۹۲۹ - ۱۸۵۶) نورولوژیست و دانشمند انگلیش و بنیانگذار مکتب روانکاوی (M. Sigmund Freud. ۲. Griensteidl

دیگر خوابش نبرده بود. برنامه‌ی صبحش بسیار سنگین بود: به ده خانه سر زده بود و بعد نه بیمار را در مطب دیده بود. بعد از ظهر، تعداد بیماران مطب بیشتر بود و در نهایت هم آن ملاقات مهیج ولی نفس‌گیر با لوسالومه را از سرگذرانده بود.

در واقع، هنوز حالت جانیامده بود. برنا بی سر و صدابه ذهنش راه یافت: گرفتن بازویش و قدم زدن با او، زیر آفتابی گرم و درخشناد و دور از وین پر گل و لای خاکستری و بخزده. ولی خبلی زود، تصاویر ناموزونی خود را به این صحن تحصیل کردند: زندگی زناشویی از هم پاشیده و فرزندانی که به حال خود رها شده‌اند! آن هم زمانی که او برای همیشه به امریکا رفته است تا زندگی جدیدی را با برنا آغاز کند. این افکار در ذهنش لانه کرده بود و او از آن‌ها متفر بود: آرامش را برهم می‌زد، افکاری بیگانه که نه ممکن بود و نه خواستند. با این حال، از آن‌ها استقبال می‌کرد: تنها راه رهابی از آن‌ها، راندن برنا از ذهن بود که آن هم غیرممکن به نظر می‌رسید.

در شکه تلق تلق کنان، پل چوبی رو دخانه‌ی وین را پشت سر گذاشت. بروبر به پیاده روهای مسلو از مردمی نگریست که با عجله از سر کار به خانه بازمی‌گشتند. بیشتر مردان مثل خودش، پالتو نیره با حاشیه‌ی خزر نن، کلاه مشکی بلند بر سر و دستکش سفید و چتر سیاه در دست داشتند. ناگهان چهره‌ی آشنا بی دید: مردی کوتاه فامت و بی‌کلاه با ریشه مرتب که در حال جلو زدن از بقیه و بردن مسابقه بود! این گام‌های محکم را می‌شناخت! بارها در جنگل‌های وین، با این پاها مسابقه گذاشته بود. گام‌هایی که هرگز آمده نمی‌شد، مگر برای باقی قارچ‌های بزرگی که در کنار ریشه‌ی صنوبرهای سیاه می‌روید.

بروبر از فیضمان خواتمت بایستد، پنجه را باز کرد و صدا زد: «زیگ، کجا می‌روی؟»

دوست جوانش که پالتو آبی زمخت ولی آبرومندی به تن داشت، همان طور که به سمت در شکه بر می‌گشت، چترش را بست و وقتی بروبر را به جا آورد، بالغخند پاسخ داد: «به خانه‌ی شماره‌ی هفت خیابان بکر. بانویی زیبا، امشب مرا به شام دعوت کرده است.»

برویر در حالی که می‌خندید، پاسخ داد: «آه، ولی من خبر نامیدکنده‌ای برایت دارم! همسر نازنین این بانوی زیبا، همین حالا در راه خانه است! یا بالا، زیگ، سوار شو. کار من هم تمام شده، برای رفتن به کافه هم بیش از حد ختمام. بیش از شام، فرصت داریم گی بزنیم.»

فروید با یک حرکت، آب چترش را تکاند، پا بر جدول پاده رو محکم کرد و سوار شد. هوا ناریک بود و شمعی که داخل کالسکه می‌سوخت، بیش از آن که نور بیشاند، سایه آفریده بود. پس از یک لحظه سکوت، فروید برگشت و از نزدیک چهره‌ی دوستش را از نظر گذراند. «بوزف، خته به نظر می‌رسی. ظاهراً روز سختی داشته‌ای. این طور نیست؟»
«بیار سخت. روزی که با عیادت آدولف فیفر^۱ شروع شد و به پایان رسید.
او را می‌شناسی؟»

«نه، ولی بعضی نوشته‌هایش را در نو فرای پرس خوانده‌ام. نوبنده‌ی توانایی است.»

«در کودکی همایزی بودیم. با هم به مدرسه می‌رفتیم. از نخستین روز کاری ام، بیمارم بوده. ولی سه ماه پیش، سلطان کبدش را تشخیص دادم. این بیماری مثل آتش، به همه جا سرایت می‌کند و حالا او در مرحله‌ی یرقان اندادی پیشرفته است. زیگ، می‌دانی مرحله‌ی بعدی بیماری چیست؟»

«خوب، اگر مجرای صفوای اصلی، مددود شده باشد، صفوای همچنان به داخل خون پس می‌زند و او از مسمومیت کبدی تلف می‌شود. البته پیش از آن، به اغمای کبدی فرو می‌رود. این طور نیست؟»

«دقیقاً همین طور است. هر لحظه ممکن است این انفاق بیفت. ولی نمی‌توانم این را به او بگویم. حتی وقتی می‌خواهم با او صادقانه خداحافظی کنم، باز هم لبخند نصیعی امیدبخشی بر لب دارم. هرگز به مرگ بیمارانم عادت نمی‌کنم.»

فروید آهی کشید و گفت: «کاوش هیچ یک از ما به چنین چیزی عادت نکنیم. امید یک ضرورت است و چه کسی غیر از ما باید آن را زنده نگه

دارد؟ برای من، سخت ترین بخش طبابت همین است. گاهی شک می‌کنم درست از عهده‌ی این وظیفه برمی‌آیم یا نه. مرگ بسیار قدرتمند است و روش درمانی ما، خصوصاً در علم اعصاب^۱، بسیار ضعیف. خدا را شکر! دوره‌ای که باید در این رشته می‌گذراندم، رو به پایان است. این وسواس در مشخص کردن محل ضایعه‌ی عصبی، شرم آور است. باید امروز بودی و می‌دیدی که وستفال^۲ و مایر^۳، بر سر محل دقیق سرطان مغز، چه بعثی می‌کردند. آن هم درست در پیش روی بیمار! اما...»

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه داد: «اما من هم حق اظهار نظر ندارم. همین شش ماه پیش، وقتی در آزمایشگاه آسپشناسی اعصاب کار می‌کردم، برای بررسی نمونه‌ی مغز بک کودک از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم، چون می‌خواستم افتخار تعیین محل دقیق ضایعه را از آن خود کنم! شاید هم زیادی بدین شده‌ام، ولی هرچه می‌گذرد، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که منازعه بر سر محل ضایعه، حقبت اصلی را از نظر پنهان می‌کند: این که بیماران ما می‌برند و ما پزشکان از درمان شان عاجزیم!»

«و زیگ، نأسف در این است که دانشجویان استادی مثل وستفال، هرگز نمی‌آموزند که چگونه به بک بیمار رو به مرگ آرامش دهند.»

هر دو مرد سکوت کردند، چون در شکه در میان تندبادی این سو و آن سو می‌رفت. باران هم شدت گرفته بود و بر سقف کالسکه می‌کویید. برویر می‌خواست اندرزی به دوست جوانش بدهد، ولی باید کلمات را به دفت انتخاب می‌کرد، چون از حساب فروید آگاه بود.

«زیگ، بگذار نصیحتی به تو کنم. می‌دانم کار طبابت تجربی می‌تواند بیار نامید کنده باشد. گاه به انسان حس مغلوب شدن یا کنار آمدن با تقدیری بست تر دست می‌دهد. دیروز در کافه، شنیدم از بروکه انتقاد می‌کردی که با ترفع تو موافق نکرده است و نصیحت کرده که آرزوهاست را برای ترقی در

1. Neurology

2. (۱۸۹۰-۱۸۲۲) کارل فریدریش اتو وستفال. نورولوژیست آلمانی. (م)

3. Meyer

دانشگاه فراموش کنی. ولی او را سرزنش نکن! او برای تو ارزش زیادی قابل است. از زبان خودش شنیدم که می‌گفت، تو بهترین دانشجویی هستی که تا به حال داشته.^۱

«پس چرا با ترفیع من مخالف است؟»

«واقعاً نمی‌دانی چرا، زیگ؟ می‌خواهی با حقوق صد گولدن^۲ در سال، جانشین اکسنر^۳ یا فلاپلش^۴ شوی؟ بروکه در مورد درآمد حق دارد! تحقیق، کارثروتندان است. تو نمی‌توانی با چنین حقوقی زندگی کنی. تازه می‌خواهی زیر بال و پر والدین را هم بگیری؟ به این ترتیب تا ده سال دیگر هم نمی‌توانی ازدواج کنی. شاید بروکه ظرافت چندانی به خرج نداده، ولی درست گفته که تنها شانس تو برای ادامه تحقیق، ازدواج با دختری با جهیزیه زیاد است. شش ماه پیش که به مارتانا^۵ پیشنهاد ازدواج دادی، در حالی که می‌دانستی جهیزیه‌ای به خانه‌ی تو نمی‌آورد، تو بودی که در مورد آینده تصمیم گرفتی، نه بروکه.^۶

فروید پیش از پاسخ، لحظه‌ای چشم بر هم نهاد.

«یوزف، صحبت‌های تو مرا می‌رنجاند. فکر می‌کنم تو مارتانا را قبول نداری.»

برویر می‌دانست برای دوست جوانش خبلی سخت است که با او - که شانزده سال بزرگ‌تر از فروید بود و نه تنها دوستش، بلکه جای معلم، پدر و برادر بزرگش نیز بود - رک و راست صحبت کند. پس دست فروید را در دست گرفت.

«حقیقت ندارد، زیگ! به هیچ وجه! آن‌چه ما درباره‌اش توافق نداریم، خود مارتانا نیست، بلکه زمان این وصلت است. من فقط احساس کردم تو سال‌های سخت زیادی را برای یادگیری در پیش رو داری و نباید این سال‌ها را

1. Gulden

۲. Exner: زیگموند اکسنر دانشمندی که با ارنست بروکه در آزمایشگاه ممکاری می‌کرد. این دو همراه با تنودور ماینر، از نخستین پژوهشگران فیزیولوژی در اروپای زمان خود بودند. (م)

۳. Fleischl: ارنست فلاپلش، پزشک و محقق اتریشی، از دوستان فروید و دستیار بروکه و برویر. (م)

4. Martha

به پای یک نامزد تلف کنی. من مارتا را یک بار، آن هم در یک میهمانی،
بیش از سفر خانواده‌اش به هامبورگ دیدم و بلافاصله از او خوش آمد. من را
به یاد مانیلده وقتی همن او بود، می‌اندازد.^۱

لحن فروید آرام‌تر شد: «تعجبی ندارد. همسر تو، الگوی من بود. از زمانی
که مانیلده را دیدم، به دنبال همسری مانند او بودم. راست بگو، بوزف، اگر
مانیلده فقیر بود، با او ازدواج نمی‌کردی؟»

به خاطر این جواب از من نرنج، زیگ. حقیقت این است که من کاری را
کردم که پدرم می‌خواست. این مربوط به چهارده سال پیش است. حالا زمانه
عرض شده.^۲

فروید در سکوت یکی از آن سیگارهای ارزانش را بیرون آورد و به
برویر تعارف کرد و او هم مثل همیشه رد کرد.

وقتی فروید سیگارش را روشن کرد، برویر ادامه داد: «زیگ، احساس را
درک می‌کنم. تو خود من هستی. تو، منِ ده یازده سال پیش هستی. وقتی
استادم اوپولنر^۳ ناگهان از تیغوس درگذشت، مثل تو امکان پیشرفت در
دانشگاه برای من هم همین طور ناگهانی و بی‌رحمانه از میان رفت. من هم مانند
تو، خود را جوانی خوش آتیه می‌دانستم. انتظار داشتم موفق شوم، باید موفق
می‌شدم. همه همین انتظار را داشتند. ولی به جای من، یک غیریهودی انتخاب
شد. و من هم مثل تو به کمتر راضی شدم.»

«بنابراین خوب می‌دانی که چقدر احساس شکست می‌کنم، بوزف. این
عادلانه نیست! به کرسی پزشکی نگاه کن: نورت ناگل^۴ حیوان صفت بر آن
تکیه زده‌اکرسی روان پزشکی هم در دست ماینرت^۵ است! یعنی من از او
ناتوان ترم؟ من می‌توانشم اکتشافات بزرگی بکنم!»

۱. Oppolzer (۱۸۷۱ - ۱۸۰۰) بوهان رینر فون اوپولنر، پزشک مشهور و بنی که آموزش بر بالین
بیمار (Sickbed teaching) را بنیان نهاد و دانشکده‌ی پزشکی وین را با این روش در اروپای زمان خود
مشهور کرد. (م)

2. Northnagel

3. Meynert: تئودور ماینرت (۱۸۹۲ - ۱۸۲۲)، پایه‌گذار دانشکده‌ی روان پزشکی مفسز Psychiatry
در وین که معنی داشت محل ایجاد پدیده‌های روانی را در ساختار مغزی بیابد. (م)

«او این کار را می‌کنی، زیگ. پانزده سال پیش، آزمایشگاه و کبوترانم را به خانه منتقل کردم و تحقیق را ادامه دادم. تو هم می‌توانی. راهش را پیدا می‌کنی. ولی این راه، هرگز راه دانشگاه نیست. هر دو ما می‌دانیم که مسأله فقط پول نیست. خدیه‌ودها، روز به روز، بیشتر جان می‌گیرند. مقاله‌ای امروز صحیع نو فرای پرس را درباره‌ی حمله‌ی اعضای اتحادیه‌ی غیریهود به سخنرانی‌ها و بیرون کشیدن بهودی‌ها از کلاس خوانده‌ای؟ حالا تهدید کردند که کلاس‌های اسانید بهودی را برابر هم خواهند زد. پرس دیروز را دیدی؟ مقاله‌ای راجع به پرونده‌ی یک بهودی داشت که متهم شده در گالبیا یک کودک مسیحی را با مراسم خاصی به قتل رسانده است. مدعی شده‌اند او برای نهیه‌ی خمیر ماتسو^۱ به خون یک مسیحی نیاز داشته است! باور می‌کنی؟ سال ۱۸۸۲ و چنین اوضاعی! این‌ها و حشیان غارنشینی‌اند که خود را در لباس می‌بینند. این است که تو آینده‌ی تحصیلی درخشنده در پیش رو نداری! البته، خود بروکه از چنین تعصباتی به دور است. چه کسی می‌داند که او حقیقتاً چه احساسی دارد؟ یک بار خیلی خصوصی به من گفت این نهضت ضد یهود، بالاخره موقعیت دانشگاهی‌ات را نابود می‌کند».

«ولی من مصمم هستم به تحقیق ادامه دهم، یوزف. من به اندازه‌ی تو، مناسب کار طبابت نیستم. صحت تشخیص‌های تو در همه‌ی وین زبانزد است. من چنین موهبتی ندارم. بایستی مثل اسب بال‌داری که به گاوآهن بته شده، یک پزشک مزد بگیر باقی بمانم!»

«زیگ، مهارتی نیست که نتوانم به تو بیاموزم.»

فروید نکیه داد و از شعاع نور شمع خارج شد. از این که در سایه فرار می‌گرفت، خوشحال بود. ناکنون این گونه برخنه در مقابل یوزف باکس دیگری جز مارتا فرار نگرفته بود. فقط در نامه‌هایی که هر روز به مارتامی نوشت، خصوصی نزین انکار و احساساتش را به زبان می‌آورد.

«ولی زیگ، بزشکی را دست کم نگیر. تو داری بدینانه قضاوت می‌کنی. کافی است به پیشرفت‌های بیت سال اخیر مثلاً در همین علم اعصاب، توجه

- - - - -
۱ Matzo: نوعی نان شیرینی که در اعیاد یهودیان پخته می‌شود. (م)

کنی. تایت سال پیش، فلچ ناشی از مسمومیت با سرب^۱، روانپریشی حاصل از بر ماید^۲ و تریشیوز مغزی^۳، کاملاً ناشاخته بود. درست است که پیشروی علم آمده است، ولی ما در هر دمه، دست کم بر یک بیماری چیزه شده‌ایم.» برویر پس از سکوتی طولانی گفت: «بایا موضوع صحبت را عوض کنیم. می‌خواهم چیزی پرسم. تو که به دانشجویان پزشکی زیادی درس می‌دهی، به دانشجویی روسی به نام مالومه برخورد کرده‌ای؟ بنا سالومه؟» «بنا سالومه؟ فکر نمی‌کنم. چطور مگر؟»

خواهرش امروز به مطب من آمده بود. ملاقات عجیبی بود. در شکه از ورودی خانه‌ی شاره هفت خیابان بکر گذشت و چنان ناگهانی ایستاد که کالسکه برای لحظه‌ای روی فترهای سنگیش، بالا و پایین رفت. «رسیدیم، بفه را در خانه برایت می‌گوییم.»

در حیاطی که منگفرش‌های قرن شانزدهم را به یاد می‌آورد و با دیوارهای بلند و پوشیده از پیچک احاطه شده بود، از در شکه پیاده شدند. در هر طرف، بالای سر در فوسي شکلی که بر ستون‌های چهارگوش باشکوهی استوار بود، پنج ردیف پنجره‌ی هلالی بزرگ دیده می‌شد که هر یک دارای دوازده شیشه با قاب چوبی بود. وقتی دو مرد به راه رفته ورودی نزدیک شدند، در بان از پشت پنجره‌ی کوچک روی در انداش سرک کشید، با عجله در را گشود و در برابر شان تعظیم کرد.

از پله‌ها بالا رفتند، از مطب برویر در طبقه‌ی دوم گذشتند و به آپارتمان بزرگ طبقه‌ی سوم بعضی محل استقرار خانواده وارد شدند که ماتلده آنجا به

^۱ مسمومیت با سرب در موارد شدید. به درگیری اعصاب محیطی و در نتیجه فلچ اندام‌ها. منجر می‌شود. (۱)

^۲ Bromide Psychosis. بر ماید یک نمک اسید هیدروبرومیک و یک مضعف سیستم اعصاب مرکزی محسوب می‌شود و سال‌ها به عنوان آرامبخش، استفاده‌ی فراوان داشته است. ولی به دلیل ایجاد احتلالات روانی از جمله روان‌پریشی، کنار گذاشته شد. (۱)

^۳ Cerebral Trichinosis. بیماری ناشی از انگل تریشینلا که با خوردن گوشت آلوده‌ی درست پخته شده به انسان منتقل می‌شود. این انگل از لوله‌ی گوارش، وارد جریان لنف شده و از این طریق به نرم می‌زد راه می‌یابد. در صورت جایگیری آن در مغز، بیمار علایم یک نوده‌ی فضایگیر مغزی را نشان خواهد داشت. (۱)

انتظار ایستاده بود. او به عنوان زنی سی و شش ساله، با پوست صاف و درخثان، بینی طریف و فلمنی، چشم‌ان آبی خاکستری و گبوان پرپشت بلوطی رنگ که با رویان بلندی بالای سر جمع می‌شد، بیار جذاب بود. با این که همین چند ماه پیش فرزند پنجمش را به دنیا آورده بود، در بلوز سفید و دامن خاکستری بلند و چبانی که بر تن داشت، باوقار و خوش اندام می‌نمود. ماتبلده کلاه یوزف را گرفت، موهاش را مرتب کرد، کمک کرد پالترویش را در بیاورد و آن را به Aloisia¹، خدمتکار خانه سپرد که از چهارده سال پیش که به خدمت آن‌ها درآمده بود، لویز خوانده می‌شد. بعد به سوی فروید برگشت.

«زیگی، خبیس و بخ زده به نظر می‌آیی. فوری به حمام برو! قبل‌آب را گرم کرده‌ایم. چند تا از لباس‌های نو یوزف را برایت در کمد گذاشته‌ام. چه خوب که شما دو نفر، هم اندازه‌اید! هرگز نمی‌توانم از ماکس این طور پذیرایی کنم.» ماکس، شوهر خواهرش را شل²، بیار عظیم‌الجثه بود و پیش از دویست و شصت پوند³ وزن داشت.

برویر گفت: «نگران ماکس نباش. من با بیمارانی که برایش می‌فرستم، این خارت را جبران می‌کنم.» سپس به سمت فروید برگشت و گفت: «امروز یک پرسنلت بزرگ دیگر برایش فرستادم. در این هفته چهارمین مورد است. بد نیست تو هم به این رشته مشغول شوی!»

ماتبلده در حالی که بازوی فروید را گرفته بود و او را به سوی حمام هدایت می‌کرد، دخالت کرد: «نه، اورولوژی⁴ به درد زیگی نمی‌خورد. دائم مثانه و لوله‌ی آب باز کندا! در عرض یک هفته دیوانه می‌شود!» کار در ایستاد: «یوزف، بجهه‌ها دارند غذا می‌خورند. سری به آن‌ها بزن. ولی خلی کوتاه، چون می‌خواهم پیش از شام، چرتی بزنی. تمام دشی را غلت زدی. فکر نمی‌کنم اصلاً خوابیده باشی.»

1. Aloisia 2. Rachel

۳. Pound: واحد وزن معادل ۴۵۲ گرم. (م)

۴. Urology: علم مربوط به شناخت بیماری‌های دستگاه ادراری تناسلی. (م)

برویر خاموش به سمت اناق خوابش به راه افتاد. ولی تغیر عقده داد و تصمیم گرفت در پر کردن وان به فروید کمک کند. وقتی برگشت، ماتبلده را دید که به سمت فروید خم شده و شبید که آهته می‌گوید: «حالا منظورم را می‌فهمی، زیگی، به ندرت با من حرف می‌زنند!»

برویر، لوله‌ی تلبه را به وان آب داغی وصل کرد که فروید و لویز از آشپزخانه به داخل حمام آوردۀ بودند. وان بزرگ سفید که به طرز معجزه آسایی، بر پایه‌های ظریف برنجی استوار بود، خیلی زود پر شد. وقتی برویر حمام را ترک کرد و به سرسران رسید، آه سرشار از لذت فروید را شنید که داشت خود را در آبی که بخار از آن بر می‌خاست، غوطه‌ور می‌کرد.

برویر روی تخت دراز کشید، ولی از فکر این که ماتبلده، آن قدر صیمی با فروید در دل می‌کرد، خوابش نمی‌برد. فروید مثل یکی از اعضای خانواده شده بود، دیگر چند بار در هفته با آن‌ها غذا می‌خورد. در ابتدا، میان برویر و فروید رابطه‌ای عاطفی برقرار شده بود: شاید فروید، جای آدولف^۱ را پر می‌کرد – برادر کرجک‌تر برویر که چند سال پیش فوت کرده بود – ولی در سال گذشت، ماتبلده و فروید هم به بکدیگر نزدیک شده بودند. فاصله‌ی سه ده ساله‌ی میان این دو، باعث شده بود که ماتبلده از امتیاز عاطفه‌ی مادری استفاده کند؛ او بارها گفته بود که فروید، خاطرات روزهای اول آشنازی با یوزف را برایش زنده می‌کند.

برویر از خود پرسید: اگر ماتبلده از بی عاطفگی من برای فروید بگوید چه می‌شود؟ واقعاً چه فرقی می‌کند؟ به اختصار زیاد، فروید همه‌چیز را از پیش می‌داند: او همه‌ی آن‌چه را در خانه می‌گذرد ثبت می‌کند. شاید در تشخیص بیماری‌ها، چندان زبردست نباشد، ولی آن‌چه مربوط به روابط انسانی است، به ندرت از چشم او پنهان می‌ماند. ضمناً او متوجه شده که بجهه‌ها، چقدر تشهی محبت پدری هستند. رویرت^۲، برنا، مارگارت^۳ و یوهانس^۴، «عموزیگی» کنان از سر و کولش بالا می‌روند.

1. Adolf 2. Robert 3. Margarethe 4. Johannes

حتی دورا^۱ کوچولو، تا او را می‌بیند، لبخند می‌زند. شکی نیست که حضور فروید در خانه مفید است. برویر خود می‌دانست چقدر از آن‌جه خانواده‌اش از او انتظار داشت، فاصله‌گرفته است. بله، فروید جای او را پر کرده بود و از این لحاظ، یش از آن که شرمنده باشد، از دوست جوانش منون بود.

برویر می‌دانست اعتراضی به ماتبلده وارد نیست. دلایل زیادی برای شکایت دارد! برویر تقریباً هر شب تانیمه شب در آزمایشگاه بود. صحنهای یکتبه را در مطب می‌گذرانید تا سخنرانی‌های عصر یکتبه را برای دانشجویان پژوهشکی آماده کند. چند شب در هفته، تا ساعت هشت و نه در کافه می‌ماند. حالا دیگر، به جای یک بار، دو بار در هفته، تاروک^۲ بازی می‌کرد. حتی زمان صرف غذای ظهر هم که قاعده‌تاً متعلق به خانواده بود، مورد دست درازی فرار می‌گرفت. لااقل، یک بار در هفته، بوزف برای خود برنامه‌ی اضافی می‌گذاشت و بخش زیادی از زمان ناهار را به کار می‌پرداخت و بالاخره اگر ماکس سری به او می‌زد، در اتاق را قفل می‌کرد و ساعتها با او به مطالعه یا شطرنج می‌پرداخت.

برویر از چرت زدن منصرف شد. به آشپزخانه رفت که درباره‌ی شام سؤال کند. می‌دانست فروید عاشق حمام‌های طولانی و داغ است، ولی می‌خواست غذا هرچه زودتر صرف شود تا فرصتی هم برای کار در آزمایشگاه بماند. ضریبه‌ای به در حمام زد:

«زیگ، کارت که تمام شد، به اتاق مطالعه یا. ماتبلده قبول کرد که شام را آنجا بدون کت صرف کنیم.»

فروید به سرعت خود را خشک کرد، لباس‌های زیر بوزف را پوشید، لباس‌های چرک را برای شست و شوگذاشت و شتابان به کمک برویر و ماتبلده رفت که سبئی شام را می‌جیدند. (برویرها هم مثل بیشتر وینی‌ها، غذای اصلی را هنگام ناهار صرف می‌کردند و شب، شام سرد مختص‌ری

1. Dora

2. Tarock: نوعی بازی ورق (م)

می خوردند). در شبتهای آشپزخانه بخار کرده بود. با باز کردنش، رایحه‌ی مطبوع و گرم سوب جو با هویج و کرفس، مثام فروید را پر کرد.
مانیله، ملاقه به دست، از او استقبال کرد: «زیگی، بیرون خیلی سرد است. کمی سوب داغ درست کرده‌ام. این درست همان چیزی است که شما دو نفر احتجاج دارید».

فروید سینی را از او گرفت: «چرا فقط دو کاسه؟ مگر شما میل نمی‌کنید؟»
وقتی یوزف می‌گوید می‌خواهد در اتاق مطالعه شام بخورد، معمولاً به این معنی است که می‌خواهد با تو تنها صحبت کند.
برویر اعتراض کرد: «مانیله، من این را نگفتم. اگر زیگ از غذا خوردن با تو محروم شود، دیگر به اینجا نمی‌آید».

«نه، من خسته‌ام. شما دو نفر هم این هفته با هم تنها نبوده‌اید.»
وقتی از سرسرای طولانی می‌گذشتند، فروید برای بوسه‌ی شب به خیر، سری به اتاق بچه‌ها زد. در مقابل اصرارشان برای قصه‌گفتن، قول داد که دفعه‌ی بعد، دو قصه برای شان بگوید. بعد به برویر ملحق شد. اتاق مطالعه، اتاق نسبتاً تاریکی بود با پنجه‌ی بزرگی که یک ضلع اتاق را دربر می‌گرفت و با پرده‌ی مخلل زرشکی ضخیمی پوشانده شده بود. فاصله‌ی میان شبتهای داخلی و خارجی در فضت پایین پنجه، با بالشک‌هایی پوشیده بود که نقش عایق را داشتند. جلو پنجه، میز تحریر بزرگی از چوب تیره‌ی گرد و فرار داشت که توده‌ای از کتاب‌های باز، رویش انباسته شده بود. قالی کاشان ضخیمی با گل‌هایی آبی رنگ و عاج فام، کف اتاق را پوشانده بود. در کتابخانه‌های سه ضلع اتاق، کتاب‌هایی با جلد‌های تیره‌ی چرمی از زمین تا سقف، چیده شده بود. گونه‌ای از اتاق، میز خراطی شده‌ی مدل بیدرمایر^۱ با پایه‌های مارپیچ مشکی و طلایی قوار داشت که به تدریج باریک می‌شد، و لومیز قبلًا جوجه‌ی سوخاری سرد، سالاد کلم با سس ترش زیره‌دار، سلسن تانگر^۲ و گیس هولبر^۳ را روی آن چیده بود. مانیله کاسه‌های سوب را

۱. Biedermeier: سبک هنری در دوره‌ی گذار میان سنوکلاسیسم و رمانتیسم که در اروپا خصوصاً آلمان، اتریش و اینتلیا رایج بود. (م) ۲. Schlosserl: نوعی نان شور ۳. Giesshübler: نوعی آب معدنی

از سینی ای که در دست فروید بود، برداشت، روی میز گذاشت و آماده شد که از اناق بیرون رود.

برویر که متوجه حضور فروید بود، دستی بر بازوی مانیله گذاشت و گفت: «بیش ما بمان. من و زیگ چیزی نداریم که از تو پنهان کنیم.» «من با بچه‌ها غذا خوردہ‌ام. شا دو نفر بدون من هم می‌توانید سر کنید.» برویر سعی کرد ملایم باشد: «مانیله، تو می‌گویی مرا به اندازه‌ی کافی نمی‌بینی. حالا هم که هستم، از من فرار می‌کنی.»

ولی او سر نکان داد و گفت: «بعد با کسی پای برای دسر بر می‌گردم.» برویر نگاه ملتمانه‌ای به فروید انداخت. مثل این که می‌خواست بگوید: «بیش از این دیگر چه از دستم می‌آید؟» برویر متوجه شد که مانیله وقی در را پشت سرش می‌بست، نگاه معنی‌داری به فروید افکند. مثل این که می‌خواست بگوید: «می‌بینی زندگی ما به چه روزی افتاده است؟» برویر برای نخستین بار متوجه موقعیت حاس و سختی شد که دوست جوانش در آن گرفتار شده بود: محروم اسرار یک زن و شوهر ناراضی و سرد!

دو مرد غذا را در سکوت میل کردند. برویر متوجه چشمان فروید شد که به دقت قسمه‌های کتاب را از نظر می‌گذراند.

«زیگ، فکر می‌کنی لازم است یک قفسه را به کتاب‌های آنی تو اختصاص دهم؟»

«کاش می‌شد! ولی این کار در این دهه امکان‌پذیر نیست، بوزف. من حتی وقت فکر کردن هم ندارم. یک پژشک جویای کار در بیمارستان‌های عمومی وین، تنها ممکن است بتواند یک کارت تبریک بنویسد. نه، به کتاب نوشتن فکر نمی‌کرم، بلکه در فکر خواندن این کتاب‌ها بودم. اووه، فرستادن این همه اطلاعات به داخل مغز، آن هم از یک روزنه‌ی سه میلیمتری وسط عنیه، چه مشفت بی‌پایانی است!»

برویر لبخند زد: «چه دیدگاه جالبی! فکرش را بکن، عصاره‌ی تغليظ شده و تصفیه شده‌ی شوپنهاور و اسپینوزا^۱، از طریق مردمک چشم و از مسیر

1. Spinoza (۱۶۷۷-۱۶۲۲) فیلسوف بهودی هلندی که به سبب خردگرایی مطلق، از سوی کنیسه‌ی یهود تکفیر شد. اثر بزرگش اخلاق (Ethics) نام دارد. (م)

عصب بینایی، به بخش پس سری مغز ما متصل می شود. کاش می شد با چشمان
همه چیز را بیلعم. من همیشه برای یک مطالعه‌ی جدی خسته‌ام.»
فروید پرسید: «راستی، مگر قرار نبود پیش از شام، چرتی بزندی؟ پس
چه شد؟»

«دیگر کار از چرت زدن گذشت، بیش از آن خسته‌ام که به خواب بروم. آن
کابوس نکراری، نیمه شب از خواب بیدارم کرد. همان که برایت گفته بودم.»
«بوزف، دوباره برایم تعریف کن دقیقاً چه دیدی؟»

برویر یک لیوان آب معدنی را فرو داد، چنگالش را کنار گذاشت و اجازه
داد غذایش پایین رود: «هر بار، همان است و بسیار زنده به نظر می آید. در
طول سال گذشته شاید ده بار این کابوس را دیده‌ام. اول احساس می‌کنم زمین
می‌لرزد، می‌ترسم و بیرون می‌دوم که ...»

لحظه‌ای تأمل کرد و سعی کرد به خاطر آورد که بار قبل رؤیا را چطور
تعریف کرده بوده است. او در خواب برای یافتن برخات بیرون می‌دوید، ولی
نمی‌خواست همه چیز را برای فروید آشکار کند. چون نه تنها از احساسی که
نسبت به برخات داشت، گیج و پریشان بود، بلکه دلیلی هم نمی‌دید که با
اعترافاتش، رابطه‌ی فروید و ماتبلده را مفتوش کند؛ چون در آن صورت
فروید ناچار می‌شد چیزهایی را از ماتبلده پنهان کند.

«... بیرون می‌دوم تا کسی را پیدا کنم. زمین زیر پایم مثل ریگزاری نرم
می‌شود و مرا در خود فرو می‌برد. من درست چهل پا^۱ سقوط می‌کنم. بعد بر
نخته‌سنگی می‌نشینم تا استراحت کنم. نوشته‌ای بر نخته‌سنگ است، ولی هرچه
سعی می‌کنم، از آن سر در نمی‌آورم.»

«چه خواب جالبی، بوزف. از یک چیز مطمئنم: کلید دریافت معنای این
رؤیا، در همان نوشته‌ی رمزآلود نخته‌سنگ است.»

«البته اگر اساساً این رؤیا، معنایی داشته باشد.»

«باید این طور باشد، بوزف. این رؤیا ده بار تکرار شده است! قطعاً تو اجازه
نمی‌دادی یک مسئله‌ی جزئی، این طور خواب تو را در هم بریزد! ولی آن‌چه

۱. فوت: واحد اندازه‌گیری طول که معادل دوازده اینچ یا سی سانتی‌متر است. (م)

بیش از هرچیز مورد علاقه‌ی من است، آن سقوط چهل پایی است. از کجا با
این دقت از آن مطمئنی؟»

«در خواب از این موضوع مطمئنم. ولی نمی‌دانم جطور.»

فروید که طبق معمول، بثقباش را به سرعت تمام کرده بود، آخرین لفظه را فرو داد و گفت: «مطمئنم این نشانه کاملاً دقیق است. از این گذشته، این توبی که رؤیا را طراحی می‌کنی! بوزف، می‌دانی من هنوز رؤیاها را جمع آوری می‌کنم و هرچه می‌گذرد، بیشتر اعتقاد پیدا می‌کنم که اعداد دقیق در رؤیا، همیشه اهمیتی خاص دارند. من نمونه‌ی تازه‌ای دارم که فکر می‌کنم هنوز برایت نگفته‌ام. هفت‌ی گذشته، ما با ایزاک شونبرگ^۱ که از دوستان پدرم بوده، ملاقاتی به صرف شام داشتیم.»

«او را می‌شاسم. همان نیست که پرسش ایگناز^۲، به خواهر نامزد تو علاقه‌مند شده است؟»

«بله، خودش است و احساس او به مینا^۳، بیش از یک علاقه‌ی معمولی است. بگذریم، به مناسبت شخصتین سال تولد ایزاک دور هم جمع شده بودیم و او رؤیایی را برای مان تعریف کرد که شب پیش دیده بود: در جاده‌ی طولانی و تاریکی بیش می‌رفته و شصت سکه‌ی طلا در جیب داشته است. او هم مثل تو، از این نماد دقیق مطمئن بود. او سعی کرده سکه‌هایش را حفظ کند، ولی سکه‌ها بکی بکی از سوراخ جیش می‌افتدادند و هوا چنان تاریک بوده که نمی‌توانسته دوباره آنها را پیدا کند. تصور نمی‌کنم دیدن خواب شصت سکه در شخصتین سال تولد، تنها یک اتفاق باشد. من مطمئنم سکه، نمادی از سال‌های عمر است.»

برویر در حالی که دومین قطعه‌ی جوجه را بر می‌داشت، پرسید: «و سوراخ جیب، نماد چیست؟»

فروید هم جوجهی بیشتری برداشت و پاسخ داد: «رؤیا باید بیانگر آرزوی دستیابی دوباره به سال‌های سپری شده و بازگشت به جوانی باشد.»

1. Isaac Schönberg 2. Ignaz 3. Minna

«زیگ، شاید هم این رؤیا، بیانگر ترس است. ترس از گذشت سال‌ها که بی‌محابا از دست می‌رود و به زودی چیزی ازشان نمی‌ماند. فراموش نکن که او در جاده‌ی طولانی و تاریکی قدم بر می‌داشته و سعی داشته گم شده‌اش را پیدا کن.»

«بله، درست است. شاید رؤیا به بیان آرزوها یا ترس‌ها با حتی هر دو این‌ها می‌پردازد. یوزف، بگو بینم، اولین بار که این خواب را دیدی، کی بود؟»

«بگذار بینم.» بروبر به باد آورد که نخستین کابوس، مدت کوتاهی پس از آن که به اثر بخشی درمان ابداعی اش بر برنا شک کرده بود به سراغش آمده بود. او در گفت و گویی با خانم پانهایم، این احتمال را مطرح کرده بود که شاید لازم باشد برنا برای ادامه‌ی درمان به آسایشگاه بلوو^۱ در سوئیس منتقل شود. همان‌طوری که به فروید گفته بود، این موضوع مربوط به حدود یک سال پیش یعنی اوایل سال ۱۸۸۲ بود.

فروید پرسید: «همین ژانویه‌ی گذشته نبود که من و خانواده‌ی آلمان^۲ برای شام به جشن تولد چهل سالگی تو دعوت شدیم؟ اگر این رؤیا از همان زمان آغاز شده، به این معنی نیست که چهل پا، نماد چهل سال است؟»

«خوب، یکی دو ماه دیگر من چهل و بک ساله می‌شوم. یعنی من از آغاز ژانویه، باید چهل و بک پا سقوط کنم؟»

فروید شانه‌ها را بالا برد: «از اینجا به بعد، ما نیاز به راهنمایی داریم. چون نظریه‌ی من در مورد رؤیا، فعلًاً همین جا پایان می‌پذیرد! آیا رؤیایی که قبل از دیده شده، تغیر می‌کند تا با تغیرات زندگی فرد هماهنگ شود؟ سوال بیار مجدد گشته‌ای است! اصلاً چرا سال‌های زندگی، با مقایس طولی پا نمایانده شده‌اند؟ چرا این رؤیا پرداز کوچک ساکن ذهن ما، این همه خود را به زحمت می‌اندازد و حفیقت را در لفافه می‌پیچد؟ حدس من این است که رؤیای تو به چهل و بک پا تغیر نمی‌کند. رؤیا پرداز چیزه دست می‌ترسد اگر در خواب چنین تغیری بدهد، همه چیز خیلی واضح شود و رمز رؤیا لو برود.»

برویر در حالی که دهان و سیلش را با استعمال پاک می‌کرد، پوزخندی زد و گفت: «زیگ، وقتی می‌گویی ذهنی جداگانه و کوتوله‌ای باشور در درون هر یک از ما، رؤیاها را طراحی می‌کند و آنها را در لباسی مبدل به ذهن آگاه ما می‌فرستد، دیدگاه‌هایمان از هم فاصله می‌گیرد. چنین اعتقادی مصحح است.»

«قبول دارم که مصحح به نظر می‌آید. ولی به شواهدی که به نفع آن وجود دارد، دقت کن. دانشمندان و ریاضی دانان زیادی هستند که معتقدند مسائل مهم و پیچیده را در رؤیا حل کرده‌اند! یوزف، هنوز توضیح دیگری برای این پدیده وجود ندارد. مهم نیست که چقدر مصحح به نظر می‌آید، مهم این است که شعوری جداگانه و خارج از خودآگاهی، طراح رؤیاهاست. من مطمئنم...»

مانبلده با یک قوری قهوه و دو قطعه پای سب کشمیر دار دست پخت خودش که با خامه تزیین شده بود، وارد شد: «از چه چیزی این‌طور مطمئن هستی زیگ؟»

«تنها چیزی که از آن مطمئنم، این است که ما از شما می‌خواهیم بشنبید و مدتی را با ما بگذرانید. یوزف می‌خواست راجع به بیماری که امروز دیده، صحبت کند.»

«نمی‌توانم، زیگ، بوهانس داردگریه می‌کند و اگر همین حالا به او نرسم، بقیه را هم بیدار می‌کند.»

وقتی او از اتاق خارج شد، فروید به سوی برویر برگشت: «یوزف، راجع به ملاقات عجیبت با خواهر آن دانشجوی پزشکی برایم بگو!» برویر کمی نامل کرد تا افکارش را جمع و جور کند. دلش می‌خواست در مورد پیشنهاد لو سالومه با فروید مشورت کند، ولی می‌ترسید بحث در مورد درمان برنا، به درازا بکشد.

«خوب، برادرش روش درمانی ای را که من روی برنا پانهایم اجرا کرده‌ام برایش توضیح داده و حالا او می‌خواهد از همان روش برای درمان بکسی از دوستانش که مشکل عاطفی پیدا کرده، استفاده کنم.»

«این دانشجوی پزشکی، این بنا سالومه، چطور از موضوع برنا پاپنهایم مطلع شده؟ تو هرگز حاضر نشدی راجع به این بیمار با من صحبت کنی، بوزف. من چیزی در این باره نمی‌دانم، جز این واقعت که تو از سمریم کمک گرفتی.»

برویر از این که در صدای فروید رگه‌ای از حادث می‌بافت، متعجب شد: «بله، من زیاد درباره‌ی برنا صحبت نکرده‌ام. او از خانواده‌ی معروفی است. از وقتی فهمیدم برنا از دوستان نزدیک نامزد نوشت، تا آنجا که ممکن بود از صحبت با تو درباره‌ی او خودداری کردم. ولی چند ماه پیش، در یک جلسه‌ی معرفی بسیار، درمان او را با نام مستعار آنا او. برای دانشجویان پزشکی شرح دادم.»

فروید مشتاقانه به سویش خم شد: «بوزف، نمی‌توانم برایت بگویم چقدر برای دانستن جزئیات درمان نازه‌ی تو، کنجه‌گاوam. ممکن است آنچه را که برای دانشجویان گفتی، برای من هم نکرار کنی؟ تو می‌دانی که من محرم اسرار حرفه‌ای هستم و آن‌ها را حتی برای مارتاهم بازگو نمی‌کنم.»

برویر دو دل بود. تا کجا می‌توانست پیش برود؟ البته، فروید چیزهای زیادی می‌دانست. مطمئناً ماتیلده در طول این چند ماه، ناراحتی خود را از این که شوهرش زمانی طولانی را با برنا می‌گذراند، از کسی پنهان نکرده بود. ضمناً روزی که ماتیلده بالاخره از خشم منفجر شد و قدغن کرد که در حضورش، نامی از بیمار جوان برویر بردۀ شود، فروید آنجا بود.

خوبشخانه، فروید شاهد صحنه‌ی فجیع نهایی درمان برتابود! برویر هرگز آن روز را فراموش نمی‌کرد که چطور وقتی به خانه‌ی برنا وارد شد، او را دید که از درد زایمان بک حاملگی کاذب هذیانی به خود می‌بچید و به همه اعلام می‌کرد: «این بجهه‌ی دکتر برویر است که به دنیا می‌آید!» وقتی ماتیلده ماجرا را شنید - این طور اخبار میان زنان خانه‌دار یهودی خیلی زود بخش می‌شوند - از برویر خواست بی‌معطلی، برنا را به طیب دیگری ارجاع دهد.

آیا ماتیلده همه‌ی این‌ها را برای فروید گفته بود؟ برویر نمی‌خواست پرسد. شاید بعدها، وقتی اوضاع رو به راه شد، این کار را می‌کرد، ولی حالانه.

با براین، کلماتش را به دقت انتخاب کرد: «خوب زیگ، می‌دانی که برو تا همه‌ی علایم معمول و غیرمعمول هیتریا^۱ از جمله اختلالات حسی و حرکتی، انقباض‌های عضلانی، ناشنوایی، توهمندی^۲، فراموشی، فوپیا^۳ و ناتوانی در تکلم را داشت. از اختلالات تکلمی عجیب او، یکی این بود که گاه برای هفته‌ها، خصوصاً صبح‌ها قادر نبود به زبان آلمانی صحبت کند. مجبور بودیم به انگلیسی صحبت کنیم. از آن عجیب‌تر، زندگی ذهنی دوگانه‌ی او بود: بخشی از او در حال زندگی می‌کرد و بخشی دیگر از نظر عاطفی، به وفا یعنی پاسخ می‌داد که درست یک سال پیش اتفاق افتاده بود. این را زمانی کشف کردیم که مادرش، بادداشت‌های روزانه‌ی مربوط به سال گذشته‌اش را مرور کرد. او دردهای عصبی شدیدی نیز در صورت^۴ داشت که تنها با مرفن آرام می‌شد و در نتیجه به آن معناد شده بود.»

فروید پرسید: «و تو او را با مسریسم درمان کردی؟»

«این فصل او بیام بود. من می‌خواستم با استفاده از روش لیالت^۵، علایم را با تلقین هیپنوتیک درمان کنم. اما به کسک بردا - که زنی فوق العاده خلاق است - توانست قانون کاملاً جدیدی در درمان کشف کنم. در چند هفته‌ی اول، هر روز او را عبادت می‌کردم و هر بار او را در چنان وضعیت تهییج شده‌ای^۶ می‌یافتم که کمترین کاری نمی‌شد برایش کرد. ولی کم‌کم فهمیدم وقتی وقایع آزاردهنده‌ی روزانه را برابر تعریف می‌کند، این تهییج، تحمله و از شدت‌ش کم می‌شود.»

۱. هیتریا یا به اصطلاح امروز اختلال تبدیلی، می‌تواند به اشکال مختلف حسی (ناشنوایی، نایینایی، از بین رفتن حس لامسه). حرکتی (ضعف باقی‌اندازها، اختلال در راه رفتن، ناتوانی در تکلم)، مخلوطی از این دو حالت و با نشنج کاذب بروز کند. (م)

۲. توهمندی^۷: توهمندی عبارت است از درک بدون حرک که می‌تواند در هر یک از حواس پنجگانه پدید آید. برای مثال در حوزه‌ی شنوایی، فرهادهای را می‌شنود که در واقع وجود ندارند. (م)

۳. Phobia^۸: عبارت است از ترس غیر منطقی از یک حرک که رو بارو بیش با آن، منجر به واکنش اضطراب شدید می‌شود. مثل ترس از ارتفاع، ترس از صحبت کردن در جموع و... اصطلاح فوپیا در اینجا، به عنوان یک علامت به کار برده شده است. (م)

۴. Facial Neuralgia^۹: دردی شدید و ناگهانی که در طول مسیر عصب صورتی سیر می‌کند. (م)
۵. Lucbault^{۱۰}: (۱۸۲۲ - ۱۹۰۲) آمیرواز اگوست لبیالت، هیپنوتیست فرانسوی که به درستی معنقد بود همه‌ی افراد را می‌توان هیپنوتیزم کرد و از آن به عنوان نوعی روان درمانی، در بیماری‌های نوروپاتیک استفاده کرد. (م)

۶. Agitated state^{۱۱}: احساس اضطراب همراه با بی‌قراری فیزیکی. (م)

برویر سکوت کرد تا افکارش را مرتب کند. می دانست ضروری است که
همهی حقایق مهم را در صحبتش بگنجاند.

«این فرآیند بر من اثر گذاشت. برنا هر روز صبح، به یک ساعت وقت نیاز
داشت تا به قول خودش به این بخاری پاک کنی^۱ بپردازد و رؤیاها و تخیلات
ناخوشایند را از ذهن براند. تا بعداز ظهر که من برمی گشم، باز هم وقایع
محركی پیش آمده بود که بخاری پاک کنی را الزامی می کرد. تنها وقتی همهی
این دوده های روزانه را از ذهنش پاک می کردیم، امکان آن را می یافتیم که به
تخفیف علایم پردازیم؛ و در این مرحله بود که به کشف حیرت انگیزی
رسیدیم، زیگ!»

فروید چنان تحت تأثیر لحن برویر قرار گرفته بود و چنان متناق شنیدن
جمله‌ی بعدی اش بود که با کبریت روشنی که برای روشن کردن سیگار در
دست گرفته بود، انگشتش را سوزاند. درحالی که کبریت را خاموش می کرد،
فریاد زد: «آخ، خدای من! و انگشتش را به دهان برد. «ادامه بده، یوزف. آن
کشف حیرت انگیز چه بود؟»

«ما متوجه شدیم هرگاه برنا به ریشه‌ی اصلی علامت باز می گردد و آن را
به طور کامل برای من شرح می دهد، علامت خود به خود محو می شود، بدون
این که نیازی به تلقین هینزیک باشد.»

فروید پرسید: «ریشه‌ی اصلی؟» حالا دیگر چنان مجدوب شده بود که
سیگار را در جا سیگاری انداخته و آن را از یاد برده بود. «یوزف، منظورت از
ریشه‌ی علامت چیست؟»

«عامل آزاردهنده‌ی اصلی؛ تجربه و خاطره‌ای که منجر به ایجاد علامت
شده است.»

«خواهش می کنم، یوزف. یک مثال بزن!»

«مثلاً، برنا از هیدروفوبیا^۲ رنج می برد. برای چند هفته نمی خواست با
نمی توانست آب بنوشد. گرچه نش نمی شد، ولی نمی توانست خود را به

1. Chimneysweeping

2. Hydrophobia: ترس بیمارگونه از آب. (م)

نوشیدن آب راضی کند و عطش خود را با هندوانه و میوه‌های دیگر فرو می‌نماید. یک روز در حالت خلصه – قادر بود خود را در هر جله، به خلصه فرو ببرد – یادش آمد که چطور چندین هفته پیش، به اتفاق پرستارش وارد شده و سگش را در حال آب خوردن از لیوان پرستار مشاهده کرده است. پیش از آن چنین خاطره‌ای را به زبان نیاورده بود. پس از تخلیه‌ی خشم و انزجار فراوان ناشی از آن، یک لیوان آب درخواست کرد و آن را راحت نوشید. این علامت دیگر برنگشت.

فروید فریاد زد: « فوق العاده است، فوق العاده است! بعد چه شد؟ »
« پس از آن، ما با همین روش به هر یک از علامت‌نرذیک شدیم. چندین علامت – از جمله فلچ بازو و توهمندی شایع شامل بدن مار و جسمجه‌های انسانی – از ضربه‌ی روحی ناشی از مرگ پدر ریشه گرفته بود. وقتی تمامی جزئیات آن صحنه و هیجانات مربوط به آن را توصیف کرد، علامت بر طرف شد. »

فروید از جا برخاسته بود و هیجان‌زده، قدم می‌زد: « بسیار زیباست! مفاهیم نظری اش، نفس‌گیر و کاملاً مطابق با نظریه‌ی هلمهولتس^۱ است! هرگاه بار الکتریکی اضافی مغز، که عامل ایجاد علامت است، از طریق تصفیه‌ی^۲ هیجانی تخلیه شود، علامت به طور کامل و ناگهانی محو خواهد شد! ولی یوزف، تو پیش از حد آرام به نظر می‌رسی. این یک کشف عظیم است. تو باید آن را منتشر کنی. »

برویر آه عمیقی کشید و گفت: « شاید یک روز این کار را بکنم. ولی اکنون زمان مناسبی نیست. مشکلات شخصی زیادی دارم. باید احساسات مایلده را در نظر داشته باشم. شاید حالا که از روش درمانی ام مطلع شدم، قدر زمانی را

۱. Helmholzian theory: هرمان هلمهولتس، از پایه‌گذاران دانشکده‌ی فیزیولوژی و بن که طبق نظریه‌اش، پدیده‌های روانی و فیزیولوژیک، هر دو از فواینین فیزیکی از جمله قوانین اینترسی و ثابت ماندن میزان انرژی پیروی می‌کنند. (م)

۲. Catharsis: این کلمه، از اصطلاحاتی است که بعد از توسط فروید، بسیار مورد استفاده قرار گرفت. در روانکاوی، تصفیه یا هالانش به معنای بیان عقاید و مطالب سرکوب شده همراه با پاسخ هیجانی است که در بیمار حالت رهایی ایجاد می‌کند. (م)

که به درمان بر تا اختصاص داده ام، بدانی. ولی ماتبilde نمی تواند یا نمی خواهد به اهمیت علمی این روش بی بیرد. او به خاطر ساعتی که با برناگذرانده ام، از من رنجیده؛ در واقع هنوز هم بسیار خشمگین است و حاضر نیست در این باره با من صحبت کند.»

برو بیر ادامه داد: «علاوه بر این، نمی توانم گزارشی را که سرانجام خوبی نداشت، منتشر کنم، زیگ. من به اصرار ماتبilde، ژوئن گذشته بر تارا به آسایشگاه ییزوانگر^۱ در کرویتلینگن^۲ ارجاع دادم. او هنوز آنجا تحت درمان است. ترک مرفين برایش سخت است و بعضی از علایم از جمله ناتوانی در صحبت به آلمانی، به طور کامل بازگشت.»

فروید که مراقب بود به موضوع خشم ماتبilde اشاره ای نکند، پاسخ داد: «یوزف، با وجود همه این ها، این مورد، افق هایی را گشوده که ممکن است به روش درمانی کاملاً جدیدی منجر شود. آیا در یک فرصت مناسب، مرا بیشتر در جربان می گذاری؟ دلم می خواهد همه ای جزئیات را بدانم.»

«با کمال مبل، زیگ، رونوشتی از گزارشی سی صفحه ای را که برای ییزوانگر فرستاده ام در مطب دارم. می توانی از مطالعه‌ی آن شروع کنی؟» فروید نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «اوہ! دیر شده و من هنوز ماجراهی خواهر آن دانشجوی پزشکی را نشیده ام. آن زن هم - دوستی که این خانم برای درمانش از تو کمک خواسته - به هیستریا مبتلاست؟ علایمی شیء بر قا دارد؟»

«نه، زیگ. اینجاست که ماجرا جالب می شود. نه هیستریا بی در کار است و نه زنی. دوست این خانم، یک مرد است. مردی که عاشق این خانم بوده؛ ولی این خانم، او را به خاطر کس دیگری که دوست قدیمی مرد بوده، رها کرده و حالا این مرد دچار افکار خودکشی شده است! در نتیجه این خانم احساس گناه می کند و نمی خواهد خون او بر گردنش بماند.»

فروید که مبهوت به نظر می رسید، گفت: «ولی یوزف، بیماری عشق که یک بیماری طبی نیست!»

1. Robert Rinswanger 2. Kreuzlingen

«نخستین واکنش من هم همین را گفتم. ولی بقیه‌ی ماجرا را گوش کن. قضیه جالب‌تر می‌شود. این آفایکه اتفاقاً فیلوف برجه‌ای است و از دوستان نزدیک ریشارت واگنر هم محسوب می‌شود، از کسی کمک نمی‌خواهد، یا دست کم مغروف‌تر از آن است که به کسی رو بیندازد. این خانم از من می‌خواهد جادوگری کنم و به عنوان این که بیماری جسمانی این مرد را بررسی می‌کنم، دزدانه به درمان مشکل روانی او پردازم.»
«این غیرممکن است! تو مطمئناً به چنین کاری دست نمی‌زنی.
این طور نیست؟»

«متاسفانه موافقت کرده‌ام.»

فروید دوباره سیگارش را برداشت و در حالی که از نگرانی اخم کرده بود،
به جلو خم شد: «چرا؟»

«خودم هم درست نمی‌دانم، زیگ. از وقتی که مورد پاپنهایم را کنار گذاشته‌ام، احساس بی‌قراری و رکود می‌کنم. شاید به یک تغیر یا چالشی این چنینی نیاز دارم. ولی دلیل دیگری هم برای این پذیرش دارم! یک دلیل واقعی! خواهر این دانشجوی پزشکی، به طرز غربی ترغیب‌کننده است. نمی‌توان به او نه گفت: این زن چه مبلغ مذهبی موفقی می‌توانست بشود! او می‌تواند اسب را مبدل به جوجه کند. نمی‌توانم درست توضیح بدهم، ولی این زن به نوعی استثنایی است. شاید روزی او را ملاقات کنی. آن وقت خودت متوجه می‌شوی.»
فروید از جا برخاست و کش و قوسی آمد. به سوی پنجه رفت، پرده‌ی محمل را کنار زد و بخار روی شبه را که مانع دید شده بود، با دستمال پاک کرد.

برویر پرسید: «باران هنوز ادامه دارد، زیگ؟ می‌خواهی بفرستم به دنبال فیشمان؟»

«نه، تقریباً بند آمده. پیاده می‌روم. ولی هنوز سزالات زیادی درباره‌ی بیمار جدیدت دارم. کی او را می‌بینی؟»

«هنوز از او خبری نشده. این هم مشکل دیگری است. این دو در حال حاضر رابطه‌ی خوبی با هم ندارند. دوشیزه سالومه چند نامه‌ی خشم‌آلود او را نشانم داد. با این حال قول داد ملاقاتی برای مشاوره‌ی پزشکی با من نرتبت

بدهد. شک ندارم در این مورد هم مانند سایر موارد، کاری را که اراده کرده،
به انجام می‌رساند.»

«ماهیت بیماری جسمانی این مرد به گونه‌ای است که نیازمند مشاوره‌ی
پزشکی باشد؟»

«کامل‌ا. او به شدت بیمار است و ناکنون به یک دوچیز پزشک که اکثراً
شهرت زیادی هم دارند، مراجعه کرده. این دو شیوه، فهرستی طولانی از علایم
او را از جمله سردردهای شدید، نایابی نسبی، تهوع، استفراغ، بی‌خوابی، سوء،
هاضمه‌ی شدید، مشکلات تعادل و ضعف، برایم شمرد.»

برویر با دیدن فروید که با حیرت سر نکان می‌داد، اضافه کرد: «اگر
می‌خواهی به عنوان یک پزشک مشاور کار کنی، باید به این تصاویر
گیج‌کننده‌ی بالبینی عادت کنی. عیادت بیماران چند علامتی که دایم از پزشکی
به پزشک دبکر می‌روند، بخشی از کار روزانه‌ی مرا تشکیل می‌دهد. زیگ، در
واقع این بیمار می‌تواند مورد آموزشی خوبی برای تو باشد. تو را در جربان
می‌گذارم.» برویر لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «اصلًا بگذار همین حالا،
آزمونی یک دقیقه‌ای داشته باشیم. بر اساس این علایمی که نام بردم، چه
شخص‌های افتراقی ای به ذهن می‌رسد؟»

«نمی‌دانم، بوزف، این علایم با هم نمی‌خوانند.»

«احتیاط نکن. حدس بزن. با صدای بلند فکر کن.»

فروید سرخ شد. همان‌قدر که تنه‌ی دانستن بود، از آشکار شدن
نادانه‌هایش هم نفرت داشت. گفت: «شاید اسکلروز مولنیل^۱ یا تومور لوب
پس سری یا مسمومیت با سرب برایش مطرح شود. درست نمی‌دانم.»

برویر اضافه کرد: «همی‌کرانیا^۲ را فراموش نکن. به نظرت تشخیص
خود بیمار انگاری هذیانی^۳ چطور است؟»

۱. Multiple Sclerosis: از گروه بیماری‌های دمبلیزان که در آن ضایعات متعددی در ماده‌ی سلفید سیستم اعصاب مرکزی ایجاد می‌شود. علایم این بیماری می‌توانند در زمینه‌های حسی، حرکتی،
تعادلی و روانی بروز کند و معمولاً دوره‌هایی از عود و بهبود دارد. (م)

۲. Hemicrania: سردردی که بک نیمه‌ی سر را در گیر می‌کند. (م)

۳. Delusional Hypochondriasis: نوعی هذیان که در آن فرد معتقد است به (ادامه در صفحه‌ی بعد)

فروید گفت: «مشکل اینجاست که هیچ بک از این تشخیص‌ها، تمام علایم را در بر نمی‌گیرد.»

برویر از جا برخاست و بالحنی خصوصی گفت: ازیگ، می‌خواهم از راز حرفه‌ای مهی پرده بردارم. روزی که به عنوان پزشک مشاور شروع به کار کردی، این راز، نان و آب را تأمین می‌کند. من آن را از او بولنر آموختم که یک بار به من گفت: سگ‌ها ممکن است هم شپش داشته باشد و هم ساس!»

«منظورت این است که بیمار می‌تواند ...»

برویر دست بر شانه‌ی فروید گذاشت و دو مرد شروع کردند به قدم زدن در طول سرسر: «بله. بیمار ممکن است همزمان به دو بیماری مبتلا باشد. در واقع بیمارانی که کارشان به پزشک مشاور می‌کشد، معمولاً همین طورند.» «ولی بگذار به این بیمار برگردیم، یوزف. این دو شیوه‌ی نو می‌گوید که بیمار مشکل روان شناختی خود را به رسمت نمی‌شاند. اگر حتی وجود افکار خودکشی را انکار کند، چگونه کارت را پیش می‌بری؟»

برویر با اطمینان پاسخ داد: «این مسئله مشکل‌ساز نمی‌شود. من هیچ در جن اخذ شرح حال پزشکی، راهی برای ورود به قلمرو روان شناختی بیمار پیدا نمی‌کنم. مثلاً منگام بررسی بی‌خوابی، در مورد افکاری که بیمار را بیدار نگه می‌دارد هم سؤال نمی‌کنم؛ با وقتی بیمار توصیف علایم را به پایان می‌رساند، اغلب با او همدردی می‌کنم و بی‌مقدمه می‌برسم آیا این بیماری او را از زندگی دلسرد و مأیوس نکرده است، طوری که دیگر علاقه‌ای به زنده ماندن نداشته باشد؟ کمتر بیماری در برابر این سوالات لب باز نمی‌کند.»

دیگر به در آپارتمان رسیده بودند. برویر در پوشیدن پالتو به فروید کمک کرد و ادامه داد: «نه، زیگ. مطمئن باش از بابت جلب اعتقاد فلسفه‌مان و

(ادامه از صفحه‌ی قبل) بیماری خطرناکی مبتلا شده است و این اعتقاد با استدلال و طبیعت بودن یافته‌های پزشکی مربوطه. اصلاح نمی‌شود. خودبیمارانکاری ممکن است جنبه‌ی هذیانی نداشته باشد و به صورت بک مشغولیت ذهنی برای فرد درآید. (م)

راضی کردنش به اعتراف، مشکلی نخواهم داشت. مشکل اصلی این است که
با اطلاعاتی که به دست می آورم، چه می توانم بگنم.»

«بله، اگر او مصمم به خودکشی باشد، چه می کنی؟»

«اگر مطمئن شوم که او می خواهد خود را از بین ببرد، بی درنگ او را به
یک بیمارستان روانی در برونفلت^۱ یا به آسایشگاه خصوصی برسلاور^۲ در
ایتردورف^۳ می فرستم. این هم مشکلی نیست. ولی دقت کن، زیگ. اگر او
حقيقاً مصمم به خودکشی باشد، دیگر چرا برای مشاوره نزد من بیاید؟»
فروید در حالی که با انگشت به شفیقه اش می کرید و از کند ذهنی خود
عصبانی بود، گفت: «بله، البته!»

برویر ادامه داد: «مشکل حقيقی این است که اگر او افکار خودکشی نداشته
باشد و فقط رنج عظیمی را تحمل کند، چه کاری از من برمی آید.»
فروید گفت: «بله، در این صورت چه می کنی؟»

«در این صورت او را به ملاقات با یک کشیش با یک درمان طولانی
مدت در ماری ینبات^۴ ترغیب می کنم. شاید هم خودم روشنی برای درمانش
ابداع کردم!»

«روشنی برای درمانش ابداع کنی؟ منظورت چیست، یوزف؟ چه روشنی؟»
بعداً، زیگ. بعداً در این باره صحبت می کنیم. برای امروز دیگر کافی
است. با این پالتو خصیم، در اتاق گرم نمان.»

فروید از در خارج شد، ولی سر برگرداند و پرسید: «گفتی نام این فیلسوف
چیست؟ او را می شناسم؟»

برویر درنگی کرد. به یاد تأکید لو سالومه بر رازداری افتداد. بر اساس
رمزی که بر تا پانهایم را به آنا او. تبدیل کرده بود، فی البداهه نام مستعاری
برای فریدریش نیجه ساخت: «نه، او هنوز مشهور نشده؛ نام او مولر است،
اکارت مولر.^۵»

1. Brünnlfeld 2. Breslauer 3. Inzerdorf

Marienbad: نام سابق آلمانی شهر ماریانسکه لانزه در اسلواکی امروزی که چشممهای آب
معدنی اش معروف است. (م)

5. Eckart Müller

۴

دو هفته بعد، برویر با روپوش سبد در مطبش نشسته بود و نامه‌ای را که از لو
سالومه رسیده بود، مرور می‌کرد:

۲۳ نوامبر ۱۸۸۲

دکتر برویر عزیز،

نقشه‌ی ما کارساز بود. پرسفسور اووربک با دیدگاه ما در مورد وضعیت
خطیر فعلی کاملاً موافق است. او هرگز نیچه را چنین بدحال ندیده است و
تمام نفوذش را به کار خواهد گرفت تا او را برای مشاوره با شما راضی
کند. نه من و نه نیچه محبتی را که هنگام نیازمان به مادرانی داشتیم.
فراموش نخواهیم کرد.

لو سالومه

برویر نامه را کنار گذاشت. از یک هفته پیش که آن را دریافت کرده بود، شاید
این دهمین بار بود که مرودش می‌کرد. «نقشه‌ی ما، دیدگاه ما، نیاز ما، ما، ما.»
آینه‌ی روی میز تحریر را برداشت ناخود را در حال ما گفتن نماشا کند. به
شکاف صورتی و باریک لب‌ها دفت کرد که حفره‌ی تاریک کوچکی را در میان

موهای بور و زبر صورت احاطه کرده بود. حفره را وسیع تر کرد و بافت قابل ارجاع لب را زیر نظر گرفت که در اطراف دندان‌های زرد شده کش می‌آمد، دندان‌هایی که همچون سنگ قبرهای نیمه دفن شده، از لثه‌ها بیرون زده بود. مو و حفره، شاخ و دندان - جوجه تیغی، شیر ماهی، میمون و بوزف بروبر.

از منظره‌ی ربیش راضی نبود. این روزها، مردانی با صورت‌های اصلاح شده، ییش از گذشته در خیابان‌ها دیده می‌شدند. چه وقت او هم جرأت اصلاح همه‌ی این موهای درهم و برهم را پیدا می‌کرد؟ از رگه‌های خاکستری‌ای هم که آهته‌آهته در سیل، سمت چپ چانه و شفیقه‌هایش ظاهر می‌شد متغیر بود. می‌دانست این موهای خاکستری زبر، طلا‌یه دار هجوم زمانی سرد و بی‌رحم است. متوقف ساختن گذشت ساعت‌ها، روزها و سال‌ها امکان‌پذیر نبود.

برویر از همه‌ی آن‌چه در آینه می‌دید، از فصل خاکستری عمر و موها و دندان‌های حیوانی گرفته، تا بینی عقابی که تا چانه پایین آمده بود، گوش‌های ییش از حد بزرگ و پستانی بلند بی مویش متزجر بود. طاسی از جلو سر شروع شده و بی‌رحمانه عقب رفت بود تا با رسایی، سر بر هنهاش را به نمایش بگذارد.

و چشمانش! آرام تر شد و به چشمان خود نگریست؛ همیشه جوانی‌اش را در آن‌ها می‌دید. چشمکی زد. اغلب به خودش - خود حقیقی‌اش، به بوزف شانزده ساله‌ای که در این چشمان خانه کرده بود - چشمک می‌زد و با ایما و اشاره با او سخن می‌گفت. ولی امروز از آن بوزف جوان خبری نبود! به جای او، چشمان پدرش را دید که پیر و خسته و در محاصره‌ی چروک‌ها و پلک‌های سرخ شده، به او خیره شده بود. برویر مجذوب دهان پدرش شد که می‌گفت: «ما، ما، ما»؛ این روزها زیاد به پدر فکر می‌کرد. لثیولت برویر، ده سال پیش، در هشتاد و دو سالگی، یعنی چهل و دو سال بزرگ‌تر از سن فعلی بوزف فوت کرده بود.

آینه را کنار گذاشت. چهل و دو سال دیگر مانده است! چطور این همه سال را تحمل کند؟ چهل و دو سال دیگر باید شاهد گذشت سال‌ها باشد. چهل

و دو سال دیگر باید به چشمانی که پیر می شود، خیره شود. آیا گریزی از زندان زمان نیست؟ آه، توان آغاز دوباره! ولی چگونه؟ کجا؟ با چه کسی؟ بالو سالومه نه؛ لو آزاد بود و هر زمان که می خواست، می توانست از زندان او خارج شود. با او هرگز «ما» معنایی نمی یافت و چیزی به نام «زندگی ما، زندگی جدید ما» شکل نمی گرفت.

می دانست که دیگر با برتا هم «ما» معنایی ندارد. هرگاه می توانست از خاطرات کهنه و تکراری برتا بگریزد - عطر بادامی که از پوستش بر می خاست، سینه‌ی برجسته اش که داخل لباس نمایان بود، گرمای بدنش زمانی که در حالت خلصه به او نکه می کرد - هرگاه می توانست از همه‌ی این‌ها فاصله بگیرد و از دور به خودش و این قضايا بنگرد، در می یافت که بر تابراي او خجالی بیش نیست.

چه رؤیای احمقانه‌ای است اگر تصور کنم که می توانم برنای بیچاره‌ی شکل نگرفته و مجنون را کامل کنم و شکل دهم تا او هم به نوبه‌ی خود آن‌چه را می خواهم به من بدهد... ولی من چه می خواهم؟ سؤال اصلی این است. من در او دنبال چه می گردم؟ چه چیزی کم دارم؟ زندگی خوبی ندارم؟ به که شکایت کنم که زندگی ام در مراضی بیگشت ناپذیری افتاده است که دم به دم باریکتر می شود؟ چه کسی زخم، بی خوابی‌ها و وسوسه‌های خودکشی ام را درک می کند؟ گذشته از این‌ها، آیا من همه‌ی چیزهایی را که برای خوشبختی یک انسان لازم است ندارم؟ پول، دوستان بسیار، خانواده، همسری زیبا و مهربان، شهرت و احترام؟ چه کسی مرا دلداری خواهد داد؟

چه کسی از پرسیدن این سؤال آشکار خودداری خواهد کرد که: «بیش از این دیگر چه می خواهی؟»

صدای خانم بکر که ورود فریدریش نیجه را اعلام می کرد، با وجود این که غیرمنتظره نبود، برویر را از جا پراند.

خانم بکر، کوتاه قامت و عینکی با هیکل تنومند، موهای خاکستری و دقت شگفت‌انگیز همیشگی اش به داخل اتفاق مشاوره‌ی برویر دوبله بود. در واقع، چنان در قالب نقش خود فرو رفته بود که از خود واقعی اش، چیزی دیده

نمی شد. در شش ماهی که به استخدام برویر درآمده بود، حتی پیک کلمه‌ی خودمانی هم رد و بدل نکرده بودند. برویر هرجه سعی می‌کرد، نمی‌توانست نام کوچکش را به خاطر آورد یا او را در حال انجام کاری غیر از وظایف پرسنالی تصور کند. آیا میکن بود خانم بکر هم به پیک نیک بروید؟ نو فرای پرس صحیح را بخواند؟ قابل تصور نبود!

گرچه خانم بکر به عنوان یک زن در ذهن او جایی نداشت، ولی برویر او را مشاهده گر زیرکی می‌دانست و برای برداشت‌های او لیهاش از افراد، ارزش فراوانی قایل بود.

«پرفسور نیچه را چطور دیدند؟»

«آقای دکتر، رفتارش مثل یک نجیب‌زاده است، ولی ظاهر نجیب‌زاده‌ها را ندارد. خجالتی و متواضع به نظر می‌رسد. رفتاری بسیار مژدبانه دارد؛ کاملاً متفاوت با بعضی نجبا، مثلاً آن خانم روسي است که دو هفته پیش به اینجا آمده بود.»

برداشت برویر از نامه‌ی درخواست مناوره‌ی پرفسور نیچه هم همین بود. بسیار مژدبانه نوشته بود، در صورتی که برای دکتر برویر مناسب و مقدور باشد، ظرف دو هفته‌ی آینده، با هدف انجام مشاوره، سفری به وین خواهد کرد و تا دریافت پاسخ، نزد دوستش پرفسور اووریک در بازل خواهد ماند. وقتی نامه‌ی نیچه را با یادداشت‌های آمرانه‌ی لو سالومه مقایسه می‌کرد که در آن‌ها از برویر خواسته می‌شد در زمانی که لو تعيين می‌کند، خود را برای ملاقات با او آماده کند، بی اختیار به خنده می‌افتد.

برویر در انتظار ورود نیچه، نگاهی به میز تحریرش انداخت و ناگهان متوجه دو کتابی شد که لو سالومه به او داده بود. روز گذشته، در یک وقت آزاد نیم ساعت، نگاه‌گذرایی به کتاب‌ها انداخته و آن‌ها را جلو چشم رها کرده بود. اگر نیچه، کتاب‌ها را می‌دید، درمان پیش از آغاز، به پایان می‌رسید. چون برویر نمی‌توانست بدون اشاره به لو سالومه، توضیحی در مورد کتاب‌ها بدهد. فکر کرد: این همه بی‌دقیقی از من بعيد است. نکند نا آگاهانه سعی در برهم زدن این نقطه‌ی متهورانه دارم؟

در حالی که از جا بر می خاست تا به نیچه سلام کند، کتاب ها را به سرعت در کشو میز لفزاند. پرفور ابدأ به آنچه او از توصیف لومجم کرده بود، شاهت نداشت. رفتار مژدهانه ای داشت و با وجود بنهای قوی - حدود صد و هشتاد و پنج شش سانتیمتر قد و هفتاد هفتاد و پنج کیلو وزن - گیفته مرموز و خیالی در این اندام بود، طوری که حس می کردی دست از میانش عبور می کند. کت سنگین سیاهی در برداشت. زیرش، پلوور پشمی قهوه ای رنگ دهاتی و ضخیمی بر تن کرده بود که تقریباً همهی پیراهن و کراوات ارغوانی اش را می پوشانید.

هنگام دست دادن، برویر متوجه پوت سرد و فشار کم دستان نیچه شد.
«روزنامه به خیر، پرفور. گرچه تصور نمی کنم روز چندان خوبی برای مافران بوده باشد.»

«نه، دکتر برویر، روز مساعدی برای سفر و نیز برای وضعیتی که مرا به اینجا کشانده، نبود. من یاد گرفتم از چنین آب و هوایی دوری کنم. تنها شهرت فوق العاده شما بود که مرا واداشت در این وقت زمستان به شمال سفر کنم.»

نیچه پیش از نشستن بر صندلی ای که برویر نعارف شکرده بود، گف رنگ و رو رفه و برآمده ای را به دقت، ابتدا در یک طرف صندلی و بعد در طرف دیگر به زمین گذاشت. معلوم بود دنبال جای مناسبی برای نکبه دادن کیف است.

برویر نشست و در سکوت به مشاهده بیمارش ادامه داد، چرا که این کار به او آرامش می بخشید. نیچه با وجود ظاهر بی ادعایش، شخصیتی قوی داشت. سر بزرگش جلب توجه می کرد، به خصوص چشمان قهوه ای روشن که به طرزی خارق العاده جدی می نمرد و عمیقاً در زیر برجستگی پیشانی جای گرفه بود. لوسالومه درباره چشمان او چه گفت بود؟ این که به نظر می رسد به گوهر پنهان درون می نگرند؟ بله، برویر هم چنین حسی داشت. موهای براق و قهوه ای بیمارش، مرتب شانه شده بود. به جز سیل بلندی که مثل بهمن از بالای لب ها سرازیر شده و در دو طرف دهان، تا چانه پایین آمده بود، بقیه ای

سیزت کاملاً اصلاح شده بود. سیل او حس فرابتی در برویر برانگشت: دلش می خواست به پرسنور هشدار دهد که در حضور جمع، از خوردن شیرینی های وینی، خصوصاً آن هایی که با توده ای از خامه پوشانده می شد، برهیزد، چون مجبور می شد تا مدتی خامه ها را از سیلش شانه کند. صدای آرام نیجه او را غافلگیر کرده بود: لحن هردوکتابش، برعکس، محکم، جسورانه، آمرانه و خشن بود. هرجه می گذشت، برویر بیشتر متوجه تفاوت میان نیجه های ساخته از گوشت و خون و نیجه های نمایان در قلم و کاغذ می شد.

برویر بس از صحبت کوناهش با فروید، دیگر به این مشاوره هی غیر معمول نبندینده بود. حال برای نخستین بار، در عاقلانه بودن دخالت در این ماجرا شک کرده بود. لو سالومه ای افسونگر، آن جله گر بزرگ، مدت هاست که رفته و به جا بش، این پرسنور نیجه های ساده لوح و از همه جا بی خبر نشته است. نشی ملاقات دو مرد، توسط بهانه های دروغین زنی طراحی شده بود که بی شک در همین لحظه گرفتار چیزی داشت که دیگر بود. نه، جرأت ورود به این بازی را نداشت.

برویر اندیشید: زمان مناسبی برای این افکار نیست. مردی که تهدید به خود کشی کرده، درحال حاضر بیمار من است و باید توجهم کاملاً به او باشد. اسفر چطور بود، پرسنور نیجه؟ شما تازه از بازل آمدیده اید، این طور نیست؟

نیجه در حالی که شق و رق نشته بود، پاسخ داد: «بله، آنجا آخرین توافقگاهم بود. همهی زندگی من به سفر مبدل شده و کم کم احساس می کنم تنها خانه هی من، تنها مکان آشنا بی که همیشه به آن باز می گردم، بیماری ام است.

برویر حس کرد مخاطبش اهل صحبت اضافی و غیر ضروری نیست. بس پاسخ داد: «بنابراین اجازه دهد که فوراً به بررسی بیماری تان پردازیم.

نیجه پرونده هی ضخیم انباسته از کاغذی را از کیف خارج کرد و گفت: «بهتر نیست از مطالعه ای این مدارک آغاز کنیم؟ من تقریباً در تمام عمر بیمار بوده ام، ولی شدیدترین مرحله را در ده سال اخیر پشت سر گذاشتم.

گزارش کامل مثاوره‌های قبلی اینجا موجود است. اجازه می‌دهید آنها را تقدیم کنم؟

بروویر به نشانهٔ تأیید، سر نکان داد. نیچه به طرف میز آمد و پرونده‌ی حاوی نامه‌ها، گزارش‌های بیمارستان و نتیجه‌ی آزمایش‌ها را پیش روی او نهاد.

بروویر نخستین صفحه را که فهرست نام بیست و چهار پزشک، همراه با تاریخ مراجعته به آنان بود، از نظر گذراند. چند نام بر جستهٔ سونیسی، آلمانی و ایتالیایی را شناخت.

«بعضی نام‌ها آشنا به نظر می‌رسد. همه پزشکان کم نظیری اند!» سه نفر شان - کلر^۱، تورین^۲ و کونیک^۳ - را خوب می‌شناسم. تحصیل کردده‌ی وین هستند. پروفسور نیچه، همان‌طور که اشاره کردید، عاقلانه نیت مشاهدات و نتایج این مردان حاذق را نادیده بگیریم، با این حال در صورتی که کارم را با آن‌ها شروع کنم، ضرر بزرگی می‌کنم. این همه افتخار و این همه نظرات و نتایج معنبر، به نیروهای خلاقه و قوه‌ی تصور انسان لطمه می‌زنند. درست به همین دلیل است که همیشه ترجیح داده‌ام اول نسایشنامه‌ها را بخوانم و بعد اجرای شان را بیسم و یا نقدها را مژور کنم. آبا شما هم در کار خود چنین تجربه‌ای داشته‌اید؟»

به نظر می‌رسید نیچه جا خورده است. بروویر فکر کرد: خوب شد. پروفسور نیچه باید بداند با طبیعی متفاوت رو به روت. او به پزشکانی که از ساختار روانی سخن می‌گویند و یا عالانه در مورد کارش سوال می‌کنند، عادت ندارد.

نیچه پاسخ داد: «بله، توجه به این موضوع در کار من بسیار حائز اهمیت است. رشته‌ی اصلی من، زبان‌شناسی است. نخستین شغلم، با بهتر بگوییم، تنها شغلم تدریس زبان‌شناسی در بازل بود. من علاقه‌ی زیادی به فیلسفه‌ان بیش از سفراط دارم و برای درک نظرات آن‌ها، همیشه ناجار شده‌ام به مت اولیه دست پیدا کنم. مفسران این متون، همیشه تقلب می‌کنند. گرچه این موضوع حتیا

1. Kessler 2. Turin 3. Koenig

غیرعمدی است، ولی نه تنها نمی‌توانند از چارچوب زمان خود پا فراتر بگذارند، بلکه حتی از چارچوب زندگینامه‌ی خود هم خارج نمی‌شوند. بروبر به خود مطمئن نر شده بود: «این نوعی بیزاری از کرنش در برابر مفرانی نبست که فردی را در جامعه‌ی فلسفی دانشگاهی، ناشناخته نگه می‌دارند؟» مثاوره خوب پیش می‌رفت و روای مناسی که یافته بود نیجه را مقاعده می‌کرد فرابت روحی و علایق مشترکی با پزشک جدید خود دارد. فرب دادن این پروفسور نیجه چندان مشکل هم نبود. از نظر بروبر، جلب بیمار به رابطه‌ای که منجر به دربافت کمکی ناخوات می‌شد، نوعی فرب به شمار می‌آمد. «ناشناخته؟ البته! من سه سال پیش به دلیل بیماری‌ای که هنوز هم تشخیص داده نشده و امروز من را تزد شما آورده است، مجبور به کناره‌گیری از مقام استادی شدم. ولی مطمئن حتی اگر در سلامت کامل هم بودم، این عدم اطمینانم به مفران، باعث می‌شد در نهایت مبدل به یک میهمان ناخوانده بر کرسی دانشگاه شوم.»

پروفسور، اگر قرار باشد همه‌ی مفران نوسط چارچوب زندگینامه‌ی خود محدود شوند، شما چگونه از چنین محدودیتی در کارتان می‌گریزید؟» نیجه پاسخ داد: «نخست باید محدودیت‌ها را شناخت. بعد باید از خود فاصله گرفتن و از دور به خود نگریستن را آموخت. افسوس که گاه شدت بیماری به حدی است که به چشم انداز ذهنی ام نیز آسیب وارد می‌کند.» بروبر متوجه شد که این نیجه - و نه او - بود که مجدداً بحث را به بیماری که در واقع علت حضور او در آنجا بود، کشاند. آیا کلام نیجه، اندکی سرزنش‌بار نبود؟ به خود بادآوری کرد: «بوزف، زیاد نند نرو. نمی‌توان بیمار را وادار کرد به پزشکش اعتماد کند. این بیامد خود به خودی یک مثاوره‌ی صحیح است.» بروبر بیماری از جبه‌های زندگی خود را نقد می‌کرد، ولی به عنوان یک طیب، اطمینان شکری به خود داشت. غریزه‌اش می‌گفت: «باید توطنه‌چینی یا جله‌گری کرد. به سادگی به حرفة‌ی خودت پرداز.» پروفسور نیجه، اگر اجازه بدهد بکار خودمان برگردیم. منظور من این بود که پیش از بررسی این یادداشت‌ها، ترجیح می‌دهم تاریخچه‌ی بیماری را

از خود شما بگیرم و شما را معاينه کنم. در ملاقات بعدی، سعی می‌کنم ترکیبی
جامع از همه‌ی این اطلاعات بازم.^۹

برویر صفحه‌ی سفیدی پیش روی خود گذاشت و گفت: «نامه‌ی شما،
اطلاعات مختصری در مورد وضعیت تان در اختیار من گذاشت: این که سردرد
و علایم بیانی از حدود ده سال پیش شروع شده است؛ بیماری بهندرت شما
را راحت گذاشت؛ و به محض شروع کار، گریان گیر تان می‌شود. و امروز هم
فهمیدم که بیست و چهار پزشک، نتوانسته‌اند کمکی بکنند. همه‌ی اطلاعات
من همین است. اجازه می‌دهید شروع کنیم؟ پیش از هرجیز، می‌خواهم تمامی
مشکلات را از زبان خودتان بشنوم.^{۱۰}

۵

دو مرد، مدت نود دقیقه گفت و گو کردند. برویر بر صندلی پشتی بلند چرمی اش نشته بود و به سرعت یادداشت برمی داشت. نیچه هم بر صندلی ای از همان جنس، به همان راحتی ولی کوچکتر نشته بود و گه گاه مکثی می کرد تا قلم برویر فرصت جا به جا شدن پیدا کند. برویر هم مانند بیماری از پزشکان آن زمان، ترجیح می داد در سطحی بالاتر از بیمار بنشیند و بیمار از پایین به او نگاه کند.

بررسی بالینی برویر، دقیق و منظم بود. پس از شنیدن کلامانی که بیمار برای توصیف بیماری اش به کار می برد، به شکلی اصولی به بررسی هر علامت می پرداخت: این که علامت چطور آغاز شده، با گذشت زمان چه تغیری کرده و به اقدامات درمانی چه پاسخ هایی داده است. مرحله‌ی سوم کارش، بررسی کارکرد دستگاه‌های مختلف بدن بود که از سر، آغاز و به پا ختم می شد. معاینه‌ی مغز و سیستم عصبی را با سؤالاتی در مورد کار اعصاب دوازده گانه‌ی مغزی شروع می کرد. یعنی از بیمار در مورد وضعیت برویابی، بینایی، حرکات چشم، شنوایی، حس و حرکت صورت و زبان، بلع، تعادل و تکلم سؤال می کرد.

بعد همین طور که پایین می رفت، از کارکرد دستگاه تنفس، قلب و عروق، گوارش و ادراری تا سالی سوال می کرد. این بررسی گرچه دشوار بود، ولی به حافظه‌ی بیمار کمک می کرد تا نکته‌ای را از قلم نیندازد. برویر حتی اگر از پیش در مورد تشخیص مطمن بود، هرگز این مرحله را کوناه یا حذف نمی کرد.

پس از آن، نوبت به گرفتن یک تاریخچه‌ی دقیق پزشکی شامل وضعیت سلامت دوران کودکی، سلامت والدین و خراهران و برادران و بررسی جنبه‌های دیگر زندگی بیمار از جمله انتخاب شغل، زندگی اجتماعی، خدمت سربازی، سفرها، عادات غذایی و تفریحات مورد علاقه می رسد. برویر در مرحله‌ی نهایی، به ادراک شهودی خود اجازه‌ی جولان می داد و بر اساس اطلاعاتی که از بیمار گرفته بود، هر سوالی را که به ذهن‌ش می رسد مطرح می کرد. به همین دلیل بود که یک روز، در بیماری که با دیسترس تنفسی مراجعت کرده بود، به درستی نریشنوز عضله‌ی دیافراگم را تشخیص داد.^۱ زیرا از بیمار سوالات دقیقی در مورد نحوه‌ی پخت گوشت خوک دودی کرده بود.

نجده در طول این مراحل، عمیقاً همکاری کرد: در واقع باشیدن هر سوال برویر، با قدردانی سر نکان می داد. البته این واکنش برای برویر تازگی نداشت. تاکنون بیماری را ندیده بود که از بررسی ریزیباتنه‌ی زندگی اش، در نهان لذت نبرده باشد. هر چه این بزرگ‌نمایی بیشتر بود، لذت بیمار هم بیشتر می شد. برویر معنده بود لذت موردن مشاهده بودن، چنان عمیق است که شابد رنج حقيقی از کهنه‌الی، داغ‌بدگی و یا داشتن عمر بیشتر نسبت به کسانی که دوست‌شان داریم، هراس از ادامه دادن به زندگی‌ای است که در آن دیگر کسی قادر به مشاهده‌ی مانیشد.

ولی برویر از بیچیدگی بیماری نبجه و نیز از دفت مشاهدات خود بیمار، شکفت زده شده بود. نوشته‌های برویر، صفحه به صفحه پیش می رفت، دستش از یادداشت علایم وحشت آور بیماری به درد آمده بود: سردردهایی مهبل و فلخ‌کنده؛ دریازدگی در خشکی که عبارت بود از سرگجه، عدم تعادل، نهوع، استفراغ، بی‌اشتهاای و بیزاری از غذا؛ تب و تعریق‌های شدید شبانه که دو تا

۱. رجوع شود به نوپریج نریشنوز در پاورپوینت صفحه‌ی ۷۲ (م)

سه بار در طول شب، به تعویض لباس خواب می‌انجامید؛ حملات ناگهانی خستگی با چنان شدتی که گاه به فلنج عمومی عضلات شیه می‌شد؛ درد معده؛ بالا آوردن خون؛ قولنج روده‌ای؛ یوست شدید؛ براسیر؛ و بالاخره مشکلات ناتوان‌کننده‌ی بینایی از جمله خستگی چشم، کاهش شدید بینایی، درد و آب‌ریزش چشم، ناری دید و حساسیت شدید به نور مخصوصاً صبح‌ها.

سوالات برویر چند علامت دیگر را که نیجه فراموش کرده بود یا تعابیل نداشت به آن‌ها اشاره کند، روشن کرد: جرقه‌ها و اسکونوم^۱ بینایی که پیش از شروع سردرد ظاهر می‌شد؛ بی‌خوابی‌های طاقت‌فرسا؛ گرفتگی‌های عضلاتی شدید در شب؛ احساس تنش دائمی و تغیرات سریع و بی‌دلیل خلق.

تغیرات خلفی! این عبارتی بود که برویر متظرش بود! همان‌طور که برای فروید توضیح داده بود، همیشه برای رسوخ به وضعیت روانی بیمار به دنبال چنین روزنه‌هایی می‌گشت. این "تغیرات خلفی" ممکن است او را به تائیدی و تعابیل به خودکشی نیجه راهنمایی کند!

برویر بی‌درنگ به بررسی این تغیرات خلفی پرداخت: «هرگز در احساسات خود متوجه تغیری که به نحوی با بیماری تان مرتبط باشد، شده‌اید؟»

رفار نیجه تغیر نکرد. به نظر نمی‌آمد این سوال را مقدمه‌ای برای ورود به قلمرو خصوصی اش تلقی کرده باشد: «گاهی پیش از شروع حمله، در طول روز، احساس بیار خوبی دارم. تغییر از این حالت این است که به طرز خطرناکی احساس خوب بودن می‌کنم.»

دو بعد از حمله؟»

«یک حمله به طور معمول دوازده ساعت تا دو روز طول می‌کند. پس از چنین حمله‌ای، اغلب احساس خستگی و سنگینی می‌کنم. فکر مم برای یکی دو روز کنتر می‌شود. ولی گاه پیش می‌آید که پس از حملات طولانی چند روزه، احساس متفاوتی پیدا می‌کنم. حس می‌کنم پاک، رها و سرشار از انرژی شده‌ام. چنین لحظاتی برایم بیار گرامی است، چرا که ذهنم از نادرت‌ترین عقاید ابافت می‌شود.»

۱. Visual Scotoma: منطقه‌ای در میدان بینایی که دهار کاهش با فضلان دید می‌شود. این حالت همراه با جرقه‌های بینایی، می‌تواند بکی از علایم پیش درآمد (aura) مبگرن باشد. (م)

برویر پافشاری کرد. هرگاه سرنخی می‌بافت، به راحتی دست برنامی داشت:
«این حس خستگی و سنگینی چقدر طول می‌کشد؟»
«طولانی نیست. وقتی حمله فروکش می‌کند و بدنم دوباره به خود می‌آید،
می‌توانم بر خود سلط شوم و بر احساس سنگینی غلبه کنم.»
برویر اندیشه کار سخت‌تر از آن است که تصور می‌کرد. باید صریح‌تر
باشد. روشن است که نیجه برای دادن اطلاعاتی در مورد نامیدی‌اش،
داوطلب نخواهد شد.

«افسردگی چطور؟ چقدر ممکن است در حین حملات یا به جای آنها،
افسردگی را تجربه کنید؟»

«من هم دوره‌های سیاهی و تیرگی را از سر می‌گذرانم. مگر می‌شود چنین
حالاتی را تجربه نکرد؟ ولی آنها بر من غلبه نمی‌کنند. جزئی از بیماری‌ام
نیست، بلکه جزئی از وجودم به شمار می‌آیند. می‌توانم بگویم که جرأت از
سرگذراندن شان را دارم.»

برویر متوجه لبخند خفیف و لحن جسور نیجه شد. اکنون برای نخستین بار،
صدای مردی را می‌شنید که آن دوکتاب بی‌بروا و مرموز پنهان در کشو میز را
نوشته بود. برای یک لحظه فکر کرد تعابزی را که نیجه میان قلمرو بیماری و
وجودش قابل بود به بحث بگذارد. منظورش از این که چنین اعتقادی به او
جارت رویارویی با دوره‌های سیاهی را می‌داد چه بود؟ ولی نه، صبور باش!
بهتر است سلط بر مذاوره را حفظ کنم. روزنامه‌های دبگری هم می‌توان بافت.
با احتباط ادامه داد: «آیا هرگز یادداشت روزانه‌ی دقیقی از فواصل، شدت
و مدت حملات تان تهیه کرده‌اید؟»

«اماں نه. این مدت بیش از آن درگیر وقایع و تحولات مهم زندگی‌ام
بوده‌ام که بتوانم به چنین کاری بپردازم. ولی سال‌گذشته، صد و هفده روز را در
نانوانی کامل و دویست روز را به دلیل سردردهای خفیف‌تر، چشم درد، درد
معده یا نهوع بانانتوانی نسبی گذراندم.»

دو راه در پیش روی برویر بود. کدام را انتخاب کند؟ درباره‌ی وقایع و
تحولات مهم - که منظور نیجه از آنها بقیناً اشاره به لوسالومه بود - سوال

کند یا با ابراز همدردی، رابطه‌ی پزشک – بیمار را تقویت کند؟ چون احساس کرد برقراری رابطه‌ی بسیار قوی ممکن نیست، راه دوم را برگزید.

«بگذارید بینم، با این حساب تنها چهل و هشت روز برای شما باقی می‌ماند. پرسور نیچه، این مدت، زمان بیمارکرناهی برای خوب بودن است.»
«وقتی چند سال به عقب بر می‌گردم، بمندرت به دوره‌هایی بر می‌خورم که دست کم برای دو هفته، خبری از بیماری نبوده باشد. حتی می‌توانم نکنکشان را به یاد آورم!»

با شبدن لحن مشتاق و پریشان نیچه، برویر نصبم گرفت دل به دریا بزند.
این دریچه‌ای بود که مستقیماً به نامیدی بیمار گشوده می‌شد. قلمش را زمین گذاشت و با دلگرم‌کننده‌ترین و علاقه‌مندانه‌ترین لحن حرفه‌ای خود، اظهار نظر کرد: «در چنین موقعیتی که بیشتر روزهای انسان با عذاب توأم باشد و تنها چند روز در سال، احساس سلامت کند، زندگی سرشار از رنج است و بستر مناسی برای نامیدی از زندگی پهبد می‌آبد.»

نیچه جا خورد. برای نخستین بار جواب حاضر و آماده‌ای در ذهن نداشت.
سرش به این سو و آن سو می‌رفت، درست مثل این که به دنبال راهی برای تسلی خوبیش باشد. ولی سخنانش چیز دیگری می‌گفت.

«دکتر برویر، بی‌شک برای برخی افراد و یا بر اساس تجربه‌ی شما، برای اکثر مردم همین طور است. ولی چنین چیزی در مورد من صادق نیست.
نامیدی؟ نه، شاید زمانی این حرف حفظ داشت، ولی در حال حاضر نه.
بیماری من متعلق به فلسو جسم من است، ولی همه‌ی من نیست. جسم و بیماری جزئی از من هستند، ولی همه‌ی من نیستند. هر دو اجزایی از وجود هستند که باید به روشنی فیزیکی یا ماتفیزیکی بر آن‌ها پیروز شد.

«باید بگوییم که مقصود من از زندگی، چیزی کاملاً متفاوت است.» نیچه در حالی که با انگشت به شکمش می‌زد، ادامه داد: «پرتوپلاسم^۱ بیجاوه! من، چرا بی در زندگی دارم، بنابراین با هر چگونه‌ای خواهم ساخت. تنها ده سال دیگر پیش رو دارم، فرصتی برای انجام یک مأموریت.» به شفیقه‌اش

۱) ماده‌ی اساس نشکل دهنده‌ی همه‌ی سلول‌های گیاهی و حیوانی. (م)

اشاره کرد و گفت: «ذهن من آبتن است. آبتن کتاب‌هایی که در آن نضع گرفته، باری که تنها من قادر به حمل آنم. گاهی سردردهایم را درد زایش مغزی می‌انگارم.»

واضح بود که نیچه به هیچ وجه قصد گفت و گو درباره‌ی نامیدی و یا حتی اعتراف به آن را ندارد و برویر می‌دانست که هر اقدامی برای به دام انداختن او بی‌فایده است. ناگهان به یاد احساسی افتاد که هنگام مات شدن در برابر پدرش که بهترین شطرنج باز جامعه‌ی یهودیان اتریش بود، پیدا می‌کرد.

ولی از کجا معلوم که دلیلی برای اعتراف وجود داشته باشد! شاید دوشیزه لو سالومه اشتباه کرده بود. نیچه طوری صحبت می‌کرد که انگار روحش بر این بیماری مهیب غلبه کرده است. برویر برای بررسی خطر خودکشی، آزمونی بدون اختلال خطا داشت: آیا بیمار برنامه‌ای برای آینده دارد؟ نیچه از این آزمون هم سرفراز بیرون آمده بود! او قصد خودکشی نداشت: از مأموریتی ده ساله صحبت کرده بود و کتاب‌هایی که باید از ذهن استخراج می‌کرد.

با وجود همه‌ی این‌ها، برویر با چشم خود نامه‌های تهدید به خودکشی نیچه را دیده بود. آیا پنهان کاری می‌کرد؟ یا چون دیگر مصمم به خودکشی بود، احساس نامیدی نمی‌کرد؟ برویر فبلًا با چنین بیمارانی برخورد کرده بود. بسیار خطرناک بودند. به نظر می‌رسید که بهبود یافته‌اند، به عبارتی می‌شد گفت که واقعاً بهبود یافته‌اند: افرادگی شان تخفیف می‌یافتد و بار دیگر، قادر به لبخند زدن، خوردن و خوابیدن می‌شوند. ولی بهبود آن‌ها به این معنا بود که راه‌گریز از نامیدی را در فرار به سوی مرگ یافته‌اند. آیا نقشه‌ی نیچه این بود؟ آیا مصمم به کشتن خود بود؟ نه، برویر به یاد آن‌چه به فرود گفته بود افاده: اگر نیچه قصد خودکشی داشت، دیگر جوانزد او آمده بود؟ چرا مشکلات سفر را بر خود هموار کرده و از راپاللو^۱ تا بازل و از آنجا تا وین آمده بود ناطبی دیگر را ملاقات کند؟

گرچه برویر از به دست نیاوردن اطلاعات لازم به تگ آمده بود، ولی این ناشی از عدم همکاری بیمار نبود. نیچه به هر سزاں پزشکی، به طور کامل و

حتی بیش از حد کامل پاسخ داده بود. بسیاری از مبتلایان به سردرد، حسابت به رژیم غذایی و آب و هوا را ذکر می‌کردند، بنابراین تعجبی نداشت که این موضوع در مورد نیچه هم صدق کند. آنچه بروویر را شگفت زده می‌کرد، جزئیات بسیار دقیقی بود که در گزارش بیمار به چشم می‌خورد. نیچه بیست دقیقه‌ی نام و بدون لحظه‌ای مکث، تنها درباره‌ی واکنش به وضعیت جزئی سخن گفت. به گفته‌ی او، بدنش مانند هواسنجی به کوچکترین تغییر فشار جزو، دما یا ارتفاع، شدیداً واکنش نشان می‌داد. آسمان خاکستری افسرده‌اش می‌کرد، ابرهای سربی و بارش باران در او سنتی و رخوت پدید می‌آورد، آب و هوای خشک، به او نیرو می‌بخشد، زمستان، همچون یک قفل ذهنی عمل می‌کرد و آفاتاب، عامل گثابش دوباره‌ی این قفل بود. سال‌های زیادی از عمر را صرف یافتن آب و هوای مناسب کرده بود. تابستان‌ها قابل تحمل نر بودند. فلات آفتابی، بی‌ابر و بی‌باد انگادین^۱ برایش مناسب بود و چهار ماه از سال را در مسافرخانه‌ای کوچک در دهکده‌ی سیلز مارینا^۲ در سوئیس می‌گذراند. ولی زمستان‌ها نفرین شده بود. یک خاطره‌ی خوب از زمستان نداشت؛ در طول ماه‌های سرد، به جنوب اپتالا سفر می‌کرد و در جست و جوی آب و هوایی سازگار با مزاجش از شهری به شهر دیگر می‌رفت. نیچه گفته بود که باد وین و تیرگی مرطوبش برای او سه است. دستگاه عصبی اش در آرزوی آفاتاب، خشکی و هوای ساکن بود.

وقتی بروویر درباره‌ی رژیم غذایی سوال کرد، نیچه سخرازی طولانی دیگری در مورد ارتباط غذاها با مشکلات معده و حملات سردردش آغاز کرد. چه دقت فوق العاده‌ای! بروویر ناکنون چنین بیماری که هر سؤال را این‌قدر مفصل پاسخ دهد نداشت. این موضوع چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ نکند نیچه یک خود بیمارانگار^۳ و سواسی بود؟ بروویر خود بیمارانگاران برگو و ترحم انگیز زیادی دیده بود که از توصیف امعا و احشای خود لذت می‌بردند. ولی چنین بیمارانی بسیار تنگ نظرانه به جهان می‌نگرند و گفت و گو

1. Engadine 2. Sis Marina

۳. رجوع شود به توضیح خود بیمارانگاری در پاورپوینت صفحه‌ی ۸۸ (۱)

با آن‌ها، بسیار کل کنده است! جز بدن خود، به چیز دیگری فکر نمی‌کنند و به چیزی جز آن‌چه به سلامت‌شان مربوط است، علاقه‌ای ندارند.

نه، نیچه نمی‌توانست یکی از آن‌ها باشد. طیف علاطفش وسیع بود و شخصیتی بسیار متعهد داشت. دو شیوه مالومه نیز به طور قطع، همین خصلت‌ها را در او دیده بود و هنوز هم می‌دید، هر چند پل وله، از نظر احساسی بیشتر باب طبعش بود.

وانگهی، برویر از همان ابتدای مصاحبه دریافت بود که نیچه علایمش را برای برانگبختن دلسوژی دیگران و با حمایت شدن به وبله‌ی آن‌ها توصیف نمی‌کند.

پس چنین توصیف دقیقی از کارکردهای جسمانی چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ شاید او صرفاً از ذهنی مستعد و حافظه‌ای قوی برخوردار بود و بر اساس اصول منطق و روش ارزیابی پزشکی، چنین گزارش جامعی را برای عرضه به یک پزشک متخصص آماده کرده بود؛ و یا بهشت درون گرا بود. پیش از پایان ارزیابی بالینی، برویر احتیال دیگری را هم مطرح کرد: نیچه برخورد بسیار کمی با سایر انسان‌ها داشت، پس شاید زمان زیادی برای گفت و گو با دستگاه عصبی، برایش باقی می‌ماند.

برویر پس از تکمیل تاریخچه، برای انجام معاینه‌ی بالینی، بیمارش را تا اناق معاینه همراهی کرد. اناقی کوچک و تمیز که تنها وسائل موجود در آن عبارت بود از پرده‌ای برای تعویض لباس، یک صندلی، یک تخت معاینه با ملافه‌های سفید آهار زده، یک دستشویی، یک ترازو و قفسه‌ای فلزی حاوی تجهیزات معاینه. برویر برای چند دقیقه نیچه را تنها گذاشت تا بتواند لباسش را عوض کند. هنگام بازگشت متوجه شد که او روپوش پشت باز مخصوص معاینه را به نن کرده، ولی پیش از درآوردن جوراب‌های بلند سیاهش، به دقت مشغول تاکردن لباس‌هایست. نیچه در حالی که از این تأخیر عذرخواهی می‌کرد، گفت: «خانه به دوش بودن مرا مجبور کرده که تنها یک دست لباس داشته باشم. بنابراین، هرگاه نوبت استراحت این لباس می‌رسد، باید از آسایش مطمئن شوم.»

معاینه‌ی بالینی بروویر هم مانند مصاحبه‌اش، کاملاً اصولی بود. از سر شروع می‌کرد و با مشاهده، دق^۱، لمس، سمع، بوییدن و حس کردن به آهنتگی پیش می‌رفت. با وجود حجم زیاد علایم، بروویر جز جای زخم بزرگی بر جانع بشه که حاصل یک حادثه‌ی اسب سواری در دوران سربازی بود، زخم سورب کوچک حاصل از دوئل بر پلینی و رنگ پریدگی لب‌ها، ملتحمه و شبارهای کف دست که نشانه‌های کم خونی بود، یافته‌ی بالینی دیگری نداشت.

علت کم خونی چه بود؟ شاید سوه تنفسی: نیچه گفته بود گاه هفت‌ها، لب به گوشت نمی‌زند. ولی بعد بروویر به یاد آورد که بیمار به بالا آوردن خون هم اشاره کرده بود، پس شاید به دلیل خونریزی معده، کم خون شده است. برای شمارش گلbul‌های قرمز، یک نمونه‌ی خون نهیه کرد و در حین معاینه‌ی مقعدی نیز نمونه‌ی مدفوع گرفت تا وجود خون مخفی را در آن بررسی کند. اما با شکایات بینایی نیچه چه کند؟ بروویر ابتدا متوجه التهاب یک طرفه‌ی ملتحمه شد که با مرهم چشمی، به راحتی بر طرف می‌شد. ولی با وجود کوشش زیاد، موفق به انداختن نور افتالموسکوپ^۲ بر شکیه نشد. چیزی میر نور را مسدود کرده بود. شاید کدورت قرنیه یا ورم قرنیه در میان بود.

بروویر در معاینه‌ی دستگاه عصبی نیچه، دقت زیادی به خرج داد. نه فقط به دلیل ماهیت سردردها، بلکه به این دلیل که پدر نیچه، وقتی که او تنها چهار سال داشت، به دلیل نرم شدگی مغز^۳ – اصطلاحی کلی که برای اختلالات زیادی از جمله سکته‌ی مغزی، تومور و بعضی انواع زوال موروثی مغز به کار می‌رفت – فوت کرده بود. ولی پس از معاینه‌ی همه جانبه‌ی مغز و اعصاب از جمله تعادل، هماهنگی عضلات، حس لمس سطحی و عمقی، قدرت عضلاتی، شناایی، بویایی و بلع، یافته‌ای مبنی بر بیماری ساختاری دستگاه عصبی نداشت.

نیچه در حال لباس پوشیدن بود که بروویر به دفترش برگشت و نتایج معاینه را ثبت کرد. وقتی چند دقیقه بعد، نیچه با راهنمایی خاتم بکر، وارد دفتر شد،

1. Percussion

2. وسیله‌ای برای مشاهده‌ی اجزای مختلف چشم. Ophthalmoscope.

برویر در دل نصدق کرد که با وجود اتحام وقت، موفق به استخراج کوچک‌ترین نشانی از افرادگی یا خودکشی نشده است. بنابراین، روش دیگری در پیش گرفت. تدبیری که بهندرت شکست می‌خورد.

«پروفور نیچه، خواهش می‌کنم بک روز عادی از زندگی نان را با تمام جزئیات برایم شرح دهید.»

«شما برنده شدید، دکتر برویر! این سخت‌ترین سؤالی است که ناکنون مطرح کرده‌اید. من دایم در حرکم. محیط اطراف من بی‌ثبات است. حملات بیماری زندگی‌ام را تعین می‌کند.»

«بک روز کاملاً عادی، روزی در فاصله‌ی میان حملات چند هفته‌ی اخیر را انتخاب کنید.»

«خوب، من صبح زود بیدار می‌شوم؛ البته اگر اصلاً خوابیده باشم.»

برویر دلگرم شد. بالاخره روزنه‌ای بافتہ بود: «عذر می‌خواهم که صحبت‌تان را قطع می‌کنم، پروفور نیچه. فرمودید اگر خوابیده باشد؟»

او ضبط خواب من بسیار ناگوار است. گرفگی عضلاتی، درد معده، تشی که همه‌ی اعضای بدنم را می‌گیرد، افکار خطرناک شبانه، همه و همه هنگام خواب سراغم می‌آیند. گاه تمام شب در بستر بیدارم و گاه به کمک دارو، دو سه ساعت می‌خوابم.»

برویر به سرعت پرسید: «چه داروهایی و به چه مقدار؟» با وجود این که اطلاع در مورد داروهایی که نیجه سرخود مصرف می‌کرد، ضروری بود، ولی بی‌درنگ متوجه شد که سؤال خوبی را انتخاب نکرده است. بهتر بود، در واقع خیلی بهتر بود که در مورد افکار تیره و تار شبانه می‌پرسید!

«هر شب تقریباً بک گرم کلرال هیدرات^۱ مصرف می‌کنم. اگر بدنم نیاز زیادی به خواب داشته باشد، مرفین با ورونا^۲ هم به آن اضافه می‌کنم. ولی در این صورت، نام روز بعد را گیج و کرخت خواهم بود. گاهی هم حشیش

۱. Chloral hydrate: نوعی داروی آرام‌بخش و خواب‌آور. (م)

۲. Veronal: همان اسید باربیتریک که در سال ۱۸۶۲ کشف شد و در ابتداء به عنوان آرام‌بخش و ضد اضطراب، استفاده‌ی فراوانی یافت. ولی به دلیل خطرات مهلاک مصرف بیش از اندازه، امروزه برای درمان می‌خوابی و اضطراب به کار نمی‌رود. (م)

استفاده می‌کنم که آن هم باعث کندی تفکر در روز بعد می‌شود. من کلرا ال را ترجیح می‌دهم. آبا نوصیف روزی را که چنین طلوع بدی داشته ادامه دهم؟ «بله، خواهش می‌کنم».

«صبحانه را در اناقم صرف می‌کنم. آبا این جزئیات هم لازم است؟ «بله، کاملاً. همه چیز را بگویید».

«صبحانه ام ساده است: مسافرخانه‌جی، کمی آب جوش برایم می‌آورد. همین! اگه گاه اگر حالم خبلی خوب باشد، چای کمرنگ و نان خشک سفارش می‌دهم. پس با آب سرد حمام می‌کنم؛ این برای شروع کار ضروری است. باقی روز به کار - نوشتن، تفکر و اگر وضعیت چشممان اجازه دهد، کمی مطالعه - می‌گذرد. اگر حال مساعدی داشته باشم، ساعتها پیاده روی می‌کنم. در حال قدم زدن، سردستی یادداشت‌هایی بر می‌دارم که اغلب بهترین بخش کارم است. وقتی راه می‌روم، لطیف‌ترین افکار به سراغم می‌آید».

برویر میان صحبت پرید: «بله، من هم همین‌طور». و با عجله اضافه کرد: «بعد از چهار پنج مایل پیاده روی، متوجه می‌شوم که پیچیده‌ترین مسائل را حل کرده‌ام».

نیجه مکثی کرد. واضح بود که رشته‌ی کلام را از دست داده است. ابتدای خواست نسبت به اظهارنظر شخصی برویر واکنشی نشان دهد اما به لکن افتاد. بالاخره از آن چشم پوشید و به صحبت ادامه داد: «همیشه میز ثابتی را برای صرف ناهار در هتل انتخاب می‌کنم. درباره‌ی غذا هم که فعلاً توضیح دادم: بدون ادویه، کاملاً بخت و بدون الکل و قهوه. اغلب به مدت چند هفته نمی‌توانم چیزی را جز سبزیجات بخته‌ی بی‌نمک تحمل کنم. تباکو هم استفاده نمی‌کنم. گاهی چند کلمه‌ای با سایر میهمانانی که بر سر میزم می‌نشنید، رد و بدل می‌کنم، ولی به ندرت گفت و گو به درازا می‌کشد. اگر بخت یاری کند، به میهمان با ملاحظه‌ای بر می‌خورم و از او می‌خواهم چند صفحه‌ای برایم بخواند با آنچه را می‌گویم یادداشت کند. منابع مالی من محدود است و نمی‌توانم برای چنین خدماتی، کسی را استخدام کنم. بعد از ظهر هم مانند صبح به قدم زدن، تفکر و یادداشت‌های سردستی می‌گذرد. شام را که عبارت است

از همان آب جوش با جای کمرنگ با بیکریت در اناقم صرف می‌کنم. بعد
باز کار می‌کنم تا زمانی که کلراو بگوید: بس است! می‌توانی استراحت کنم.
این است زندگی جسمانی من.»

**مشافع فقط از هتل صحبت می‌کند. نمی‌خواهد از خانه تان
چیزی بگوید؟**

«خانه‌ی من، چمدان من است. من لاکپشتی ام که خانه را بر پشم حمل
می‌کنم. آن را کنار آناق هتلم می‌گذارم و هرگاه، هوا آزاردهنده شود، آن را
بر می‌دارم و به آسانهای بلندتر و خشک‌تر نقل مکان می‌کنم.»
برویر می‌خواست صحبت را به «افکار خطرناک شانه‌ی نیجه، بازگرداند،
ولی حالا مسیر امبدخش تری برای سوالاتش یافته بود. راهی که مستقیماً به
دوشیزه سالومه متوجه می‌شد.

«برفسور نیجه، به نظر من، ارتباط با دیگران، زمان ببارکوتاهی از زندگی
روزمره‌ی شما را شامل می‌شود! مرا می‌بخشید. می‌دانم که این‌ها، سؤالات
معمول پزشکی نیست، ولی من به تمامی موجود زنده باور دارم و معنقدم
احساس سلامت جسمانی، از سلامت روانی و اجتماعی قابل تفکیک نیست.»
نیجه سرخ شد. شانه‌ی لاکپشت شکلی را بیرون آورد، مدنی در سکوت
و با حالتی بلانکلیف و عصی به مرتب کردن سیل منگیش پرداخت. بعد،
مثل این که نصیم خود را گرفته باشد، راست نشست، صدایش را صاف کرد و
بالحنی محکم گفت: «شمانختین پزشکی نیستید که به چنین نتیجه‌ای
رسیده‌اید. نصور می‌کنم منظور شما، اشاره به روابط جنسی است. دکتر
لاتسونی^۱، پزشک ایتالیابی که من چندین سال پیش برای مشاوره نزدش رفت
بودم، نظر داد که وضعت من باگوشه‌گبری و ریاضت تشدید می‌شود و نوصیه
کرد راهی برای فرونشانی جنسی خود بیام. من نوصیه‌اش را پذیرفتم و با زن
روستایی جوانی در دهکده‌ای نزدیک راپالو آشنا شدم. ولی در پایان هفته‌ی
سوم، از سردرد در حال اختصار بودم. کافی بود این درمان ایتالیابی کمی بینز
ادامه یابد، تا بیمار در جا تلف شود!»

۱. Lanzoni

«چرا این توصیه تا این حد مضر بود؟»

«بارقه‌ای از لذت حیرانی که ساعاتی آکنده از بیزاری از خویشتن و زدودن بوری نفرت‌انگیز جفت‌گیری پرتوپلاسمی را به دنبال می‌آورد، از نظر من نمی‌تواند راه دستیابی به – چه اصطلاحی به کار برده‌د؟ – نعمایت موجود زنده باشد.»

برویر بی‌درنگ موافقت کرد: «قبول دارم. ولی نمی‌توان انکار کرد که هر یک از ما، در بافت اجتماعی زندگی می‌کنیم. باقی که در طول تاریخ، باقی اما را تسهیل کرده و لذت ذاتی موجود در ارتباط انسانی را فراهم آورده است.» نیچه در حالی که سر تکان می‌داد، گفت: «شاید چنین لذتی برای همه فراهم نمی‌شود. سه بار برای دستیابی به آن تلاش کردم. می‌خواستم بلی مبان خود و دیگران بزنم ولی هر سه بار به من خیانت شد.»

سرانجام! برویر به سختی می‌توانست بر هیجانش غلبه کند. مسلماً بکی از خاتنان، لو سالومه بود. دیگری هم شاید پل ره؛ ولی نفر سوم که بود؟ سرانجام نیچه دریچه را گشود. بی‌شک راه برای بحث درباره‌ی خیانت و نامبدهی حاصل از آن هموار شده بود.

برویر تمام همدردی‌ای را که در خود سراغ داشت در لحنش به کار گرفت: «سه بار تلاش، سه خیانت هوناک و از آن زمان به بعد، فرو رفتن در اتزوابی در دناک. شمارنچ فراوانی برده‌اید. شاید تحمل چنین رنجی، علت بیماری شما بوده باشد. آیا ممکن است به من اعتماد کرده، جزئیات این خیانت‌ها را برایم بازگو کنید؟»

نیچه دوباره سر تکان داد. به نظر می‌رسد به درون عقب‌نشینی کرده است: «دکتر برویر، من به دلیل اعتماد به شما، تا این حد از خود سخن گفتم. امروز رازهایی را برای شما فاش کردم که تاکنون به کسی نگفته بودم. ولی شما هم به من اعتماد کنید و باور کنید بیماری من بیش از این شکت‌های شخصی آغاز شده بود. تاریخچه‌ی خانوادگی‌ام را به خاطر آورید: پدرم از یک بیماری مغزی – شاید از نوع ارثی‌اش – فوت کرد. به باد بیاورید که سردردها و مشکلات من، بیار پیش از این خیانت‌ها و از دوران مدرسه شروع شده بود.

ضمناً یماری من، در دوستی‌های کوتاه مدتی که از آن‌ها لذت فراوان برده‌ام، هیچ بهبودی نداشته است. نه، این طور نیست که کمتر از معمول اعتماد کرده باشم: در واقع، اشتباه من، اعتماد بیش از اندازه است. من آمادگی ندارم و نمی‌توانم از عهده‌ی اعتمادی دوباره برآیم.^۹

برویور مبهوت شده بود. چطور در محاسباتش تا این اندازه اشتباه کرده بود؟ تنها یک لحظه قبل، به نظر می‌آمد که نیچه مثناق است همه‌چیز را با او در میان گذارد. و حال او را این‌گونه پس می‌زد! چه انفاقی افتاده بود؟ سعی کرد ترتیب وفاایع را به خاطر آورد. نیچه گفته بود زمانی که می‌خواسته بین خود و دیگری پلی بزند، با خیانت مواجه شده است. بعد برویور برای همدردی با او تلاش کرده بود و بعد... بله، پل! ارتباط! سرنخ باید در این کلمه باشد. کتاب‌های نیچه! مطمئن بود در آن‌ها، عبارت واضحی درباره‌ی یک پل ارتباطی دیده بود. شاید کلید جلب اعتماد نیچه، در آن کتاب‌ها باشد. برویور به طور مبهم، عباراتی نیز در زمینه‌ی اهمیت خودشناسی روانی به خاطر آورد. بنابراین باید کتاب‌ها را پیش از ملاقات بعده، با دقت بیشتری بخواند: شاید می‌توانست با کلام خود نیچه، بر او اثر بگذارد.

ولی حققتاً از بحث و جدل‌های موجود در کتاب نیچه، چه استفاده‌ای می‌توانست یکد؟ چطور می‌توانست توجه کند که آن‌ها را در اختیار دارد؟ هیچ یک از سه کتابفروشی موجود در وین، که او راجع به کتاب‌ها از شان سؤال کرده بود، حتی نام نویسنده را هم نشنبده بودند. برویور از دوروبی متفرق بود و برای یک لحظه به نظرش رسید که همه‌چیز را به نیچه بگوید: از ملاقات لو سالومه گرفته، تا اطلاعش از ناامیدی نیچه، قولی که به دوشیزه لو سالومه داده بود، و دو کتابی که به او هدیه شده بود.

نه، این کار تیجه‌ای جز شکست نداشت: قطعاً نیچه احساس می‌کرد به بازی گرفته شده و به او خیانت کرده‌اند. برویور مطمئن بود نیچه به دلیل درگیر شدن در رابطه‌ای - به اصطلاح خودش - فیاغورسی بالو و پل ره، در ناامیدی به سر می‌بزد. اگر از ملاقات لو سالومه با او بوبی می‌برد، او و لو سالومه را هم در دو خلع یک مثلث دیگر فرار می‌داد. نه، برویور متقادع شده بود که صداقت

و صراحت، که راه حل عادی اش در موقعیت‌های دشوار زندگی بود، در این مورد، وضع را بدتر می‌کند. باید برای دستیابی مشروع به کتاب‌ها راهی می‌یافتد.

دبگر دیر شده بود. روز خاکستری مرطوب، رو به نیزگی می‌رفت. نیچه در سکوت و با ناراحتی، مرتب جایه جا می‌شد. بروبر خسته بود. شکار از دستانش گریخته و سوال کم آورده بود. پس تصمیم گرفت.

«برفسور نیچه، تصور نمی‌کنم امروز بتوانیم بیش از این پیش برویم. من برای مطالعه‌ی گزارشات پزشکی قبلی و نیز انجام آزمایش روی نمونه‌ها، نیاز به فرصت دارم.»

نیچه آرام آمی کشید. بروبر فکر کرد: آبا از درمان نالاید شده؟ آیا انتظار ملاقات طولانی‌تری دارد؟ ولی از آنجاکه دبگر به قضاوت خود درباره‌ی واکنش‌های نیچه اعتمادی نداشت، پیشنهاد مشاوره‌ی دبگری را در همان هفته مطرح کرد: «جمعه بعد از ظهر، همین ساعت، برای شما مناسب است؟»
«بله، البته. من کاملاً در خدمت شما هستم، دکتر بروبر. دلیل دبگری برای ماندن در وین ندارم.»

بروبر به نشانه‌ی پایان مشاوره از جا برخاست. ولی نیچه تأملی کرد و ناگهان دوباره بر صندلی جای گرفت.

«دکتر بروبر، می‌دانم بیش از حد وقت شما را گرفتم. برای نلاش‌های شما ارزش فراوان فایلیم. ولی تقاضا می‌کنم یک لحظه‌ی دبگر به من فرصت دهد.
اجازه دهد من هم به نوبه‌ی خود، سه سوال را از شما بپرسم!»

۶

برویر در حالی که دوباره روی صندلی می‌نشست، گفت: «برفورد نیچه، تقاضا می‌کنم سوالات‌تان را مطرح کنید. در برابر سبل پرسش‌های من، سه سوال درخواست کمی است. اگر پاسخ آن‌ها در قلمرو دانش من باشد، کوناهی نمی‌کنم.»

خته بود. روز سختی را پشت سر گذاشته بود و هنوز سخزانی آموزشی ساعت شش و عبادت‌های عصرانه را پیش رو داشت. با وجود این، از درخواست نیچه ناراحت نشد. بر عکس، بی‌اندازه سرحال آمد. شاید به روزنه‌ای که در جست و جویش بود، نزدیک می‌شد.

«وقتی سوالات مرا بشنوید، ممکن است مانند بسیاری از همکاران‌تان، وعده‌ای را که دادید فراموش کنید. من سه سوال دارم. ولی یک پرسش که به نوعی درخواست هم محظوظ می‌شود، در بطن هر سه است، این که: آیا حقیقت را به من خواهید گفت؟»

برویر پرسید: «و آن سه سوال؟»

سؤال اول: آیا من نایاب‌خواهم شد؟ سوال دوم: آیا این حملات تا ابد ادامه خواهد یافت؟ و در آخر، سخت‌ترین سوال: آیا مبتلا به بیماری

بیش رونده‌ای هست که مرا هم مانند پدرم در جوانی می‌کشد، فلچ می‌کند و با
بدنر از آن، به جنون یا زوال مغز می‌کشاند؟

زبان برویر بند آمده بود. ساکت و بی‌هدف، اوراق پرونده‌ی نیجه را زیر و
رو می‌کرد. هیچ بیماری در طول پانزده سال طبتش، او را با چنین سژالات
بی‌رحمانه و صربیحی رو به رو نگرده بود.

نیجه که متوجه ناراحتی او شده بود، ادامه داد: «مرا به خاطر
چنین برخوردی عفو کنید. من سال‌های سال شنونده‌ی خطابه‌های
غیر منفیم پزشکان، خصوصاً پزشکان آلمانی بوده‌ام که خود را
خادمان و واعظان حقیقت می‌دانند، ولی از به زبان آوردن اطلاعات شان
خودداری می‌کنم. هیچ پزشکی حق ندارد بیمار را از حقوق خویش
محروم کند.»

از توصیفی که نیجه در مورد خصوصیت پزشکان آلمانی ارائه کرده بود،
لبخندی بر لبان برویر نشد. ولی اظهار عقبه‌ی او در مورد حقوق بیمار،
موبرنش راست کرده بود. این فلسفه کوچک سیل بلند، ذهن او را به
جنش وامی داشت.

«پروفسور نیجه، من علاقه‌ی زیادی به بحث درباره‌ی این جنبه‌های کار
طبات دارم. شما سژالات واضحی مطرح کردید. و من موظفم با همین
صراحة پاسخگو باشم. با نظر شما درباره‌ی حقوق بیماران موافقم.
ولی شما مفهومی با اهمیت همان را از قلم انداخته‌اید و آن
عبارة است از: تعهدات بیمار در برابر پزشک. من رابطه‌ی صادقانه
با بیمارانم را می‌پسندم، با این شرط که این صداقت، دو جانبه
باشد. سؤال صریح در کار پاسخ درست بیشترین کمک را به علم پزشکی
می‌کند. در چنین شرایطی است که می‌توانید به قولی که در اینجا به
شما دادم، اطمینان کنید.»

و ادامه داد: «ولی برخورد بکان را در هر شرایطی نمی‌پسندم. در مورد
بعضی بیماران و در بعضی شرایط، بک پزشک خوب، به خاطر بیمار باید از
بیان حقیقت خودداری کند.»

«بله دکتر بروویر، من بزشکان زیادی دیده‌ام که چنین عقبه‌ای داشته‌اند.
ولی چه کسی حق تصمیم‌گیری برای دیگری را دارد؟ این کار به نوعی زیر پا
گذاشت استقلال بیمار است.»

بروویر پاسخ داد: «وظیفه‌ی من، فراهم کردن آسایش بیمار است. این کار
آسانی نیست. گاه وظیفه‌ی بیهوده و ناراحت‌کننده‌ای است. گاه اخبار بدی دارم
که نمی‌توانم با بیمار در مبان بگذارم. گاه وظیفه‌ام حکم می‌کند ساكت بمانم و
بار رنج بیمار و خانواده‌اش را خود به تهایی بر دوش بکشم.»

«ولی دکتر بروویر، این نوع وظیفه، جلو انجام وظیفه‌ای اساسی نردا می‌گیرد:
وظیفه‌ای که هر انسانی برای کشف حقیقت دارد.»

برای یک لحظه، بروویر فراموش کرد که نیجه بیمارش است. موضوع،
برایش بسیار جالب بود و کاملاً مجدوب شده بود. از جا برخاست و در حین
صحت، پشت صندلی شروع به قدم زدن کرد.

«آبا وظیفه دارم حقیقتی را به دیگران بگویم که نمی‌خواهند بدانند؟»

نیجه گفت: «چه کسی تعیین می‌کند که دیگری نمی‌خواهد بداند؟»
بروویر با اطمینان گفت: «این همان هنر طبابت است. چیزهایی که نه در
کتاب‌ها، که بر بالین بیمار می‌توان آموخت. بکی از بیمارانی را که امروز عصر
باید عبادت کنم مثال می‌آورم. می‌توانم ماجرا را به طور کامل، البته بدون ذکر
نام بیمار، بیان کنم. این مرد از بیماری مهلك سرطان پیشرفته‌ی کبد رنج
می‌برد. به دلیل نارسایی کبدی، صفراء در خون بالا رفته و ایجاد یرقان کرده
است. امیدی به بهبود نیست. مطمئن نیشم که بیش از دو یا سه هفته زنده بماند.
وقتی امروز صبح او را دیدم، در آرامش به توضیحاتم درباره‌ی علت زرد شدن
رنگ پوستش گوش کرد و بعد دستش را بر دستم نهاد، درست ماند این که
بخواهد مرا از این مسئولیت سنگین برهاند و وادار به سکوت کند. بعد موضوع
صحت را عوض کرد. از خانواده‌ام پرسید - سی سال است که او را می‌شاسم -
و از کاری سخن گفت که پس از بازگشت به خانه، انتظار او را می‌کشد.»

بروویر پس از نفس عمیقی ادامه داد: «می‌دانم که هرگز به خانه باز نخواهد
گشت. باید این را به او بگویم؟ می‌بینید پروفسور نیجه، آن قدرها هم آسان

بیت. معمولاً مهم‌ترین سؤال، آن است که پرسیده نمی‌شود! اگر دلش
می‌خواست بداند، می‌توانست در مورد علت اختلال کارکد یا زمانی که برای
ترخيص او از بیمارستان در نظر گرفته‌ام، سؤال کند. ولی در مقابل چنین مطالعی
سکوت می‌کند. آیا باید چنان بی‌رحم باشم که آنچه را که علاقه‌ای به
دانش ندارد به او بگویم؟

نیجه پاسخ داد: «گاهی آموزگاران باید سخت‌گیری کنند. پیام‌های دشوار را
باید به مردم داد، زیرا زندگی دشوار است، مردن نیز.»
«آیا باید مردم را از این انتخاب که چگونه با مرگ رو به رو شوند، محروم
کنم؟ به چه حقی و تحت کدام قبومیت، باید چنین نقشی را ایفا کنم؟ شما
می‌گویید برای آموزش، گاه باید سخت‌گیر بود؛ شاید؛ ولی وظیفه‌ی پزشک
کاهش اضطراب و تقویت توان بدنی بیمار برای بهبودی اوست.»
باران شدیدی به پنجه می‌کویید. ثیله می‌لرزید. برویر به دقت از پنجه به
بیرون نگاه کرد، سپس چرخی زد و ادامه داد: «در واقع، وقتی بیشتر فکر
می‌کنم، حتی در مورد لزوم سخت‌گیری آموزگاران هم با شما موافق نیستم،
مگر نوع خاصی از آن‌ها، مثلاً یک پیامبر.»

صدای نیجه از هیجان، یک پرده بالاتر رفت: «بله، بله، یک آموزگار
حقایق تلغی و پیامبری که عوام او را نمی‌پنداشت. من چنین تصوری از خود
دارم.» او هر کلمه را به دقت و در حالی که با انگشت به سینه‌اش می‌زد، ادا کرد.
«دکتر برویر، شما زندگی خود را وقف راحت‌تر کردن زندگی دیگران
کرده‌اید، و من در مقابل، زندگی‌ام را به دشوار ساختن زندگی جمع نامرئی
شاگردانم اختصاص داده‌ام.

ولی خاصیت حقیقتی که مردم آن را نمی‌پنداشتند، چیست؟ دشوارتر کردن
زندگی؟ وقتی امروز صبح بیمارم را نزک می‌کردم، به من گفت: «خود را به دست
خداآنده می‌پارم.» کسی نمی‌تواند بگوید که این اعتقاد، شکلی از حرفیت نیست.
حالا نیجه هم برخاسته بود و در آن سوی میز قدم می‌زد: «کسی
نمی‌تواند؟» ایستاد، پشتی صندلی را گرفت، به خودش اشاره کرد و گفت: «من
جرأت ابراز چنین نظری را دارم!

برویر فکر کرد او خود را بر سکوی وعظ، در حال اندرز دادن به جماعیتی می‌بیند که در کلیا جمع شده‌اند. البته، پدرش کثیش بوده است.

نیچه ادامه داد: «دستیابی به حقیقت از عدم اعتقاد و تردید آغاز می‌شود، نه از میلی کودکانه که کاش این طور می‌شد! آرزوی بیمار شما برای سپردن خوبیش به دستان خداوند، حفاقت ندارد. تنها بک آرزوی کودکانه است و نه یشتر! میل به نامیرایی، همان میل کودک است به بقای هیئتگی نوک پستان بر جهتی مادر، این مایم که نام خدا بر آن نهاده‌ایم! نظریه‌ی تکامل، به روشنی علمی، زاید بودن چنین خدایی را به اثبات رسانیده است، گرچه داروین^۱ جسارت پیگیری شواهدی را که به این نتیجه‌ی درست متنه‌ی می‌شدنند نداشت. مطمئن شما نیز تصدیق می‌کنید که ما خود خدارا آفریده‌ایم و اکنون نیز همگی دست به دست هم داده و او را کشته‌ایم».

برویر این بحث را داغ‌تر از آن می‌دید که ادامه پاید و تصمیم گرفت کنارش بگذارد. نمی‌توانست از اعتقاد به خدا دفاع کند. زیرا از نوجوانی آزاداندیش بود و با پدر و معلمان مذهبی خود به جدل می‌پرداخت و اعتقادی شیوه به اعتقادات نیچه داشت. بنابراین نشست و بالحن آرام و صلح جویانه‌تری شروع کرد به سخن گفتن، طوری که نیچه هم به سری صندلی اش بازگشت: «چنین اشتیاقی به حقیقت قابل تحسین است! پروفسور نیچه، اگر معنضانه برخورد کردم، مرا عفو کنید، ولی ما توافق کردیم که حقیقت را بگوییم. شما بالحن مقدس از حقیقت صحبت می‌کنید، گویی می‌توان مذهبی را جانشین مذهبی دبگر کرد. اجازه بدید من از ابلیس حمایت کنم و برسم: چرا با این شور و هیجان از حقیقت دفاع می‌کنید و نا این اندازه برای آن حرمت و احترام قابل‌دید؟ چگونه حقیقت می‌تواند به حال بیمار امروز صحیح من مفید باشد؟»

«حقیقت، خود مقدس نیست. آن‌چه مقدس است، جستجویی است که برای یافتن حقیقت خوبیش می‌کنیم! آیا کاری مقدس‌تر از خودشناسی سراغ

۱. Darwin, C. (۱۸۰۹) چارلز رایرت داروین، طبیعی‌دان انگلیسی که با تشریی تکامل بر اساس انتخاب طبیعی، مطالعات نکاملی مدرن را پایه‌گذاری کرد. (م)

دارید؟ کارهای فلسفی من، به تعبیری از ماسه ساخته می‌شوند؛ بدست من مرتبأ
تغیر می‌کند. ولی یکی از جملات ماندگار من این است: «شو، آن که هست؟
بدون حقیقت چگونه می‌توان فهمید کنیم و چنین؟»

ولی حقیقت این است که بیمار من زمان زیادی برای زنده ماندن ندارد.
آیا باید چنین خودآگاهی ای را به او پیشکش کنم؟

نیجه پاسخ داد: «انتخاب صحیح و جامع، تنها در نور حقیقت شکوفا
می‌شود. این است و غیر از این نیست.»

برویر تصدیق کرد که در قلمرو مفاهیم انتزاعی حقیقت و انتخاب، نیجه
خطابهای متفااعدکننده و پایان ناپذیری دارد. پس او باید به مفاهیم ذاتی و
واقعی تری بپردازد: «و بیمار امروز صبح من چطور؟ چه انتخاب‌هایی در پیش
رو دارد؟ شاید انتخاب او، همان اعتقاد به خداست؟»

«این انتخاب یک انسان نیست. بک انتخاب انسانی نیست، بلکه چنگ
زدن به وهمی خارج از خود است. انتخابی چنین فوق طبیعی، همثه
ست‌کننده است. همیشه انسان را از آن‌جهه هست، پست‌تر می‌کند. من شفته‌ی
انتخابی ام که ما را به بیشتر از آن‌جهه هستیم، بدل کنداه!»

برویر بافتاری کرد: «بگذارید به مفهوم انتزاعی انسان نبردازیم. از مردی
ساخته از گوشت و خون، از بیمار من صحبت کنیم. موقعیت او را در نظر
بگیرید. او بیشتر از چند روز یا چند هفته زنده نمی‌ماند! صحبت از انتخاب با او
چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟»

نیجه بدون دلسردی و در جا پاسخ داد: «اگر بیمار شما نداند
که در حال احتفار است، چگونه می‌تواند درباره‌ی چطور مردن
نصیم بگیرد؟»

«درباره‌ی چطور مردن، پروفسور نیجه؟»

بله، او باید نصیم بگیرد که چگونه با مرگ رو به رو شود؛ با دیگران سخن
بگوید، وصت کند، آن‌جهه بیش از مرگ آماده کرده، به زبان آورد و با
اطرافیانش خدا حافظی کند یا تنها باشد، اشک بریزد، با مرگ دست و پنجه نرم
کند، آن را نفرین کند و یا از آن متنون باشد.»

«سخنان شما دوباره آرمانی و انتزاعی شد. من باید برای مردی تنها سخنرانی کنم که از گوشت و خون ساخته شده است. می‌دانم به زودی می‌میرد و مرگش با رنج فراوانی همراه است. چرا باید چنین اطلاعاتی را بر فرش بکویم؟ بالاتر از همه، امید بیمار باید حفظ شود. و چه کسی جز طیب می‌تواند امید را زنده نگه دارد؟»

نیجه تقریباً فریاد زد: «امید؟ امید مصیت آخرین است! در کتابم، انسانی، زیادی انسانی، اشاره کرده‌ام که وقتی جعبه‌ی پاندورا^۱ باز شد و بلابابی که زئوس^۲ در آن گنجانده بود، به جهان آدمیان فرار کردند، یکی که از همه ناشناخته‌تر بود، در جعبه باقی ماند: این آخرین بلا، امید بود. از آن پس انسان این جعبه و امید درونش را به اشغال، صندوقچه‌ی نیک اقبالی می‌داند. ولی ما از بردۀ‌ایم که زئوس آرزو کرده بود آدمی همچنان به آزار خویشتن ادامه دهد. امید بدترین بلاست، زیرا عذاب را طولانی می‌کند.»

«پس از نظر شما اگر کسی خواهان تسریع مرگ خویش باشد، باید خواته‌اش را اجابت کرد..»

«این یکی از راه‌های معکن است، ولی تنها در شرایطی که دانش کافی در اختیار باشد.»

برویر احساس بیروزی می‌کرد. او صبوری کرده بود؛ اجازه داده بود هر چیز در میز خود فرار گیرد؛ و حالا پاداش مهارت‌ش را می‌گرفت! بحث درست در همان جهتی بیش می‌رفت که او خواسته بود.

«شما به خودکشی اشاره می‌کند، پروفسور نیچه. آیا خودکشی می‌تواند یک انتخاب باشد؟»

باز پاسخ نیجه، محکم و روشن بود: «هر انسانی، مالک مرگ خویش است و می‌تواند به روش خویش عمل کند. شاید – و تنها شاید – بتوان حق

۱. نخستین زن در اساطیر یونان که به عنوان مجازات، برای اپی‌منه (نخستین انسان) که انش را بر خلاف میل خدایان در اختیار گرفته بود. از سوی زئوس، فرستاده شد. خدایان علاوه بر انواع موافق، جعبه‌ای شامل تمام مصالب و شرها به او دادند او در جعبه را از روی کنجه‌کاری گشود و آدمیان را گرفتار شر و بدی کرد. (م) ۲. Zeus: خدای خدایان در اساطیر یونان. (م)

زندگی را از فرد گرفت، ولی در هیچ شرایطی حق مردن را نمی‌توان از او سلب کرد. این آسایش نیست، قیامت است!»

برویر اصرار کرد: «ممکن است خودکشی، انتخاب شما باشد؟»
«مردن دشوار است. من همیشه معنقد بوده‌ام که آخرین پاداش مرده، این است که دیگر نخواهد مرد!»

برویر با تحسین سر نکان داد، به سوی میزش برگشت، نشست و قلمش را برداشت: «آخرین پاداش مرده، این است که دیگر نمی‌میرد. ممکن است این جمله را بادداشت کنم؟»

«بله، البته، ولی برای این که به دزدی ادبی از خود متهم شوم، بدانید که این جمله را فی البداهه نگفتم، بلکه از کتاب دیگرم، دانش طربناک، اقتباس کردم.»
برویر این همه خوش اقبالی را به سخنی باور می‌کرد. در عرض چند دقیقه، نیچه به نام هر دو کتاب اهدایی لو سالومه اشاره کرده بود. گرچه این بحث او را به وجود آورده بود و تعاملی به رها کردن این موقعیت نداشت، نتوانست از فرصتی که برای حل مسئله‌ی کتاب‌ها پیش آمده بود، چشم پوشی کند.

اپرسور نیچه، اشارات شما به این دو کتاب، برای من بسیار جالب توجه‌اند. چگونه می‌توانم خربداری شان کنم؟ آیا می‌توان آذنهای را از کتاب‌فروشی‌های وین تهیه کرد؟»

نیچه به سخنی می‌توانست شادی خود را از چنین درخواستی پنهان کند: «ناشر من اشیتزر^۱ در کمنیش^۲، در انتخاب شغل اشتباه کرده است. چنین فردی باید سbastedar بین‌المللی یا جاسوس می‌شد. او در فریب‌کاری نابغه است و کتاب‌های من بزرگترین اسرار می‌است. در طول هشت سال، حتی یک فنیک^۳ برای نبلیغ خروج نکرده است. کتاب رانه برای بازنگری فرستاده و نه حتی یک نسخه از آن را به یک کتاب‌فروشی داده است.

«بنابراین، کتاب‌های مراد هیچ یک از کتاب‌فروشی‌ها یا حتی خانه‌های وین پیدانمی‌کند. تعداد کتاب‌هایی که فروشن رفت، آنقدر کم است که نام بیشتر خربداران را می‌دانم و هیچ وینی را در میان خوانندگانم به باد نمی‌آورم. پس

شما باید متفقیاً با ناشرم تماس بگیرید. این آدرس اوست. «نیچه کیفیش را باز کرد، به سرعت چند خطی بر یک نکه کاغذ نوشت و به برویر داد. «گرچه می‌توانم خودم این درخواست را بنویسم، ولی اگر ابرادی ندارد، ترجیح می‌دهم متفقیاً نامه‌ای از خود شما دریافت کند. شاید درخواست بک پژشک و دانشمند مشهور، او را وادار کند کتاب‌های مرا به دیگران هم نشان دهد.»

برویر در حالی که کاغذ را در جیب جلیقه‌اش می‌گذاشت، پاسخ داد: «هیین امروز عصر، درخواست را می‌فرستم. ولی متأسفم که نمی‌توانم سریع تر آن‌ها را بخرم یا حتی نسخه‌ای از کسی فرض کنم. از آنجاکه به همه‌ی ابعاد زندگی بیماران از جمله شغل و اعتقادات‌شان علاقه‌مندم، کتاب‌های شما می‌تواند مرا در بررسی بهتر وضعیت تان یاری کند. خواندن کتاب‌ها و سپس گفت و گو با شما درباره‌ی آن‌ها، چه لذتی خواهد داشت!»

نیچه پاسخ داد: «آه، این تقاضای شما را می‌توانم برآورده کنم. نسخه‌های شخصی موجود در چمدانم را به شما فرض می‌دهم. هیین امروز آن‌ها را به مطب تان می‌آورم.»

برویر که بازی را برده بود، خواست لطف نیچه را جبران کند: «آدم، زندگی را بر سر نویندگی بگذارد، عمری را صرف نوشتن کتاب کند و سرایجام، تنها چند خواننده‌ی محدود داشته باشد. وحشتاک است! برای بیماری از نویندگان وینی، چنین سرنوشتی از مردن هم بدتر است. چگونه ناب آورده‌اید؟ چطور هنوز تحمل می‌کنید؟»

نیچه به این اظهار لطف برویر حنی با یک لبخند با تغیر لحن هم پاسخ نداد. در حالی که مستقیم به جلو می‌نگریست، گفت: «کدام وینی است که به باد آورد، خارج از خیابان رینگ^۱ هم فضا و زمان جربیان دارد؟ صبر من زیاد است. شاید در سال ۲۰۰۰، مردم جرأت خواندن کتاب‌هایم را پیدا کند.» ناگهان از جا برخاست: «بس قرار ما جمعه شد؟»

برویر احساس کرد بیمارش او را واپس زده است. چرا لحن نیچه ناگهان چنین سرد شده بود؟ در جلسه‌ی امروز، این بار دوم بود که این اتفاق می‌افتد.

1. Ringsstrasse

اولی، زمان صحبت از پل ارتباطی بود. برویور متوجه شد که هر دو بار، با گشودن دست یاری و دلسوی به سوی نیچه، با چنین واکنشی مواجه شده است. اندیشه: چنین رفتاری چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ این پرفسور نیچه نمی‌تواند تحمل کند کی بع او نزدیک شود و به او پیشنهاد کمک دهد؟ به یاد هشدار لو سالومه درباره‌ی عدم استفاده از مسربیم و نیز نظرات قاطع نیچه در زمینه‌ی قدرت افتد.

برویور برای یک لحظه پاسخ لو سالومه را به واکنش نیچه مجسم کرد. لو نمی‌توانست بدون اشاره‌ی منقیم و فوری به این واکنش از کنارش بگذرد. ممکن بود بگویید: افریدریش، جراحت وقت کسی جعلی محبت آمیزی به تو می‌گوید، او را می‌گزی؟

برویور، خود از گستاخی‌های لو سالومه رنجیده بود، پس چطورد اکنون چنین طعنه‌آمیز واکنش نشان می‌داد؟ درست مانند آن که روح لو سالومه حاضر شده است و به او تعلیم می‌دهد! ولی به سرعت این افکار را از ذهن بیرون راند. شاید لو بخواهد این گونه صحبت کند، ولی او نمی‌تواند. خصوصاً حال که پرفسور نیچه، سرد و بی‌اعتابه سمت در حرکت می‌کند.

«بله، تا جمیع ساعت دو، پرفسور نیچه.»

نیچه آمده سرخم کرد و به سرعت از مطب خارج شد. برویور از پنجره دید که از پله‌ها پایین رفت و با حالتی عصبی در شکه را مرخص کرد. نگاهی به آسان تاریک انداخت، شال گردنش را دور گوش‌ها پیچد و در خبابان آمده راه افتاد.

۷

صبح روز بعد، ساعت سه بود که برویر احساس کرد زمین زیرپایش ذوب می شود. دوباره در حالی که به دنبال برقا می گشت، چهل پا سقوط کرد و بر تخته سنگی مرمری افتاد که با نشانه های مرموزی زبنت شده بود. با هراس از خواب پرید، ضربان قلبش تند شده بود، لباس خواب و بالش از عرق خیس بود. همان طور که مراقب بود ماتبلد را بیدار نکند، از تخت پایین آمد و پاورچین به توالی رفت، لباس خوابش را عرض کرد، بالش را از روی خشکش قرارداد و سعی کرد دوباره بخوابد.

ولی دیگر خوابی در کار نبود. بیدار دراز کشید و به نفس عمیق ماتبلد گوش داد. همه ای اهالی خانه: هر پنج بجھ، لویز خدمتکار، مارتای آشپز و گرجن^۱ - پرستار بجھها، همه، جز او در خواب بودند. او نگهبان همه ای خانه بود. او که از همه سخت تر کار می کرد و بیش از همه به استراحت نیاز داشت، بیدار مانده بود و نگران همه بود.

در چنین شرایطی، ذهنش در معرض نگرانی های زیادی قرار می گرفت: بعضی گذرا و بعضی سمج. دکتر بیتزوانگر از آسایشگاه بللو نوشه بود حال

1. Gretchen

برنا از همیشه بدتر است. ولی خبر ناخوشابنده‌تر این که دکتر اکنر^۱، یک روانپزشک جوان و از کارکنان آسایشگاه، دلباخته‌ی برنا شده و پس از بیشنهاد ازدواج، مراقبت از او را به پزشک دیگری واگذار کرده بود! آیا این عشق، دو سویه بوده است؟ حتماً برنا هم علاقه نشان داده! دست کم دکتر اکنر این قدر شعور داشته که در عین تجرد، به چابکی، از کار با بیمار صرف نظر کند. این فکر که لبخند برنا که بک بار به خودش ارزانی شده بود، اکنون اکنر جوان را مفتخر سازد، خوره‌ی جانش شده بود.

برنا از همیشه بدتر شده است! با چه حماقتی درباره‌ی تأثیر روش جدید هیئتیک، برای مادر برنا لاف زده بود! حال درباره‌اش چه فکر می‌کردند؟ جامعه‌ی پزشکی چه‌ها که پشت سرش نمی‌گفت! کاش در جله‌ی سخنرانی ای که برادر لو سالومه هم در آن حضور داشت، برای درمان جدیدش، این قدر بازار گرمنمی‌کرد! چرا باد نمی‌گیرد دهانش را بسته نگه دارد؟ از احساس حفارت و پشمایانی بر خود لرزید.

آیا کسی از عشق او به برنا بویی برده بود؟ حتماً این سؤال برای همه پیش آمده بود که چرا باید پزشکی ماهها و ماهها روزی یکی دو ساعت، برای یک بیمار وقت بگذارد! او می‌دانست برنا بیش از اندازه به پدرش وابسته بوده است، آیا او در مقام یک پزشک از این وابستگی، به نفع خود، سوء استفاده نکرده بود؟ چه دلیل دیگری وجود داشت که برنا عاشق مرد بدقاوای به سن و سال او شود؟

شکت خورده و ویران، بیش از پیش در رختخواب فرو رفت. چرا این گونه خود را عذاب می‌داد؟ هرچه می‌گذشت، نگرانی‌های بیشتری احاطه‌اش می‌کرد. یهودی بودن، مشکلات خود را داشت: جنبش ضد یهود که استادی دانشگاه را از او سلب کرده بود؛ پاگرفتن حزب جدید شونر^۲؛ انجمن ملی آلان؛ سخنرانی‌های شربرانه‌ی یهودی سنتیز در جلسات انجمن اصلاحات

۱. Exner

۲. Schönerer (۱۸۴۲ - ۱۹۲۱) گنورک شونر، سیاستمدار افراط‌گرای اتریشی که ضد یهودی‌ای منعصب بود و حزب پان زرمن (۱۸۸۵) را تأسیس کرد. (م)

اتریش و تحریک اصناف کارگری برای حمله به سرمایه‌داران، روزنامه‌نگاران، کارگران راه‌آهن و تاترهای یهودی. در طول همین هفته بود که شوفر، آشوب‌هایی در شهر برانگیخته و خواستار برقراری مجدد محدودیت‌های قانونی قدیمی بر زندگی یهودیان شده بود. برویر می‌دانست این پیشنهاد، اوضاع را بدتر می‌کند. دانشگاه از هم اکنون تحت تأثیر واقع شده بود. اخیراً احزاب دانشجویی تصویب کرده بودند که چون یهودیان بی‌شرافت زاده می‌شوند، اجازه ندارند در برابر توهین، با دولت از خود اعاده‌ی حیثیت کنند. ناکنون به پزشکان یهودی اعتراضی نشده بود، ولی می‌شد انتظار این را هم داشت.

به خرخر آرام ماتبلده گوش فرا داد. نگرانی اصلی اش اینجا بود! زنی که زندگی اش، به زندگی او گرمه خورده بود. زنی دوست داشتنی که مادر فرزندانش بود. جهیزیه‌ی خاندان آلمان، برویر را به مردی شروع‌نمد بدل کرده بود. ماتبلده از ماجراهای برقا دل خوشی نداشت که البته جایی برای سرزنش نبود. برای این اوقات تلخی کاملاً حق داشت.

برویر دوباره به او نگریست. وقتی با او ازدواج کرده بود، از ملکه، از برتا، و حتی از لو سالومه هم زیباتر بود. مردی در وین نبود که به او رشک نبرده باشد. پس چرا حالانصی ترانست لمس کندش و بیوسدش؟ چرا دهان بازش، او را می‌ترساند؟ چرا به این اعتقاد وحشتناک رسیده بود که از چنگش بگریزد؟ آیا علت دلتگی اش، ماتبلده بود؟

در تاریکی به تماشای لب‌های ملیح، بر جستگی خوش تراش گونه‌ها و پوست لطفش پرداخت. صورتش را در پیری مجسم کرد: پوست چروکیده و افتاده‌ای به ضخامت چرم، جمجمه‌ی عاج گون زبرین را نمایان می‌کرد. بر جستگی سینه‌هایش رانگربت که بر دنده‌ها آرمده بود. به یاد جسد ماهی غول پیکری افتاد که روزی در ساحلی نوگانی دیده بود: جسدی تقریباً متلاشی، که دنده‌های برهنه و سفیدش، به او نیشخند می‌زد.

سعی کرد افکار مربوط به مرگ را از سر براند. جمله‌ی جادویی مورد علاقه‌اش را زیر لب زمزمه کرد، عبارتی از لوکرنتیوس^۱: هر جا که مرگ باشد، من بستم. هر جا که من هستم، مرگ نیست. پس چوانگران باشم؟ ولی این هم کمکی نکرد.

سرش را تکان داد تا شاید این افکار بیمارگونه را دور ببریزد. این‌ها دیگر از کجا آمده بود؟ از صحبتی که راجع به مرگ با نیچه کرده بود؟ نه، نیچه این افکار را وارد مغز او نکرده بود، بلکه به سادگی آن‌ها را از ذهنش رهابیده بود. آن‌ها همیشه آنجا بودند، مدت‌ها پیش به آن‌ها اندیشیده بود. ولی زمانی که بهشان نمی‌اندیشید، در کجای مغزش لانه می‌کردند؟ فروید درست می‌گفت: باید مخزنی از افکار پیچیده در مغز باشد، جایی ورای خودآگاهی، ولی هوشیار و آماده برای زمانی که فراخوانده شوند و بر صحنه‌ی تفکر خودآگاه قدم گذارند. در این مخزن ناخودآگاه، نه تنها افکار بلکه احساسات هم جای دارند. چند روز پیش، برویر در حین درشکه‌سواری به درشکه‌ی مجاور خود نگریسته بود. کالسکه‌ای دیده بود که دو اسب آن را می‌کشیدند و زوج بیار منی در آن نشته بودند. ولی رانده‌ای در کار نبود. درشکه‌ی ارواح! ترسی ناگهانی وجودش را گرفته و عرق کرده بود: در عرض چند ثانیه، لباس‌هایش از عرق خیس شده بود. در همین لحظه رانده در عرض دید فرار گرفت: در واقع فقط خم شده بود تا جای پایش را تنظیم کند.

برویر ابتدا به واکنش ابلهانه‌ی خود خنده‌لده بود. ولی بعد به این نتیجه رسیده بود که هر قدر هم منطقی و آزاداندیش باشد، باز ذهنش، حامل مجموعه‌ای از هراس‌های فوق طبیعی است که چندان عمیق و دور از دسترس هم نیستد، چراکه در عرض چند ثانیه به سطح رسیده، خود را نمایان می‌کرددند. آه! کاش می‌شد با یک انبر جراحی لوزه، این مجموعه را بیرون کشید و ریشه کن کرد!

۱. Lucretius: (قرن اول پیش از میلاد) تینتوس لوکرنتیوس کاروئ. شاعر و فیلسوف لاتین که به خاطر تنها شعر طولانی‌اش به نام *De Rerum Natura* با *On the Nature of Things* معروف است. این شعر، کامل‌ترین توضیح برای تئوری اپیکور، فیلسوف بونانی به شمار می‌رود. (م)

هنوز خوابی در کار نبود. برویر از جا برخاست تا هم لباس خوابی را که به دورش پیچیده بود، و هم بالشش را صاف کند. دوباره به نیچه فکر کرد. چه مرد عجیبی! چه سخنان هیجان انگیزی میان شان رد و بدل شده بود! از چنین گفت و گوهایی لذت می‌برد، چون باعث می‌شد به آسودگی در عقاید خود غوطه‌ور شود. آن جمله‌ی مانندگارش چه بود؟ بنو، هر آن که هست! برویر از خود پرسید: ولی من که‌ام؟ می‌خواهم که باشم؟ پدرش یکی از پیروان تلمود^۱ بود و شاید به همین دلیل بحث فلسفی در خونش بود. خشنود بود که نسبت به سایر پزشکان دروس فلسفی بیشتری گذرانیده، چون پیش از ورود به مطالعات پزشکی، به اصرار پدرش، یک سال به دانشکده‌ی فلسفه رفته بود. و نیز خشنود بود که ارتباطش را با اساتید فلسفه‌اش، پرنتانو و بودل^۲ حفظ کرده بود. باید بیشتر به آن‌ها سر می‌زد. در گفت و گو در قلمرو عقاید محض چیزی تطهیر کننده می‌یافت. فقط و فقط در چنین لحظاتی بود که خود را از ننگ و شهرتی که بر قابراش به ارمغان آورده بود، مبرا حس می‌کرد. کاش می‌توانست مانند نیچه همه‌ی وقتی را صرف چنین قلمروی کند!

و چه جارانی در کلام نیچه بود! فکرش را بکن که انسان بگویند امید، بزرگ‌ترین مصیت است! خدا مرده است! حقیقت خطایی است که بدون آن نمی‌توان زیست! که دشمن حقیقت، نه دروغ، که ایسان است! که آخرین پادشاه مرده، آن است که دیگر نمی‌میرد! یا این که هیچ طبیی نمی‌تواند حق مرگ را از انسانی سلب کند! چه افکار مصیت‌باری! او برای هر یک با نیچه به مناظره پرداخته بود. ولی این مناظره‌ها کاذب بود: در اعماق قلبش، می‌دانست نیچه درست می‌گویند.

و آزادگی نیچه! آیا می‌شد همچون او زندگی کرد؟ نه خانه‌ای، نه فبد و بندی، نه حقوقی و نه فرزندی که نیاز به رسیدگی داشته باشد. نه ساعت کاری‌ای دارد و نه نقشی در اجتماع بر عهده گرفته است. این آزادی و سوءاستش می‌کرد. چرا فریدریش نیچه از چنین آزادی‌ای بخوردار بود و

۱. Talmud: مجموعه قوانین شرعاً و عرفی یهود. (م)

۲. Jodl: (۱۸۴۶-۱۹۱۲) فریدریش بودل. فیلسوف اتریش و پیرو طبیعت‌گرایی Naturalistischen Monismus که متفق‌بک رارد می‌کند. (م)

یوزف برویر، هیچ سهی از آن نداشت؟ نیچه آزادی خود را در اختیار گرفت بود. برویر ناله کرد: چرا من از عهده‌ی آن برنیایم؟ در این افکار غرق بود که زنگ ساعت شماطه‌دار، ساعت شش را اعلام کرد.

وقتی برویر پس از عیادت صبحگاهی از بیماران، ساعت ده و نیم به مطب رسید، خانم بکر از او استقبال کرد: «صبح به خبر، دکتر برویر. وقتی به مطب آمدم، پرسود نیچه در راه رو متظر بودم. او این کتاب‌ها را آورده بود و خواست به شابک‌گوییم دست نوشته‌های حاشیه‌ی این نسخه‌های شخصی، بسیار خصوصی‌اند و نظرات او را برای کارهای بعدی دربرمی‌گیرند. باید آن‌ها را به احدی نشان دهید. ضمناً بسیار ناراحت به نظر می‌رسید و رفتار عجیبی داشت».

«چطور، خانم بکر؟»

«مرتب پلک می‌زد. مثل کسی که نمی‌تواند با نسخه‌ی خواهد بیند. رنگش چنان بربله بود که انگار کم مانده ضعف کند. پرسیدم احتیاجی به کمک ندارد؟ مثلاً کمی چای یا استراحت در مطب حالت را جا می‌آورد. فصدم کمک بود، ولی او ناراحت و حتی عصبانی شد. بدون کلامی دوی برگرداند و از پله‌ها پایین رفت».

برویر بته را از خانم بکر گرفت. دو کتاب را در نو فرای پرس دیروز محکم پیجده و طناب کوتاهی دورشان گره زده بودند. بته را باز کرد و کتاب‌ها را در کار نسخه‌هایی گذاشت که از لوسالومه دریافت کرده بود. شاید نیچه در مورد نایاب بودن کتاب‌ها در وین اغراق کرده بود، ولی مسلمًا برویر تنها وبنی‌ای بود که دو نسخه از آن‌ها را در اختیار داشت.

خانم بکر که نامه‌های صبح را آورده بود، در حالی که روزنامه و طناب را از روی میز برمی‌داشت، متوجه عنوان کتاب‌ها شد و گفت: «اووه، دکتر برویر، این‌ها همان کتاب‌هایی بستند که آن خانم روی میز جا گذاشت؟»

برویر فکر کرد که چطور دروغ، دروغ به بار می‌آورد و یک دروغگو چقدر باید مراقب باشد تا خود را لو ندهد. خانم بکر گرچه مفرمانی و کارآمد

بود، ولی بدش نمی‌آمد به نوبه‌ی خود، عیادتی از بیماران به عمل آورد. آیا مسکن بود در مورد خانم روسی و کتاب‌های اهدایی‌اش، چیزی به نیجه بگوید؟ باید به او هشدار می‌داد.

«خانم بکر، مطلبی هست که باید به شما بگویم. آن خانم روسی – دوشیزه سالومه – که توجه شما را جلب کرده است، دوستی نزدیکی با پروفسور نیچه دارد با بهتر بگویم، داشته است. او برای پروفسور نگران بوده و به کمک دوستانش او را نزد من فرستاده است. ولی پروفسور از این موضوع اطلاعی ندارد، چون در حال حاضر، این دو نفر رابطه‌ی خوبی با هم ندارند. اگر هم کمکی از من ساخته باشد، تا زمانی است که او از ملاقات من و دوشیزه سالومه مطلع نشده باشد.»

خانم بکر با درایت معمول خود سر نکان داد، سپس از پنجره به بیرون نگریست: «آقای هاوپنمان^۱ و خانم کلابن^۲ از راه رسیدند. کدام یک را زودتر می‌بیند؟»

نیین دقیق ساعت ملاقات با نیچه، غیرمعمول بود. برویر مانند سابر بزشکان وینی، به طور معمول، تنها، روز ملاقات را مشخص می‌کرد و بیماران را به ترتیب مراجعت می‌دید.

«آقای هاوپنمان را به داخل بفرستید. او باید به سر کارش بازگردد.»

* * *

پس از عیادت آخرین بیمار صبح، برویر نصبم گرفت کتاب‌های نیچه را پیش از ملاقات بعدی مطالعه کند. بنابراین از خانم بکر خواست به همسرش اطلاع دهد تا آماده شدن میز غذا، در دفترش خواهد ماند. بعد دو جلد کتاب را که هر یک کمتر از سیصد صفحه داشتند، در دست گرفت. ترجیح می‌داد نسخه‌هایی را مطالعه کند که لو سالومه آورده بود تا بتواند از حاشیه‌ی صفحه‌ها، برای یادداشت برداشتن استفاده کند. ولی برای به حداقل رسابدن

دورویی، خود را ناگزیر به خواندن نسخه‌های نیچه دید. علامت‌گذاری‌های شخصی نیچه، گنجینه‌کننده بود: خط‌کشی‌های زیاد و حاشیه‌نویسی‌های فراوان با تعداد زیادی علامت تعجب به همراه «بله! بله!» و گاه «نه! با احترام!» و نیز پادداشت‌های درهمی که برای برویر خوانان بود.

کتاب‌های عجیبی بود و به هیچ یک از کتاب‌هایی که تابه حال دیده بود، شامت نداشت. هر کتاب دارای صدما بخش شماره‌گذاری شده بود که بسیاری از آنها، کوچک‌ترین رابطه‌ای با هم نداشتند. طولانی‌ترین بخش از دو یا سه پاراگراف تجاوز نمی‌کرد. گاه یک بخش شامل چند جمله و یا فقط یک عبارت بود:

فکر، سایه‌ای از احساس‌هاست: تیره‌تر، تهی‌تر و ساده‌تر.
این روزها حقیقت، دیگر مرگ‌بار نیست. چراکه پادزهرهای زیادی برایش تدارک دیده‌اند. از کتابی که مارا به ورای نوشته‌های دیگر رهنمون نسازد، چه سود؟

برفسور نیچه، در موضوعات مختلفی نظریه موسیقی، هنر، طبیعت، سیاست، هرمنوتیک^۱، تاریخ و روان‌شناسی صاحب نظر بود. لوسالومه از او به عنوان یک فلسفه برجه نام برده بود. شاید برویر برای قضاوت در مورد محتویات آثار نیچه، آمادگی نداشت، ولی برایش روشن بود که نیچه یک شاعر تمام عیار است.

بعضی نظرات نیچه مضمون نظر می‌رسید. مثلاً این که پدران و پران، هیشه نقاط مشترک بیشتری با هم دارند نا مادران و دختران. ولی بعضی از کلمات فشارش، رنگ و بویی از بازنای احوال درونی نویسنده داشت: آزادی را چگونه می‌توان در اختیار خود نگه داشت؟ با شرمسار بودن از خویش؟ برویر به خصوص تحت تأثیر این عبارت قرار گرفت:

۱. Hermeneutics: تاویل. به ویژه در مورد متون مقدس. (م)

همان گونه که پوست، اجزایی چون استخوان‌ها، عضلات، روده‌ها و رگ‌های خونی را در بر گرفته و آن‌ها را از دید انسان مخفی ساخته است، خودبینی و غرور نیز پوششی برای بسیاری‌ها و هیجانات روختند. پوستی که بر روح آدمی کشیده شده است.

این نوشت‌ها چه معنایی داشت؟ نمی‌شد آن‌ها را توصیف کرد، جز این که در کل بسیار تحریک‌کننده بود. تمامی قراردادها را به مبارزه می‌طلیید، فضیلت‌های قراردادی را نه تنها زیر سوال می‌برد، که بدنام می‌کرد و به نجیبد از هرج و مرج می‌پرداخت.

برویر به ساعتش نگاه کرد: یک و دیگر بود. دیگر وقتی برای مطالعه به منظور سرگرمی باقی نمانده بود. از آنجاکه می‌دانست مسکن است هر لحظه برای ناهار صدایش بزنند، سعی کرد به خواندن عباراتی پردازد که در ملاقات فردا با نیچه، به کار می‌آمد.

برنامه‌ی بیمارستانی فروید، معمولاً اجازه نمی‌داد پنج شب‌ها برای ناهار به آن‌ها بیرونند. ولی امروز برویر از او دعوت کرده بود تا بلکه بتواند به موضوع مشاوره‌ی نیچه پردازند. پس از صرف یک غذای کامل و بنی شامل سوب خوش طعم کلم و کشمیر، شنیل، نان‌گرد کوچک، کلم دلمه‌ای، گوجه فرنگی‌های پخته‌ی شکم یا نیز نان‌های سوس‌دار و کمبوت بسب با دارچین و خامه که دست پخت مارتا بود و آب معدنی، برویر و فروید میز را نزد کردند و به سراغ مطالعه رفتند.

وقتی برویر مشغول توصیف ناریخچه‌ی پزشکی و علامیم بیماری بود که او را اکارت مولر می‌نماید، متوجه پلک‌های فروید شد که آرام آرام بسته می‌شد. او پیش از این هم بارها با خواب آلودگی فروید رویه‌رو شده بود و می‌دانست چطور باید با آن کنار بیاید.

بی‌درنگ گفت: «خوب، زیگ، چطور است تو را برای امتحان‌های ورودی داشگاه آماده کنیم! من نقش پروفسور نورت ناگل را بازی می‌کنم. از آنجاکه دنبت درست نخوایده و دچار سوء‌هاضمه شده‌ام و از طرفی هم مانیله

در صدد است که برای حاضر نشدن به موقع سر میز غذا، مذاخره ام کند، به اندازه‌ی کافی کج خلق هست که نفس یک جانور وحشی را بازی کنم. برویر بالهجهی غلظ شمال آلمان و با ظاهر جدی و مقتدر یک پروسی شروع به صحبت کرد: «بیار خوب دکتر فروید، من تاریخچه‌ی پزشکی آقای اکارت مولر را در اختیار شما گذاشتم. حالا شما آماده‌ی معاینه هستید، بگویید که در معاینه، دنبال چه چیزهایی می‌گردید؟»

چشان فروید کاملاً باز شد و انگشتانش برای گشودن بقہ به حرکت درآمد. بر خلاف برویر، علاقه‌ای به این امتحانات مسخره نداشت. گرچه با تأثیر آموزشی شان موافق بود، ولی هر بار بی‌قرار و مضطرب می‌شد. این طور آغاز کرد: «بدون شک، بیمار متلا به ضایعه‌ای در بستم مرکزی اعصاب است. سردرد، افت بینایی، تاریخچه‌ی مثبت بیماری عصبی در پدر و اختلال تعادل، همه به این مائله اشاره دارد. به وجود یک تومور یا اسکلروز متشر مغزی مشکوکم. بنابراین به یک معاینه‌ی کامل عصبی می‌پردازم و اعصاب جمجمه‌ای خصوصاً اعصاب اول، دوم، پنجم و یازدهم را به دفت بررسی می‌کنم. همچنین به معاینه‌ی دقیق مبدأ بینایی می‌پردازم، چرا که این امکان وجود دارد که نومور، عصب بینایی را تحت فشار قرار داده باشد.»

«سایر پدیده‌های بینایی از جمله جرفها و ناری دید صبحگاهی را که به تدریج در طول روز بر طرف می‌شود چطور توجیه می‌کید، دکتر فروید؟ آیا سرطانی را می‌شنايد که چنین وضعیتی ایجاد کند؟»

«من شبکه را به دقت معاینه می‌کنم. شاید بیمار دچار دژنراسیون ماکولا^۱ باشد.»

«دژنراسیون ماکولا بی که بعداز ظهرها بهبود می‌یابد؟ جالب است! باید گزارش این مورد را متشر کرد! و خنگی‌های دوره‌ای، علایم شبه رماتیسمی و استفراغ خونی بیمار چطور؟ آن‌ها هم ناشی از سرطان است؟»

۱. Macular Degeneration: تغییر در ناحیه‌ی ماکولای شبکه که نوع وابسته به سن آن. شایع‌ترین علت نابینایی دائم در افراد مسن است (م)

«آفای پرسور نورت ناگل، میکن است بیمار همزمان به دو بیماری مبتلا باشد. به قول اوپولتر، هم کک داشته باشد و هم شب! یعنی شاید کم خون هم باشد.»

«کم خونی را چطور بررسی می‌کنید؟»

«هموگلوبین خون را می‌سنجیم و وجود خون را در مدفوع بررسی می‌کنیم.»
«نه! نه! خدای من! پس در این دانشکده‌های پزشکی وین به شما چه یاد می‌دهند؟ با پنج حس خود معاینه کن! آزمایشگاه را فراموش کن! با این طبایت یهودی تان! آزمایشگاه تنها می‌تواند بر آنچه در معاینه به دست آورده‌ای، صحه بگذارد. فرض کن در میدان جنگی، باز هم آزمایش مدفوع درخواست می‌کنی؟»

«به رنگ چهره، خطوط کف دست و نیز به مخاط بیمار مثل که‌ها، زبان و ملتحمه دقت می‌کنم.»

ادرست، ولی یکی از مهم‌ترین‌ها یعنی ناخن را فراموش کردی.»
برویر گلو بش را صاف کرد و به بازی در نقش نورت ناگل ادامه داد:
«خوب، دکتر بلندپرواز جوان، حالا من نتیجه‌ی معابنات را برایت می‌گویم. اول این که، معابنات عصبی همگی کاملاً طبیعی است. حتی یک باتفاقی منفی نیز موجود نیست. این با تشخیص اول شما که تومور مغزی یا اسکلروز متشر بود، نمی‌خواند. مگر این که شما مواردی از این بیماری‌ها را بشناسید که سال‌ها دوام بابند و هر چند وقت یک بار به مدت بیت و چهار نا چهل و هشت ساعت علامت دار شوند و بعد بدون برجای گذاشتن کوچک‌ترین نقص عصبی‌ای بر طرف شوند، نه، نه، نه! این نمی‌تواند یک بیماری ساختمانی مغز باشد، بلکه یک اختلال کارکردی دوره‌ای است.» برویر دوباره صدایش را تنظیم کرد و با تندید لهجه‌ی برویسی گفت: «دکتر فروید، تنها یک تشخیص برای بیمار محتمل است.»

فروید به شدت سرخ شد: «من بیش از این چیزی نمی‌دانم.» جنان پریشان به نظر می‌رسید که برویر بازی در نقش نورت ناگل را کار گذاشت و لحنش را آرام کرد.

«الته که می‌دانی، زیگ. دفعه‌ی پیش راجع به آن صحبت کردیم: درد نیمه‌ی سر یا میگرن. ولی از این که به آن فکر نکردن خجالت نکش، چون میگرن بیماری‌ای است که بیشتر در عبادت‌های خانگی تشخیص داده می‌شود. پژوهشکاران بیمارستان‌کتر به آن بر می‌خورند، چون این بیماران به ندرت به بیمارستان مراجعه می‌کنند. بدون شک، آقای مولربه نوعی میگرن شدید مبتلاست. او همه‌ی علامیم اصلی را دارد. بگذار مروروشان کنیم: حملات ناگهانی سردرد یک طرفه‌ی ضربان دار با سابقه‌ی خانوادگی مثبت، بی‌اشتهاایی، نهوع، استفراغ و پیش‌درآمدی از نشانه‌های بینایی مثل جرقه‌های نورانی و حتی کوری نیزی از میان بینایی‌ها».

فروید یک دفترچه بادادشت کوچک از جیب بغل کش درآورده بود و تند تند بادادشت بر می‌داشت: «کم کم چیزهایی را که در مورد میگرن خوانده بودم به باد می‌آورم، یوزف. طبق نظریه‌ی دوبوآ-رموند^۱، میگرن نوعی بیماری عروقی است که در آن انقباض شرایین کوچک مغزی، منجر به درد می‌شود».

نظر دوبوآ-رموند در مورد منشأ عروقی بیماری صحیح است، ولی همه‌ی بیماران دچار انقباض شرایین نیستند. بر عکس، من موارد بیماری را با گشادی عروق دیده‌ام. مولندورف^۲ معتقد است که درد، به جای آن که ناشی از انقباض شرایین باشد، به دلیل کشش وارد بر دیواره‌ی عروق خونی گشاد شده، پدید می‌آید».

«کاهش بینایی بیمار را چطور نوجه می‌کنی؟»

«اینجاست که نظریه‌ی کک و شپش به کار می‌آید! این مشکل، نتیجه‌ی بیماری دیگری جز میگرن است. من نتوانستم نور افناالموسکوب را روی شبکه بیندازم. چیزی مبر را مسدود کرده است که ربطی به عدسي و آب مروارید ندارد، بلکه مربوط به قرنیه است. علت کدورت قرنیه را نمی‌دانم، ولی قبلاً هم چنین مواردی دیده‌ام. شاید نوعی ورم قرنیه باشد و به همین دلیل، مشکل بینایی او صحیح‌ها، شدیدتر است. ورم قرنیه، زمانی که بلک‌ها در طول

1. Du Bois - Reymond's Theory 2. Mollendorff

شب بسته است، به حد اکثر می‌رسد و در طول روز که مایع از سطح چشم تبخیر می‌شود، به تدریج بهود می‌یابد.^۱
او ضعف او ناشی از چیست؟

او مختصری کم خون است که مسکن است ناشی از خونریزی معده و یا سوء تغذیه باشد. سوء هاضمه اش چنان شدید است که گاه برای هفته‌ها، قادر به تحمل گوشت نیست.

فرويد به نوشتن ادامه داد: «در مورد پیش آگهی چه نظری داری؟ آیا همین بیماری منجر به مرگ پدرش شده است؟»

«خودش هم همین سؤال را از من کرد، زیگ. تاکنون بیماری نداشتم که تا این حد بر دانستن حقایق بی‌برده، پافشاری کند. و ادارم کرد قول بدhem با او رو راست باشم و بعد این سه سؤال را مطرح کرد: آیا بیماری اش پیش‌روندۀ است؟ آیا نایبا خواهد شد؟ آیا این بیماری به مرگ منجر خواهد شد؟ تاکنون شنیده‌ای یک بیمار این‌طور حرف بزند؟ قول دادم که در جلسه‌ی فردا سوالاتش را پاسخ بدhem.»

«به او چه می‌گویی؟»

ابر اساس مطالعات کم نظیر یک طیب انگلیسی به نام لیولینگ^۲، می‌توان تا حدود زیادی به او قوت قلب داد. این مطالعات بهترین تحقیقی است که تاکنون از انگلستان به بیرون راه یافته است. باید رساله‌اش را بخوانی. برویر مجله‌ی خصیبی به فرويد داد و او به آرامی شروع به ورق زدن کرد. برویر ادامه داد: «هنوز ترجمه نشده، ولی انگلیسی تو به اندازه‌ی کافی خوب است. لیولینگ با کار روی نمونه‌ی بزرگی از بیماران مبگرنی، به این نتیجه رسیده است که شدت مبگرن با افزایش سن، کاهش می‌یابد. و نیز با بیماری مغزی دیگری همراه نیست. بنابراین او حتی اگر این بیماری را به ارث برده باشد،

بعید به نظر می‌رسد که پدرش از همین بیماری جان سپرده باشد.»

برویر ادامه داد: «البته روش تحقیق لیولینگ، درهم و برهم است. رساله‌ی او مشخص نکرده تابعی که به دست آمده، حاصل یک مطالعه‌ی طولی است با مفتعلی. منظورم را متوجه می‌شوی، زیگ؟»

1. Livelong

فروید با روش‌های تحقیق، بیش از پژوهشکی بالینی آشنا بود و به همین دلیل بی‌درنگ پاسخ داد: «منتظر از مطالعه‌ی طولی، این است که هر بیمار در طول سال‌هایی پیگیری می‌شود تا مشخص شود حملاتش با افزایش سن، کاهش می‌باید با خبر. این طور نیست؟»

برویر گفت: «دقیقاً. و روش مقطعي...»

فروید درست مثل پرسچه‌ی مثنافری که جلو کلاس ایستاده و درس جواب می‌دهد، صحبت‌ش را قطع کرد: «روش مقطعي، عبارت است از مشاهده‌ی منفرد در یک مقطع زمانی. در این مورد به این معنی است که بیماران من، کمتر از بیماران جوان دچار حمله‌ی میگرن می‌شوند.»

برویر در حالی که از رضایت دوستش لذت می‌برد، برای درخشن فرست دیگری به او داد: «می‌توانی حدس بزنی کدام روش دقیق‌تر است؟»

«روش مقطعي نمی‌تواند چندان دقیق باشد: شاید تعداد بیماران من حاضر در نمونه، که دچار میگرن شدید هستد، بسیار کم باشد. نه به این دلیل که میگرن‌شان بهتر شده است، بلکه به این دلیل که بسیار بیمارند و یا چنان از پژوهشکان ناامبد شده‌اند که حاضر نمی‌شوند در مطالعه شرکت کنند.»

«کاملاً همین طور است. این ایرادی است که گمان نمی‌کنم لیولینگ به آن توجهی کرده باشد. فوق العاده بود، زیگ. چطور است با یک سیگار جشن بگیریم؟» فروید مثنافانه یکی از سیگارهای برگ نرکی برویر را پذیرفت. هردو سیگارها را روشن کردند و عطر آن را فرو دادند.

فروید نظر داد: «حالا می‌توانیم درباره‌ی باقی ماجرا صحبت کنیم؟ و با زمزمه اضافه کرد: «قسمت جالب ماجرا». برویر لبخندی زد.

فروید ادامه داد: «شاید نباید این را بگویم. ولی از آنجاکه نورت ناگل اتفاق را ترک کرده است، خبلی خصوصی نزد تو اعتراف می‌کنم که جنبه‌های روان شاختی این بیمار، بیش از تابلو بالینی او مجذوبیم کرده است.»

برویر متوجه شد که دوست جوانش حقیقتاً به نشاط آمده است. و فنی این سؤال را مطرح کرد، چشمانتش از کنجکاوی برق می‌زد: «احتمال

خودکشی این بیمار چقدر است؟ آیا توانستی برای انجام مشاوره راضی اش کنی؟^۱

این بار نوبت برویر بود که شرمسار شود. وقتی به پاد آورد که هرگونه در آخرین مکالمه، اعتمادش را به مهارت‌های مصاحبه‌ای خود از دست داده بود، از خجالت سرخ شد: «او مرد عجیبی است، زیگ. هرگز با چنین مقاومتی رو به رو نشده بودم. درست مثل بک دیوار آجری بود. بک دیوار آجری زیرک و باهوش. او روزنه‌های زیادی به روی من گشود. گفت در طول سال گذشت تنها پنجاه روز احساس سلامتی داشته است. از خلق گرفته و خبانی که به او شده بود سخن گفت. و این که در تهایی مطلق به سر می‌برد و نوبت‌هایی است بدون مخاطب و خواننده. همین طور از بسی خوابی‌های شدید و افکار خطرناک شانه برایم حرف زد.»

ولی بوزف، این‌ها همان سرنخ‌هایی است که دنبال‌شان بودی! کاملاً. ولی هر کدام را که دنبال کردم، دست خالی برگشتم. بله، او تصدیق می‌کند که اغلب بیمار است، ولی اصرار دارد جسم اوست که بیمار است، نه خودش، نه وجودش. در مورد افسردگی، می‌گوید به این که جرأت تجربه‌ی چنین خلقی را دارد، افتخار می‌کند! افتخار به داشتن چنین جرأتی، دیوانگی است! باورت می‌شود؟ خیانت؟ بله، به نظر می‌رسد اشاره‌اش به دوشیزه سالومه است. ولی معتقد است بر آن چیره شده و علاقه‌ای به بحث در این مورد ندارد. در مورد خودکشی نیز، هرگونه فصل خودکشی را انکار می‌کند، ولی از حق بیمار برای انتخاب مرگ خود، حمایت می‌کند. گرچه ممکن است از مرگ استقبال کند – می‌گوید آخرین پاداش مرده آن است که دیگر نمی‌میرد! – ولی هنوز کتاب‌های زیادی برای نوشتن دارد. می‌گوید سرش آبتن کتاب‌هast و فکر می‌کند سردردش، درد زایش مغزی است.

فروید به نشانه‌ی همدردی با آشتفتگی برویر، سری نکان داد: «درد زایش مغزی! عجب اصطلاحی! مانند میزروا^۲ که از ابروی زنوس زاده شد! چه افکار

۱. Minerva: ایزد بانوی صنایع دنسی، اصناف، هنرها و جنگ در روم باستان. معادل آتنای یونانی که بعداً در زمره‌ی ایزدان سه‌گانه‌ی زوپیتر، جونو و مینرو اموره پرستش بود. (م)

عجبی؛ درد زایش مغزی، حق انتخاب مرگ، جرأت ابتلاء افرادگی! او صاحب درایت است، بوزف. ولی نمی‌دانم با یک درایت مجذون مواجه‌ایم یا با یک جنون هوشمند؟^۱

بروی بر سری نکان داد. فروید تکه داد و حلقه‌ای از دود آبی رنگ بیرون فرستاد و یش از آن که دوباره به حرف آبد، بالا رفتن و ناپدید شدن را تعاشا کرد: «هرچه می‌گذرد، بیشتر مجلذوب می‌شوم. پس گزارش آن دوشزه در مورد نالمیدی و خودکشی چه می‌شود، آقای مولربه او دروغ گفته با به تو با به خودش؟»^۲

«به خودش دروغ گفته باشد، زیگ؟ مگر می‌شود به خود دروغ گفت؟ در این صورت، چه کسی دروغگوست و به چه کسی دروغ گفته می‌شود؟»
«ثابت بخشی از وجودش تعابیل به خودکشی دارد، ولی بخش خودآگاه از آن بی‌خبر است.»

بروی برگشت تا از نزدیک به دوست جوانش بنگرد. انتظار داشت نشخندی بر چهره‌اش بیند، ولی فروید کاملاً جدی بود.
«زیگ، هرچه می‌گذرد، بیشتر از این کوتوله‌ی ناخودآگاهی که در درون ماست، ولی جدای از ما زندگی می‌کند، صحبت می‌کنی. نصیحت مرا پذیر و درمورد این نظریه تنها با من گفت و گوکن. نه، نه، نمی‌توانم آن را یک نظریه بنام - هیچ‌گونه شواهدی دال بر آن موجود نباشد - بهتر است آن را عقیده‌ای تفتی بنامیم. راجع به این عقیده‌ی تفتی با بروکه صحبت نکن؛ چون احساس‌گناهش را در این مورد که اجازه‌ی پیشرفت به یک بهودی نداده است از بین می‌بری.»^۳

فروید با اطمینانی غیرمعمول پاسخ داد: «ابن موضوع بین ما می‌ماند تا زمانی که با مدارک کافی اثبات شود. آن وقت دیگر از انتشارش خودداری نمی‌کنم.»

بروی برای نخستین بار متوجه شد دیگر با یک پسرچه رو به رو نیست. بلکه می‌دید جارت اثبات عقیده در دوست جوانش جوانه می‌زند، همان خصوصیتی که آرزو داشت در خودش یافت می‌شد.

ازیگ، از مدرک صحبت می‌کنی. درست مثل آن که با یک تحقیق علمی سر و کار داری. ولی این کوتوله واقعیت ندارد. بلکه همچون مُثُل افلاطون، تعبیری ذهنی است. چه مدارکی ممکن است بافت شود؟ می‌توانی فقط یک مثال بزنی؟ و در مثال لطفاً از رذایها استفاده نکن. آن‌ها را به عنوان مدرک نمی‌پذیرم، چون تعبیری غیر معتبرند.

«خودت مدارک کافی در اختیار داری، یوزف. تو بودی که گفتی زندگی عاطفی بر تا پنهایم، از وقایعی مایه می‌گرفت که دوازده ماه پیش اتفاق افتاده بود. اتفاقاتی که به یادشان نمی‌آورد، ولی مادرش با جزئیات کامل در دفتر خاطرات سال گذشته‌اش بافته بود. از نظر من، این مسأله، معادل یک مدرک آزمایشگاهی است.»

«اما این در صورتی است که ثابت شود بر قاعده یک شاهد معتبر است و حقیقتاً وقایع گذشته را به یاد نمی‌آورد.»

ولی نزد خود فکر کرد: اما، اما، اما، دوباره سر و کله‌ی این «اما» لغتی پیدا شد. احساس کرد که خود را زیر منگه گذاشته است. همهی زندگی اش میان چنین موقعیت‌های «اما و اگر» در نوسان بوده و حالا همین روش را با فروید و نیز با نیچه در پیش گرفته است، در حالی که در دل، حن را به آن‌ها می‌داد.

فروید چند جمله‌ی دیگر در دفترچه‌اش یادداشت کرد و گفت: «یوزف، به نظر تو ممکن است روزی بتوانم دفتر خاطرات خانم پنهایم را بیسم؟»

«آن را به خودش بازگردد ایده‌ام، ولی می‌توانم دوباره به دستش بیاورم.» فروید ساعتش را بیرون آورد: «من باید فوری به بیمارستان برگردم تا به ویزیت سرتاسری نورت ناگل برسم. ولی پیش از رفتن، بگو بیسم با بیمار رام نشدنیات چه خواهی کرد؟»

«منظورت این است که دلم می‌خواهد با او چه کنم؟ سه قدم برمی‌دارم: پیش از هر چیز می‌خواهم یک رابطه‌ی بزرشک - بیمار خوب و مناسب با او برقرار کنم. بعد دلم می‌خواهد برای چند هفته در یک کلینیک بستری اش کنم تا بتوانم سردردهایش را زیر نظر بگیرم و داروهایش را تنظیم کنم. و بالاخره، در طول آن

چند هفت، از او عبادت‌های متعددی کنم و درباره‌ی نامبدی اش عمیقاً با او به بحث پردازم. برویر در اینجا آمی کشید و ادامه داد: «ولی آدمی که من دیدم، در هیچ یک از این سه مرحله هسکاری نخواهد کرد. تو نظری نداری؟ زیگ؟» فروید که هنوز در حال نگاه به رساله‌ی لیولینگ بود، صفحه‌ای از آن را جلو چشمان برویر گرفت: «اینجا را گوش کن. در قسمت توضیح علل بیماری، لیولینگ می‌گوید حملات می‌گرن ممکن است به دنبال سوء‌هایی، فشار به جسم و فشار روانی آغاز شود. استراحت طولانی توصیه می‌شود. مبتلا بان جوان را می‌توان از فشارهای مدرسه دور کرد و اجازه داد که در آرامش خانه و زیر نظر معلم خصوصی تحصیل کند. بعضی پزشکان، تعویض شغل و پرداختن به کاری با توقعات کمتر را توصیه می‌کنند.»

برویر با تمسخر گفت: «خوب، منظور؟»

«من معتقدم پاسخ ما همین جاست! فشار روانی! چرا طرح درمانی خود را بر پایه‌ی فشار روانی نمی‌گذاری؟ بنا را بر این بگذار که آفای مولر برای غله بر می‌گرن، باید فشارها، از جمله فشارهای روانی اش را کاهش دهد. برایش توضیح بده که فشار روانی، از بروز هیجانات جلوگیری می‌کند و مانند درمان برش، باید یک راه خروجی برای این هیجانات فرو خورده باشد. از روشن بخاری پاک کنی استفاده کن. حتی می‌توانی این نوشته‌ی لیولینگ را نشانش بدھی و به این ترتیب از اقتدار طبیانه‌ی خود کمک بگیری.» فروید متوجه شد که برویر به سخنانش لبخند می‌زنده، پرسید: «به نظر تو طرح احتمانه‌ای است؟»

«ابدا، زیگ. بر عکس آن را توصیه‌ی فوق العاده‌ای می‌دانم و باید به دقت دنبالش کنم. آن‌جهه مرا به لبخند واداشت، جمله‌ی آخرت در ارتباط با کمک گرفتن از اقتدار طبیانه بود. باید این بیمار را بتناسبی تا منوجه طنز قصیه شوی. این که از او انتظار داشته باشیم در برابر اقتدار طبیانه با هر نوع اقتدار دیگری، سر خم کند، به نظم مصححک می‌آید.»

برویر کتاب دانش طربناک را برداشت، عبارانی را که مشخص کرده بود، با صدای بلند خواند و بعد گفت: «آفای مولر، هر نوع اقتدار و همه‌ی رسم

قراردادی را به مبارزه می‌طلبد. برای مثال، او در برابر فضایلی که به این رسوم نسبت داده می‌شود، می‌ایستد و آن‌ها را فاد و گناه می‌خواند؛ چنان‌که در مورد وفاداری می‌گوید: او به چیزی که ناچار به تحمل آن است، سرخانه‌آویزان می‌شود و نام این کار را وفاداری می‌گذارد.

و درباره‌ی نزاکت می‌گوید: او باز اکت است. بله، او همیشه یک نان قندی برای سربر^۱ به همراه دارد و چنان بزدل و ترسوت که همه را سربر می‌داند، حتی من و شمارا، این نزاکت است.

و به این استعاره‌ای که در مورد ضعف بینایی و ناامبدي به کار برده، گوش کن: درک عمیق همه چیز، کاری طاقت‌فرasاست. فرد دایساً به چشم‌انش فشار می‌آورد و در نهایت در می‌باشد، بیش از آن‌چه انتظار داشت، دیده است. فروید با علاقه‌ی گوش می‌داد. زمزمه کرد: «بیش از آن‌چه انتظار داشت! در فکرم که او چه دیده است. ممکن است نگاهی به کاب یندازم؟»

ولی برویر جوابش را حاضر کرده بود: «زیگ، او مرا سوگند داده که این کاب را به احدی نشان ندهم، زیرا حاوی دست‌نوشته‌هایی است. در حال حاضر، رابطه‌ی من و او چنان سُت است که بهتر است به تقاضایش احترام بگذارم. شاید بعدها».

و ادامه داد: «عجب‌ترین نکته‌ای که در مصاحبه با آقای مولربه آن برخوردم، این بود که هر بار سعی کردم با او همدلی کنم، آن را نتوهیں نلقی کرد و رابطه‌ی میان ما فرو ریخت. آه، بل ارتباطی! بله، این همان عبارتی است که دنبالش بودم».

وقتی برویر شروع به خواندن عبارت کرد، فروید چشم‌انش را بست تا بهتر تمرکز کند.

«زمانی چنان به یکدیگر نزدیک بودیم که به نظر می‌رسید هیچ چیز نمی‌تواند راه بر دوستی و برادری میان ما بریند. تنها پل کوچکی ما را از هم جدا می‌ساخت. درست زمانی که می‌خواستی از آن عبور کنی، از تو پرسیدم: آیا می‌خواهی از بل بگذری و به سوی من بیایی؟ در همان لحظه، دیگر

نمی خواستی قدم برداری و وقتی دوباره از تو پرسیدم، سکوت کردی. از آن زمان، کوهها و رودهای سیل آسا و هر آنچه جدایی می‌افکند و بیگانه می‌سازد، میان ما فاصله انداخت و حتی اگر می‌خواستیم به بکدیگر بیوندیم، دیگر نمی‌توانیم. ولی حال که به آن پل کوچک می‌اندیشی، کلمات فاصل است و نو در عجب می‌مانی و زار می‌گیری.

برویز کتاب را پایین آورد: «نظرت چیست، زیگ؟»

فروید از جا برخاست و همان طور که سخن می‌گفت، جلوکتابخانه شروع به قدم زدن کرد: «اطمین نیست. دامستان غربی است. بیا با هم فکر کنیم. بک نفر می‌خواهد از پلی عبور کند و به دیگری نزدیک‌تر شود. وقتی نفر دوم او را به انجام عملی که خود اراده کرده است، تشویق می‌کند، نفر اول دیگر نمی‌تواند قدم بردارد. زیرا حالا این طور به نظر می‌آید که تسلیم دیگری شده است. قدرتی که هرچه نزدیک‌تر برود، بیشتر اسیرش خواهد شد.»

«بله، بله، درست می‌گویی، زیگ. عالی بود! حالا متوجه شدم. این بدان معناست که آقای مولر، بیان هرگونه عاطفه‌ی مثبت را، به فرمان دادن با قدرت تعییر می‌کند. تبجه این که: نزدیک شدن به او تغیریاً غیرمسکن است. در جای دیگری از کتاب می‌گوید از کسانی که به اسرار مان پس می‌برند و ما را در موقعیت‌های حساس، غافلگیر می‌کنند، متزجریم. آنچه در آن لحظات محتاجش هستیم، همدردی نیست، بلکه فرصتی است تا دوباره تسلط خوبیش را بر هیجانات مان به دست آوریم.»

فروید در حالی که می‌نشست و خاکستر سیگارش را در جایگاری می‌ریخت، گفت: «بوزف، هفتمی گذشته ناظر یکی از عمل‌های جراحی بیلروت بودم که در آن، با استفاده از روش جدید و ماهرانه‌اش، یک معده‌ی سلطانی را برداشت. حال که به این سخنان گوش می‌دهم، این طور به نظرم می‌آید که تو هم باید به بک جراحی روان‌شناختی دست بزنی که به همان میزان پیچیده و ظریف است. بر اساس گزارش آن دوشیزه، از افکار خودکشی‌اش مطلعی، ولی نمی‌توانی آن را به زبان بیاوری. باید تشرییف کنی که نامیدی‌اش را بروز دهد، ولی در صورت موقبت، او از تو

متزجر می‌شود، چون نزدت شرمسار شده است. باید اطمینانش را جلب کنی، ولی اگر با روشی همدلانه پیش بروی، تو را به کوشش در جهت نسلط بر خودش متهم می‌کند.»

برویر گفت: «جراحی روان شناختی! تغیر جالبی به کار برده. شاید من و تو در آستانه‌ی ایجاد یک تخصص جدید در پژوهشکی منبع، صبر کن، مطلب دیگری را هم می‌خواستم برایت بخراشم که به نظرم تا حدودی روشن‌کننده است.»

چند دقیقه‌ای به ورق زدن کتاب انسانی، زیادی انسانی پرداخت و سپس گفت: «نمی‌توانم آن عبارت را پیدا کنم، ولی مضمون مطلب این بود که جوینده‌ی حفیت، باید به موشکافی روانی خود دست بزند و اصطلاح «کالبدشکافی اخلاقی» را برای این منظور به کار برده بود. در واقع تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید خطای بزرگ‌ترین فلسفه‌ان نیز در این بوده است که از بررسی انگیزه‌های شخصی خود غفلت کرده‌اند. او معتقد است برای کشف حقیقت، فرد بایستی در ابتدا خویشتن را به درستی بشناسد. برای رسیدن به چنین مرحله‌ای، باید از چشم‌اندازهای روزمره و حتی از زمان و مکان خویش رهاشد و از دور به ارزیابی خود پرداخت!»

فروید در حالی که برای رفتن آماده می‌شد، گفت: «موشکافی روان خویش! کار ساده‌ای نیست. ولی مسلماً با حضور یک راهنمای مطلع و واقعی نهیل می‌شود!»

برویر در حالی که فروید را تا راهرو بدرقه می‌کرد، گفت: «دقیقاً افکار من را به زبان آوردم! و حالا قمت سخت ماجرا، نرغب او به این عمل است!» فروید گفت: «نصر نصی‌کنم مشکل باشد. تو، هم مباحثه‌های خود او را در مورد کالبدشکافی روان شناختی در اختیار داری و هم نظریه‌ی پژوهشکی ارتباط فشار روانی و میگرن را، که البته از هر دو این‌ها با اظرافت تمام استفاده می‌کنی. نصوری از شکست تو ندارم. به نظر من، این فلسفه عقلی رام نشدنی، به گذراندن یک دوره‌ی خوددارزیابی به راهنمایی تو ترغیب می‌شود. عصر به خیر، یوزف.»

برویر شانه‌ی او را فشد و گفت: «منونم، زیگ. گفت و گوی خوبی بود.
شاگرد، آموزه‌های بسیاری برای معلم داشت.»

نامه‌ی الیزابت نیچه به فریدریش نیچه

۱۸۸۲ نوامبر ۲۶

فریتس^۱ عزیزم.

من و مادر، هفته‌هاست که از توبی خبریم. زمان مناسبی برای ناپدید شدن نیست! این بوزینه‌ی روئی، به دروغ پراکنی درباره‌ی تو ادامه می‌دهد. تصویر زندگی تو و آن یهودی، ره را که افسار به دستش داده‌اید، به همه نشان می‌دهد و به طعنه می‌گوید که تو طعم تازیانه‌اش را دوست داری. به تو اخطار کردم آن تصویر را نبود کنی. او تا آخر عمر با آن از ما اخاذی خواهد کرد! تو راهمه جا به استهزا گرفته و فاسقش، ره نیز با او هم صداست. می‌گوید که نیچه، این فیلسوف خیالاتی، تنها به یک چیز علاقه دارد: به... او—بخشی از بدنش را نام می‌برد—من قادر به تکرار کلماتش نیستم، خودت حدس بزن. در حال حاضر با دوست تو، ره زندگی می‌کند، آن هم درست جلو چشم مادر ره—همگی شان بی‌شرفند—هیچ یک از این رفقارها، دور از انتظار نیست. دست کم برای من. (هتوز به یاد دارم که اخطارهای من را در تاتنبورک نادیده گرفتی)، ولی در حال حاضر، این ماجرا خطرناک‌تر شده و او با دروغ‌هایش جامعه‌ی بازل را تحت تأثیر قرار داده است. باخبر شده‌ام که به کمپ^۲ و ویلهلم^۳ هم نامه نوشته است! فریتس، به من گوش کن: تازه‌انی که مستمری بازنشستگی تو را ضایع نکند، از پانمی نشیند. تو ممکن است سکوت اختیار کنی، ولی من چنین کاری نخواهم کرد: از دفتر تحقیقات پلیس خواهم خواست که رفقار او و ره را زیر نظر بگیرد! اگر موفق شوم و پشتیبانی تو را هم داشته باشم، به جرم رفتار غیراخلاقی، در عرض یک ماه از کشور اخراج خواهد شد! فریتس، نشانی ات را برایم بفرست.

نهایت، الیزابت

^۱: مخفف فریدریش. (رم)

^۲: Kemp ^۳: Wilhelm

برنامه‌ی صبح‌های زود خانه‌ی برویر همیشه یکنواخت بود. ساعت شش، نانوای کنار خیابان که از بیماران برویر بود، نان نازه از تور در آمده برای شان می‌آورد. ماتیلده در حالی که همراه لباس می‌پوشید، میز صبحانه را می‌چید، فهوهی دارچین دارش را آماده می‌کرد و نان‌های برشته را با کره و مرباتی آلبالو می‌پوشاند. با وجود نشی که در زندگی زناشویی شان به وجود آمده بود، ماتیلده باز هم وظفه‌ی آماده کردن صبحانه را در زمانی که لویز و گرجن به بچه‌ها می‌رسیدند، به عهده می‌گرفت.

آن روز صبح، فکر برویر مشغول ملاقات با نیجه بود. چنان در انسانی، زیادی انسانی غرق شده بود که وقتی ماتیلده برایش فهوه ریخت، حتی سرش را هم از روی کتاب برندشت. در سکوت صبحانه را صرف کرد و زیر لبی گفت مصاحبه با بیمار جدیدش ممکن است تا وقت ناهار طول بکشد. این خبر ماتیلده را خشنود نکرد.

آنقدر راجع به این فلسفه شبدهام که کم کم نگران می‌شوم. تو و زیگی ساعت‌ها درباره‌اش صحبت کردید! تمام مدت ناهار چهارنبه رویش کار کردی، دیروز تا زمانی که غذا سر میز آمد، در دفتر مشغول بودی،

امروز در تمام طول صحانه مطالعه کردی و حالا هم می‌گویی ممکن است به ناهار نرسی! بچه‌ها نیاز دارند که دست کم چهره‌ی پدرشان را بیتند. یوزف، خواهش می‌کنم برای او هم مانند دیگران وقت زیادی صرف نکن.»
برویر می‌دانست اشاره‌ی ماتبلده به برناست، ولی موضوع، فقط برتابود: او همچه برویر را سرزنش می‌کرد که نتوانسته است مرز معقولی برای زمان کار با بیمارانش تعین کند. از نظر برویر، تعهدی که به یک بیمار داده می‌شد، قابل باز پس‌گیری نبود. وقتی مسئولیت بیماری را بر عهده می‌گرفت، هرگز از صرف وقت و انرژی برای او کوتاهی نمی‌کرد. حق الزحمه‌اش پایین بود و از بیماری که با مشکلات مالی دست به گریان بود، اصلًا پول نمی‌گرفت. گاه ماتبلده احساس می‌کرد باید از برویر در برابر برویر محافظت کند و به همین دلیل مجبور بود زمان و توجه بیشتری از او طلب کند.

«منظور از دیگران چیست، ماتبلده؟»

او هنوز نام برتا را به زبان نمی‌آورد: «تو می‌دانی منظور من چیست، یوزف. بعضی مسائل رازنها خوب متوجه می‌شوند. شب‌نشینی‌هاست در کافه – می‌دانم که باید فرصتی برای ملاقات با دوستان داشته باشی – بازی ناروک، کبوتران آزمایشگاه و بازی شطرنج را تحمل می‌کنم. ولی در موقع دیگر، چرا بیش از حد و غیر ضروری از خود مایه می‌گذاری؟»
«چه مواقعی؟ از چه صحبت می‌کنی؟»

برویر می‌دانست رفتار نادرستی که در پیش گرفته، آن‌ها را به رویارویی ناخوشایندی می‌کشاند.

«به زمانی فکر کن که صرف دوشیزه برگر^۱ کردی.»

از میان کسانی که ماتبلده می‌توانست برای مثال انتخاب کند، این مورد پیش از بقیه برویر را آزار می‌داد، البته به استثنای مورد برta. او ابرگر^۲، پرستار قبلی اش، از زمانی که برویر کار در مطب را آغاز کرده بود، یعنی از ده سال پیش، همکارش بود. دوستی بسیار نزدیک آن‌ها، ماتبلده را به اندازه‌ی رابطه با برta آشفته می‌کرد. در طول این سال‌ها، چنان دوستی‌ای میان برویر و

1. Berger 2. Eva Berger

پرستارش پدید آمده بود که از وظایف تخصصی شان فراتر می‌رفت. اغلب خصوصی‌ترین مسائل شان را با هم در میان می‌گذاشتند و وقتی تنها بودند، بکدیگر را با نام کوچک صدا می‌زدند. شاید تنها پزشک و پرستار وینی‌ای بودند که چنین رفتاری داشتند، ولی این روشه بود که برویر برای خود برگزیده بود.

برویر با صدایی سرد پاسخ داد: «تو همیشه در مورد رابطه‌ی من با دونبزه بیگر، در اشتباه بودی. امروز از این که به حرفت گوش دادم، پشمیتم. اخراج او، یکی از شرم‌آور ترین اشتباهات زندگی‌ام بود.»

شش ماه پیش، در آن روز کذایی که بر قای گرفتار هذیان، اعلام کرد از برویر باردار است، ماتیلده از شوهرش خواست نه تنها خود را از درمان بر قای معاف کند، بلکه او ابرگر را هم اخراج کند. ماتیلده خشمگین و رنجیده خاطر، می‌خواست ننگ بر تا و نیز او را به طور کامل از زندگی خود پاک کند. چون می‌دانست برویر همه‌چیز را با پرستارش در میان می‌گذارد، در رابطه‌ی برویر و بر تا هم او را شریک جرم می‌دانست.

در بحرانی که به وجود آمده بود، برویر چنان احساس شرمندگی و حقارت می‌کرد و چنان خود را مقصرا می‌دانست که همه‌ی درخواست‌های ماتیلده را برآورد. گرچه می‌دانست او در این میان تنها یک فربانی است، ولی جارت دفاع از او را در خود نیافت. روز بعد، نه تنها درمان بر تا را به یکی از هسکارانش سپرد، بلکه او ابرگر بی‌گناه را هم اخراج کرد.

«متاسفم که این موضوع را پیش‌کنیدم، بوزف. ولی وقتی می‌ینم تو روز به روز از من و بجهه‌ها فاصله می‌گیری چه کنم؟ اگر می‌بینی چیزی از تو می‌خواهم، برای بستوه آوردن نیست، بلکه به این دلیل است که من - ما - به حضور تو احتیاج داریم. این را نمی‌بینی دعوت تلفی کن.» ماتیلده بعد از این جملات، لبخند ملایمی به برویر زد.

«من دعوت را دوست دارم، ولی از دستور متفرم.» برویر بلافاصله از بزبان آوردن این کلمات پشمیمان شد، ولی نمی‌دانست چگونه آن‌ها را پس بگیرد. پس صبحانه‌ی خود را در سکوت به پایان برد.

نیچه پانزده دقیقه زودتر از ساعت تعیین شده حاضر شده بود. بروویر او را در حالی یافت که کلاه نمدی لب پهن سبزی بر سر گذاشته بود، دگمه‌های کت را تا بالاتر و ساکت و آرام، در گوشش ای از اتفاق انتظار چشم بر هم نهاده بود. وقتی هر دو با هم وارد دفتر شدند و بر صندلی‌های خود نشستند، بروویر سعی کرد او را در وضعیت راحتی قرار دهد.

«از این که به من اعتماد کردید و نسخه‌های شخصی کتاب‌های نان را در اختیارم قرار دادید، بسیار ممنونم. اگر دست نوشته‌های شما، حاوی مطالب خصوصی است، ترسی به خود راه ندهید، چون من قادر به رمزگشایی آن‌ها نیستم. شما دستخط پزشکان را دارید و نوشته‌های نان به اندازه‌ی خط خود من ناخواناست! آیا هرگز به حر斐ی پزشکی فکر کرده‌اید؟»

وقتی نیچه این شوخی ملایم را تنها با تکان مختصر دست پاسخ داد، بروویر بی‌باکانه ادامه داد: «ولی اجازه بدید نظرم را در مورد کتاب‌های فوق العاده‌تان بیان کنم. دیروز زمان کافی برای به پایان رسانیدن شان نداشتم، ولی بعضی عبارات شما، برایم افسون‌کننده و هیجان‌آور بود. شما بسیار خوب می‌نویسید. ناشر نان نه تنها تبل است، بلکه یک ابله به شمار می‌آید؛ این‌ها کتاب‌هایی است که بک ناشر بایستی با خون خود از شان دفاع کند.»

نیچه باز هم پاسخی نداد و تنها برای سپاس از این تمجید، سری خم کرد. بروویر فکر کرد باید مراقب بود، شاید از تعریف و تمجید هم متغیر باشد! «ولی برگردیم به کار خودمان، پروفسور نیچه. مرا برای سخنان کودکانه‌ام عفو کنید. اجازه بدید به بحث درباره‌ی بیماری شما بپردازیم. بر اساس گزارش پزشکان قبلی و نتایج معاینات و آزمایشات خودم، شکی نیست که مشکل اصلی شما، همی‌کرانیا یا میگرن است. تصور می‌کنم این را پیش از این هم شنیده باشید، زیرا دو تن از پزشکان شما، در بادداشت‌های شان از این تشخیص نام برده‌اند.»

«بله، پزشکان دیگری هم به من گفته‌اند که سردردهای مزمن، خصوصیات میگرنی دارند: درد شدید و گاه بک طرفه‌ی سر که پیش درآمدی از نورهای جرقه‌زننده دارد و پیامد آن استفراغ است. من دقیقاً همین علایم را دارم.

آیا استفاده از این اصطلاح از سری شما، معنایی بیش از این دارد،
دکتر برویر؟

شاید. ما در زمینه‌ی شناخت میگرن، پیشرفت‌های زیادی داشته‌ایم.
حدس من این است که نسل آینده، آن را کاملاً درمان می‌کند. بعضی
پژوهش‌های اخیر، به پاسخ سؤال شما اشاره دارند. اول، در مورد این که
آیا سرنوشت شما این است که همیشه در معرض چنین حملات ناگواری باشد:
بافت‌ها حاکی از آنند که میگرن با افزایش سن، تخفیف می‌یابد. باید توجه
داشته باشد که این باتفاق‌ها آماری است و تنها با احتمالات سر و کار دارد، یعنی
در مورد افراد هیچ قطعیتی ندارد.

و اما درباره‌ی سخت‌ترین پرسش، یعنی مقابله‌ی وضعیت شما با پدرتان
و این که آیا بیماری شما به مرگ، جنون یا زوال عقل خواهد انجامید یا خیر.
آیا سؤال شما را درست به خاطر سپرده‌ام؟

چشمان نیچه از شبدن این اظهارات صریح گشاد شد. برویر فکر کرد:
خوب است، بهتر است دورادور مراقب باشم. نصور نمی‌کنم هرگز طبیی به
اندازه‌ی خود او در صحبت کردن، جهارت به خرج داده باشد.

همدانه ادامه داد: «تاکنون در هیچ یک از مطالعات متشر شده و یا
تجربیات وسیع بالینی خود، شواهدی دال بر پیش‌رونده بودن میگرن و یا
هراهی اش با سایر بیماری‌های مغزی باتفاق‌ام. من نمی‌دانم بیماری پدر شما
دقیقاً چه بوده، ولی حدس من سرطان و یا شاید خونریزی مغزی است.
مدرکی وجود ندارد که نشان دهد میگرن به سمت این دو بیماری با هر بیماری
دیگری پیشرفت کنند.» در اینجا لحظه‌ای خاموش شد.

«پیش از آن که جلوتر برویم، بفرمایید که آیا پاسخ سؤالات‌تان را به
وضوح دادم؟»

«پاسخ دو پرسش را گرفتم، دکتر برویر. پرسش سوم این بود که آیا نایبا
خواهم شد؟»

«متاسفم که نمی‌توانم به این سؤال پاسخ دهم. ولی نا آنجاکه بتوانم
نوضیح می‌دم. اول این که دلیلی وجود ندارد که افت ببنایی شما

مریوط به میگرن باشد. همچه این وسوسه وجود دارد که تمامی علامت را به یک بیماری نسبت دهیم، ولی این موضوع در اینجا صدق نمیکند. فشار زیاد به چشم، ممکن است منجر به حمله میگرن شود یا آن را تشدید کند – که بعداً به آن باز میگردیم، ولی مشکل بیانایی شما، کاملاً متفاوت است. میدانم که فرنیه‌ی شما – یعنی پوشش نازک عنیه – اجازه بدهد تصویرش را بکشم...

برویور بر سر نسخه‌اش، نایابی از چشم رسم کرد و به نیجه نشان داد که فرنیه‌اش بیش از آن‌چه که باید، کدر است و این مسئله ناشی از ورم و تجمع مایع در قرنیه است.

«ما علت این مسئله را نمی‌دانیم، ولی می‌دانیم پیش‌رفت، بسیار آهسته است. بنابراین، گرچه ممکن است دید شما تارتر شود، ولی بعد است کاملاً نایاب شوید. نمی‌توانم در این باره نظری قطعی بدهم، زیرا کدورت فرنیه، اجازه‌ی معاینه‌ی شبکه با افتالموسکوپ را نداد. آبا متوجه مشکل من در پاسخ به پرسش خود شدید؟»

نیجه که چند دقیقه پیش کش را درآورده و کنار کلاهش گذاشته بود، حال از جابرخات تا آن را به جالب‌ترین کار در دفتر آویزان کند. وقتی دوباره نشست، آه بلندی کثید. آرام‌تر به نظر می‌آمد.

«منونم، دکتر برویور. شما حقیقتاً وفای به عهد کردید. آیا چیزی هست که از من پنهان کرده باشد؟»

برویور فکر کرد فرمت مناسبی است که نیجه را به صحبت در مورد خودش نشویق کنم. ولی باید با ظرافت پیش بروم.

«البته که چیزهای زیادی را پنهان کرده‌ام! بسیاری از افکار، احساسات و واکنش‌هایم را نسبت به شما بروز نداده‌ام! مثلاً متفاهم بدانم اگر رسوم اجتماعی اجازه می‌دادند که چیزی پنهان نماند، جه گفت و گوهایی بدید می‌آمد! ولی به شما قول می‌دهم که در مورد بیماری ننان، چیزی از شما پنهان نکرده‌ام. شما چطور؟ به یاد داشته باشید که قرارداد ما در صراحة، دو جانبه بود. بگویید بینم شما چه چیزهایی را از من پنهان می‌کنید؟»

نیچه پاسخ داد: «مطمئن باشد در مورد وضعیت بزشکی ام، چیزی را ناگفته نگذاشتم. ولی تابخواهید افکاری دارم که نمی‌توان کسی را در آن‌ها شریک کرد! شما مثناً گفت و گویی هستید که چیزی در آن پنهان نشود. من معتقدم که نام واقعی چنین موقعیتی، دوزخ است. آشکار کردن خویش بر دیگری، بیش درآمد خیانت است و خیانت، بیزاری می‌آورد. این طور نیست؟»

«مربایط برانگیزانده‌ای خواهد بود، پرفور نیچه. ولی حالا که از بر ملا کردن رازها سخن می‌گوییم، بگذارید یکی از افکار خصوصی ام را آشکار کنم. مباحثات روز چهارشنبه، برای من بسیار هیجان‌انگیز بود و هر فرصت آنی را برای گفت و گو با شما مفترم می‌شدم. من دلبتگی زیادی به فلسفه دارم، ولی در دانشگاه بسیار کم آموخته‌ام و کار طبابت نیز به ندرت فرصت ارضای این دلبتگی را فراهم می‌کند. این اشتباق نهفته، آماده‌ی شعله کشیدن است.»

نیچه لبخند زد ولی چیزی نگفت. برویر اعتماد به نفس بیشتری بافت. احساس کرد رابطه‌ی خوبی میان او و بیمارش شکل گرفته است و مصاحبه با روال مناسبی بیش می‌رود. حالا می‌تواند بحث درمان را به میان بکشد: از دارو شروع می‌کند و بعد به درمان با سخن گفتن می‌رسد.

اما فعلأً بهتر است به درمان میگرن شما باز گردیم. داروهای جدید زیادی هستند که در درمان بعضی بیماران، مؤثر گزارش شده‌اند. صحبت من درباره‌ی داروهایی نظیر بر ماید، کافبین^۱، سنبل الطب^۲، بلادونا^۳، آمیل نیترات^۴، نیتروگلیسرین^۵، کلشی سین^۶، و ارگوت^۷ است. شما برخی از این‌ها را امتحان کرده‌اید. علت تأثیر بعضی، هنوز ناشناخته است. بعضی به دلیل اثر ضد درد یا آرام‌بخش‌شان مؤثرند و گروهی نیز به منشأ اصلی میگرن حمله می‌کنند.

نیچه پرسید: «منشأ اصلی کجاست؟»

«میگرن منشأ عروقی دارد. همهی محققان، درگیری عروف خونی به خصوص شرایین گنجگاهی را در حمله‌ی میگرن تأیید می‌کنند. این شرایین

1. Caffeine 2. Belladonna 3. Amyl nitrate 4. Nitroglycerine 5. Colchicine
6. Ergot

ابتدا منقبض و در مرحله‌ی بعد پرخون می‌شوند. درد ممکن است از دبوره‌ی کشیده و یا منقبض عروق سرچشم بگیرد و یا از اندام‌هایی مانند غثاهای مغزی - سخت شامه^۱ و نرم شامه^۲ - که جریان خون معمولی خود را طلب می‌کنند.

و دلیل این بی‌ثاتی در عروق خونی چیست؟

برویر پاسخ داد: «دلیلش هنوز ناشناخته است. ولی معتقدم این مشکل به زودی حل می‌شود. تا آن زمان، تنها می‌توانیم حسد بزیم. بسیاری از پزشکان از جمله خود من، علاقه‌مند به یافتن علت دوره‌ای بودن همی‌کرانیا هستیم. در واقع، گروهی از این هم با فراتر گذاشته و می‌گویند ریتمیک بودن اختلال، اساسی نر از سردرد است».

«متوجه نمی‌شوم، دکتر برویر.

منظورم این است که اختلال ریتم، ممکن است خود را در اندام‌های مختلف بروز دهد. بنابراین لزومی ندارد که همه‌ی حملات میگرن، با سردرد همراه باشد. ممکن است میگرن، شکمی باشد و خود را به صورت حملات ناگهانی شکم درد، بدون سردرد آشکار کند. گروه دیگری از بیماران، دوره‌های ناگهانی احساس افسردگی و یا نهیج را گزارش می‌کنند. بعضی هم به طور دوره‌ای دچار این حس می‌شوند که تجربیات فعلی خود را، پیش از این هم تجربه کرده‌اند. فرانسوی‌ها این حالت را آشنا پنداری^۳ می‌نامند که ممکن است شکلی از میگرن باشد».

«و چه چیز باعث اختلال ریتم می‌شود؟ علت‌العلل چیست؟ آبا باید در نهایت به خدا برسم، همان وابسین خطأ در جست و جویی دروغین به دنبال حقبت نهایی؟»

«نه، ممکن است به بصیرت روحی در طبابت برسم، ولی در این مطاب به خدا نخواهیم رسید!»

خيال نچه راحت‌تر شد: «خوب است. ناگهان به نظرم آمد نکند در حين چنین گفت‌وگوهای آزادانه‌ای، به عفاید مذهبی شما بی‌اعتنایی کنم».

1. Dura mater 2. Pia mater 3. Déjà vu

«خطری از این بابت وجود ندارد، پرسور نیچه. نصور می‌کنم، دینداری من به عنوان یک یهودی آزاداندیش، معانده دینداری شما به عنوان یک سیحی است.»

این بار لبخند نیچه، از همیشه واضح‌تر بود و راحت‌تر از پیش در صندلی فرو رفت: «دکتر برویر، اگر هنوز سیگار می‌کشیدم، حالا وقت آن بود که سیگار برگی به شما تعارف کنم.»

برویر دلگرم شده بود. فکر کرد پیشنهاد فروید در مورد تأکید بر استرس به عنوان علت زمینه‌ای حملات میگرن، بسیار چشمگیر و به موقفيت نزدیک است. من صحنه را به خوبی آماده کرده‌ام. حالا وقت عمل است!

روی صندلی به جلو خم شد و با اطمینان و طمأنی شروع به صحبت کرد: «سؤال تان درباره‌ی علت اختلال در آهنگ زیستی^۱، برای من هم بسیار جالب است. من نیز مانند بیماری از منابع معتبر موجود درباره‌ی میگرن، معتقدم که علت زمینه‌ای این بیماری، در ارتباط با میزان فشار روانی فرد است. این فشار می‌تواند ناشی از دلایل روان‌شناسخی متعددی مانند وقایع ناراحت‌کننده‌ی شغلی، خانوادگی، روابط شخصی و یا زندگی جنسی باشد. گرچه بعضی، چنین نگرشی را صحیح نمی‌دانند، ولی من معتقدم که آینده‌ی طب، بر این نظر به بنا خواهد شد.»

سکوت. برویر از واکنش نیچه مطمئن نبود. از یک سو نکان می‌داد و انگار که با او موافق است و از سوی دیگر، پایش را مرتب حرکت می‌داد و این کار همیشه نشانی از تنفس است.

«پرسور نیچه، جواب من تا چه حد شما را قائم کرد؟»

«آیا منظور شما این است که بیمار، خود، بیماری‌اش را بر می‌گزیند؟»

برویر با خود گفت: با این سؤال محتاطانه برخوردد کن، بوزف!

نه، پرسور نیچه. همه‌ی حرف من این نیست. گرچه بیمارانی را می‌شناسم که به شکل عجیبی از بیماری خود سود می‌برند.»

۱. Biological rhythm

«منظور تان برای مثال مردان جوانی است که برای فرار از سربازی به خود صدمه می‌زنند؟»

چه سوال خیانت آمیزی! برویر باز هم محتاط‌تر شد. نیچه گفته بود برای مدت کوتاهی در توبخانه‌ی ارتش پروس خدمت کرده و به دلیل زخمی که در زمان صلح و به دلیل ناشی‌گری برداشته، از خدمت معاف شده است.

«نه، زیرکانه‌تر از این، آه! برویر بی‌درنگ متوجه اشتباه ناشی‌گش شد. نیچه از این عبارت خواهد رنجید. ولی چون راهی برای اصلاح این اشتباه نیافت، ادامه داد: «منظور من مردی در سن سربازی است که به دلیل ابتلاء به یک بیماری واقعی، از خدمت معاف می‌شود. برای مثال...» برویر به دنبال مثالی می‌گشت که با تجربیات نیچه، تفاوت داشته باشد: «ابتلا به سل یا یک عفونت ناتوان‌کننده‌ی پوستی.»

«شما به چنین مواردی برخورد کرده‌اید؟»

«هر طبیی با چنین همزمانی‌های عجیبی مواجه می‌شود. ولی در پاسخ به سوال شما، باید بگویم منظور من این نیست که شما بیماری خود را انتخاب کرده‌اید، مگر این که به نوعی از میگرن خود سود ببرید. آیا این طور است؟» نیچه ساکت بود و به وضوح در افکار خود غوطه می‌خورد. برویر با احساس سبکی بیشتری به تشویق خود پرداخت. واکنش خوبی است! با همین روش باید با او کنار آمد. باید صریح و چالشگر بود؛ او این حالت را می‌پسندد. باید سوالاتی مطرح کرد که عقل و هوش را درگیر کند!

نیچه بالاخره پاسخ داد: «آبا من به شکلی از این بدبهختی سود می‌برم؟ سال‌هاست به این سوال فکر می‌کنم. شاید از دو راه سودی عابد من می‌شود. شما معتقدید حملات بیماری ناشی از فشار روانی هستند، ولی گاهی اوقات عکس این مطلب صادق است: یعنی حملات از میزان فشار روانی می‌کاهم. کار من با فشار زیادی همراه است، چراکه مرا با نیمه‌ی تیره و تار وجود رو در رو می‌کند و حملات میگرن با عذابی که با خویش به همراه می‌آورند، به تشنجی نظمیرکننده می‌مانند که قدرت ادامه‌ی کار را به من باز می‌گردانند.»

چه پاسخ قدر تمندی! برویر بیشینی چنین پاسخی را نکرده بود، بنابراین برای آن که تعادلش را دوباره به دست آورد، به تکاپو افتاد.

«شاگرد که بیماری از دو راه برای تان سودمند است. راه دوم چیست؟»
«معتقدم که ضعف بیانی هم سودی عابد من می‌کند. سال‌هاست که نتوانتم افکار متکران دیگر را مطالعه کنم. پس جدای از دیگران، به افکار خود می‌بردازم. به عبارتی تنها با آذوقه‌ی عقلاتی خود، روزگار می‌گذرانم! شاید این به نفع من بوده، شاید به همین دلیل است که به یک فلسفه صادق مبدل شده‌ام. من تنها از تجربه‌ی خود می‌نویسم. من بر خون می‌نویسم و بهترین حبیقت، حبیقت خونین است!»

«شاید به همین دلیل با همکارانی که هم رشته‌ی شما هستند، قطع رابطه کرده‌اید؟»

یک اشتباه دیگر! باز هم برویر بی‌درنگ متوجه آن شد. سزالش خارج از موضع بود و تنها به شناخت او از همکاران خود بازمی‌گشت.

«دکتر برویر، این موضوع اهمیت چندانی برای من ندارد، خصوصاً وقتی اوضاع فلسفه را در آلمان امروز چنین شرم آور و نأسف بار می‌بینم. مدت‌ها پیش، از سالن‌های آکادمی به بیرون قدم گذاشتم و فراموش نکردم که در را پشت سر خود بیندم. با این حال، وقتی خوب فکر می‌کنم، این مسئله را نیز از فواید میگرن می‌بینم.»

«چطور، پروفسور نیچه؟»

«بیماری، مرا از هر قید و بندی رهانیده است. به دلیل بیماری بود که از مقام در بازل کناره‌گیری کردم. اگر هنوز آنجا بودم، همه‌ی ذهنم درگیر دفاع از خویش در برابر همکارانم بود. حتی نخنیز کتابیم، زایش ترازدی^۱، که کاری مفید به رسوم محسوب می‌شد، اتفاقاًها و عقاید حرفه‌ای ضد و نقیض زیادی برانگیخت، تا جایی که دانشکده‌ی بازل، دانشجویان را از نامنویسی در کلاس‌های من برحدزد داشت. در دو سال آخر تدریس، شنوندگان سخنرانی‌هایم – که شاید از بهترین سخنرانی‌های تاریخ بازل بود – از دو با سه

1. The Birth of Tragedy

نفر بیشتر نبودند. من را همکل^۱ می‌نامیدند که تنها یک شاگرد بر بستر مرگش سوگواری می‌کرد و آن بکی هم او را به درستی درک نکرده بود! نمی‌توانم ادعای کنم که همان یک شاگرد را هم داشتم.^۰

گراپیش معمول بروپیر در موارد مثابه، حمایت از بیمارش بود. ولی از ترس آین که مبادا دوباره نیچه را برنجاند، به تکان دادن سر به نشانه‌ی درک طرف مقابل اکتفا کرد و مراقب بود حرکاتش جنبه‌ی دلسوی به خود نگیرد. «دکتر بروپیر، بیماری فایده‌ی دیگری هم برایم داشت. وضعیت جسمانی، باعث رهایی‌ام از سربازی شد. زمانی چنان احمق بودم که به دنبال زخم ناشی از دولل باشم - در اینجا نیچه به زخمی اشاره کرد که بر پل بینی داشت - با نشان دهم که چقدر می‌توانم آبجو بتوشم. حتی چنان احمق بودم که به فکر به دست آوردن یک شغل نظامی بودم. روزهای بسیار دوری را به خاطر می‌آوردم که پدری راهنمایم نبود. ولی بیماری، مرا از همه‌ی این‌ها جدا کرد. حتی به نظرم می‌آبد که بیماری در جنبه‌های بیار بناهای تری، به کمک شناfce بود...».

بروپیر با وجود علاقه‌ای که به سخان نیچه داشت، کم کم بسی حوصله می‌شد. هدف او ترغیب بیمارش به پذیرش درمان با سخن گفتن بود و نظریه‌ی سود بردن از بیماری را تها به عنوان پیش درآمدی برای پیشنهادش مطرح کرده بود. او با روری ذهن نیچه را به حساب نیاورده بود. از کوچک‌ترین دانه‌ی بررسی که بر این زمین حاصلخیز می‌افتد، فکری جوانه می‌زد و مبدل به درختی بر شاخ و برگ و سرمهز می‌شد.

صحبت نیچه گل کرده بود. به نظر می‌رسد آماده است ساعت‌ها در این‌باره به سخترانی پردازد: «بیماری، مرا با حبفت مرگ نیز آشنا کرد. گاهی باور می‌کنم به بیماری لاعلاجی مبنلا هست که به زودی مرا از پای درخواهد آورد. چشم انداز مرگ قریب الوقوع، موهبتی عظیم است: از ترس فرا رسیدن

۱. Hegel: (۱۸۲۱ - ۱۸۷۰) کنورک ویلهلم فریدریش همکل، فیلسوف آلمانی که بر پیشرفت تاریخ و نیز ترکیب تزو و آنتی تزو که منجر به سنتز می‌شود. ناکبد داشت. می‌توان او را وابسین چاپه‌کذار فلسفه‌ی مدرن نامید (م).

مرگ، پیش از به پایان رسیدن آنچه باید بنویسم، بی وقنه کار کرده‌ام. آبا
هرچه پایان، مصیت بارتر باشد، اثر هنری عظیم‌تری خلق نخواهد شد؟
چیزی‌دان طعم مرگ، به من وسعت دید و شجاعت بخیشه است. در مقام
استاد، زبان‌شناسی یا فلسفه بودن مهم نیست. آنچه مهم است، شجاعت
خود بودن است!»

سرعت نیچه افزایش یافته بود. به نظر می‌رسید از جریان یافتن فکرش،
لذت می‌برد: «از شما ممنونم دکتر برویر. صحبت با شما به من کمک کرد که
عقایدم را بکپارچه کنم. بله من باید بیماری‌ام را تقدیس کنم، زیرا تحریبی
است برای تن در دادن به رنج وجود دارد.»

به نظر می‌رسید نیچه بر یک تصویر درونی خیره شده است. برویر دیگر
احساس نمی‌کرد که گفت و گویی میان آن دو در جریان است. این احتمال هر
لحظه وجود داشت که بیمارش قلم و کاغذ درآورد و شروع کند به نوشتن.
بالاخره نیچه به او نگربست و صریحاً او را مورد خطاب قرار داد: «آبا
جمله‌ی ماندگار مرا که چهارشنبه به زبان آوردم، به خاطر دارید؟ بشنو، هر آن
که هستی؟ امروز می‌خواهم دو میں عبارت ماندگار را به شما بگویم: آنچه مرا
نکند، قوی‌ترم می‌سازد. پس تکرار می‌کنم که بیماری من یک موهبت است.»
تیام شد، دیگر حس اقتدار و تسلطی برای برویر باقی نمانده بود. گنج و
سردرگم بود زیرا نیچه بار دیگر همه‌ی محاسباتش را به هم ریخته بود. سفید،
سیاه است و خوب، بد. میگرن عذاب دهنده‌ی او، یک موهبت است. برویر
احساس کرد اقتدار مشاوره از دستانش می‌گریزد. برای این که نسلط را دوباره
به دست آورد، به نکاپو افتاد.

«پروفسور نیچه، شما دیدگاه بیمار جالبی دارید، تا به حال با چنین چیزی
روبه رو نشده بودم. ولی هر دو ما با این موضوع موافقیم که سود بیماری - هر
چه بوده - تاکنون توسط شما برداشت شده است، این طور نیست؟ مطمئنم
امروز در میانه‌ی راه زندگی و مسلح به عقلانیت و دیدگاهی که بیماری برای تان
به ارمغان آورده، در موقعیتی هستید که بدون دخالت بیماری، می‌توانید بیمار
مؤثرتر عمل کنید. کارکرد مثبت بیماری به پایان رسیده، این طور نیست؟»

برویر همان طور که در جین صحبت، افکار خود را مرتب می‌کرد، اشیای روی میز: مدل چوبی گوش داخلی، وزنه‌ی کاغذی آبی - طلایی و نیزی از جنس شیشه، هاون و دسته هاون برنزی، سرنخه و فرمول‌های دارویی را نیز جا به جا می‌کرد.

«ضنای این طور که فهمیدم، شما آن قدر که درباره‌ی غله بر بیماری و سود بردن از آن سخن می‌گویید، از انتخاب بیماری صحبتی به میان نمی‌آورید. آیا درست متوجه شدم، پروفسور نیچه؟»

نیچه پاسخ داد: «من درباره‌ی پیروزی و غله بر بیماری صحبت می‌کنم ولی در مورد انتخاب مطمئن نیستم؛ شاید فرد بتواند بیماری اش را برگزیند. بستگی دارد آن فرد که باشد. روح همچون یک جوهر منفرد عمل نمی‌کند. بخش‌هایی از ذهن ما، به طور مستقل کار می‌کند. شاید من و بدنم، برای ذهن توطنده‌ای چیده باشیم. می‌دانید که ذهن، شفته‌ی کوچه‌ها پس کوچه‌ها و روزن هاست.»

برویر از شباهت نظریات نیچه و سخنان دیروز فروید جا خورد و پرسید: «آیا منظور شما این است که در درون ذهن ما، امپرانوران ذهنی مستقل و جداگانه‌ای حکمرانی می‌کنند؟»

«گریزی از این نتیجه نیست. در واقع، بیشتر زندگی ما، زیر سلطه‌ی غراییز است. شاید تماش‌های ذهنی آگاهانه‌ی ما، تنها اندیشه‌ی بعد از عمل هستند؛ عقایدی که پس از عمل، پدیده می‌آیند و توهمند قدرت و تسلط را به ما القا می‌کنند. دکتر برویر، باز هم از شما منونم. گفت و گوی ما، مرا برای پروژه‌ی زمانی ام آماده کرد. عذردم را برای یک لحظه پذیریده.»

نیچه کیفی را باز کرد، قلم و دفتر یادداشتی بیرون آورد و چند خط نوشت. برویر سرک کثید و بیهوده سعی کرد نوشه‌ها را از بالا بخواند.

تفکر پیچیده‌ی نیچه، از چیزی که برویر می‌خواست به آن برسد، فراتر می‌رفت. گرچه احساس می‌کرد به ساده لوح بیماره‌ای مبدل شده است، ولی چاره‌ای جز پافشاری نداشت: «به عنوان طیب‌تان، معتقدم که گرچه بیماری، طبق اظهارات روش شما، فوابدی نصب تان کرده است، ولی زمان آن رسیده

که با بیماری مبارزه کنیم، اسرار ارش را بشناسیم، نقطه ضعف‌هایش را بیابیم و
ریشه کنش کنیم. آیا با من همراه خواهید شد؟».

نیچه سرش را از روی دفتر بلند کرد و آن را به نشانه‌ی تأیید نکان داد.
برویر ادامه داد: «من معتقدم که فرد ممکن است با گزینش راهی که به
افزایش فشارهای زندگی می‌انجامد، ناخودآگاهانه بیماری‌اش را انتخاب کند.
وقتی فشار به میزان کافی افزایش یافت و یا مزمن شد، بعضی دستگاه‌های
آسیب‌پذیر بدن را هدف قرار می‌دهد. هدف میگرن، دستگاه عروقی است.
بنابراین متوجه هستید که من از یک گزینش غیرمتقین سخن می‌گویم. فرد
بیماری‌اش را مستقیماً انتخاب نمی‌کند، بلکه فشار را بر می‌گزیند و این فشار
است که بیماری را انتخاب می‌کند!»

نکان سر نیچه به نشانه‌ی درک موضوع، برویر را به ادامه‌ی صحبت
نشویق کرد: «بس فشار زندگی، دشمن ماست و وظیفه‌ی من به عنوان طیب،
کمک به کاهش فشارهای زندگی شماست.»

با بازگشت به مسیر مردم نظر، برویر احساس راحنی پیشتری کرد. فکر کرد:
زمینه‌ی لازم برای قدم بعدی و نهایی را فراهم کرده‌ام که عبارت است از
پیشنهاد کمک به نیچه برای کاستن از فشارهای روان‌شناختی زندگی.

نیچه قلم و دفتر را به کیفیت بازگرداند: «دکتر برویر، سال‌ها موضوع فشار
روانی در زندگی من مطرح بود. شما از کاهش فشار صحبت می‌کنید! درست به
هیین دلیل بود که در سال ۱۸۷۹ تدریس در دانشگاه بازیل را رها کردم.
زندگی‌ام را عاری از هر فشاری کرده‌ام: تدریس را کنار گذاشته‌ام، به دنبال
کسب دارایی‌ی نیستم، نه خانه‌ای دارم که از آن مراقبت کنم، نه خدمتکارانی که
به کارشان نظارت داشته باشم، نه همسری که با او مشاجره کنم و نه فرزندی که
نیاز به تربیت داشته باشد. با یک مستمری کم و با صرفه‌جویی زندگی می‌کنم.
می‌چ تعهدی نسبت به کسی ندارم. فشار زندگی را به کمترین میزان رسانیده‌ام، به
سطحی که دیگر قابل کم شدن نیست. چطور می‌شود به کاهش پیشتر فکر کرد؟»
«پرسور نیچه، من با نظر شما در مورد غیرقابل تغیر بودن، موافق نیشم.
این دقیقاً همان پرسشی است که باید با شما در میان بگذارم. بینید!»

بچه صحبت را قطع کرد: «به باد داشت باشد که من یک دستگاه عصبی
بی اندازه حساس به ارث برده‌ام. این را از حسابت عمیقی که به موسیقی و
هنر دارم، دریافته‌ام. وقتی برای نخستین بار به کارمن^۱ گوش فرا دادم، تک نک
سلول‌های عصبی مغزم شروع به فعالیت کرد: تمام دستگاه عصبی‌ام سوزان و
مشتعل شده بود. درست به همین دلیل است که به کمزین تغیر در وضعت و
فشار هوا، شدیداً واکنش نشان می‌دهم.»

برویر مخالفت کرد: «اما این گوش به زنگی بیش از حد اعصاب، ممکن
است جبهی ارثی و سرشتی نداشته باشد. شاید خود، نتیجه‌ی تأثیر فشارهای
روانی باشد که از منابع دیگر بر فرد وارد می‌آیند.»

بچه با بی‌حوصلگی سر تکان داد، گویی برویر متوجه موضوع نشده
است، و اعتراض کنان گفت: «نه، نه! منظور من این است که این به
اصطلاح شما، گوش به زنگی اعصاب، ناخوات نیست. بلکه برای کار من
ضروری است. من می‌خواهم گوش به زنگ و هوشیار باشم. نمی‌خواهم از
میچ بک از تجربیات درونی ام جداشوم! اگر تشن، هزینه‌ای است که باید برای
 بصیرت پرداخت، بگذارید چنین شود! من برای پرداخت آن، به اندازه‌ی کافی
ثروتمند هستم.»

برویر پاسخی نداد. چنین مقاومت فوری و شدیدی را پیش‌بینی نکرده بود.
هنوز توضیحی هم در مورد پیشنهاد درمانی اش نداده بود؛ با این حال بخشی که
مقدماتش را چیده بود، قبل از پیش‌بینی شده و در جا رد شده بود. در سکوت به
دبیال راهی برای به پیش راندن سوارانش می‌گشت.

بچه ادامه داد: «شما کتاب‌های مرا دیده‌اید. موقبیت من در نویسنده‌گی، به
دلیل هوش و فضیلت زیاد به دست نیامده، بلکه ناشی از شجاعت و اشتیاقی
است که موجب می‌شود خود را از آسایشی که نوده‌ی مردم به دنبال آنند،
آزاد کنم و با تمايزلات قوی و شرارت بار، رو در رو شوم. پژوهش و دانش از
بی‌اعتقادی آغاز می‌شود و بی‌اعتقادی به خودی خود، فشار می‌آفریند! تنها
سرخutan و نیرومندان، در برابر شش تاب می‌آورند. آبا می‌دانید پرسش واقعی

۱: نام اپرای مشهور آهنگخان فرانسوی. ذر ز بجزه (۱)

یک منظر چیست؟ برای شبدن پاسخ تأمل نکرد: «بررسی اساسی این است: چه میزان حقیقت را تاب می‌آورم؟ این از عهده‌ی آن دسته از بیماران شما که به دنبال کاهش فشار و دستیابی به یک زندگی آرام هستند، خارج است.» برویر پاسخ حاضر و آماده‌ای نداشت. نقشه‌ی فروید کارساز نبود. توصیه‌اش، پیش رفتن در جهت کاهش فشار بود. ولی بیماری اینجا نشسته که معتقد است ادامه‌ی زندگی و کاری که زنده نگهش داشته، نیازمند فنار است.

پس برای این که خود را نباشد، به اقتدار پزشکی روی آورد: «وضعیت نان را کاملاً درک می‌کنم، پرفسور. ولی شما هم سخنان مرا بشنوید. ممکن است راه‌هایی بیاید که در عین ادامه‌ی پژوهش‌های فلسفه‌انه، رنج کمتری تحمل کنند. در مورد بیماری شما، بسیار فکر کرده‌ام. در تجربیات بالینی چندین ساله در زمینه‌ی میگرن، به بیماران زیادی کمک کرده‌ام و باور دارم که قادرم به شما هم کمک کنم. خواهش می‌کنم اجازه بدهد طرح درمانی ام را ارائه کنم.» نچه سری به نشانه‌ی موافقت نکان داد و به پشتی صندلی نکه کرد. برویر نصرور کرد در پشت منگری که ساخته است، در امان خواهد بود.

ایشناه می‌کنم به مدت یک ماه، جهت معاینه و درمان در کلبیک لوزون^۱ در وین بستری شوید. این روش مزایای زیادی دارد. می‌توانیم درمان منظمی را با بعضی داروهای جدید میگرن، آغاز کنیم. با مطالعه‌ی پرونده‌ی شما، متوجه شدم که تاکنون ارگونامین مصرف نکرده‌اید. این دارو گرچه از درمان‌های امیدبخش میگرن است، ولی باید با احتیاط تجویز شود. باید آن را بلاقاصله پس از شروع حمله، مصرف کرد و از طرفی اگر نابجا تجویز شود، عوارض خطروناکی دارد. ترجیح می‌دهم میزان مورد نیاز برای هر بیمار را در بیمارستان و تحت نظارت دقیق، تعیین کنم. ضمناً بستری شدن، این امکان را به ما می‌دهد که اطلاعات بالارزشی در مورد عوامل آغازکننده‌ی میگرن به دست آوریم. شما مشاهده گر بسیار دقیقی هستید، با وجود این، قرار گرفتن زیرنظر متخصصان آموزش دیده، فراید فراوانی خواهد داشت.

1. Luzzon

برویر برای این که اجازه ندهد نیچه کلامش را قطع کند، با عجله اضافه کرد: «عمولاً بیمارانم را در لوزون بستری می‌کنم. جای راحتی است و به خوبی اداره می‌شود. مدیر جدیدش، روش‌های نوینی را از جمله آوردن آب معدنی از بادن بادن^۱ آغاز کرده است. دیگر این که چون به مطبخ نزدیک است، می‌توانم هر روز جزیکتبه‌ها، شما را ملاقات کنم و به کمک بکدیگر، منابع فشار را در زندگی شما کشف خواهیم کرد».

نیچه به آرامی ولی کاملاً مصمم سر را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.
برویر ادامه داد: «اجازه بدید علت اعتراض تان را حدس بزنم. این که وجود فشار روانی برای کارتان حبایی است و برای انجام مأموریت تان، حتی اگر قادر به حذف از زندگی باشید، موافقت نخواهید کرد. درست می‌گوییم؟»
نیچه سری به تأیید تکان داد. برویر از این که بارقه‌ای از کنجکاوی در چشمانتش می‌دید، خشنود شد. فکر کرد: خوب است، خوب است! پروفسور تصور کرده بود که حرف آخر را در مورد فشار خودش به زبان آورده؛ از این که دوباره صحبت را به این موضوع کثیده‌ام، شگفت زده شده است!
ولی تجربه‌ی بالینی به من آموخته که تنش می‌تواند از منابعی سرچشمه گیرد که حتی خود فرد از آن‌ها آگاهی ندارد و نیازمند یک راهنمای خارجی است تا موضوع را برایش روشن کند.

«و این منابع تنش، چیست، دکتر برویر؟»
در بکی از مراحل گفت و گو، آنجاکه در مورد یادداشت و قایع روزانه در ارتباط با سردرد تان می‌پرسیدم، به حوادث خطیر و آزاردهنده‌ای اشاره کردید که شما را از نوشتن خاطرات بازداشت‌های من تصور می‌کنم این وقایع - که شاهنوز در موردنگران سکوت کرده‌اید - می‌توانند منشأ فشارهایی باشند که می‌توان با صحبت، از شدت‌شان کاست».

نیچه با قاطعیت پاسخ داد: «قبل‌آبر این آشتفتگی فایق آمده‌ام، دکتر برویر».
برویر باز هم اصرار کرد: «حنناً فشارهای دیگری هم بوده است.
چهارشنبه‌ی پیش به خبات اخیری که در حق تان شده است، اشاره کردید.

خیانت، تنشی زاست. از آنجاکه هیچ انسانی عاری از خشم نیست، کسی هم قادر به گریختن از رنج به انحراف کشیده شدن یک دوستی و با درد انزوا نیست. راستش را بگوییم، به عنوان طیب، دلواپس تمامی این وقایع روزانه‌ی زندگی شما هستم. چه کسی انزوا را تاب می‌آورد؟ شما فقدان همسر و فرزند و همکار را نشانه‌ی حذف فشار از زندگی تان عنوان کردید. ولی من از وجه دیگری به آن نگاه می‌کنم: انزوای مطلق، حذف فشار نیست، بلکه خود، نوعی فشار است. تنهایی کسالت می‌آورده.

بنچه سر را به شدت نکان داد: «اجازه می‌خواهم با شما مخالفت کنم، دکتر برویر. متفکران بزرگ، همواره مصاحبان خود را برمی‌گزینند، با افکار خود سر می‌کنند و اجازه‌ی مزاحمت به توده‌ی مردم نمی‌دهند. تورو^۱، اسپنوزا^۲ و یا زاهدان مذهبی مانند ژروم قدیس^۳، فرانسیس قدیس^۴ با بودا^۵ را در نظر بگیرید.»

«من تورو را نمی‌شناسم، ولی درباره‌ی بقیه، آیا نسونه‌های سلام روانی اند؟ وانگهی^۶،» در اینجا برویر بخدی زد نا به بحث، حال و همایی بیخشد: «اگر قرار باشد برای اثبات گفته‌های تان از بزرگان مذهبی استفاده کنید، در بحث به مخاطره‌ی شدیدی می‌افتد.»

به نظر نمی‌آمد بنچه از این شوخی سرگرم شده باشد: «دکتر برویر، از کوشش‌های شما به سهم خود ممنونم و نتیجه‌ای که می‌خواستم، از این مشاوره گرفتم: اطلاعاتی که درباره‌ی میگرن به من دادید، بسیار بالارزش بود. ولی به صلاحی نیست که در کلینیک بستری شوم. اقامات‌های طولانی من در حمام‌های آب معدنی سنت موریتس^۷، هکس^۸ و اشتاینابات^۹ بی‌فایده بود.»

۱. Thoreau: (۱۸۱۷ - ۱۸۶۲) فنری دیوید نورو، شاعر، فیلسوف و مقاله‌نویس امریکایی که در شاهکارش به نام *Walden*، اصول فلسفه‌ی مابعدالطبیعت را زنده کرد.

۲. Saint Jerome: (۴۰۰ - ۴۲۰) از مترجمان کتاب مقدس و رهبران رهبانیت و عالم‌ترین بدر روحانی لاتین. (م)

۳. Saint Francis: (۱۱۸۱ - ۱۲۲۶) از قدیسان ایتناالبابی و رهبر حرکت پروتستان. (م)

۴. Buddha: یا سیدارتا، پایه‌گذار مذهب بودائیسم. کلمه‌ی بودا به معنای فرد هوشیار و آگاه با فرد

روشن شده و تعلیم یافته است. بنابراین لقب محظوظ می‌شود. نام. (م)

۵. Saint Moritz 6. Illex 7. Steinabab

برویر سرخست بود: «شما باید متوجه باشید که برنامه‌ی درمانی ما در لوزون، هیچ‌گونه شباهتی با آب‌گرم‌های اروپا ندارد. حتی از اشاره به آب‌های بادن بادن هم پیشمانم. این‌ها، از جزئی‌ترین درمان‌هایی است که در لوزون و زیر نظر من انجام می‌شوند.»

«دکتر برویر، اگر کلینیک شما جای دیگری مثل تونیزیا^۱، ببل^۲ یا حتی راپالو بود، به دقت روی پیشنهادتان فکر می‌کردم. ولی دستگاه عصبی من، از زستان وین متغیر است. تصور نمی‌کنم دوام بیاورم.»

برویر می‌دانست که وقتی لو سالومه گذراندن زستان را در وین به نیجه و پل و پیشنهاد کرده بود، با چنین مخالفتی از سوی نیجه روبرو نشده بود. ولی نمی‌توانست از این اطلاعات استفاده کند. با این حال، پاسخ بهتری در چته داشت. «پروفور نیجه، شما دقیقاً به هدف زدید! اگر ما شما را در بیمارستانی در ساردنیا^۳ با نویزیا برتری کنیم و شما بک ماه بدون حمله‌ی میگرن باشید، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیم. پژوهش پزشکی تفاوتی با پژوهش فلسفی ندارد: در هر دو باید خطر کرد! نشانه‌های آغاز حمله‌ی میگرن در لوزون و زیر نظر ما، نه نشانه‌ی خطر، که موهبت است. زیرا گنجینه‌ای از اطلاعات مربوط به علت و درمان بیماری را در اختیارمان می‌گذارد. مطمئن باشید من هر لحظه در دسترس خواهم بود و حمله را به سرعت توسط ارگوتامین و نیتروگلیسرین مهار می‌کنم.»

برویر سکوت کرد. می‌دانست پاسخ معکومی داده است و نمی‌خواست در نهایت دست خالی بماند.

نیجه پیش از پاسخ، آب دهانش را فرو داد: «دکتر برویر، متوجه منظورتان شدم. با این حال برایم ممکن نیست توصیه‌ی شما را پذیرم. گرچه مخالفتم با نقشه و طرح درمانی‌تان، از سطوح بسیار ژرف‌تر و اساسی‌تری منتأ می‌گردد، ولی در کنار همه‌ی این‌ها، یک مانع سطحی ولی بسیار مهم مطرح است: پول! حتی در بهترین شرایط، من مردمی نامیں هزینه‌ی یک ماه مراقبت‌های ویژه‌ی پزشکی کافی نیست. در حال حاضر که اصلاً غیر ممکن است.»

«آه، پرفور نیچه، عجیب نبت که من در مورد همه‌ی جنبه‌های خصوصی زندگی شما سؤال کنم، ولی مانند اغلب پزشکان، از دخالت در سائل اقتصادی خودداری کنم؟»

بنیازی به این همه احتیاط نبود، دکتر برویر. من اکرایم از صحبت درباره‌ی سائل مالی ندارم. بول اهمیت چندانی برایم ندارد، البته تا زمانی که به اندازه‌ای باشد که بتوانم به کارم ادامه دهم. ساده زندگی می‌کنم و جز مخارج روزانه و خرید تعداد کمی کتاب، خرج دیگری ندارم. سه سال پیش که از بازل استغفا دادم، دانشگاه مستمری ناچیزی برایم در نظر گرفت. این تنها دارایی من است! هیچ منبع درآمد دیگری ندارم، نه ارتبه‌ای از پدر و نه مفرری ای از سوی طرفداران - دشمنان قدرتمندی به جای آن‌ها داشتم؛ همان‌طور که قبل اگفت، نوشته‌هایم تاکنون یک پنی هم نصیم نکرده است. دو سال قبل، دانشگاه مستمری ام را کسی افزایش داد: فکر می‌کنم اولی، جایزه‌ای بود برای گناه گرفتن از کار و دومی، جایزه‌ای برای بازنگشتن به کار.»

نیچه دست به جیب برد و نامه‌ای بیرون کشید: «همیشه تصور می‌کردم مستمری را برای تمام عمر نعیین می‌کنند، ولی همین امروز صبح اووریک نامه‌ای از خواهرم برایم فرستاده که در آن خبر داده شده پرداخت مستمری ام در مخاطره است.»

«چرا، پرفسور؟»

«یک نفر که خواهرم دوستش ندارد، تهمت‌هایی به من زده؛ فعلانمی دانم این ساله حقیقت دارد یا این که خواهرم مثل همیشه اغراق کرده است. ولی به هر حال، مهم این است که در حال حاضر با مشکل مادی بزرگی رو به رو هنم.»

وقتی برویر علت مخالفت نیچه را شنید، نفس راحتی کشید. این مشکل قابل حلی بود: «پرفور نیچه، برخورد من و شما با مسئله‌ی بول، متابه است. من هم مانند شما، اهمیت زیادی برای آن قایل نیستم. ولی تصادف محض، شرایط مرا با شما متفاوت کرده است. همان‌طور که اگر پدر شما، اربیه‌ای از خود باقی می‌گذشت، حالا پول لازم را در اختیار داشتند. پدر من که معلم

برجسته‌ی زبان عربی بود، ارثیه‌ی متوسطی برایم باقی گذاشت، ولی دختر یکی از متول‌ترین خانواده‌های بهودی وین را به همسری ام درآورد. هر دو خانواده از این ازدواج خشنود شدند: یک جهیزبی سخاوتمندانه، با یک طبیب دانشمند دارای توانایی‌های بالقوه‌ی فراوان مبادله شد.

منظورم از این توضیحات این است که شکل مالی شما، اصلاً مشکل محسوب نمی‌شود. خانواده‌ی همسرم - آنها، دو تخت را بگان وقف لوزون کرده‌اند تا من به صلاحیت خود از آن‌ها استفاده کنم. بنابراین هزینه‌ای برای کلینیک و نیز خدمات من تخرابید پرداخت. من پس از هر جلسه گفت و گو باشم، غنی‌تر می‌شوم! بسیار خوب! پس همه چیز رو به راه شد! بهتر است به لوزون اطلاع دهم. موافقید همین امروز برای پذیرش نان اقدام کنیم؟

۹

ولی اوضاع رو به راه نبود. نیچه با چشمان بسته برای مدنی روی صندلی نشست. بعد ناگهان چشم گشود و مصمم به صحبت پرداخت: «دکتر برویر، به اندازه‌ی کافی وقت با ارزش تان را گرفته‌ام. پیشنهاد شما، بسیار سخاوتمندانه است. فراموش نمی‌کنم، ولی نمی‌توانم، یعنی آن را قبول نخواهم کرد. برای این کار دل‌ابل زیادی دارم.» با قاطعیت سخن می‌گفت و در صدد توضیح بیشتر نبود. در حالی که برای رفتن آماده می‌شد، در کیفیش رابت.

برویر منحیر مانده بود. این مصاحبه، بیشتر به شطرنج می‌مانست تا بک مشاوره‌ی تخصصی. حرکتی انجام داده و نفعه‌ای طراحی کرده بود و نیچه در جا به مقابله برخاسته بود. با پاسخ به هر مخالفت، با مخالفت دیگری رویه رو شده بود. آبا پایانی برای این مخالفتها نبود؟ ولی برویر که در رویارویی با بنیت‌های پزشکی، بد طولایی داشت، برگ برنده‌ی دیگری رو کرد.

«پروفسور نیچه، برای یک لحظه هم که شده، شما مشاور من باشید! تقاضا می‌کنم این موقعیت جالب را تصور کرده، مرا نیز در درک آن باری کنید. من با بسیاری مواجه شده‌ام که کسالت شدیدی دارد. از هر سه روز، بهزحمت بک روز را در وضعیت قابل تحمل سر می‌کند. سفر طولانی و سخنی را پشت سر

گذاشته نا با یک متخصص درباره‌ی بیماری اش مشورت کند. مشاور، کاملاً به وظیفه‌ی خود عمل می‌کند. بیمار را معاینه کرده، بیماری اش را تشخیص می‌دهد. بیمار و پزشک به یک رابطه‌ی محترمانه‌ی متفاصل دست می‌یابند. سپس مشاور، طرح درمانی مفصلی پیشنهاد می‌کند که به آن اطمینان کامل دارد. با وجود این، بیمار نه تنها کمترین کنجکاوی و علاقه‌ای نشان نمی‌دهد، بلکه بر عکس، بلا فاصله آن را رد می‌کند و مانع پشت مانع می‌ترشد. آبا می‌توانید مرا در حل این معما باری کنید؟

چشمان نیچه، فراخ شده بود. با وجود این که به نظر می‌آمد فربی بازی مضعک برویر را خورده است، ولی پاسخی نداد.

برویر ادامه داد: «شاید این چیزان را باید دوباره از سر بخوانیم. چرا بیماری که به دنبال درمان نیست، برای مشاوره مراجعه می‌کند؟»

«من به اینجا آمدم چون تحت فشار شدید دوستانم بودم.»
برویر از این که می‌دید بیمارش گرفتار ترفندش نشده است، مأیوس شد.
گرچه نیچه نویسنده‌ی بذله‌گوبی بود و خنده‌یدن را در نوشه‌هایش تعجب می‌کرد، روشی بود که اصلاً اهل بازی نیست.

«دوستان شما در بازی؟»

«بله، پروفسور اوپریک و همرش، دوستی نزدیکی با من دارند. دوست خوب دیگری هم در جنوا دارم. به دلیل خانه به دوشی، دوستان زیادی ندارم. این واقعیت که همه‌شان اصرار داشتند به مشاور مراجعه کنم، قابل توجه است! در واقع، نام دکتر برویر، بر زبان همه‌شان بود.»

برویر نقش زیرکانه‌ی لو مالومه را در این ماجرا باز شناخت: «مطمئناً نگرانی شان، به دلیل وخامت بیماری شما اوج گرفته است.»

«شاید هم به این علت است که من در نامه‌هایم، اشاره‌ی زیادی به بیماری دارم.»

«اشارة‌ی زیاد شما هم نشانه‌ی نگرانی خود شاست. در غیر این صورت چرا باید چنین نامه‌هایی بنویسد؟ مسلماً برای جلب توجه و یا دلسوزی نیست؟»

حرکت خوبی بود! نگاه کن! برویر از کار خود خشود بود. نیچه مجبور به عقب‌نشینی شده بود.

«دوستان من آن قدر کم هستند که نمی‌توانم خطر کنم و از دستشان بدhem. به نظرم آمد برای نشان دادن دوستی هم که شده، باید از نگرانی‌شان بکاهم. این بود ماجرای آمدنم به مطب شما».

برویر نصبم گرفت برتری خود را ثبت کند، بنابراین جورانه‌تر حرکت کرد.
«شانگران خود نیستند؟ غیر ممکن است! بیش از دویست روز در سال، در ناتوانی به سر می‌برید. من آنقدر بیمار میگردنی در بحبوحه حمله‌ی میگرن دیده‌ام که چنین خفیف انگاشتن درد را از سوی شما باور نمی‌کنم».

عالی بود! حمله‌ی دیگری را برابر صفحه‌ی شطرونچ خشی کرده بود.

نمی‌دانست حالا رقیب چه حرکتی خواهد کرد؟

نیچه به این نتیجه رسیده بود که باید با بقیه‌ی مهره‌ها بش، حرکت دیگری را طراحی کند. تمام توجه را به مرکز صفحه‌ی شطرونچ معطوف کرد: «به من القاب مختلفی چون فیلوف، روان‌شناس، کافر، آشوبگر و ضدبیج داده‌اند. صفات غیرمتلقانه‌ی زیادی به من نسبت داده‌اند. ولی ترجیع می‌دهم خود را دانشمند بنامم، زیرا بنای دوش فیلسوفانه، مانند هر دوش علمی دیگری، بر تاباوری استوار است. همیشه ییشترین شکاکت ممکن را حفظ می‌کنم و در حال حاضر هم شکاک هنم. نمی‌توانم توصیه‌تان را برای معاینه‌ی روانی و بر اساس اقتدار پژوهشکی پذیرم».

اپرسور نیچه، من و شما کاملاً هم عقبه‌ایم. تنها اقتداری که ارزش بیروی دارد، منطق است و پیشنهاد من هم منطقی است. من تنها بر دو چیز تأکید دارم: یکی این که فشار روانی ممکن است موجب بیماری شود و مشاهدات علمی زیادی بر این ماله صحه گذاشته است. دیگر این که، فشار قابل توجهی بر زندگی شما حاکم است؛ فشاری غیر از آن‌چه از پژوهش‌های فلسفی تان مایه می‌گیرد».

برویر ادامه داد: «بگذارید اطلاعات موجود را مروید کنیم. نامه‌ی خواهر تان را در نظر بگیرید. شک نیست که مورد تهمت واقع شدن، فشار می‌آفریند. و

اتفاقاً شما فراردادمان را درباره‌ی صداقت دو جابه زیر پا گذاشتند و پیش از این، چیزی درباره‌ی کسی که به شما تهمت زده بود، عنوان نکردند.^{۱۰} برویر جمارت زیادی یافته بود. در واقع راه دیگری برایش نمانده بود و چیزی نداشت که از دست بدهد.

«مطمئناً فکر از دست دادن مستمری ای که تنها منع درآمدتان است نیز، فشار ایجاد می‌کند. و اگر موضوع، فقط احساس خطر اغراق آمیز خواهرتان است، داشتن چنین خواهری، خود یک فشار محض می‌شود!»
آیا زیاد از حد تند رفته بود؟ برویر متوجه شد که دست نیچه، از روی دسته‌ی صندلی لغزیده و به آرامی به سوی دسته‌ی کیف در حرکت است. ولی دیگر راه برگشته نبود. برویر برای مات کردن حریف آماده شد.

«ولی من دلبلی محاکمتر از این‌ها برای اثبات ادعایم دارم: کتاب برجسته‌ای که تازه به دستم رسیده...» در اینجا برویر دست برد و نسخه‌ی کتاب انسانی، زیادی انسانی را در دست گرفت. «و اگر عدالتی در این جهان باشد، نویسنده‌ی آن به زودی یکی از بزرگان فلسفه خواهد شد. گوش کنید!»

کتاب را گشود و شروع به خواندن عبارانی کرد که برای فروید توصیف کرده بود: امتحانه‌ی روان‌شناختی، از جمله تدبیری است که می‌توان به باری آن، از فشار زندگی کاست. یکی دو صفحه جلوتر، نویسنده نأکید می‌کند که مشاهده‌ی روان‌شناختی یک ضرورت است. این عین کلمات اوست: نوع انسان، یعنی از این نمی‌تواند از میز کالبد شکافی اخلاقی فاصله بگیرد. دو صفحه بعد، اشاره می‌کند که خطای برجسته‌ترین فلسفه‌ان، ریشه در تعبیر نادرست آن‌ها از اعمال و احساسات انسانی دارد و این خطای، منجر به ایجاد اخلاقیات غلط و هیولاهای مذهبی و اسطوره‌ای شده است.

برویر در حالی که کتاب را ورق می‌زد، گفت: «می‌توانم باز هم ادامه دهم. ولی آنچه از این کتاب بی‌نظیر برداشت می‌شود، این است که برای درک صحیح اعتقدات و رفتار انسانی، ابتدا باید آین، اسطوره و مذهب را به کاری نهاد. تنها پس از آن است که می‌توان بدون پیش‌داوری، جوهر انسانی را مورد بررسی قرار داد.^{۱۱}

نیچه ع بواسانه گفت: «من کاملاً با این کتاب آشنا هستم.»
ولی از دستورالعملش پیروی نمی‌کند. این طور نیست؟
«من زندگی ام را وقف دستورالعمل‌های آن کرده‌ام. ولی شما آن را
به اندازه‌ی کافی مطالعه نکرده‌اید. سال‌هاست که به تنها بی درکار
چنین کالبدشکافی روانی‌ای هست: من، خود موضوع تحقیق خود بوده‌ام.
ولی تمابلی ندارم که موضوع تحقیق شما قرار گیرم! خود شما دوست
دارید به موضوع تحقیق دیگران بدل شوید؟ اجازه دهید یک پرسش صریح
ازتان بکنم، دکتر برویر. انگیزه‌ی شما از اجرای این برنامه‌ی
درمانی چیست؟»

«شما برای دریافت کمک نزد من آمدید. من آن را به شما پیشکش
می‌کنم. من پزشکم. این کارم است.»
«به همین سادگی! هر دو ما می‌دانیم که انگیزه‌های انسانی، بسیار
یچده‌تر و در عین حال بیار بدوفی تر از این‌هاست. دوباره می‌برسم، انگیزه‌ی
شما چیست؟»

«موضوع ساده‌ای است، پروفسور نیچه. هر کس به حرفه‌ی خود می‌پردازد:
یئه‌دورز، پیه‌دورزی می‌کند، نانوا، نان می‌بزد و طیب، طبات می‌کند. هر کس
زندگی خود را تأمین می‌کند. هر کس با به حرفه‌اش احضار می‌شود. من
احضار می‌شوم تا در خدمت کاستن دردها باشم.»
برویر کوشید اعتماد به نفس خود را حفظ کند، ولی کم‌کم داشت دچار
ضعف می‌شد. آخرین حرکت نیچه را نپنديده بود.

«دکتر برویر، این‌ها پاسخ برث من نبود. وقتی می‌گویید طیب، طبات
می‌کند، نانوا، نان می‌بزد و هر کس در پی حرفه‌ی خوبیش است، از انگیزه‌ی
افراد، سخنی به میان نمی‌آید: این‌ها که گفتند، یک عادت است. شما
هوشیاری، انتخاب و علاقه‌ی شخصی را از پاسخ خود حذف کردید. من این
پاسخ را که هر کس به دنبال تأمین زندگی خوبیش است، ترجیح می‌دهم. چون
دست کم، قابل درکثیر است. هر کس به دنبال سیر کردن شکم خوبیش است.
ولی شما از من پول درخواست نمی‌کنید.»

«من هم می‌توانم همین سؤال را از شما بکنم، پروفسور نیچه،
می‌گویید کارتان درآمدی برای شما ندارد؛ در این صورت، برای چه به
فلسفه می‌پردازید؟»

برویر سعی کرد که در وضعیت حمله باقی بماند، ولی خطر شکت را
حس می‌کرد.

«آه، ولی یک تفاوت عده میان ماست. من ادعا نمی‌کنم برای شما
به فلسفه می‌پردازم. در حالی که شما همچنان اصرار دارید که انگیزه‌تان،
خدمت به من و کامن از درد من است. این ادعاهای هیچ ارتباطی با
انگیزه‌های انسانی ندارند. این‌ها بخشی از طرز تفکر برده‌دارانه‌اند
که با تبلیغات کثیش گونه و به شکلی هنرمندانه آراسته شده‌اند.
در انگیزه‌های خود غور کنید! درخواهید یافت که هیچ کس، هرگز
کاری را تنها به خاطر دیگران انجام نداده است. همه اعمال ما
خودمدارانه‌اند، هر کس تنها در خدمت خویش است؛ همه تنها به خود
عشق می‌ورزند.»

کلام نیچه سرعت گرفته بود.

«به نظر می‌رسد از صحبت منعجب شده‌اید. این طور نیست؟ شاید به
کسانی می‌اندیشید که به آنان عشق می‌ورزید. بیشتر غور کنید تا در باید که
آن‌ها را دوست ندارید؛ آن‌جهه دوست می‌دارید، حس مطبوعی است که از
عشق ورزیدن به آن‌ها در شما ایجاد می‌شود! شما اثبات را دوست دارید، نه
کسی را که اثبات بر می‌انگیزد. اکنون می‌توانم دوباره سؤال کنم که چرا
می‌خواهید به من خدمت کنید؟ دوباره می‌پرسم، دکتر برویر، صدای نیچه
اوچ گرفت: «انگیزه‌های شما جیست؟»

برویر احساس گبجی می‌کرد. نخستین واکنشی را که به ذهنش رسید در
نطفه خفه کرد: انقاد از زشتی و خشونت اندیشه‌ی نیچه و پابان دادن به
حملات این پروفسور مهاجم. برای یک لحظه تصویر خارج شدن نیچه را از
دفترش در ذهن مجسم کرد. خدای بزرگ، چقدر راحت می‌شد! بالاخره از
این کار طاقت فرسا و ناگف باز رهایی می‌یافت. ولی این موضوع که دیگر

نیچه رانخواهد دید، غمگینش کرد. او در این مرد غرف شده بود. ولی چرا؟
حقیقتاً انگیزه‌هایش چه بود؟

برویر خود را در حالی بازیافت که به بازی شترنج با پدرش فکر می‌کرد.
اشباش در شترنج همیشه این بود که بیش از حد بر حمله تمرکز می‌کرد، آن
را جلوتر از خطوط پشتیانی خود قرار می‌داد و از دفاع خافل می‌شد تا آن که
وزیر پدرش همچون آذربخش بر پشت خطوط او فرود می‌آمد و تهدیدش
می‌کرد. تخلاتش را کنار گذاشت، ولی فراموش نکرد به معنی شان دقت کند:
پس از این هرگز، هرگز نباید این پرسور نیچه را دست کم بگیرد.

ادوباره می‌برسم دکتر برویر، انگیزه‌های شما چیست؟

برویر سعی کرد پاسخی بیابد. به راستی انگیزه‌اش چیست؟ از مقاومنی که
ذهنش در برابر پرسش نیچه می‌کرد، شگفت‌زده شده بود. کوشش کرد تمرکز
کند. اشباش برای باری نیچه از چه زمانی آغاز شده بود؟ مسلماً در ونیز و
آن‌گاه که زیبایی لو سالومه افسونش کرده بود. چنان مஜذوب شده بود که
بی‌درنگ کنک به دوست او را پذیرفت. با دست کم گرفتن درمان پرسور
نیچه، آن را راهی برای ارتباط با لو سالومه و نیز فرصتی برای ارتقای مقامش
نزد او یافته بود. از طرفی با واگنار ارتباط پیدا می‌کرد. برویر با واگنار هم در
نعارض بود: به موسیقی او عشق می‌ورزید و از افکار خد یهودی اش متزجر بود.
دبگر چه؟ با گذشت هفته‌ها، خاطره‌ی لو سالومه محوش شده بود. او دبگر
دلیل تعهدی نبود که نسبت به نیچه احساس می‌کرد. نه، می‌دانست چالش
ذهنی‌ای که در حضور نیچه به آن دچار می‌شد، و سوءاش می‌کند. حتی خانم
بکر روز پیش به او گفته بود هیچ طبیی در وین، درمان چنین بیماری را به
عهده نمی‌گیرد.

انگیزه‌ی بعدی، فروید بود. برویر به او پیشنهاد کرده بود که مورد نیچه را
برای آموختن دنبال کند. اگر پرسور، دست برای اش را پس می‌زد، در نظر
فروید ابله جلوه می‌کرد. نکند انگیزه‌اش این بود که به بزرگان نزدیک باشد؟
شاید لو سالومه حق داشت وقتی می‌گفت که نیچه، آبدوهی فلسفه‌ی آلمان را
رقم خواهد زد: این کتاب‌ها، رنگ و بویی از نوع داشت.

برویر می‌دانست هیچ یک از این انگیزه‌ها، ارتباطی با نیچه، مردی از گوشت و خون که پیش روی او نشته است، ندارد. او می‌بایست درباره‌ی ملاقاتش با لوسالومه، درباره‌ی لذت ورود به عرصه‌هایی که سایر پژوهشکان از آن‌ها در هراسند و عطشی که برای ارتباط با بزرگان داشت، سکوت می‌کرد. شاید برویر با اکراه پذیرفت که سزاوار نظریات زشت نیچه در مورد انگیزه‌های انسانی است! با این حال، نمی‌خواست عمدتاً بی‌حرمتی‌ای را که بیمارش به ادعای خدمت او را داشته بود، تأیید و تشویق کند. ولی در این صورت چگونه می‌توانست به پرسش آزاردهنده‌ی نیچه پاسخ دهد؟

«انگیزه‌های من؟ که می‌تواند به چنین پرسشی پاسخ دهد؟ انگیزه‌های انسان، لایه‌ای‌هاند. چه کسی حکم کرده است که تنها لایه‌های جوانی در شار می‌آیند؟ نه، نه، می‌بینم آماده هستند سوال‌نان را دوباره تکرار کنند؛ اجازه بدهند به روح پرسش شما پاسخ دهم. من ده سال را به تجربه‌اندوختی در طب گذرانیده‌ام. آیا باید آن مهه تجربه را رها کنم به این دلیل که دیگر به پول نیازی ندارم؟ طابت راهی است برای توجیه کوششی که در سال‌های نخستین کرده‌ام، راهی که برای ارزش و انسجام بخشدیدن به زندگی ام برگزیده‌ام. راهی که به زندگی ام معنا می‌دهد! آیا بایستی تمام روز بنشینم و پول‌هایم را بشمارم؟ اگر شا جای من بودید، چنین کاری می‌کردید؟ مطمئن نه! ضمناً انگیزه‌ی دیگری نیز مطرح است. من در ارتباطم با شما، به تهییج هوشمندانه‌ای می‌رسم که برایم لذت بخش است.

نیچه تسلیم شد: «این انگیزه‌ها، دست کم رنگ و بویی از صداقت دارند». «خوب که فکر می‌کنم، انگیزه‌ی دیگری هم هست. من آن جمله‌ی «شو، هر آن که هستی را پنبدیده‌ام. آیا ممکن نیست که سرنوشت من برای خدمت به دیگران و به کارگیری علم طب برای رهایی از رنج، رقم خورده باشد؟» برویر احساس بهتری داشت و آرامش خود را بازیافه بود. فکر کرد شاید بیش از حد بحث و جدل می‌کنم. برخوردي آشني جويانه‌تر لازم است. «یک انگیزه‌ی دیگر هم هست. معتقدم که شافلسف بزرگی خواهد شد. بنابراین

درمان من نه تنها سلامتی جسمانی شما را تأمین خواهد کرد، بلکه به شما
کمک خواهد کرد بشوید هر آن که هستید.»

و اگر این طور که می‌گویید، من فرد برجهت‌های شوم، شما نیز به عنوان
برانگیزان‌تنه و نجات دهنده‌ی من، مشهورتر از من خواهید شد! نیچه جمله‌ی
اخیر را طوری ادا کرد که گویی بالاخره به هدف زده است.

خشنگی ناپذیری و صبری که برویم به طور معمول در کار تخصصی خود
داشت، در حال سر آمدن بود. «نه! منظورم این نیست! من طیب افرادی هم
که هر یک در رشته‌ی خوبیش، سرآمد دیگرانند. برجهت‌تربین دانشمندان،
هرمندان و موسیقی‌دانان وین، از بیمارانم هستند. آیا به این ترتیب، من برتر از
آن‌ها شده‌ام؟ حتی کسی نمی‌داند درمان آن‌ها بر عهده‌ی من است.»

«ولی اکنون من این موضوع را می‌دانم و شما از مقام آن‌ها استفاده می‌کنید
تا به تسلط خود بر من بیفزایید!»

«پروفسور نیچه، آن‌چه را می‌شوم باور نمی‌کنم. آیا واقعاً معتقدید که در
صورت مشهور شدن شما، من همه جا جار خواهم زد که این من، یوزف برویم
بودم که او را آفریدم؟»

برویم سعی کرد آرام باشد. مراقب باش، یوزف، بر خود مسلط باش. از
دید او به موضوع نگاه کن. سعی کن دیشه‌ی بی‌اعتمادی اش را درک کنی.

«پروفسور نیچه، می‌دانم در گذشته به شما خیات شده است و به شما حق
می‌دهم که در انتظار خیات‌های بعدی باشد. به هر حال من به شما قول
می‌دهم چنین انفاقی در اینجا نخواهد افتاد. نام شما هرگز از زبان من شنیده
نخواهد شد و حتی در گزارش‌های بالینی هم اثری از آن نخواهد بود. اجازه
بدهید یک نام مستعار برای شما بازیم.»

«من قول شما را می‌پذیرم. این چیزی نیست که شما با دیگران در میان
بگذارید. مهم چیزی است که شما با خوبیش می‌گویید و من با خود. در آن‌چه
از انگیزه‌های تان برایم گفته‌ام، با وجود تأکیدی که بر خدمت در جهت کاهش
ناراحتی‌ها دارید، هیچ اشاره‌ای به من نکردید. باید هم همین طور باشد. شما از
من در نفعه‌های خود استفاده می‌کنید: این هم قابل پیش‌بینی است، زیرا قانون

طیعت این است. ولی آیانمی بینید: من مورد استفاده‌ی شما قرار خواهم گرفت! تأسف شما، خیرخواهی شما، همدردی شما با من، روش‌هایی که برای کمک به من و نگهداری از من به کار می‌گیرید، همه و همه از قدرت من می‌کاهد و شما را در برابر من قوی‌تر می‌کند. من آنقدر توانگر ننم که از عهده‌ی این همه کمک برآیم!«

برویر آن‌بشد این مرد دست‌باختنی است. او بدترین و زدوف‌ترین انگیزه‌ها را صید کرده و به سطح آورده است. باقیمانده‌ی وجهی بالینی برویر هم به لرزه درآمده بود و از او می‌گریخت. دیگر نمی‌توانست بر احساسات خود چیره شود.

«پرسور نیجه، اجازه دهید صریح صحبت کنیم. در صحبت‌های امروز شما، حقایق زیادی یافتم، ولی این پافشاری اخیر، این که تصور می‌کنید آرزوی من، تضعیف شما و تغذیه از قدرت شماست، کاملاً بی‌اساس است!»
برویر دست نیجه را می‌دید که به دست‌هی کیفیت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، ولی نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد! «چطور نمی‌بینید؟ روشن‌ترین دلیل نانوانی شما در کالبد شکافی روح‌تان، همین جاست. بد شما تیره و نار شده است!»
دید که انگشتان نیجه، دست‌هی کتف را فسرد و آن را از زمین بلند کرد، با این حال ادامه داد: «شما به واسطه‌ی تجربیات تأسف‌انگیزی که در دوستی‌های شما نان داشته‌اید، اشتباهات غریبی مرتفع می‌شوید!»

نیجه در حال بتن دگمه‌های کشش بود، ولی برویر هنوز نمی‌توانست جلو زبانش را بگیرد: «شما راه و رسم خودتان را همگانی می‌پندارید و سعی دارید آنچه را که در خودتان درک نمی‌کنید، برای دیگر انسان‌ها معنی کنید.»
دست نیجه بر دست‌گیره‌ی در بود.

«دکتر برویر، از این که مصدع اوقات شما شدم، عذر می‌خواهم. باید برای حرکت امروز بعداز‌ظهر به سمت بازل آماده شوم. دو ساعت بعد برای دریافت صورت حساب و نیز کتاب‌هایم مراجعته می‌کنم. نشانی ای نیز به شما می‌دهم تا گزارش این مشاوره را برایم بفرستید. تعظیم شق و رقی کرد و برگشت. با خروجش، چهره‌ی دکتر برویر در هم رفت.

برویر همان طور بهت زده و بی حرکت نشته بود و تا زمانی که خانم بکر، با عجله وارد اتاق شد، از جایش تکان نخورد.

دکتر برویر، چه اتفاقی افتاد؟ پرسنل نیچه در حالی که زیر لب چیزهایی درباره‌ی بازگشت مجدد و پرداخت صورت حساب و بردن کتاب‌هایش می‌گفت، خود را از مطب بیرون انداخت.

برویر گفت: «همه چیز را خراب کردم؛ و آنچه را در یک ساعت اخیر با نیچه گذشته بود به طور مختصر تعریف کرد. او قنی پرسنل کیفیت را برداشت و در حال ترک اینجا بود، تقریباً داشتم سرش فریاد می‌زدم.

«حتماً شما را وادر به چنین واکنشی کرده است. یک مرد بیمار برای درمان مراجعه می‌کند، شما نهایت سعی خود را می‌کنید، ولی او با هر کلمه‌ی شما مخالفت می‌کند. قسم می‌خورم که اگر مافوق قبلى ام، دکتر اولریش^۱ به جای شما بود، زودتر از این‌ها او را بیرون کرده بود.

برویر از جابر خاست، به سمت پنجه رفت و آرام و زیر لب، انگار با خود سخن می‌گوید گفت: «این مرد بهشدت نیازمند کمک است. ولی مغرورترا از

۱. Ulrich

آن است که کمک دیگران را بپذیرد. غرور او، بخشی از بیماری اوست.
همان طور که عضوی از بدن ممکن است بیمار شود. چه احتمانه صدایم را به
رویش بلند کردم! باید راهی برای نزدیک شدن به او وجود داشته باشد. باید
راهی برای کنار آمدن با او و غرورش یافته.

«اگر چنان مفروض است که کمک دیگران را نمی‌پذیرد، چگونه می‌تواند
او را درمان کند؟ می‌خواهد شبانه و در حال خواب درمانش کند؟»
برویر پاسخی نداد. در حالی که از پنجه به بیرون خیره شده بود، آرام
جلو و عقب می‌رفت و خود را متهم می‌کرد.

خانم بکر دوباره سعی کرد: «بادتان هست چند ماه پیش سعی داشتند
به آن خانم من، خانم کول^۱ کمک کند؟ همان که می‌ترسید از اناقش
خارج شود؟»

برویر همان طور که پشت به خانم بکر داشت، سری تکان داد و گفت: «بله،
بادم هست.

«و بعد او ناگهان، درست زمانی که فرار بود دستش را بگیرد و در خروج
از اناق و رفتن به اناق مجاور همراهی اش کند، درمان را قطع کرد. وقتی
موضوع را برابریم تعریف کردید، گفتم چقدر باید احساس عجز و ناتوانی کرده
باشید، زیرا او را نا این اندازه به درمان نزدیک کرده بودید و او در لحظه‌ی
آخر، آن را رد کرد.

برویر با بی‌صبری سر تکان داد: «خوب؟» او منظور خانم بکر را از طرح
این ماجرا در نیافته بود.

«آن موقع شما پاسخ بسیار خوبی به من دادید. گفتید زندگی طولانی است
و درمان بسیار نیز نیازمند زمان است. گفتید او ممکن است چیزی از طیب
یاموزد و آن را در سر داشته باشد تا زمانی که آمادگی لازم برای عمل به
دستور طیب را در خود بیابد. و در این مدت شما نقشی را که آن بیمار برایش
آماده بود، ایفا کرده بودید.

برویر دوباره پرسید: «خوب؟»

«خوب شاید این موضوع در مورد پروفور نیچه هم صادق باشد. او زمانی صحبت‌های شما را می‌شود که آماده‌ی شنیدن شان باشد. شاید بعدها، برو ویر برگشت و به خانم بکر نگریست. تحت تأثیر سخنانش قرار گرفته بود. نه به خاطر محتوا‌ی شان، زیرا شک داشت آنچه در مطبش گذشته بود، کمترین فایده‌ای برای نیچه داشته باشد، بلکه به دلیل آنچه خانم بکر سعی در انجامش داشت. برو ویر، زمانی که رنج می‌کشید - برخلاف نیچه - از کسک استقبال می‌کرد.

«خانم بکر، امیدوارم حق با شما باشد. از کوششی که برای نسلی من می‌کند، سپاسگزارم. این هم نقش جدید شما در اینجاست. چند بیار دیگر مثل نیچه به سراغم بیایند، کاملاً مبحر خواهد شد. امروز بعد از ظهر، چه کسانی را باید بینم؟ نرجیح می‌دهم با موارد ساده‌تری مثل سل یا نارسایی احتفانی قلب رو به رو شوم.»

چند ساعت بعد، برو ویر شام خانوادگی جمعه شب را میزبانی می‌کرد. علاوه بر سه فرزند بزرگترش، روپرت، برنا و مارگارت (لویز قبلًا شام بوهانس و دورا را داده بود)، اعضای دیگر این جمع پانزده نفری عبارت بودند از سه خواهر ماتبلده: هانا^۱ و مینا^۲ - که هنوز مجرد بودند - و رائل همراه با همسرش ماکس و سه فرزندشان، پدر و مادر ماتبلده و یک عمه می‌بیوه. فروید با این که دعوت شده بود، حضور نداشت و پیغام فرستاده بود که مجبور است شام را در تهابی و در حالی که به کار شش بیماری که آخر وقت بستری شده‌اند می‌رسد، صرف کند و به نان و آبی بسته می‌کند. این پیغام، برو ویر را که هنوز از ماجراهای نیچه پریشان بود و دلش می‌خواست آن را برای دوست جوانش بازگو کند، ناامید کرد.

گرچه برو ویر، ماتبلده و سه خواهرش، «روزهای سه گانه‌ی یهودیان» را نیمه کاره قبول داشتند و تنها سه تعطیلی اصلی را رعایت می‌کردند، ولی همگی هنگام دعای پدر ماتبلده، آرون^۳ و ماکس - دو یهودی معتقد خانواده - محترمانه سکوت کردند تا نان و شراب، برکت داده شود. برو ویرها هیچ‌گونه

1. Hanna 2. Minna 3. Aaron

محدودیت غذایی مذهبی ای را رعایت نمی‌کردند؛ ولی امث ماتبلده به احترام آرون، گوشت خوک بر سر میز نباورده بود. غذای مورد علاقه‌ی برویر، قطعات کبابی گوشت خوک بود که اغلب در سفره‌شان موجود بود. به علاوه، برویر و فروید، دلباخته‌ی گوشت خوک ترد و آبدار وینی بودند که در پراتر¹ فروخته می‌شد و هنگامی که از آنجا می‌گذشتند، نمی‌توانستند از این سوبس‌ها بگذرند.

این بار هم ماتبلده سوب جو داغ و غلیظی تدارک دیده بود. پس از آن، خوراک ماهی پخته شده با هویج و پیاز، سر میز آورده شد و بالاخره نوبت به غذای اصلی که غاز شکم بر لذیذی بود، رسید.

وقتی دسر گیلاس با دارچین هم بر سر میز آورده شد، برویر و ماکس، بشقاب‌های خود را برداشتند و به سمت اناق مطالعه‌ی برویر رفتند. پانزده سال بود که این دو پس از شام جمعه شب، دسرشان را در اناق مطالعه و در حال بازی شطرنج صرف می‌کردند.

برویر، ماکس را سال‌ها پیش از آن که هر دو با خواهران آلمان ازدواج کنند، می‌شاخت. ولی اگر ماکس با جناقش نشده بود، هرگز دوستی اش را با او ادامه نمی‌داد. گرجه برویر، ذکاوت، مهارت در جراحی و ذوق شطرنج ماکس را می‌سترد، ولی ذهنیت کلیسی و مادی گرایی عوامانه‌ی او را نمی‌پنبد. گاه حتی نگاه کردن به او برایش دشوار بود: او نه تنها زشت، طاس، دارای پوستی لکه‌دار و به طرز بیمارگونه‌ای فربه بود، بلکه پیر هم به نظر می‌آمد. برویر نمی‌کرد فراموش کند که او و ماکس هم سن هستند.

امث شطرنجی در کار نبود. برویر به ماکس گفت پیش از حد آشفته است و ترجیح می‌دهد به جای بازی، صحبت کند. او و ماکس به ندرت صمیمانه گفت و گو کرده بودند. برویر غیر از فروید، محروم راز مذکوری نداشت - در واقع، از وقتی پرسنار قبلی اش، او ابرگر، رفته بود، اصلاً محروم رازی در کار نبود. اکنون با وجود تردبدی که در مورد حسابت ماکس داشت، غرق در صحبت شده و بیست دقیقه‌ی تمام بدون وقفه درباره‌ی نیچه سخن گفته بود.

البه از او به عنوان آفای مولر نام برد، ولی دل خود را با به زبان آوردند همه
چیز خنی دیدار لوسالومه در وین بسک کرد.

ماکس بالحنی برنده و تعین کننده شروع به سخن گفتن کرد: «ولی
بوزف، چرا خودت را سرزنش می‌کنی؟ کی می‌تواند چنین مردی را معالجه
کند؟ او مجنون است، همین! وقتی سردرد، به اندازه‌ی کافی آزارش داد،
التماس‌کنان بر می‌گردد!»

«تو متوجه نیستی، ماکس، پذیرفتن کمک، بخشی از بیماری اوست. او
بدین است: از مردم انتظار بدترین‌ها را دارد.»

«بوزف، وین مسلو از مریض است. من و تو می‌توانیم صد و پنجاه ساعت
در هفته کار کنیم و باز مجبور شویم بیماران مان را به سایر پزشکان ارجاع
دهیم. درست نمی‌گوییم؟»

و بعد دوباره پرسید: «درست نمی‌گوییم؟»

«مسئله این نیست، ماکس.»

«مسئله همین است، بوزف. بیماران زیادی اند که می‌خواهند تو پزشک‌شان
باشی، آن وقت تو داری از یک نفر استدعا می‌کنی که کمک را پذیرد.
محروم است! چرا باید التمس کنی؟» ماکس به سمت یک بطری و دو گلاس
کوچک رفت: «کمی اسلیوویتس^۱ میل داری؟»

برویر به علامت رضابت سر تکان داد. با وجود این که ثروت آلمان‌ها از
فروش شراب به دست آمده بود، اسلیوویتسی که هنگام بازی شترنبع صرف
می‌شد، تنها نوشیدنی الکلی ای بود که این دو مرد در عمر خود نوشده بودند.
ماکس، به من گوش کن. فرض کن بیماری داری که با ... ماکس تو گوش
نمی‌کنی. فقط سرت را می‌جنبانی.»

ماکس اصرار کرد: «گوش می‌کنم، گوش می‌کنم.»

«فرض کن بیماری داری که با بزرگی پرستات به تو مراجعه کرده و
 مجرای ادرارش کاملاً بسته شده است. بیمارت دچار احتباس ادراری است،
فشار بازگشتی ای که به کلیه وارد می‌شود، رو به افزایش است، بیمار به سمت

Slivoviz: نوعی کنیاک بر رنگ تهبه شده ارکنیش. (م)

ممومت کلیوی پیش می‌رود و با این حال از قبول کمک امتناع می‌کند. چرا؟
شاید مبتلا به زوال عقل است یا از تجهیزاتی مثل لوله‌ها و سوندهای فلزی تو،
بیشتر از اورمی^۱ وحشت دارد. شاید روانپریش است و فکر می‌کند تو قصد
داری او را اخته کنی. در چنین وضعیتی چه می‌کنی؟

ماکس پاسخ داد: «در بیت سال طباینم به چنین موردی برخورد نکردم».
«ولی امکان وقوعش هست. این مثال را زدم که از آن نتیجه بگیرم. اگر
چنین انفاقی بیفت، چه می‌کنی؟»

«تصمیم با خانواده ای اوست، نه من.»

«ماکس، دست بردار، تو از پاسخ طفره می‌روی! اگر خانواده‌ای در کار
نشاشد، چطور؟»

«چه می‌دانم؟ کاری را می‌کردم که در دارالمجانین می‌کند. او را به تخت
می‌ستم، بیهوش می‌کردم، لوله‌ای وارد مثانه‌اش می‌کردم و مجرای ادرارش را
گشاد می‌کردم.»

اهر روز او را به تخت می‌ستی و سوندازش می‌کردي؟ دست بردار،
ماکس، در عرض یک هفته او را می‌کشti! نه، تو سعی می‌کردی که دیدش را
نیت به خودت و نسبت به درمان تغییر دهی. همان کاری که در معالجه‌ی
کودکان می‌کنی. هرگز کودکی را دیده‌ای که بخواهد درمان شود؟!

ماکس پاسخ بروبر را نادیده گرفت: «و تو می‌گویی که می‌خواهی
بستری اش کنی و هر روز با او صحبت کنی. بوزف، به زمانی که صرف می‌شود
توجه کن! از عهده‌ی چنین هزینه‌ای برمی‌آید؟»

وقتی بروبر درباره‌ی فقری که گریانگیر بیمارش است، سخن گفت و
توضیح داد که می‌خواهد او را با استفاده از تخت‌های اهدابی خانواده، به
رابگان درمان کند، ماکس یش از پیش به موضوع علاقه‌مند شد.

«بی‌برده بگوییم، داری مرا نگران می‌کنی، بوزف! واقعاً برایت نگرانم. به
دبال درخواست یک دختر زیبای روسی که حتی او را نمی‌شناسی، می‌خواهم

۱. Uremia: بالا و فتن اورده. کراتی‌نیز و سایر موارد نبزوذنی حاصل از منابولیسم بروتنتین‌هادر خون (م)

دیوانه‌ای را معالجه کنی که بیماری خود را انکار می‌کند و نمی‌خواهد درمان شود. حالا هم می‌گویی که می‌خواهی رایگان معالجه‌اش کنی. بگو بینم، «در اینجا ماکس انگشتش را به سمت برویر تکان داد: «کدام دیوانه ترید؟ تو با او؟، به تو می‌گوییم دیوانگی یعنی چه، ماکس! دیوانگی آن است که کسی در موقعیت تو فقط به دنبال پول درآوردن باشد. بهره‌ای که بانک به جهیز بهی مابلده می‌دهد، در حال جمع شدن است. بعدها، زمانی که هر یک از ما سهم الارث خود را از دارایی آنمان دریافت کیم، هر دومان در پول غلت می‌زنیم. من از عهده‌ی خرج همه‌ی درآمدم برنصی آبیم و می‌دانم که درآمد تو از من هم بیشتر است. بنابراین، برای چه پول دریاورم؟ چرا نگران باشم که مبادا فلان بیمار نتواند حق الزحمه‌ی مرا پردازد؟ ماکس توگاهی اوقات چیزی غیر از پول نمی‌بینی.»

«بسیار خوب، پول را فراموش کن. شاید حق با تو باشد. گاهی نمی‌دانم برای چه کار می‌کنم یا چرا باید از دیگران حق الزحمه دریافت کنم. خدا را شکر که کسی صحبت ما را نمی‌شنود، و گرنه فکر می‌کرد هر دو ما دیوانه‌ایم! بقیه‌ی دسرت رانمی خوری؟»

برویر سری به نشان نه نکان داد. ماکس بشقابش را برداشت و با قیمانده‌ی دسر را در آن سرازیر کرد.

«ولی بوزف، این طبات نیست! تو هم با این بیمارات: این پرفور، چه شخصی دارد؟ سرطان غرور؟ و یا آن دوشیزه پاپنها یم که می‌ترسد آب بنوشد، همانی نیست که ناگهان نمی‌توانست آلمانی حرف بزند و فقط انگلیسی صحبت می‌کرد؟ و هر روز یک جور فلنج جدید سراغش می‌آمد؟ و آن پسر جوان که تصور می‌کرد پسر امپراتور است، و خانسی که می‌ترسد از اتفاقش خارج شود. جنون! تو بهترین تحصیلات را در وین نکرده‌ای که به درمان جنون پردازی.»

ماکس پس از این که با یک لغمه‌ی غول آسا، دسر برویر را بلعید و با دومین گیلاس اسکیوینس، آن را پایین فرستاد، ادامه داد: «تو بهترین طیب داخلی وین هستی. کسی در این شهر نیست که بیشتر از تو در مورد بیماری‌های

تنفسی و دستگاه تعادل بدن بداند. همه از پژوهش‌های تو مطلعند! این سخن
مرا به باد داشته باش: یک روز تو را به فرهنگستان ملی دعوت می‌کند. همه
می‌دانند که اگر یهودی نبودی، کرسی استادی دانشگاه از آن نوبت نداشت. ولی اگر به
درمان این موارد جنون ادامه دهی، چه بر سر شهرت و اعتبارت می‌آید؟
ضدیهودها می‌گویند: بی‌بند، بی‌بند، ماکس با انگشت هوا را می‌شکافت:
به این دلیل بود که استاد طب نشد. او شایستگی چنین مقامی را ندارد،
سالم نیست!»

برویر از جا جهید، جعبه‌ی شترنج را گشود و با عصبانیت مهره‌ها را
روی تخته ریخت: «ماکس، بیا بازی کنیم. گفتم امث نمی‌خواهم بازی
کنم، چون ناراحتم و نگاه کن که چطور به من کمک می‌کنی! من دیوانه‌ام،
بیمارانم دیوانه‌اند و باید آن‌ها را از در مطب بیرون بیندازم. به
اعتبار خودم لطعمه می‌زنم، باید پولی را که نیازی به آن ندارم، در
مث ب Fletcher.»

«نه، نه! من قسمت مربوط به پول را پس گرفتم!»
«این طور کمک می‌کنند؟ تو به سوال مگوش هم نمی‌دهی.»
«جه سوالی؟ دوباره بگو. سعی می‌کنم بهتر گوش دهم.» صورت بزرگ و
پر تحرک ماکس، ناگهان جدی شد.

«امروز مردی را در مطب ملاقات کردم که نیاز به کمک داشت، مردی که
بک بسیار رنجور بود و من توانم برخورد مناسبی با او داشته باشم. دیگر هم
نمی‌توانم رفتارم را جبران کنم، کارم با او تمام شد، ماکس. ولی من بیماران
نورونیک زیادی خواهم دید و باید بهفهم که چگونه با آن‌ها کار کنم. این بک
رشته‌ی کاملاً جدید است. کتاب مرجعی موجود نیست. هزاران بیمار نبازمند
کمک هستند، ولی کسی نمی‌داند چطور کمک‌شان کنند!»

«من چیزی در این باره نمی‌دانم، بوزف. هرچه بیشتر می‌گذرد، بیشتر بر
دوی فکر و مغز کار می‌کنی. کار من درست در نقطه‌ی مقابل است!» ماکس در
اینجا خنده‌ی بلندی کرد. برویر خود را جمع و جور کرد. «من روی منافذی کار
می‌کنم که گفتنی نیستند. ولی بک چیز می‌توانم بگویم: احاسن این است که

نو با این پرفسور در میدان رقابت افتاده‌ای. درست همان‌طور که در کلاس
فلسفه با برنتانو رقابت می‌کردی. یادت می‌آید روزی را که به تو تشر زد؟
بیت سال از این ماجرا گذشت، ولی مثل این که همین دیروز بود. گفت:
«آقای برویر، چرا به جای سعی در اثبات نادانته‌های من، آنچه به شما
می‌آموزم را یاد نمی‌گیرید؟»

برویر سری تکان داد و ماکس ادامه داد: «بیار خوب، این مشاوره‌ات و
حتی سعی‌ات در به دام انداختن مولر با نقل قول از کتاب‌های خودش، مرا به
یاد همان دوران می‌اندازد. روش زیرکانه‌ای نبود. نمی‌توانستی پیروز شوی! اگر
نهاد مژئر نبود، او می‌برد و اگر مؤثر بود، چنان عصبانی می‌شد که به هیچ
وجه با تو همکاری نمی‌کرد.»

برویر آرام بود و در حین بازی با مهره‌های شطرنج، سخنان ماکس را
بک‌سنگین می‌کرد: «شاید حق با توست. می‌دانی، حتی در آن لحظه
احساس کردم که نباید از کتابش نقل قول کنم. نباید به حرف زیگ‌گوش
می‌دادم. حسی به من گفت که نقل قول از کلام خودش، زیرکانه نیست، ولی او
مرتب طفره می‌رفت و مرا به رقابت تحریک می‌کرد. می‌دانم سخره است،
ولی در نسام طول مشاوره، به بازی شطرنج فکر می‌کردم. برابش نله
می‌گذاشت، او خود را خلاص می‌کرد و برای من نله می‌گذاشت. شاید تفصیر
از من بود؛ به قول تو مثل دوران دانشکده رفتار کردم. ولی ماکس، سال‌ها بود
که این‌گونه با بیماری برخورد نکرده بودم. فکر می‌کنم او این خصوصیت را از
من و شاید از هر کس دیگری بیرون می‌کشد و بعد آن را طیعت انسان
می‌نامد. و به این مسئله اعتقاد دارد! از همین نقطه است که اساس فلسفه‌اش
منظر می‌شود.»

«می‌بینی یوزف؟ نو باز داری همان کار را می‌کنی. سعی می‌کنی حفره‌ای
در فلسفه‌اش ایجاد کنی. تو می‌گویی که او یک نابغه است. اگر چنین است،
شاید به جای تلاش برای کوییدنش، بهتر است چیزی از او یاموزی!»
«خیلی خوب، ماکس، خوب است! این جمله خوشابند من نبود، ولی
درست و باری دهنده است.» برویر نفس عمیقی کشید و آن را با صدا بیرون

داد. حالا بهتر است بازی کنیم، به پاسخ جدیدی برای مقاومت در برابر گشایش وزیر^۱ اندیشیده‌ام.^۰

ماکس گشایش وزیر بازی کرد و برویر با یک بازی مرکزی متقابل و جو رانه پاسخش را داد، به طوری که تنها بعد از هشت حرکت، خود را در در درسر بزرگی دید. ماکس بی‌رحمانه فیل و سوار برویر را با یک پیاده مورد تهدید قرار داد و بدون چشم برداشتن از صفحه‌ی شطرنج گفت: «بوزف، حالا که امشب کار به اینجا رسید، بگذار من هم حرفم را بزنم. ممکن است به من مربوط نباشد، ولی نمی‌توانم گوش‌هایم را بگیرم و چیزی نشوم. ماتبلده به رائل می‌گفت ماه‌هایست که حتی او را لمس نکرده‌ای.»

برویر چند دقیقه‌ای رابه مطالعه‌ی صفحه‌ی شطرنج گذراند و پس از آن که مطمئن شد از این تهدید راه فراری ندارد، قبل از هر پاسخی، پیاده‌ی ماکس را گرفت: «بله، وضعیت بدی است، خبیلی بد. ولی ماکس، چطور می‌توانم با تو در این مورد صحبت کنم؟ درست مثل این است که در گوش ماتبلده حرف بزنم، چون می‌دانم که هر چه بگوییم، برای همین تعریف می‌کنی و او هم به خواهرش می‌گوید.»

آن، باور کن من می‌توانم اسرار را از رائل بنهان کنم. رازی رابه تو می‌گوییم: اگر رائل از آن‌چه میان من و پرستار جدیدم، دوشیزه ویترز^۲ می‌گذرد، بوبی می‌برد، هفته‌ی گذشته بیرونم کرده بودا چیزی مثل رابطه‌ی تو و او ابرگر؛ شاید بلکه‌دن دور و بر پرستاران در این خانواده موروثی است.»

برویر به مطالعه‌ی صفحه‌ی شطرنج پرداخت. از اظهار نظر ماکس در هم رفته بود. پس مردم رابطه‌ی میان او و او را این گونه می‌دیدند! اگرچه اتهام نادرستی بود، با وجود این برای همان یک لحظه‌ای هم که در رابطه با او، گرفتار و سوسی فوی شهوانی شده بود، احساس گناه کرد. ماه‌ها پیش، حين یک گفت‌وگری مهم، او را او هشدار داده بود که بر لبه‌ی پرنگاه یک رابطه‌ی خانمان برانداز با بر قرار گرفته و گفته بود حاضر است هر کاری بکند تا او را

۰. Queen's gambit. یکی از انواع گامبیت باشروع بازی در شطرنج (۰)

۱. Wittner

از وسایل فکری مربوط به بیمار جوانش آزاد شد. آبا به این ترتیب، او را خود را به او عرضه نکرده بود؟ برویور در این باره مطمئن بود. ولی اهریمن اما مداخله کرد و در این مورد هم مانند بیاری موارد دیگر، علی از برویور سر نزد. با این حال اغلب به پیشنهادش فکر می‌کرد و بر فرصت از دست رفته افسوس می‌خورد!

اکنون او رفته بود و او هیچ‌گاه نتوانسته بود همه‌چیز را به حالت اول برگرداند. پس از اخراج، او هرگز با او سخن نگفته بود و پیشنهادهایش را برای دریافت پول با کمک برای یافتن شغل جدید، رد کرده بود. گرچه برویور هرگز نمی‌توانست کوتاهی خود را در دفاع از او در برابر ماتبلده جبران کند، دست کم حالا می‌توانست در مقابل اتهامات ماکس از او دفاع کند.

نه، ماکس. اثبات برداشت کرده‌ای. من فرشته نیستم، ولی سوگند می‌خورم که هرگز او را رالمس نکردم. او تنها یک دوست بود، یک دوست خوب. «تأسفم یوزف، من خود را به جای تو گذاشتم و تصور کردم که تو و او...» امی فهمم چرا این طور فکر کردی. دوستی ما غیرمعمول بود. او یک محروم راز بود، ما درباره‌ی همه‌چیز با هم حرف می‌زدیم. برای زحمتی که همه‌ی این سال‌ها برایم کشید، پاداش هولناکی گرفت. نباید تلبیم خشم ماتبلده می‌شدم. باید جلو او می‌ایستادم.»

«به همین دلیل است که رابطه‌ی تو و ماتبلده سرد شده؟»
«شاید من این مسئله را در برابر شعل علم می‌کنم، ولی مشکل اصلی در رابطه‌ی زناشویی ما، این نیست. مشکل، عمدت‌تر از این‌هاست، ماکس. ولی نمی‌دانم چیست. ماتبلده همسر خوبی است. او، رفاقت در رابطه با برنا و او را متزجر کرد. ولی از یک طرف هم حق با او بود. من به آن‌ها بیش از او توجه می‌کردم. ولی آن‌چه درحال حاضر در جریان است، برای خودم هم عجب است. وقتی نگاهش می‌کنم، هنوز هم به نظرم زیبات.»

۱۹۸

«و با این حال، نمی‌توانم لمش کنم. از او رو برمی‌گردانم. نمی‌خواهم به من نزدیک شود.»

شاید این مآلۀ چندان هم غیرعادی نباشد. راوش، به پای ماتیلده
نمی‌رسد، ولی زن خوش صورتی به حاب می‌آید. با این حال دوشیزه ویتر
که نصدیق می‌کنم بی‌شامت به وزغ نیست، بیشتر علاقه‌ی مرا بر می‌انگیزد.
بعضی روزها که از خیابان کرستن^۱ می‌گذردم و صفیت سی نفری روپیان
را می‌بینم، بیار برانگیخته می‌شوم. هیچ یک از آن‌ها زیباتر از راوش نیست،
بیماری به سوزاک یا سیفلیس مبتلا بند، ولی باز هم برانگیخته می‌شوم. اگر
مطشن بودم کسی مرانی شناسد، کی می‌داند؟ مسکن بود هر کاری بکنم! همه
از غذای تکراری خته می‌شوند. می‌دانی بوزف، در برابر هر زن زیبا، مرد
بدبختی هم هست که از بودن با او خته شده است!

برویر اصطلاحات عامیانه‌ی ماکس را نمی‌پنداشد، ولی نتوانست مانع
لبخندی شود که این جمله‌ی فشار صحیح ولی بی‌ظرافت، بر لبانش نشاند: «نه،
ماکس، مشکل من خنگی نیست».

شاید بد نباشد بروی شوی. اورولوژیست‌هایی هستند که روی کار کرد
جنی کار می‌کنند. مقاله‌ی کرش^۲ را در مورد ناتوانی جنسی ناشی از دیابت
خوانده‌ای؟ حالا که من صحبت درباره‌اش برداشته شده، مشخص شده که
ناتوانی جنسی، بیار شایع‌تر از آن است که ما تصور می‌کردیم.

برویر پاسخ داد: «من نانوان نیستم. با وجود این که از رابطه‌ی جنسی دوری
می‌کنم، ولی نمایلم زیاد است. مثلاً نسبت به آن دختر روسی. در مورد
روسیان خیابان کرستن، من هم افکاری شبیه به تو داشتم. در واقع، افکار
شهوانی من در ارتباط با یک زن دیگر، به قدری زیاد است که از لمس
ماتیلده احساس گناه می‌کنم. بخشی از مشکل من همین است».

برویر متوجه شد که اعتراضات ماکس، به حرف آمدن او را تسهیل کرده
بود. شاید ماکس، با روش زمحت خود، بهتر از او می‌توانست با نیچه
گزار یابد.

برویر صحبت‌ش را ادامه داد: «ولی موضوع اصلی، این نیست. چیز دیگری
است! چیزی اهربینی‌تر در درونم. من به ترک کردن فکر می‌کنم. هرگز این

کار را نمی‌کنم، ولی هر روز بیشتر به ترک ماتبلده، بچه‌ها، وین و همه‌چیز می‌اندیشم. می‌دانم دیوانگی است، لازم نیست به من گوشزد کنی، ماکس، ولی این فکر جنون‌آمیز همواره با من است که اگر می‌توانستم از شر ماتبلده خلاص شوم، همه‌ی مشکلاتم حل می‌شد.

ماکس سر نکان داد، آهی کشید و بعد، فیل برویر را گرفت و حمله‌ی سنگینی را از جبهه‌ی وزیر آغاز کرد. برویر در صندلی خود فرو رفت و برد. چطور می‌توانست ده، بیت یا سی سال دیگر به چین زندگی‌ای ادامه دهد و به دفاع فرانسوی ماکس و گثابش لعنتی وزیر بیازد؟

۱۱

آن شب برویر با فکر گناهش وزیر و نظر ماکس درباره‌ی زنان زیبا و مردان خسته به بستر رفت. ناراحتی اش برای نیچه تخفیف یافته بود. ظاهراً صحبت با ماکس بی‌تأثیر نبود. شاید تمام این سال‌ها ماکس را دست کم گرفته بود. ماتیلده از پیش بجهه‌ها برگشت، وارد بستر شد و زیر گوشش زمزمه کرد: «شب بخیر یوزف»، ولی او خود را به خواب زد.

دق! دق! کسی به در جلویی می‌کوید. برویر نگاهی به ساعت انداخت. چهار و چهل و پنج دقیقه‌ی صبح بود. به سرعت از جا برخاست – در واقع هیچ وقت خواب عمیقی نداشت – لباس پوشید و از پله‌ها به سمت راه رو دوید. لویز از اتاقش خارج شد، ولی برویر منصرف نکرد. تا زمانی که بیدار بود، خودش در را باز می‌کرد.

نگهبان از این که او را بیدار کرده بود، عذرخواست و گفت مردی برای یک مورد اضطراری مراجعه کرده است. برویر مرد منی را پایین پله‌ها و در سرسرانه متوجه دید. کلاهی بر سر نداشت و معلوم بود راه درازی را طی کرده است؛ نفس نفس می‌زد، موهاش از برف پوشیده شده بود و آبینی بخ زده دوی سیل بزرگش، به شکل جاروب بزرگی درآمده بود.

با صدایی که از هیجان می‌لرزید، گفت: «دکتر بروویر؟»
وقتی بروویر به نشان تأیید سری نکان داد، مرد سر خم کرد، انگشتان دست
راستش را برابر پستانی نهاد و خود را آفای اشلگل^۱ معرفی کرد؛ سلامی به
روشی بازمانده از نیاکان که در موقعیتی بهتر، مؤذبانه جلوه می‌کرد. گفت: «یکی
از بیماران نان در مسافرخانه‌ی من بدهال است، بسیار بدهال. نمی‌تواند
صحبت کند، ولی من کارت شما را در جیش پیدا کردم.»
بروویر کارت ویزینی را که آفای اشلگل به دستش داده بود، وارسی کرد.
در یک طرف نام و آدرس او نوشته شده بود و در پشتی:

پروفسور فریدریش نیچه

استاد فلسفه

دانشگاه بازل

بی‌درنگ نصیم گرفت. دستورات لازم را برای یافتن فیشمان و درشکه‌اش به
آفای اشلگل داد و گفت: «تا شما برگردید، من آماده می‌شوم. می‌توانید در راه
راجع به بیمار صحبت کنید.»

بیت دقیقه بعد، بروویر و آفای اشلگل در حالی که خود را در پتو پیچیده
بودند، در خیابان‌های سرد و برفی می‌راندند. مسافرخانه‌چی توپیخانه داد که
پروفسور نیچه از ابتدای هفت در مسافرخانه‌ی اوست. یک میهمان بسیار خوب
و بی‌دردسر.

«در مورد بیماری‌اش برایم بگویید.»

او اغلب روزها را در اتاقش می‌گذراند. نمی‌دانم آنجا چه می‌کند. صحیح‌ها
که چاپش را می‌برم، پشت میزش نشته و تنده نمی‌نویسد. این مسئله باعث
تعجبم بود، چون متوجه شدم بینایی مناسبی برای خواندن ندارد. دو سه روز
بیش نامه‌ای برایش آمد که مهر بازل خودده بود، آن را برایش به طبقه‌ی بالا
بردم. چند دقیقه بعد، در حالی که چشمانتش نیمه باز بود و مرتب پلک می‌زد،

از پله‌ها پایین آمد. گفت مشکل چشمی پیدا کرده است و از من خواست نامه را برایش بخوانم. گفت از طرف خواهرش است. شروع کردم به خواندن، ولی بعد از همان چند سطر اول، جایی که به چیزی درباره‌ی رسوایی یک فرد روسی رسید، ناراحت شد و نامه را پس گرفت. سعی کردم با یک نگاه سریع، از بقیه‌ی محتوای نامه سر دربیاورم، ولی فقط توانستم کلمات «خرجاج» و «پلیس» را تشخیص دهم.

غذایش را بیرون از مسافرخانه می‌خورد، گرجه همرم بیشنهاد کرد برایش غذا بیزد. نمی‌دانم کجا غذا می‌خورد، چون از من نظری نخواست. به ندرت حرف می‌زد، ولی یک شب گفت به کنترال رایگان می‌رود. ولی خجالتی نبود، یعنی دلیل کم صحبتی اش، خجالت نبود. او را زیر نظر گرفتم. ظاهراً مسافرخانه‌چی که ده سال در سازمان جاسوسی ارتش خدمت کرده و دلش برای حرفه‌ی سابقش تنگ شده بود، با به هم بافتن جزئیاتی که در مسافرخانه می‌دید، درباره‌ی میهمانان مسافرخانه به فصله‌پردازی می‌برداخت و با خلق شخصیت‌های مرموز برای هر یک از آن‌ها، سر خود را گرم می‌کرد. به نظر می‌رسید در حین پیمودن راه طولانی تا خانه‌ی بروور، همه‌ی آن‌چه را از پرسنل نیجه دیده بود سر هم کرده بود تا برای دکتر بازگو کند. فرصت مفتومی بود: معمولاً صحبت او شنونده‌ی مناسبی نداشت، همراه و سایر مسافرخانه‌چی‌ها آن‌قدر کودن بودند که به مهارت‌های کارآگاهی او بی نیاز بودند.

ولی دکتر صحبت را قطع کرد: «و بیماری اش چیست، آقای اسلگل؟» آقای اسلگل، در حالی که نامبده‌ی اش را فرو می‌خورد، گفت: «بله، بله دکتر». و ادامه داد که نیجه حدود ساعت نه صبح جمعه صورت حبابش را پرداخته و گفت است بعداز ظهر آنجا را ترک می‌کند و احتمالاً پیش از ظهر برای جمع‌آوری وسایلش برمی‌گردد: «باید برای مدتی میزم را ترک کرده باشم، چون متوجه بازگشتن نشدم. بسیار آرام قدم برمی‌دارد، درست مثل کسی که نخواهد دیگران تعقیش کند. از چنین هم استفاده نمی‌کند، بنابراین از روی جاچتری پایین پله‌ها هم نمی‌توانم بفهمم که داخل مسافرخانه هست یا نه.

تصور می‌کنم نمی‌خواهد کسی بداند کجاست، کی می‌آید و کی می‌رود. در ورود و خروج بی‌سر و صدا، به شکل نگران‌کننده‌ای ماهر است.^۱
و بیماری اش؟

بله، بله دکتر. فقط فکر کردم که بعضی از این نکات ممکن است به تشخیص کمک کند. خوب، وقتی حدود ساعت سه‌ی بعدازظهر، هسمرم مثل هبته برای نظافت به اتاقش رفت، آنجا بود و به ایستگاه قطار نرفت بود. با دست و پای گشوده از هم بر تخت دراز کشیده بود و ناله می‌کرد. هسمرم را صدا کرد. از او خرامست جایم را پشت میز بگیرد، چون هرگز آنجا را خالی نمی‌گذارم. به همین دلیل است که تعجب می‌کنم چطور متوجه بازگشتش نشدم.^۲ صبر برویر دیگر لبریز شده بود: «و بعد؟» مطمئن بود آفای اسلگل داستان‌های بر رمز و راز زیادی خوانده است. گرجه هنوز فرصت زیادی داشت تا آرزوی هم‌صحابت را که به زبان آوردن همه‌ی معلوماتش بود، برآورد، چون با مسافرخانه که در خیابان لاند^۳ سوم واقع شده بود، یک مایل فاصله داشتند و در آن برف سنگین، دیدشان چنان محدود بود که فیشمان به ناچار از درشکه پیاده شده بود و اسبش را روی سطح خیابان بخزده هدایت می‌کرد.

و به اتاقش رفت و بر سیدم آیا بیمار است. گفت حالت خوب نیست، دچار سردرد مختصری شده است و اجاره‌ی یک روز دیگر را می‌پردازد و فردا مسافرخانه را نزک می‌کند. گفت اغلب دچار چنین سردردهایی می‌شود و بهتر است که نا می‌تواند صحبت نکند و نکان نخورد. گفت کاری نمی‌شود کرد، فقط باید صبر کند تا درد از بین برود. بیمار سرد صحبت می‌کرد، البته هبته این طور بود ولی امروزیش از حد سرد رفتار می‌کرد. معلوم بود می‌خواهد او را به حال خود بگذارند.

سرما کم کم به مغز استخوان برویر نفوذ می‌کرد. در حالی که می‌لرزید، گفت: «بعد چه شد؟» هرجند آفای اسلگل عصبانی اش می‌کرد، ولی از این که می‌شنید دیگران هم در ارتباط با نیجه مشکل دارند، خوشحال بود.

«گفتم می‌توانم برایش دکتر بیاورم، ولی از این پیشنهاد بسیار آشفت شدم! باید او را می‌دید بد: نه! نه! اصلاً دکتر نمی‌خواهم! آن‌ها فقط بلدند همه‌چیز را بدتر کنند! دکتر نمی‌خواهم! نمی‌شود گفت لحنش توهین آمیز بود، در واقع هیچ وقت بی‌ادب‌انه صحبت نمی‌کرد، همیشه مژده‌بود و لی سرد بود! می‌توان فهمید که در یک خانواده‌ی اصیل به دنبای آمده، شرط می‌بندم در یک مدرسه‌ی خصوصی خوب درس خوانده و به جاهای خوب سفر کرده است. اوایل فکر می‌کردم چرا به یک هتل گران‌تر نرفته است، به لباس‌هایش دقت کردم – از لباس مردم خبلی چیز‌ها می‌توان فهمید – مارک مرغوب، پارچه‌ی مرغوب، دوخت خوب، کفش‌های چرم اینالایی. ولی همه‌چیز حتی لباس‌های زیرش فرسوده بود، بسیار فرسوده و گاه رفو شده. دست کم ده سال است که نیم‌تنه‌ها را این قدر بلند نمی‌دوزنند. دیروز به زنم گفتم او یک نجیب‌زاده‌ی فقیر است که نمی‌داند چگونه در دنیای امروز، روزگار بگذراند. چند روز پیش جرأت به خرج دادم و از او درباره‌ی اصالت نام نیجه‌پرسیدم. زیرلب چیزی درباره‌ی تبار لهستانی اش زمزمه کرد: «بعد از این که حاضر به پذیرفتن دکتر نشد، چه اتفاقی افتاد؟»

«باز هم اصرار کرد که اگر تنها بماند، حالت خوب می‌شود. به روش مژده‌بانه‌ی خود به من فهماند که بهتر است پس کار خودم بروم. از آن آدم‌هایی است که در سکوت رنج می‌کشند. شاید هم می‌خواهد چیزی را پنهان کند. و تابخواهید کلمه‌شق است! اگر این قدر کلمه‌شق نبود، می‌توانستم پیش از شروع برف شما را پیدا کنم و مجبور نمی‌شدم این ساعت شب، مزاحم خواب تان شوم.»

«منوجه چیز دیگری هم ندید؟»

آفای اسلگل این سؤال را پنداشت: «خوب، نکته‌ی دیگر این که نشانی درستی از جایی که می‌خواهد بروم، نداد و نشانی قبلی هم مشکوک بود: پست عادی، راپالو، اینالیا. من هرگز نام راپالو را نشنیده بودم و وقتی درباره‌اش سؤال کردم، فقط گفت: یک شهر ساحلی است. طبیعاً باتوجه به پنهان کاری‌هایش، دزدکنی راه رفتش بدون چنر، ندادن نشانی درست و آن نامه

در باره‌ی درگیری با بک فرد روسی و اخراج، باید پلیس را در جریان گذاشت.
در واقع، هنگام تمیز کردن اتفاق نه دنبال نامه گشتم، ولی ییدايش نکردم. فکر
می‌کنم آن را سوزانده یا پنهان کرده است.

برویر با نگرانی پرسید: «به پلیس که اطلاع ندادید؟»

اهنوز نه، بهتر است تا صبح صبر کنیم. برای حرفه‌ام چندان خوب نیست.
نمی‌خواهم پلیس در این وقت شب، مزاحم سایر میهمانان شود. مهم‌تر از همه
این که گرفتار این مرض ناگهانی شد! می‌خواهد بدانید نظر من چیست؟
سمومش کرده‌اند!»

برویر تقریباً فریاد زد: «خدای من، نه! مطمئنم که قصیه این نیست. آفای
اشنگل، خواهش می‌کنم قصیه‌ی پلیس را فراموش کنید! به شما اطمینان
می‌دهم جایی برای نگرانی نیست. من این مرد را می‌شناسم و حاضرم به نفعش
شهادت دهم، او جاسوس نیست. دقیقاً همان کسی است که در کارت نوشته
شده: بک استاد دانشگاه. اغلب دچار این سردردها می‌شود و به همین دلیل
هم به من مراجعه کرده بود، سوه ظن را کنار بگذارید و آسوده باشد!»

برویر در نور لرزان شمع کالسکه هم می‌توانست بیند که آفای اشنگل
آسوده نشده است، بنابراین اضافه کرد: «با این حال، برای من قابل درک است
که بک مشاهده‌گر دقیق به چنین نتیجه‌ای برسد. ولی در این مورد به من اعتماد
کنید. همه‌ی مسؤولیت را به عهده می‌گیرم.» سعی کرد توجه مسافرخانه‌چی را به
موضوع بسیاری نیجه برگرداند: «بگویید بینم، بعد از آن که او را به آن حال
دیدید، دیگر چه اتفاقی افتاد؟»

ادو بار دیگر هم به او سر زدم تا مطمئن شوم به چیزی احتیاج ندارد، مثلاً
چای یا چیزی برای خوردن. هر بار بدون این که سر برگرداند، تشکر کرد و
چیزی نخواست. به نظر ضعیف می‌آمد و رنگ از صورتش پریله بود.
آفای اشنگل لحظه‌ای تأمل کرد و بعد در حالی که معلوم بود نمی‌تواند
جلو خودش را بگیرد، اضافه کرد: «کمترین قدردانی ای از مراقبت‌هایی که من
و همسرم از او به عمل آوردهیم، نکرد. می‌دانید اصلاً فرد خوش برخوردي
نیست. حتی به نظر می‌رسد که محبت ما آزرده‌اش می‌کند. ما کمک می‌کنیم و

او دلخور می‌شود! همدم نتوانست با این موضوع کار بیايد، رنجیده است و دیگر کاري به کارش ندارد. می‌خواهد او همین فردا از اینجا برود، بروير با نادیده گرفتن گلهای مرد پرسید: «بعد چه اتفاقی افتاد؟» بار بعدی که او را دیدم، حدود ساعت سه‌ی صبح بود. آفای اشپیس^۱، بهمان اناق مجاورش، از صدای برخورد اثاث اناق به این طرف و آن طرف، ناله و حتی فریاد از خواب بیدار شده بود. هرجه در زده، پاسخی نگرفته بود و چون در قفل بود، سراغ من آمده بود. آدم محظوی است و مرتب از این که مرا بیدار کرده بود، عذرخواهی می‌کرد. ولی به او گفتم کار درستی کرده است.

پرسود در را از داخل قفل کرده بود. مجبور شدم آن را بشکنم - باید از او بخواهم هزینه‌ی در را بپردازد. وقتی وارد شدم، او را نالان و از خود بی‌خود و در حالی که بالاس زیر روی تشك دراز کشیده بود، یافتم. همه‌ی لباس‌ها و ملافه‌ها کف اناق پراکنده بود. حدس می‌زنم از روی تخت تکان نخوردده بود، ولی لباس‌هایش را در آورده و همه‌چیز را روی زمین پرتاپ کرده بود. هیچ‌چیز بیش از دو سه فوت از تخت فاصله نداشت. این‌ها با خصوصیات نمی‌خوانند. کاملاً از او بعید بود، دکتر. در حال عادی مرد بسیار مرتبی است. همدم از آن همه آشتفتگی سراسیمه نشد. استفراغ همه‌جا را گرفته بود. دست‌کم یک هفته زمان لازم است تا این بوی تعفن از بین برود و اناق دوباره قابل استفاده شود. طبق قانون باید اجاره‌ی این یک هفته را هم بپردازد. روی ملافه، لکه‌های خون دیده می‌شد؛ بدنش را وارسی کردم، زخمی در کار نبود. خون باید از معده‌اش آمده باشد».

آفای اسلگل سرش را جباند و ادامه داد: «ابنجا بود که جب‌هایش را گشتم، نشانی شما را پیدا کردم و دنبال تان آمدم. همدم گفت نا طلوع صبر کنم، ولی فکر کردم ممکن است تا آن موقع بسیرد. می‌دانید که: کفن و دفن، بازجویی (رسمی)، حضور دائمی پلیس. بارها شاهد چنین ماجراهایی بوده‌ام، همه‌ی میهمانان در عرض بیست و چهار ساعت، مسافرخانه را ترک می‌کنند.

در مسافرخانه‌ی باجنام در اشوارتوالت^۱، دو مسافر در عرض یک هفت مردند. هیچ می‌دانید با این که ده سال از این ماجرا گذشته، هنوز مردم حاضر نیستند اتاق مردها را اجاره کنند؟ با این که او پرده‌ها، رنگ دیوار، کاغذ دیواری و همه‌چیز را عوض کرده است، باز هم مردم از این اتاق‌ها فراری‌اند.

خبر همه‌جا پخش می‌شود، دهاتی‌ها موضوع را فراموش نمی‌کنند.
آقای اشلگل سرش را از پنجه بیرون برد و به اطراف نگاه کرد و با فریاد به فیشمان گفت: «دست راست، ساختمان جلویی!» به سوی برویر برگشت:
«بفرماید! ساختمان بعدی دکتر!»

برویر از فیشمان خواست متظر بماند، به دنبال آقای اشلگل وارد مسافرخانه شد و از پلکان چهار قسمی باریکی بالا رفت. چشم انداز سرد و خشن پلکان: نظافت بی‌تجمل، قالی نخ نمایی که در هر قسمت از پله رنگ و روی متفاوتی داشت و فقدان نرده و هرگونه اثاث در پاگرددها، شاهدی بر این ادعای نیچه بود که گذران معاش برایش کافی است. دیوارهای تازه سفید شده، فاقد نابلو با هرگونه تزیینی بود، حتی اجازه‌نامه‌ی رسمی مسافرخانه را هم به دیوار نزدیک نمودند.

برویر در حالی که به دلیل بالا رفتن از پلکان، به سختی نفس می‌کشد، دنبال آقای اشلگل وارد اتاق نیچه شد. لحظه‌ای گذشت تا به بروی نزد و زنده‌ی استفراغ عادت کرد، بعد می‌درنگ به بررسی صحنه پرداخت. درست همانی بود که آقای اشلگل توصیف کرده بود. در واقع، مسافرخانه‌چی نه تنها مشاهده‌گر دقیقی بود، بلکه همه‌چیز را نیز دست نخورده گذانده بود که مبادا مدرک مهمی صدمه بیند.

بر تخت کوچکی در یک گوشه‌ی اتاق، نیچه در حالی که تنها لباس زیرش را به تن داشت، در خواب عمیق یا شاید اغما فرو رفته بود. به سر و صدای ورود آن‌ها به داخل اتاق، واکنشی نشان نداده بود. برویر، آقای اشلگل را واداشت لباس‌های به هم ریخته‌ی نیچه و ملافه‌های آغشته به استفراغ و خون را جمع آوری کند.

وقتی همه چیز جمع شد، بر هنگی بی رحمانه‌ی اتاق، خود را نشان داد.
برویر اندیشید: بی شایسته به سلول زندان نبست. کنار یکی از دیوارها، میز
چوبی نمی بود که یک فانوس و پارچ نیمه‌پر روی آن گذاشت بودند. جلو
میز، یک صندلی چوبی ساده و زیرش چمدان و گف نیچه قرار داشت که هر
دو بازنگیر نازکی بسته و قفل شده بود. بالای تخت، پنجه‌ی کوچک که بینی
بود که پرده‌ی زرد راه راه و رنگ و رو رفته‌اش، تنها شیء اتاق محظوظ
می‌شد که نشانی از زیبایی در خود داشت.

برویر خواست او را با بیمارش تنها بگذارند. آفای اسلگل که با
نیروی کنجه‌کاوی، بر خستگی غله کرده بود، اعتراض کرد. ولی وقتی
برویر وظیفه‌اش را به او پادآوری کرد و گفت برای این که بتواند
میزبان خوبی برای سایر میهمانان باشد، لازم است کمی هم استراحت کند،
ناچار تسلیم شد.

وقتی برویر با نیچه تنها شد، شعله‌ی چراغ را بالا کشید و صحن را با دفت
بیشتری مرور کرد. لگن تعابی‌ای که روی زمین و کنار تخت قرار داشت، نایمه
حاوی استفراغی میز رنگ و خون آلود بود و نشک و صورت و قسمی
بینه‌ی نیچه از استفراغ خشک شده، برق می‌زد. بدون شک آنقدر ضعیف و
با گیج شده بود که نتوانسته بود خود را به لگن برساند. کنار لگن، لیوان آب
نیمه‌پر و پهلویش، یک شیشه‌ی دارو قرار داشت که سه چهارمش، حاوی
فرص‌های یضی بزرگی بود. برویر دارو را به دفت نگاه کرد و پس چشید. به
احتمال زیاد، کلرال هیدرات بود که در این صورت می‌توانست گنجی و
خواب آلودگی نیچه را توجیه کند، ولی مطمئن نبود، چون نمی‌دانست فرص‌ها
چه زمانی مصرف شده‌اند. آیا پیش از استفراغ همه‌ی محتویات معده، فرصت
کافی برای جذب دارو به داخل گردش خون وجود داشته است؟ با محاسبه‌ی
نعداد فرص‌های کم شده از شیشه، برویر نیچه گرفت که حتی اگر نیچه همه‌ی
فرص‌ها را همان بعد از ظهر خورده باشد، میزان داروی مصرفی، با وجود
خطرناک بودن، کثنه نیست. مهم‌تر این که، برویر می‌دانست کار زیادی از
دستش برنمی‌آید: ثبت و شوی معده معنی نداشت، چون معده‌ی نیچه کاملاً

حالی بود. **ضنّا** چنان خواب آلود و احتمالاً به فدری دچار تهوع بود که نمی‌شد داروی محرکی به او خوراند.

نبچه با چهره‌ی خاکستری، چشمان گود رفته، بدن سرد و رنگ پریده و موهای سیخ شده، در حال احتفار به نظر می‌رسید. به سختی نفس می‌کشید و نبض کم زور و با سرعت حد و پنجاه - نصفت ضربه در دقنه می‌زد. نیچه می‌لرزید، ولی به محض این که بروبر سعی کرد با بتوبی که خانم اشلگل جا گذاشته بود، پوشاندش، ناله‌ای کرد و آن را به کناری انداخت. احتمالاً دچار هیراستزی^۱ شده بود، بروبراندیشید: هر تحریک لامه‌ای، حتی تماس با پنجه برایش در دنناک است.

صدایش زد: «برفور نبچه، پرفور نبچه»، پاسخی نگرفت. بلندتر صدا زد: «فریدریش، فریدریش». باز هم نبچه کوچک‌ترین حرکتی نکرد. و بلندتر: «فریتس، فریتس». این بار نبچه از درد به خود پیچید. وقتی بروبر سعی کرد پلک او را از هم باز کند، همان واکنش تکرار شد. بروبر منزجه شد هیراستزی به صدا و حتی به نور در او ایجاد شده است، بنابراین از جا برخاست و شعله‌ی چراغ را پایین کشید و درجه‌ی بخاری را بالا برد.

مشاهده‌ی دقیق‌تر از نزدیک، تشخیص بروبر را مبنی بر میگرن اسپاستیک دو طرفه^۲ تأیید کرد: صورت نبچه خصوصاً پستانی و گوش‌ها، سرد و رنگ پریده بود، مردمک‌ها گشاد شده و هر دو شریان گجگاهی چنان منقبض بود که در هر دو گجگاه همچون دو طناب باریک بخزده لمس می‌شد. با وجود این، آن‌چه بروبر را نگران کرده بود، بالا بودن مهلك ضربان قلب بود، نه خود میگرن. بنابراین با وجود دست و پا زدن نبچه، با انگشت شست، شریان کاروتید را تحت فشار قرار داد. در کمتر از یک دققه، نیض یمارش به هشاد ضربان در دقنه کاهش بافت. پس از پانزده دققه کنترل وضعیت قلبی، بالآخره خیالش راحت شد و توجهش را به میگرن معطوف کرد.

۱. ازدیاد حساسیت در حواس پنجگانه. (ام) Hyperesthesia

۲. سرد و میگرن ناشی از انتباش دو طرفی شرایین گجگاهی. (ما) Bilateral Spastic migraine

فرصهای نیتروگلبرین را از کیف پزشکی اش خارج کرد و از نیچه خواست دهانش را باز کند، ولی پاسخی نگرفت. وقتی سعی کرد دهان او را با فشار باز کند، نیچه چنان دندان‌هاش را به هم فشرد که برویر از این کار منصرف شد و فکر کرد شاید آمیل نیزات بتواند کار نیتروگلبرین را انجام دهد. پس چهار قطره از آن را روی دستمال ریخت و زیرینی نیچه گرفت. او نفسی کشید، به خود پیچید و سر برگرداند. برویر اندیشید: حتی در بیهوشی نیز تا آخرین لحظه در حال مقاومت است.

دستانش را برابر هر دو شفیقی نیچه گذاشت و به آهتنگی شروع به ماساز نعامی سر و گردن کرد و به تدریج فشار دست‌ها را افزایش داد. بیشترین تمرکز را بر نقاطی قرار داد که با توجه به واکنش بیمار، از سایر جاهای دردناک‌تر بود. همچنان که پیش می‌رفت، نیچه فرباد می‌زد و سرمش را با عصبانیت تکان می‌داد. ولی برویر دست بردار نبود و آرام او را سر جایش نگه می‌داشت و در تمام مدت در گوشش زمزمه می‌کرد: «تحمل کن، فریتس، تحمل کن، این کار کمک می‌کند»، نیچه کمتر دست و پا زد، ولی ناله‌ای بردرد و عیق از گلوبش خارج می‌شد.

ده - پانزده دقیقه گذشت. برویر کار ماساز را ادامه داد. پس از بیست دقیقه، ناله‌ها آرام نر و کم کم غیرقابل شنیدن شد. ولی لب‌های نیچه بیکار نمی‌ماند و جمله‌ای را که برای برویر مفهوم نبود مرتبأ تکرار می‌کرد. برویر گوشش را به دهان او چباند، با این حال نتوانست کلمات را تشخیص دهد. چیزی شیه: «ولم کن، ولم کن، ولم کن؟»، با شاید «رهایم کن، رهایم کن؟» مطمئن نبود.

سی - سی و پنج دقیقه گذشت. برویر به ماساز ادامه داد. صورت نیچه گرم‌تر شده و رنگ به چهره‌اش بازگشته بود. شاید اساس پایان یافته بود. با وجود خواب آلودگی، به نظر می‌رسید راحت‌تر شده است. زمزمه ادامه داشت، ولی کمی بلندتر و واضح‌تر شده بود. برویر دوباره گوشش را به لب‌های نیچه نزدیک کرد. حال می‌توانست کلمات را تشخیص دهد، گرچه در ابتدا به آنچه می‌شنید، اعتماد نکرد. نیچه می‌گفت: «کمک کن، کمک کن، کمک کن!»

موجی از دلسوزی، وجود برویر را در نور دید. «کمک کن!» اندیشید: پس در تمام این مدت، همین را از من می‌خواسته است. لو سالومه در اشتباه بود: دوستش می‌توانست از دیگران درخواست کمک کند. ولی این نیجه، آن نیجه‌ای پیشین نیست، نیجه‌ای است که برای نخستین بار ملاقات‌اش می‌کنم. برویر استراحتی به دستاش داد و برای چند دقیقه دور سلوی نیچه قدم زد. بعد حوله‌ای را در آب خنک پارچ خیاند و بر پیشانی بیمارش نهاد و زمزمه کرد: «بله، کمک می‌کنم، فربیش. به من اعتماد کن.»

نیجه خود را عقب کشید. برویر فکر کرد شاید هنوز هم لس برایش در دنارک است، با این حال حوله را روی پیشانی باقی گذاشت. نیجه چشانش را آرام گشود، نگاهی به برویر انداخت و دستش را به سمت ابرو اش بالا برد. شاید می‌خواست حوله را از روی پیشانی پس بزنند، ولی دستش به دست برویر نزدیک شد و آن دو برای یک لحظه، فقط یک لحظه، دستان یکدیگر را لمس کردند.

یک ساعت دیگر سپری شد. سیده سر زد و ساعت حدود هفت و نیم بود. وضعیت نیجه با ثبات به نظر می‌رسید. برویر فکر کرد در حال حاضر کار بیشتری نمی‌توان انجام داد. بهتر بود به عبادت سایر بیمارانش برود و در زمانی که نیجه از خواب ناشی از کلرال بیدار شد، مجددأً عبادتش کند. پس از آن که بیمار را با پتوی سبکی پوشاند، بادداشتنی نوشت مبنی بر این که تا پیش از ظهر بر می‌گردد. صندلی را نزدیک تختخواب گذاشت و بادداشت را طوری روی آن قرار داد که در معرض دید باشد. از پله‌ها پایین رفت و از آفای اشلگل که سرپیش، پشت میز نشسته بود خواست هر نیم ساعت، سری به نیجه بزنند. سپس فیضمان را که در راه روبرو روی چهار پایه‌ای چرت می‌زد، بیدار کرد تا در آن صبح برفی، عبادت‌های خانگی را باهم آغاز کند.

چهار ساعت بعد، برویر مورد استقبال آفای اشلگل قرار گرفت که همچنان پشت میزش نشسته بود. خبر، پیشرفت جدیدی حاصل نشده: نیجه تمام مدت در خواب بوده است. بله، به نظر می‌رسد وضعیت آرام نر است و بیمار رفتار

بهتری دارد، یعنی گاهی ناله می‌کند ولی از فرباد، دست و پا زدن و استفراغ خیری نیست.

منگامی که برویر وارد اتاق شد، پلکهای نیچه لرزید، ولی هیچان در خواب عمیق ماند. حتی وقتی برویر او را مورد خطاب قرار داد و پرسید: «پرفور نیچه، صدای من را می‌شنوید؟»، پاسخی دریافت نکرد. این بار صدا زد: «فریتس! با وجود این که برویر می‌دانست مجاز است بیمارش را بالحنی غیررسمی بنامد، زیرا اغلب بیماران گبیج و خواب آلود به نام‌های دوره‌ی جوانی و کودکی بهتر پاسخ می‌دهند، باز هم احساس گناه می‌کرد. می‌دانست این کار را برای خاطر خودش انجام می‌دهد. از این که نیچه را با نام خودمانی فریتس بنامد، لذت می‌برد: «فریتس، فریتس! برویر اینجاست. صدایم را می‌شنوی؟ می‌توانی چشمان را باز کنی؟»

چشمان نیچه تقریباً بلا فاصله گشوده شد. آیانگاهش سرزنش بار نبود؟ برویر دوباره لحن رسمی خود را بازیافت: «پرفور نیچه خوشحالم که دوباره زنده می‌یشم نان. حال نان چطور است؟» نیچه بالحنی آرام و کلماتی که بالکن ادا می‌شد، گفت: «از زنده بودن خوشحال نیستم. خوشحالی‌ای در کار نیست. ترسی از تاریکی و مرگ ندارم. حالم وحشتاک است، وحشتاک.»

برویر دستش را بر پستانی نیچه قرار داد تا هم دمای بدن را تخمین بزند و هم او را تسلی داده باشد. نیچه با حرکتی سریع، سرش را چند اینچ عقب کشید. برویر فکر کرد هیراستری هنوز باقی است. ولی بعد، وقتی می‌خواست کمپرس آب سرد را بر پستانی نیچه قرار دهد، او بالحنی ضعف و خته گفت: «خودم می‌نوام این کار را بکنم.» و حوله را از دست برویر گرفت و بر پستانی نهاد.

سایر معاینات برویر امیدوارکننده بود: نبض بیمار هفتاد و پنج ضربه در دقیقه می‌زد، چهره‌اش گلگون شده و شرایین گیجگاهی‌اش از حالت اسپاسم خارج شده بود.

بیچه گفت: «احساس می‌کنم جمجمه‌ام خرد شده. درد، دیگر تیز و زنده نیست، بلکه عیق شده است، درست مانند این که ضربه‌ی دردناکی به مغز خورده باشد.»

گرچه حالت تهوع هنوز چنان شدید بود که نمی‌توانست دارو را فرو دهد، ولی حالاً دیگر قادر بود قرص نیتروگلیسرین را زیر زبان نگه دارد. در طول یک ساعت بعد، برویر در کنار بیمارش نشست و با او که به تدریج رو به بیهوش بود، به صحبت پرداخت.

نگران نان بودم. مسکن بود از دست بروید. این مقدار کلرال‌هیدرات، بیشتر سه است تا دارو. شما نیاز به دارویی دارید که منشأ میگرن را هدف قرار دهد یا درد را کاهش دهد. کلرال هیچ یک از این دو کار را نمی‌کند و تنها یک آرامبخش است. هنگام مواجهه با چنین دردی، مقدار دارویی مورد نیاز برای بیهوش شدن، می‌تواند کشنده باشد. تقریباً داشت این اتفاق می‌افتد. بعض شما به طرز خطرناکی نامنظم شده بود.

بیچه تکانی به سرش داد: «من در نگرانی شما شریک نیستم.»
ادر چه مورد؟

بیچه زمزمه کرد: «ادر مورد نیجه.»
امنمور نان در مورد کشنده بودن داروست؟
ادر مورد هیچ چیز، هیچ چیز، نگران نیستم.
صدای نیچه به ناله‌ای می‌مانست. برویر هم صدایش را پایین آورد.
دل نان می‌خواست بمیرید؟

«چه زنده و چه در حال مرگ! چه کسی اهمیت می‌دهد؟
هیچ کس. هیچ کس.»

برویر بر سید: «امنمور نان این است که جایی در این دنیا نیست که فقدان شما در آن حس شود؟ کسی اهمیت نخواهد داد؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. هر دو مرد آرام در کنار هم ماندند و کمی بعد، نیچه نفس عمیقی کشید، مانند این که دوباره به خواب رفته باشد. برویر چند دقیقه‌ی دیگر هم به او خیره شد و بعد بادداشتی با این مضمون که برای

بعد از ظهر یا پیش از غروب باز خواهد گشت، روی صندلی گذاشت. دوباره از آفای اشلگل خواست که چندین بار به بیمار سر بزند، ولی برای غذا مزاحمت نشود، چون پرفور نیچه تا فردا نمی‌تواند غذای جامدی را در معده تحمل کند. کمی آب جوش برایش مناسب است.

وقتی بروی ر ساعت هفت عصر به مسافرخانه بازگشت، با ورود به اتاق نیچه بر خود لرزید. در نور ضعیف شمعی که سایه‌های لرزانی بر دیوارها پدید آورده بود، بدن نیچه را دید که در تاریکی بر تخت آرمیده است، در حالی که دست‌هایش را صلیب وار بر سبّه نهاده، یک دست لباس مشکی به تن دارد و کفش‌های سیاه سنگینی به پا کرده است. برویر حیران بود که آیا این تصویر، بیشینی مرگ نیچه در تهابی و بدون مراسم سوگواری است؟ ولی نیچه نه مرده بود، نه خواب. به محض شنیدن صدای ورود برویر، جانی گرفت و علی‌رغم درد زیاد، با کوشش فراوان نشست. در حالی که سرش را در دستانش گرفته و پاها را از تخت آویزان کرده بود، به برویر اشاره کرد که بنشیند.
«حالا حال تان چطور است؟»

«سرم هنوز با یک گیره‌ی پولادین فشرده می‌شود. معده‌ام نوید می‌دهد که دیگر هرگز غذایی را نخواهد پذیرفت. گردن و پشم، اینجا، نیچه پشت گردن و کناره‌های فوچانی کتفش را نشان داد، به شدت دردناک است. در کار معنی این‌ها، باید بگویم حالم بسیار بد است.»
برویر در لبخند زدن تردید داشت. طنز غیرمنتظره‌ی موجود در کلام نیچه را بک دقیقه بعد، زمانی دریافت که متوجه پوزخند خود او شد.
«ولی دست کم احساس می‌کنم در وضعیت آشنازی هستم. بیش از این بارها و بارها چنین دردی را تجربه کرده‌ام.»

«پس این نمونه‌ای از یک حمله‌ی بیگرن شما بود؟»
«نمونه؟ نمونه؟ بگذارید بینم. از نظر شدت، می‌توانم بگویم بسیار شدید بود. در صد حمله‌ی اخیری که داشتم، تنها پانزده بایست حمله چنین شدید بوده است. با این حال، حملات بدتری هم داشتم.»
«چطور؟»

«مدت بیشتری ادامه می‌یافت، درد اغلب دو روز طول می‌کشد. دکترها می‌گویند چنین حالتی نادر است.»
برویر می‌خواست بداند که نیچه از شانزده ساعت گذشته چه به یاد دارد:
«کوتاه بودن این حمله را چطور توجیه می‌کنید؟»
هر دو ما پاسخ این سوال را خوب می‌دانیم، دکتر برویر. من از شما سپاسگزارم. اگر شما نبودید، هنوز روی این تخت از درد دست و پا می‌زدم. کاش روش بهتری برای تلافی وجود داشت. ولی باید به آنچه رایج است، تن در داد. احساس من در مورد بدھی و وجهی که باید پرداخت کنم، تغیری نکرده است. انتظار دارم صورت حایی که برایم می‌فرستد، زمانی را که این گونه به من اختصاص دادید نیز شامل شود. طبق حساب آقای اشلگل - که بیار دقیق هم هست - باید صورت حساب قابل توجیه باشد.
برویر از این که می‌دید نیچه دوباره همان لحن رسمی و فاصله‌دار خود را باز یافته است، وحشت کرد؛ با این حال گفت به خانم بکر دستور می‌دهد که صورت حساب را برای دوشه آماده کند.
ولی نیچه سر جباند و گفت: «آه، من فراموش کرده بودم مطب شما روز یکشنبه باز نیست و می‌خواستم همین فردا با قطار به بازل بروم. مسکن امت همین حالات سویه حساب کنیم؟»
«به بازل بروم؟ فردا! امکان ندارد پرفور نیچه. تا زمانی که این بحران ادامه باید، نصی شود. با وجود اختلاف نظرمان در هفته‌ی گذشته، حالا دیگر به من اجازه دهدید به عنوان طیب‌تان، کار خودم را انحام دهم. همین چند ساعت پیش، در اغما و دچار نوعی بی‌نظمی خطرناک در ضربان قلب بودید. تصمیم سفر برای فردا، چیزی بیش از یک تصمیم غیر عاقلانه است، می‌توانم بگویم مخاطره‌آمیز است. بک ماله‌ی دیگر هم هست: باری از حملات میگرن، در صورتی که استراحت کافی به دنبال نداشته باشد، بلافاصله عود می‌کند. خود شما هم خنأ چنین تجربه‌ای داشته‌اید.»
نیچه برای یک لحظه سکوت کرد. معلوم بود که به حرف‌های برویر فکر می‌کند. بعد سری جباند: «توصیه‌ی شمار عابت خواهد شد. موافقت

می‌کنم که یک روز دیگر هم بمانم و دوشبه بروم. مسکن است صبح دوشبه
شما را بینم؟^۹

برویور سری به نشان موافقت نکان داد: «منظور تان برای صورت حساب است؟»،
«بله، ضمناً متنون خواهم شد اگر گزارش مثاوده و توصیف درمانی را که
منجر به قطع این حله شد از شما دریافت کنم. روش‌های کاربردی شما
می‌تواند مورد استفاده‌ی جانشینان شما، خصوصاً پزشکان این‌الایمی قرار گیرند،
چون من چند ماه آینده را در جنوب می‌گذرانم. چنین حله‌ی شدیدی، نیاز به
گذراندن زمستان دیگری را در اروپای مرکزی گوشزد می‌کند».

«پروفور نیچه، بهتر است به جای بحث و جدل بیشتر، استراحت کنید و
آسوده باشید. فقط به من اجازه دهید تا پیش از ملاقات‌مان در روز دوشبه، دو
سه مرتبه‌ی دیگر شما را به دقت معاينه کنم».

«پس از آن‌چه امروز برایم انجام دادید، ناچارم به حرف تان گوش کنم».
برویور تک تک کلمات را پیش از به زبان آوردن، سبک سنگین می‌کرد.
می‌دانست این مرفعت می‌تواند آخرین بختش باشد. اگر شکست بخورد،
نیچه بعد از ظهر دوشبه در فطار بازی خواهد بود. به سرعت به خود یادآوری
کرد که اشباوهات گذشت‌اش را تکرار نکند. به خود گفت: خونسرد باش. سعی
نکن فربیش بدھی! او بیار باهوش‌تر از این‌هاست. بحث نکن، چون می‌بازی،
حتی اگر پیروز شوی هم باخته‌ای. و آن یکی نیچه، آن که می‌خواهد بعیرد
ولی با وجود این، درخواست کمک می‌کند، آن که به او قول باری داده‌ای،
آن نیچه اینجا حضور ندارد. سعی نکن با او حرف بزنی.

پروفور نیچه، ابتدا اجازه بدهید تأکیدی بر بیماری شب گذشته تان داشته
باشم. قلب شما، به شکل خطرناکی نامنظم می‌زد و هر لحظه مسکن بود از کار
بازبماند. علت‌ش را نمی‌دانم و برای ارزیابی نیاز به زمان دارم. ولی معتقدم این
مسئله نه ناشی از میگرن بود و نه به دلیل مصرف زیاد کلرال. ناکنون ندیده‌ام
کلرال چنین تأثیری داشته باشد.

این نخستین مسئله‌ای است که باید حل کنم. دومی، مسئله‌ی کلرال است.
میزان مصرف شما، کثنه است. شاید استفراغ ناشی از میگرن، جانشین را

نجات داد. به عنوان طیب تان، از چنین رفتار خودویرانگر آنهای از جانب شما اظهار نگرانی می‌کنم.

نیجه سرش را میان دست‌ها گرفت و با چشمان بسته شروع کرد به سخن گفت: «دکتر برویر، مرا می‌بخشید. نمی‌خواستم سخنان تان را قطع کنم، ولی می‌ترسم مغزم چنان تبل شده باشد که آن‌جهه را می‌خواهم بگویم فراموش کنم. زمان خطور فکر نوظهور، بهترین زمان صحبت درباره‌ی آن است. در مورد کلرا، غیر عاقلانه رفتار کردم. باید از تجربیات مشابه پیشین پند می‌گرفتم. قرار بود فقط یک فرص کلرا بخورم – چون تبعه‌ی تیز درد را کند می‌کند – و شبهه‌ی کلرا را به چمدان برگردانم. اتفاقی که دیشب افتاد این بود که یک فرص برداشم و فراموش کردم شبهه را بردارم. بعد وقتی کلرا اثر کرد، گیج شدم و فراموش کردم که فرص خورده‌ام و در نتیجه یکی دیگر خوردم. فکر می‌کنم این اتفاق چند بار تکرار شد. قلاً هم پیش آمده بود. رفتار احمقانه‌ای بود، ولی خودکشی نبود. اگر منظرتان از رفتار خودویرانگر آنها بود».

برویر اندیشید فرض قابل قبولی است. این انفاق برای بسیاری از بیماران من و فراموشکارش می‌افتد و همیشه از فرزندان آن‌ها می‌خواست که دادن دارو را به عهده گیرند. ولی این توضیع را برای رفتار نیجه کافی نمی‌دانست. چرا او هر چند با وجود درد، فراموش کرده شبهه دارو را به چمدان بازگرداند؟ انسان حتی در برابر فراموشکاری‌هایش نیز مسؤول است. برویر اندیشید: نه، رفتار این بیمار به شکل خطرناکی و بیش از آن‌جهه ادعا می‌کند، جنبه‌ی خودویرانگری دارد. در واقع، مدرکی داشت: آن صدای خفیفی که گفت: «زنده یا در حال مرگ، چه کسی اهمیت می‌دهد؟»، ولی قادر نبود از این مدرک استفاده کند. باید از اظهار نظر نیجه، بدون بحث می‌گذشت.

«حتی اگر این طور باشد، پروفیل نیجه، حتی اگر چنین توضیعی را پذیریم، باز هم از خطری که شما را تهدید می‌کرد، کاسته نمی‌شود. رژیم دارویی شما باید مورد ارزیابی کامل قرار گیرد. ولی اجازه بددهید نظرم را درباره‌ی آغاز حمله‌تان نیز بیان کنم. شما آن را به آب و هوا نسبت می‌دهید.

بدون شک، این مسئله تأثیر داشته است: شما در تشخیص تأثیر اوضاع جوی بر بیگرن تان بسیار ماهرید. ولی معمولاً چندین عامل برای آغاز یک حمله بیگرن دست به دست هم می‌دهد. در این قسمت من خود را مقصراً می‌دانم: سردردنان، کمی پس از آن آغاز شده که من آن‌گونه بی‌ادبانه و پرخاشگرانه رو در روی تان ایستادم.^۵

ادکتر بروویر، باز هم ناجارم صحبت تان را فطع کنم. چیزهایی را که به من گفته‌ام هر طبیب دیگری هم که به جای شما بود می‌گفت. شما چیزی بیش از آن‌چه پژوهشکان قبلی، تازه با ملاحظه‌ی کمتر به زبان آورده بودند، نگفتید. شما برای شروع این حمله شایته‌ی سرزنش نبایدند. من خوبی بیش از آخرین صحبت‌مان، آمدنش را احساس می‌کردم. حتی در راه وین اخطارش را دریافت کرده بودم.^۶

بروویر اصلاً دوست نداشت در این مورد تسلیم شود. ولی حالاً وقت مناظره نبود: «نمی‌خواهم بیش از این شما را تحت فشار قرار دهم، پرفسور نجه. تنها چیزی که می‌خواهم بگوییم این است که بر اساس وضعیت بالینی تان، حتی بیش از پیش، ضرورت یک دوره‌ی طولانی‌تر معاشه و درمان را احساس می‌کنم. من ساعت‌ها بعد از آغاز حمله بر بالین شما خوانده شدم، با وجود این در کوتاه‌کردن حمله موفق بودم. اگر شما را در یک کلینیک تحت نظر بگیرم، مطمئنم که قادر به کنترل حملات و حتی قطع کامل شان خواهیم بود. خواهش می‌کنم توصیه‌ی مرا پذیریم و در کلینیک لوزون بستری شویم.^۷

بروویر سکوت کرد. همه‌ی آن‌چه را که ممکن بود به زبان آورده بود. ملایم، شفاف و طبیانه رفتار کرده بود. بیش از این کاری از او برنامی آمد. سکوت‌نی طولانی حکمفرمایش کرد و به صدای آن اتفاق کوچک‌گوش فرا داد: صدای تنفس نیچه، تنفس خودش، زوزه‌ی باد، صدای بای یک نفر و غریغه تخته‌های اتفاق بالایی.

بالاخره نیچه بالحنی آرام و نفربیاً و عده دهنده شروع کرد به صحبت: «من طبیی مانند شما نمی‌باشم. طبیی تا این حد توانا، تا این اندازه نگران حال بیمار و چنین مردمی. شاید شما بتوانید چیزهای زیادی در مورد چنگونه زندگی

کردن با مردم به من یا موزید، باید از سیاه مشق آغاز کنم. من به شما مدیونم و
باور کنید که می‌دانم مدیون بودن یعنی چه.

نیجه مکشی کرد و ادامه داد: «ختم و بهتر است دراز بکشم». و به پشت
دراز کشید، دستانش را روی سینه صلیب کرد و نگاهش را به سقف دوخت:
«چنان به شما مدیونم که مقاومت در برابر توصیه‌تان برایم سخت است. ولی
دلایلی که دیروز با شما در میان نهادم – راستی دیروز بود؟ انگار ماهها پیش با
هم صحبت کرده‌ایم – دلایل پوچی نبود و آن‌ها را برای مخالفت با شما از
خود در نیاورده بودم. اگر کتاب‌هایم را بیشتر مطالعه کنید، خواهید دید که
چگونه این دلایل ریشه در عمق افکار وجود دارند.

قدرت این دلایل حتی امروز از روز بیش بیشتر است. نمی‌دانم چرا
این‌طور است. امروز نمی‌توانم بیش از این خودم را درک کنم. بدون
شک حق با شماست، کلرا ال برای من مفید نیست، داروی مناسبی برای
کارکرد مغزی‌ام نیست – حتی حالا هم تفکر واضحی ندارم. با وجود این،
قدرت دلایلی که به شما ارائه دادم، همین حالا دهها و حتی صدها برابر
شده است.

سرش را گرداند و به بروبر چشم دوخت: «تفاضا می‌کنم دست از
کوشش‌هایی که برای من می‌کنید، بردارید! رد کردن توصیه‌ی شما و پیشنهاد
فعلی‌تان و پذیرفتن مکرر من، تنها احساس حفارت را در من که خود را
مدیون شما می‌دانم، بیشتر می‌کند».

«خواهش می‌کنم». دوباره روی برگرداند: «حالا بهتر است استراحت کنم و
شما هم بهتر است به خانه بازگردد. یک بار در صحبت‌ها به خانواده‌تان اشاره
کردید. می‌ترسم از من برنجند که البته حق هم دارند. می‌دانم امروز وقت‌تان را
بیشتر با من گذرانده‌اید تا با آن‌ها. نا دوشنبه، دکتر بروبر، این را گفت و
چشمانش را بست.

بروبر بیش از خروج گفت در صورت نیاز، کافی است آفای اسلگل
قادسی روانه کند تا او در عرض یک ساعت خود را برساند، حتی اگر یکتبه
باشد. نیجه تشکر کرد، ولی چشمانش را نگشود.

برویر همین طور که از پله‌های مسافرخانه پایین می‌رفت، از کترل و انعطاف پذیری نیچه در شکفت بود. حتی در بستر بیماری، در اتفاق زشتی که بوی انقلاب چند ساعت پیش هنوز از آن به مثام می‌رسد، در زمانی که هر بیمار میگرنی از این که بتواند در گوشهاش بنشیند و نفس بکشد، سپاسگزار است، ذهن نیچه به نفکر می‌پردازد و کار می‌کند: ناامبدی اش را پنهان می‌کند، برای بازگشت برنامه می‌ریزد، از اصول خود دفاع می‌کند، به طیش اصرار می‌کند که نزد خانواده‌اش بازگردد، برگه‌ی گزارش مشاوره را درخواست می‌کند و به فکر صورت حسابی است که زحمت پژوهش را جبران کند.

کارکالکه به این نتیجه رسید که ساعتی پیاپی روی، به حالش مفید خواهد بود. می‌دانست متظر ماندن در سرما کار سختی است، پس با یک فلورین طلا برای شامی داغ، فیشمان را مرخص کرد و در خیابان‌های پوشده از برف به راه افتاد.

می‌دانست نیچه روز دوشنبه وین را به مقصد بازل ترک می‌کند. چرا این موضوع تا این حد برایش مهم بود؟ هرچه عمیق‌تر به این سؤال می‌اندیشید، کمتر به پاسخ می‌رسید. تنها این را می‌دانست که نیچه برایش اهمیت دارد و به شکلی غیرعادی به سوی این مرد کشیده می‌شود. با حیرت اندیشید شاید چیزی از خودم را در نیچه می‌بینم. ولی چه چیز؟ ما در پیشته، فرهنگ و نقشه‌ی زندگی از اساس با یکدیگر متفاوتیم. آیا به زندگی اش رشک می‌برم؟ در چنین زندگی سرد و تنهایی، چه چیزی برای رشک بردن هست؟

برویر اندیشید: احساساتم نسبت به نیچه، مطمئناً ارتباطی با احساس گناه ندارد. به عنوان یک طیب، همه‌ی آنچه وظیفه‌ام حکم کرده، انجام داده‌ام؛ در این زمینه، مقصراً نیستم. حق با خانم بکر و ماکس بود: کدام طیب دیگری حاضر بود چنین زمان طولانی‌ای را به بیمار منکر، گزنده و خشمگین کنده‌ای ماند او اختصاص دهد؟

و چه بی‌حاصل! با چه اعتقادی و بی‌آن که بیهوده لاف بزند، مباحثات کرده بود که بهترین سخنران تاریخ بازل بوده است و با این که مردم در سال ۲۰۰۰ شجاعت و جارت خواندن نوشه‌هایش را خواهند یافت! ولی برویر هیچ بک

از این حرف‌ها را به دل نگرفت بود. شاید حق با نیچه برد! همانا نثر و گفتارش، قانع‌کننده و افکارش – حتی افکار نادرستش – به شکلی نیرومندانه روشنگر بود.

دلیلش هرچه بود، برویر به احیتی که برای نیچه قابل بود، اعتراضی نداشت. در مقایسه با خیالات یافماگر و نافذی که در ارتباط با برنا داشت، این اشتغال ذهنی با نیچه، بی‌خطر و حتی مفید به نظر می‌آمد. در واقع برویر احساس می‌کرد رویارویی با این مرد عجیب، برایش نوعی رهابی به ارمغان خواهد آورد.

برویر همچنان پیش می‌رفت. آن انسان دیگری که در نیچه لانه کرده و در او مخفی شده بود: مردی که در حواس است کمک می‌کرد، حالا کجا بود؟ برویر مرتب به خود می‌گفت: «آن مرد دست مرا لمس کرد، چگونه می‌توانم دوباره به او دست یابم؟ باید راهی باشد! ولی او مصمم است دوشبه وین را ترک کند. آبا راهی برای متوقف کردنش نیست؟ باید راهی باشد!»

بالاخره از تفکر باز ایستاد. اما پاهایش به رفتن ادامه داد تا او را به خانه‌ی گرم و روشن و به نزد فرزندانش و مانیله‌ی دوست داشتنی که دیگر دوستش نداشت، برساند. تنها بر هوای سردی تمرکز کرد که به درون می‌داد، در گهواره‌ی ریه‌ها می‌بروداند و سپس چون ابری از بخار بیرون می‌داد. به صدای باد، صدای قدم‌هایش و یخی که زیر پایش می‌شکست، گوش فرا داد. و ناگهان، راه چاره را یافت، تنها راه چاره!

گام‌هایش سرعت گرفت. تا وقتی که به خانه برسد، برف را زیر پا خرد کرد و با هر قدم با خود خواند: «راهش را یافتم! راهش را یافتم!»

۱۲

صبح روز دو شنبه، نیچه به مطب برویر آمد تا کار را تمام کند. پس از مطالعه‌ی دقیق صورت حسابی که برویر به دستش داده بود و اطمینان از این که موردی از قلم نیفتد است، حواله‌ای پر کرد و به دست برویر داد. او نیز گزارش مشاوره را به نیچه داد و پیشنهاد کرد مطالعه‌اش کند و در صورتی که سوالی دارد، برسد. نیچه پس از مطالعه‌ی دقیق متن گزارش، کیفیت را باز کرد و آن را در پرونده‌ی گزارش‌های پژوهشکی خود جای داد.

«گزارش بی‌نظیری است، دکتر برویر؛ جامع و قابل فهم و برخلاف گزارش‌های بسیاری که تاکنون دریافت کردیدم، عاری از اصطلاحات نامأتوس تخصصی که شبهی دانشوری پدید می‌آورد ولی در واقع، زبان جهالت است. و حالا زمان بازگشت به بازل است. من بیش از آنچه باید، وقت شما را گرفتم.»

نیچه در کیفیت را قفل کرد و ادامه داد: «دکتر، من در حالی نرک تان می‌کنم که بیش از هر انسان دیگری که تاکنون شناخته‌ام، به شما مدینم. معمولاً خدا حافظی با الفاظی همراه است که تداوم واقعه را انکار می‌کند. مردم می‌گویند: به امید دیدار دوباره! به سرعت برای نجدید دیدار نفثه می‌کنند، در

حالی که سریع‌تر از آن، قصد خود را فراموش می‌کند. من مانند آن‌ها نیستم.
من حرفیت را نرجیح می‌دهم و حرفیت این است که به احتمال فریب به یقین
ما دوباره یکدیگر را نخواهیم دید. شاید دیگر به وین باز نگردم و نصور
نمی‌کنم شما نیز بخواهید به دنبال بیماری چون من تا ابتالا باید.

نیچه دسته‌ی کیفیت را محکم در دست گرفت و می‌خواست از جا بلند
شود. حالا لحظه‌ای بود که برویر خود را به خوبی برایش آماده کرده بود. پس
گفت: «پروفور نیچه، خواهش می‌کنم، هنوز وقت رفتن نیست! موضوع
دیگری هست که مبل دارم با شما در میان بگذارم».

به نظر می‌رسد نیچه ناراحت شده است. برویر فکر کرد بدون شک متظر
است تا دوباره تقاضای ورودش را به کلینیک لوزون بشنود و دوباره آن
راارد کند.

نه، پروفور نیچه، آن طور که فکر می‌کند نیست، اصلاً خواهش می‌کنم
آرام باشد. موضوع، چیز دیگری است. مدت‌های است که به بهانه‌های مختلف،
طرح این مسئله را که دیر یا زود آشکار می‌شود، به تعریق می‌اندازم.
برویر لحظه‌ای سکوت کرد و نفس عمیقی کنید.

پیشنهادی برای شما دارم. یک پیشنهاد نادر، پیشنهادی که شاید پیش از
این توسط هیچ طبیی به بیماری نشده است. دارم وقت تلف می‌کنم، ولی
بیانش سخت است. من معمولاً حرف کم نمی‌آورم، ولی بهتر است تقاضایم را
ساده بیان کنم.

پیشنهاد من، نوعی تبادل تخصصی است. به این معنی که در طی ماه
آینده، من طیب جسم شما باشم و تنها بر نشانه‌های جسمانی و داروهای شما
تمرکز کنم و شما در مقابل، طیب روح و روان من شوید.

نیچه در حالی که هنوز دسته‌ی کف را در دست می‌فرشد، لحظه‌ای گیج
شد، ولی بلاfaciale هوشیارانه پاسخ داد: «منتظر شما از روح و روان نان
چیست؟ من چگونه می‌توانم مانند یک طیب عمل کنم؟ آیا این شکل دیگری
از بحث هفته‌ی گذشته‌ی ماست که می‌خواستید مرا درمان کنید و من هم به شما
فلسفه یاموزم؟»

نه، این تقاضا، کاملاً متفاوت است. من نصی خواهم به من درس بدھید،
بلکه از شما تقاضا می‌کنم درمانم کنید.

«می‌توانم برسم چه چیزی را باید درمان کنم؟»

سوال سختی است. گرچه چیزی است که خودم همیشه از بیمارانم
می‌برسم. از شما هم همین سوال را کردم و حالا نوبت خود من است که
پاسخگو باشم. از شما می‌خواهم نایابی مرا درمان کنید.»

نیجه بالاخره دستی که کيف را گرفته بود، شل کرد و کمی به جلو خم شد:
«نایابی؟ چه جور نایابی ای؟ من در شما نایابی نمی‌بینم.»

در ظاهر بله. به نظر می‌رسد زندگی راضی‌کننده‌ای دارم. ولی زیر این
نقاب سطحی، نایابی است که فرمان می‌راند. شما می‌برید چه جور
نایابی ای؟ بگذارید این طور بگوییم که ذهن من، به خودم تعلق ندارد. من
مورد حمله و هجوم افکار بیگانه و هرزه‌ای واقع شده‌ام. در نتیجه خود را
تحفیر می‌کنم و به ناصیحت خود شک کرده‌ام. گرچه نگران همسر و کودکانم
هستم، ولی به آن‌ها عشق نصی و رزم! در واقع از زندانی شدن به وسیله‌ی آن‌ها
احساس اتزجار می‌کنم. شجاعتم را از دست داده‌ام: جرأت تغیر دادن این
زندگی با ادامه دادنش را ندارم. دیگر نمی‌دانم چرا زنده‌ام، تعامی بیش را
نیت به این موضوع از دست داده‌ام. مشغولیت ذهنی عجیبی با سالخوردگی
پیدا کرده‌ام. هر روز به مرگ نزدیک‌تر می‌شوم و از آن وحشت دارم. با وجود
این، گاه به فکر خودکشی می‌افرم.»

برویر تمام یکشنبه‌اش را برای تمرین این سخنان گذاشت. بود. ولی امروز با
وجود تزویر بنیادین موجود در نقشه‌اش، به طرز عجیبی احساس صداقت
می‌کرد. برویر می‌دانست دروغ می‌گوید. پیشنهادش، تمهدی بود برای راضی
کردن نیجه به درمان: این دروغ بزرگی بود که باید پنهان می‌ماند. ولی
خود را قانع کرده بود که درباره‌ی سایر مسائل، تنها حفیت را بگوید. بنابراین
آن‌چه درباره‌ی خود می‌گفت، شکل اغراق‌آمیزی از واقعیت بود. ضمناً سعی
کرد نکانی را انتخاب کند که به طریقی با نگرانی‌های بر زبان نیامده‌ی نیجه
درهم آمیزد.

نیچه مبهوت به نظر می‌رسد. آهته سرش را به نشان عدم تعایل به هر دو سوی این پیشنهاد تکان می‌داد. با این حال، نمی‌توانست اعتراضش را به شکلی منطقی تنظیم کند و به زبان آورد.

«نه، نه دکتر بروویر، این امکان پذیر نیست. من نمی‌توانم چنین کاری بکنم، هیچ آموزشی در این زمینه ندبدهام. خطرات این کار را در نظر بگیرید، مسکن است همه‌چیز بدتر شود.»

«ولی پروفسور نیچه، آموزشی در این زمینه وجود ندارد. چه کسی برای این کار آموزش دیده است؟ من به چه کسی روی بیاورم؟ به یک طیب؟ این نوع درمان در تعالیم پزشکی جایی ندارد. به یک رهبر مذهبی؟ دست به دامان داستان‌های مذهبی شوم؟ من هم مانند شما استعداد چنین کاری را از دست داده‌ام. شما به عنوان یک فیلسوف، همه‌ی زندگی نان را صرف نظر کردند در زمینه‌هایی کرده‌اید که زندگی مرا پریشان کرده‌اند. جز شما به چه کسی می‌توانم روی آورم؟ من در مورد تردید شما نسبت به خودتان، همسر و فرزندان تان چیزی نمی‌دانم.»

بروویر بی‌درنگ پاسخ داد: «ولی درباره‌ی سالخوردگی، مرگ، آزادی، خودکشی و جست‌وجوی هدف، شما به اندازه‌ی هر انسان زنده‌ی دیگری می‌دانید! آیا این‌ها مسائل عمدی فلسفه‌ی شما نیست؟ آیا کتاب‌های شما سراسر رساله‌هایی درباره‌ی نامیدی نیست؟»

«من نمی‌توانم نامیدی را درمان کنم، دکتر بروویر. من در آن غور می‌کنم. نامیدی بهایی است که فرد برای خود آگاهی می‌پردازد.»

«این را می‌دانم پروفسور نیچه و انتظار درمان هم ندارم، تنها به دنبال تکبیم. از شما می‌خواهم نصیحتم کنید. از شما می‌خواهم به من یاموزید که چگونه می‌توان زندگی توانم با نامیدی را ناب آورد.»

«ولی من نمی‌دانم چنین چیزهایی را چطور می‌توان به کسی آموخت. من نصیحت خصوصی بلد نیستم. من برای یک نسل، برای نوع بشر می‌نویسم.»
«ولی پروفسور نیچه، شما به شیوه‌ی علمی باور دارید. اگر نسلی، دهکده‌ای با رعایت دچار بیماری شود، دانشمند ابتدا باید با جداسازی، نمونه‌ای نهیه کند

و به مطالعه اش بپردازد. آنگاه نیجه را به سایرین تعمیم دهد. من ده سال تمام را صرف تشریح یک ساختمان ظریف در گوش داخلی کبوتر کردم تا دریافتم کبوتران چگونه تعادل خود را حفظ می‌کنند! نمی‌توانستم روی نوع کبوتر کارکنم. ناچار بودم به کار با تک نک کبوتران بپردازم. بعدها بود که توانستم یافته‌هایم را به همه‌ی کبوتران، همه‌ی پرنده‌گان و پس پستانداران و از جمله انسان تعمیم دهم. این راهی است که در علم باید پیمود. شما نمی‌توانید نسل انسانی را مورد آزمایش قرار دهید.

برویر مکثی کرد و منتظر دفاع نیجه ماند. ولی خبری نشد. او غرق در افکار خوبیش بود.

برویر ادامه داد: «دو روز قبل، شما در مورد این اعتقاد صحبت کردید که شبح پوج گرابی^۱ به اروپا خربزده است. استدلال کردید که داروین خدا را از اعتبار انداخت، و ما همان طور که زمانی خدا را آفریده‌ایم، اینک او را کشته‌ایم و حال نمی‌دانیم بدون اساطیر مذهبی مان چگونه سرکنیم. می‌دانم دقیقاً این کلمات را به کار نبردید، ولی برداشت از سخنان شما این بود که مأموریت تان این است که نشان دهید می‌توان آن سوی بی‌اعتقادی، قانونی برای رفتار انسان آفرید، نوعی اخلاقیات جدید، گونه‌ای روشن فکری نوین که بتواند جایگزین موهم پرستی و شهوت دستیابی به ماوراءالطبيعه شود. اگر اشتباه کردیدم، خواهش می‌کنم سخنانم را اصلاح کنید». برویر در اینجا مکث کرد.
نیجه با اشاره‌ی سر، از او خرامت ادامه دهد.

«می‌دانم ممکن است با اصطلاحاتی که به کار می‌برم، موافق نباشد، ولی آبا مأموریت شما، نجات نوع بشر از وهم و پوج گرابی نیست؟»
باز هم اشاره‌ی مختصری از سوی نیجه، او را به ادامه واداشت.

«بیار خوب، پس مرا نجات دهید! آزمایش تان را روی من انجام دهید! من نمونه‌ی مناسبی هستم. من خدا را کشتم. هیچ گونه اعتقادی به ماوراءالطبيعه ندارم و در حال غرق شدن در پوج گرابی هستم. نمی‌دانم چرا باید زندگی کنم! نمی‌دانم چطور باید زندگی کنم!»

1. Nihilism

باز هم پاسخی از سوی نیچه نبود.

«اگر امیدوارید که نقشه‌ای برای نوع بشر و یا تعداد محدودی از خواص طراحی کنید، آن را روی من پیاده کنید. روی من تعریف کنید. بینید چه چیزی مؤثر است و چه چیزی بی‌فایده. چنین تجربه‌ای، اندیشه‌تان را نیرومند می‌کند.»
نیچه پاسخ داد: «شما می‌خواهید خود را مانند برهی آزمایشگاهی در اختیار من بگذارید؟ این گونه باید دین خود را نسبت به شما ادا کنم؟»
«من نگران خطرات موجود نیستم. به اثر شفا بخش سخن گفتن ایاعان دارم. تنها خواته‌ی من، مرور زندگی ام در برابر ذهنِ آگاهی چون ذهن شمات. این روش نمی‌تواند به شکت بینجامد.»

نیچه با سردگمی گفت: «روش خاصی مد نظر نان است؟»

«همان طور که پیش از این گفتم، شما با نام مستعار وارد کلینیک می‌شوید، من زیر نظر نان می‌گیرم و حملات میگرن نان را درمان می‌کنم. در طی ملاقات‌های روزانه، ابتدا منم که به شما می‌رسم، وضعیت جسمانی نان را بررسی می‌کنم و داروهای لازم را تجویز می‌کنم. باقی وقت ملاقات، شما هستید که در مقام طیب، مرا در بیان نگرانی‌های زندگی ام یاری می‌دهید. تنها خواته‌ام این است که به من گوش دهید و هرگاه لازم دیدید، سخنام را تفسیر کنید. پیش از این، من هم چیزی نمی‌دانم. ما باید خود، دست به ابداع روش مان بزنیم.»

نیچه محکم سر جباند: «نه! ممکن نیست، دکتر برویر. می‌بذریم که نقشه‌ی وسوسه‌کننده‌ای است، ولی از همان ابتدا محکوم به شکت است. من نویسنده‌ام، نه سخنگو؛ و برای خواص می‌نویسم، نه برای همه.»

برویر به سرعت پاسخ داد: «ولی کتاب‌های شما مختص انسان‌های محدود نیست. شما خود فلسفه‌ای را که تنها برای یکدیگر می‌نویسند، کسانی که ماحصل کارشان عاری از حیات است، آنان که در فلسفه‌ی خود زندگی نمی‌کنند، به ریختند می‌گیرید.»

«من برای دیگر فلامقه نمی‌نویسم. ولی برای خواصی می‌نویسم که نماینده‌ی آیندگانند. قصد من درآمیختن و زیشن با دیگران نیست. دیر زمانی

ات که مهارت خود را در آمیزش اجتماعی، اعتماد به دیگران و اهمیت دادن به آنها از دست داده‌ام. البته اگر بتوانم ادعای کنم که هرگز چنین مهارتی در کار بوده است. من همیشه تنها بوده‌ام. پس از این نیز باید تنها بحث ام. من چنین سرنوشتی را می‌پذیرم.»

ولی پروفور نیچه، شما به این سرنوشت قانع نباید. وقتی می‌گویید شاید دیگران کتاب‌های تان را تا سال ۲۰۰۰ هم نخوانند، غم در چشمانتان موج می‌زند. شما می‌خواهید که خوانده شوید. معتقدم هنوز بخشی از وجود شما، نشهی بودن با دیگران است.

نیچه ساكت و سرد بر صندلی نکیه زد.

برویر ادامه داد: «دانستانی را که در باره‌ی هگل در بستر مرگ برایم گفتید به خاطر دارید؟ این که فهمید تنها شاگردی که می‌پنداشت سخانش را در ک می‌کند، کسی است که آن سخنان را به درستی نفهمیده است. داستان این گونه پایان یافت که هگل با خود گفت: در بستر مرگ هم نمی‌توانی ادعای کنی که حتی یک شاگرد داشته‌ای. خوب، چرا تا سال ۲۰۰۰ صبر کنید؟ من که همنم! شما شاگرد تان را پیش روی خود دارید. و من شاگردی هستم که به شما گوش خواهم داد، زیرا زندگی من در گرو در ک سخنان شماست!»

برویر نفسی تازه کرد. از خود خرسند بود. دیروز که خود را برای ملاقات آماده می‌کرد، همه‌ی اختراضات نیچه را به درستی پیش‌بینی کرده و برای هر یک پاسخی یافته بود. دام خوبی گزترده بود. می‌خواست هرچه زودتر ماجرا را برای زیگ تعریف کند.

گرچه می‌دانست باید به همین بسته کند و با این که نخستین هدفش، اطمینان از انصراف نیچه برای رسیدن به قطار بازی بود، ولی نتوانست در برابر اضافه کردن نکته‌ی آخر مقاومت کند: «پروفور نیچه، بادم هست آن روز می‌گفتید هیچ چیز برای نان ناراحت کننده‌تر از این نیست که مدیون کسی باشد و نتوانابی جبران آن را در خود نیبد.»

نیچه سریع و واضح پاسخ داد: «می‌خواهید بگویید این کار را برای من می‌کنید؟»

نه، نکته همین جاست. گرچه نقشه‌ی من، هدف شما را هم تأمین می‌کند، ولی فصدم این نیست! انگیزه‌ام کاملاً شخصی است. من نیاز به کمک دارم! آیا نیروی کمک به من را در خود سراغ دارید؟^۱

نیجه از روی صندلی برخاست.
برویر نفس را جس کرد.
نیجه قدمی به سوی برویر برداشت و دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «با نقشه‌ی شما موافقم».

به این ترتیب فریدریش نیجه و بووز برویر حاضر شدند با یکدیگر معامله کنند.

نامه‌ی فریدریش نیجه به پتر گاست^۱

چهارم دسامبر ۱۸۸۲

پتر عزیز،

باز تغییری در برنامه پیش آمد. باید تا آخر این ماه در وین بمانم، بنابراین متأسفانه ناچاریم ملاقات‌مان را در راپالو به تأخیر بیندازیم. به محض این که برنامه‌ام مشخص شد، برایت خواهم نوشت. اتفاقات زیادی افتاده است که بیشترشان جالب‌نیست. حمله‌ی مختصری داشتم (که اگر مداخله‌ی دکتر برویر شما نبود، می‌توانست دو هفته عذابم دهد) و اکنون چنان ضعف شدیدی دارم که بیش از این مختصر، قادر به نوشتن نیستم. باقی را بعداً خواهم نوشت.

مفهوم که دکتر برویر را به من معرفی کردی. او طبیبی متفسر، دانشمند و کنجکاو است. جالب نیست؟ او مایل است آن چه از بیماری من می‌داند، برایم بگوید. جالب‌تر آن که می‌خواهد مرا در جریان آن چه نصی داند هم قرار دهد!

۱. Peter Gast: (۱۸۵۲ - ۱۹۱۸) با نام حقیقی Heinrich Köselitz آهنگساز و از شاگردان وفادار نیجه بود. دوستی آن‌ها در سال ۱۸۷۵ و متعاقب شرکت او در کلاس‌های نیجه در بازل آغاز شد. نیجه معتقد بود نام او بر زبان ایتالیایی تقریباً غیر قابل تلفظ است و مانع فعالیت هنری او خواهد شد. پس نام مستعار پتر گاست را بر او نهاد که تا بایان عمر آن را حفظ کرد. نیجه کتاب انسانی، زیادی انسانی را در سال ۱۸۷۷ به پتر گاست بیکته کرد. (م)

او مردی است که آرزوی مبارزه در سر دارد و به نظر می‌رسد مجذوب شیوه‌ی دلیرانه‌ی من برای مبارزه شده است. او به خود اجازه داد غریب‌ترین پیشنهاد را به من بکند و من نیز آن را پذیرفتم. پیشنهاد کرد مرا در کلینیک لوزون بستری کند و در آنجا به مطالعه و درمان بیماری ام پردازد. (و همه چیز به خرج او باشد! این بدان معناست که لازم نیست نگران گذران زندگی من در این زمستان باشی.)

و من باید در مقابل چه کنم؟ از من که هرگز تصور نمی‌کردم دوباره استخدام شوم، درخواست شده به مدت یک ماه، فیلسوف خصوصی دکتر برویر شوم و امکان رایزنی فیلسوفانه‌ی شخصی را برایش فراهم کنم. ادامه‌ی زندگی برایش به شکنجه بدل شده و در فکر خودکشی است. می‌خواهد من راهنمای او را در این بیشه‌ی ناامیدی بر عهده گیرم.

برایت عجیب نیست که دوستت احضار شده تا ناقوس مرگ را خاموش کند؟ همان دوستی که خود فریفته‌ی این حماسه است، همان دوستی که آخرین بار برایت نوشته بود لوله‌ی اسلحه چندان هم نامهربان به نظرش نمی‌آید!

دوست عزیزم، ماجراهی قرارم با دکتر برویر را در نهایت رازداری برایت گفتم. گوش کس دیگری، حتی او وربک، محروم این راز نیست. تو تنها کسی هستی که در این باره به او اطمینان کردم. من رازداری کامل را به طبییم بدھکارم.

معامله‌ی عجیب ماراه پر پیچ و خمی را طی کرد تا به شکل فعلی درآمد. او ابتدا از من خواست به عنوان جزئی از درمان بیماری، به این مشاوره تن دهم! چه بهانه‌ی خام دستانه‌ای! و انقدر کرد تنها به رفاه من علاقه‌مند است و تنها آرزو و پاداشش این است که من سلامتم را به طور کامل بازیابم! ولی من و تو شفادهندگان کشیش‌مآب را خوب می‌شناسیم که ضعف خود را به دیگران بروون فکنی می‌کند و کمک به دیگران را دستمایه‌ی افزودن بر توانایی خویش می‌سازند. ما نیکوکاری مسیحی را خوب می‌شناسیم!

طبیعی است که من این انگیزه را به نام واقعی اش خواندم. تا مدتی در بہت دریافت حقیقت فرو رفت و مرا نایبنا و فرمایه خواند. به انگیزه‌های متعالی اش، تظاهر جاعلانه‌اش به همدردی و بشر دوستی مضمحلکش سوگند یاد کرد، ولی در نهایت نیروی آن را یافت که صریع و صادقانه از من یاری بخواهد.

رفیقت نیجه را در بازار داد و ستد تصور کن! این فکر هراسانت نمی‌کند؟ انسانی، زیادی انسانی یا داشت طربناک من را در قفس، اهلی و رام مجسم کن! کلمات قصارم را در حالی مجسم کن که برای استفاده در زندگی و کار روزمره نگاشته می‌شوند! من نیز در ابتدا هراسان شدم! ولی حالا دیگر نه. این نقشه مرا فریفته‌ی خود کرده است: میدانی برای بیان عقایدم، آوندی برای انباشتن، آن گاه که رسیده و پخته، آماده‌ی سرریز کردنم، یک فرصت و در واقع آزمایشگاهی برای آزمودن نظریاتم بر نمونه‌ی انسانی، پیش از تعقیم دادن شان به نوع بشر (این تعبیر خود دکتر برویر است.)

تصادفاً این دکتر برویر تو، ابر نمونه‌ای حساس و مشتاق صعود است. بله، او در آرزوی صعود است و آمادگی ذهنی لازم را دارد. ولی آبا

چشم و دلش هم آماده‌ی مشاهده است؟ باید دید!

به این ترتیب، امروز در حالی که دوره‌ی مقاومت را می‌گذرانم، در آرامش به کاربرد عملی اندیشه‌هایم فکر می‌کرم. شاید این اشتباه بود که تصور می‌کردم تنها مأموریت من، یافتن حقیقت است. باید ببینم آیا خردم قادر است انسانی را در آستانه‌ی ناالمیدی به زندگی بازگرداند. چرا او به من روی آورده است؟ خودش می‌گوید پس از مزمزه کردن سخنانم و چشیدن لقمه‌ی کوچکی از انسانی، زیادی انسانی، ولعی برای فلسفه‌ی من در خود یافته است. شاید تصور می‌کند با تحمل بار این بیماری، در جان به در بردن خبره شده‌ام.

البته او تنها بانیمی از باری که بر دوش می‌کشم آشناست. دوست من، آن روسی پلید، آن مقلد با سینه‌های قلابی، همچنان در کار ادامه‌ی خیانت است. الیزابت معتقد است لو باره زندگی می‌کند و در حال طرح نقشه‌ای برای اخراج لو به جرم فساد است.

الیزابت نوشته است که لو عملیاتی پر از نفرت و خدنه را بر ضد من در بازل طراحی کرده است که مستمری ام را به مخاطره می‌اندازد. لعنت بر آن روزی که برای تختین بار در رم ملاقاتش کردم. بارها گفتم که هر مصیبتی - حتی رویارویی با خود اهریمن - مرا قوی‌تر می‌کند. ولی نمی‌دانم می‌توانم این گندرام به طلا بدل کنم یا نه... باید دید!

دوست من، توانایی رونویسی نامه را در خود نمی‌بینم. لطفاً پس از خواندن، آن را برایم پس بفرست.

ارادتمند

ف. ن

۱۳

هنگامی که باکالکه به سوی کلینیک می‌رفت، برویر پیشنهاد کرد شاید بهتر باشد نیجه با نامی مستعار مثلاً اکارت مولر – نامی که برای معرفی بیمارش به فروند به کار برد بود – بستری شود.

«اکارت مولر، اک ک کارت مووولر، اکارت موووووولر.» نیجه که به وضوح سرزنه به نظر می‌رسید، این نام را به آواز زیر لب زمزمه می‌کرد تا آهنگش را ببازماید: «به نظرم، نام بسیار خوبی است. آیا برای این انتخاب دلیل خاصی دارید؟ شاید، مژدهانه ادامه داد: «شاید این نام بیمار بدنام و کلمه‌شناختی دیگری بوده است که به من عاریت می‌دهید؟»

برویر گفت: «این تنها یک نام فی‌البداهه است، من نام مستعار بیمارانم را با جایگزین کردن حرف آغازین نام شان با حرف پیشنهادی در ترتیب حروف الفبا می‌سازم. با به دست آوردن دو حرف E و M، نخستین نامی که به ذهنم خطرور کرد، اکارت مولر بود.»

نیجه با تبسم گفت: «شاید روزگاری مورخی که به تاریخ طب می‌پردازد، کتابی درباره‌ی پزشکان مشهور وین بنویسد و در شگفت بعائد که چرا دکتر

بوزف برویر نامی، مرتب به ملاقات اکارت مولر - مردی اسرارآمیز و بدون
گذشته و آینده - می‌رفه است.

نخستین باری بود که برویر، نیچه را شوخ و سرزنش می‌دید. این را به فال
بک گرفت و از آن استقبال کرد: «و بیچاره تذکره نویسان فلسفی که به دنبال
ردپایی از مکان پرسود نیجه در ماه دسامبر سال ۱۸۸۲ باشد».

چند دقیقه بعد که برویر بیشتر به موضوع فکر کرد، از پیشنهاد خود پشمیان
شد. معرفی نیجه با نام مستعار به کارکان کلبیک، عذری کاملاً غیر ضروری در
موقعیتی است که از هم اکنون مزورانه جلوه می‌کند. چرا بر این بار بیفزاید؟ از
این گذشته درمان همی کرایا که بک بیماری مشخص طبی است، نیازی به پنهان
شدن پشت بک نام مستعار ندارد. در نقشه‌ای که طراحی کرده، برویر است که
خطر را پذیرفته و اوست که نیاز به پنهان کاری دارد، نه نیجه.

کالسکه وارد ناحیه هشتم به نام بوزف اشتات^۱ شد و در برابر دروازه‌ی
کلبیک لوزون توقف کرد. دربان، فیشمان راشناخت و بدون نگاه به داخل
کالسکه، به سرعت دروازه‌ی آهنه را گشود. کالسکه نلوتلخوران جاده‌ی
سنگ‌فرش حدتری را که به ایوان ستون‌دار بنای مرکزی متوجه می‌شد، پیمود.
کلبیک لوزون، بنایی چهار طبقه و زیبا از سنگ سفید بود که چهل بیمار مبتلا
به بیماری‌های اعصاب و روان‌پزشکی را در خود جای می‌داد. این بنا می‌صد
سال پیش به عنوان محل اقامت بارون فریدریش لوزون^۲ بلا فاصله خارج
باروی شهر وین ساخته شده بود و دیوارهایش، علاوه بر بنای مرکزی،
اصطبل‌ها، محل نگهداری کالسکه، کله‌ی خدمتکاران و بیست جریب^۳ باغ و
درختان میوه را نیز محصور می‌کردند. جایی که لوزون‌ها نسل اندر نسل متولد
شده، پرورش یافته و راهی شکار گرازهای وحشی شده بودند. پس از مرگ
آخرین بارون لوزون و خانواده‌اش در ابتدامی حصبه‌ی سال ۱۸۵۸، ملک
لوزون به بارون ورنهایم^۴ - عموزاده‌ای دور و لاابالی - رسید که به ندرت از
ملک خود در باواریا^۵ خارج می‌شد.

1. Josefstadt 2. Baron Friedrich Lauzon

۳. هر جریب، برابر ۴۰۴۷ متر مربع. (م)

4. Baron Wertheim 5. Bavaria

او پس از مشورت با رایزنان املاک متوجه شده بود که تنها راه رهایی از بار مسؤولت این ملک مورونی، تبدیل آن به یک مؤسسه عمومنی است. بارون ورتهمایم تصمیم گرفت از بنا به عنوان بیمارستان استفاده شود، با این شرط که خود و خانواده‌اش، مادام‌العمر، از معالجه‌ی رایگان برخوردار باشد. بنگاه خبری‌های شکل گرفت و هیأت امنای تعیین شد که نکهی غیر معمول آن، حضور دو خاندان بهودی نیکوکار – گمبرتس‌ها^۱ و آلمان‌ها – در کنار خانواده‌های سرشناس کاتولیک ویتنی بود. گرچه بیمارستان که در سال ۱۸۶۰ افتتاح شد، در اصل در خدمت ثروتمندان بود، ولی شش تخت وقف بیماران بی‌بفاعت ولی محترم شهر شد.

یکی از همین شش تخت بود که بروبر به عنوان نماینده خاندان آلمان در هیأت امنا، برای نیچه در نظر گرفته بود. نفوذ بروبر در لوزون از عضویت در هیأت امنا فراتر می‌رفت. او طیب خصوصی رئیس بیمارستان و چند تن دیگر از اعضای هیأت مدیره بود.

وفتی بروبر و بیمار جدیدش به کلینیک رسپندند، متفاوت از دیگران مورد استقبال واقع شدند. از تمامی مراحل رسی پذیرش بیمار صرف نظر شد و رئیس و سرپرستار بیمارستان، شخصاً راهنمایی طیب و بیمار را برای انتخاب اتفاق بر عهده گرفتند.

بروبر در مورد اتفاق اول گفت: «زیادی تاریک است. آفای مولر، برای مطالعه و نگارش، نیاز به روشنایی بیشتری دارند. بهتر است به اتفاق‌های جنوبی نگاهی بیندازیم».

اتفاق دوم، کوچک ولی روشن بود. نیچه نظر داد: «این به کار من می‌آید. نور بهتری دارد».

ولی بروبر فوراً رد کرد: «خیلی کوچک است، هوا ندارد. دیگر کدام بک از اتفاق‌ها رایگان است؟»

نیچه از اتفاق سوم هم خوشن آمد: «بله، این یکی کاملاً رفابت‌بخش است».

1. Giomperz

ولی بروبر باز هم راضی نبود: «زیادی شلوغ و پر سر و صداست. می‌توانید جایی با فاصله‌ی بیشتری از ایستگاه پرستاری فراهم کنید؟» وقتی به اتاق بعدی وارد شدند، نیچه دیگر متظر اظهارنظر بروپر نشد. فوراً چمدانش را در قفسه جا داد، کفش‌هایش را درآورد و بر تخت دراز کشید. بخشی پیش نیامده، زیرا بروپر هم این اتاق روشن و جادار را که در گروشه طبقه‌ی سوم قرار داشت، باشوبه‌ی بزرگ و دید بسیار خوبش از منظره‌ی باخ پسندید. هر دو مرد، قالی اصفهان زمینه‌ی آبی - صورتی بزرگی را که در اتاق پنهن بود و با وجود کهنگی هنوز شاهانه می‌نمود، تحسین کردند. این قالی نشانی از روزهای شاد و سالم ملک لوزون در خود داشت. نیچه از پیشنهاد بروپر برای قرار دادن یک میز تحریر، یک چراغ رومیزی و یک صندلی راحتی در اتاق استقبال کرد.

به محض این که با هم تنها شدند، نیچه اعتراف کرد زودتر از آن‌چه باید، از بستر نفاثت حمله‌ی قبلی برخاسته است: احساس خستگی می‌کرد و سر دردش درحال بازگشت بود. بدون اعتراض پذیرفت بیت و چهار ساعت آینده را در آرامش و در بستر بگذراند. بروپر برای تجویز دارو، راهی ایستگاه پرستاری شد: برای درد، کلشی سین^۱ و برای خواب، کلرال‌هدرات را انتخاب کرد. از آنجاکه نیچه به میزان بالای کلرال معتمد شده بود، قطع کاملاً هفته‌ها به طول می‌انجامید.

وقتی بروپر به اتاق بازگشت تا رفتش را به اطلاع نیچه برساند، او سر از بالش برداشت و لیوان آبی را که کنار تخت بود بالا برد: «بنوشیم به منابت فردا و آغاز رسمی عملی کردن نفثه‌مان! پس از یک استراحت مختصر، بقیه‌ی امروز را به یافتن راهکاری برای پیش‌برد مشاوره‌ی فیلوفانه‌مان خواهم گذراند. به امید دیدار، دکتر بروپر.»

یک راهکار! بروپر در راه بازگشت در کالسکه با خود اندیشید: من هم نیازمند زمانی هستم که به یک راهکار فکر کنم. آن قدر در فکر به دام انداختن نیچه بود که دیگر به چگونه اهلی کردن این صبد که حالا در اتاق شماره‌ی

سیزده کلینیک لوزون اقامت داشت، نه رداخته بود. همان طور که کالسکه جت و خیزکان پیش می‌رفت، برویر کوشش کرد بر راهکار خود نمرکز کند. همه‌جیز در هم ریخته بود و هیچ راهنمای نسونه‌ای در اختیار نداشت. باید روش درمانی کاملاً جدیدی ابداع می‌کرد. بهتر است موضوع را با زیگ در میان بگذارد. او دلباخته‌ی چنین چالش‌هایی است. برویر از فیشمان خواست تزدیک بیمارستان توقف کند و دکتر فروید را باید.

آلگه مابه کرانکن هاس^۱ یا بیمارستان عمومی وین که فروید به عنوان کارورز در آن مشغول بود و خود را برای پایان دوره‌ی پزشکی عمومی آماده می‌کرد، خود به تنها یک شهر بود. این بیمارستان دو هزار بیمار را در خود جای می‌داد و از دوازده بنای چهارگوش تشکیل شده بود. با وجود این که هر بنای بخش جداگانه‌ای محض می‌شد و دبوراه و حیاط خود را داشت، از طریق راهروهای زیرزمینی مارپیچ با سایر بنایها در ارتباط بود. یک دبورا سنگی به ارتفاع چهارمتر، همه‌ی این تشکیلات را از دنیای بیرون جدا می‌کرد. فیشمان که با پیچ و خم‌های راهرو زیرزمینی به خوبی آشنا بود، در بد نافرود را پیدا کند و با خود بیاورد. چند دقیقه بعد تنها برگشت: دکتر فروید اینجا نیست. دکتر هاوزر^۲ گفت یک ساعت پیش به پانوق همیشگی اش رفته است.^۳ کافه‌ی محبوب فروید، کافه لاندمان^۴ در فرانتس-رینگ^۵ در چند قدمی بیمارستان قرار داشت. برویر او را در حالی یافت که تنها شته بود و در حین نوشیدن قهوه، یک مجله‌ی ادبی فرانسوی را ورق می‌زد. کافه لاندمان، پاتوق پزشکان، کارورزان و دانشجویان پزشکی بود و گرچه کمتر از کافه گریشتایدل برویر باب روز می‌نمود، ولی با آبونمان حدود هشتاد مجله، میان کافه‌های وین، مقام اول را داشت.

«زیگ، بلند شو برای صرف شیرینی به دمل^۶ برویم. مطالب جالب زیادی در باره‌ی آن پروفسور میگرنی دارم که برابت بگویم.»

۱. Allgemeine Krankenhaus. بیمارستان دولتی. (م)

2. Hauser 3. Café Landmann

۴. Franzens - Ring. میدان فرانسوی‌ها. (م)

5. Demel

فروید فوراً کش را پوشد. گرچه دلباخته‌ی بهترین شیرینی فروشی ویس بود، خود از عهده‌ی خرید از آنجا برنمی‌آمد و فقط در مواردی که توسط دیگری میهمان می‌شد، به آنجا می‌رفت. ده دققه بعد، درگوشی دنچی پشت میزی نشسته بودند. برویر دو فهوه و یک کیک شکلاتی برای خود و یک کیک لیمویی با خامه برای فروید سفارش داد که با چنان سرعتی بلعیده شد که برویر با اصرار، از دوست جوانش خواست از چرخ دستی نفره‌ای حامل انواع شیرینی، یک شیرینی دیگر انتخاب کند. وقتی شیرینی شکلاتی و فهوهی دوم فروید هم تمام شد، هر دو سیگارهای برگ‌شان را روشن کردند. پس برویر همه‌ی آنچه را که بعد از آخرین گفت و گویی‌شان، میان او و آقای مولر گذشته بود برای فروید شرح داد: از نژد برفن درمان روان‌شناختی و خروج خشمگبانه‌ی پرسود گرفته تا حمله‌ی میگرنش در نیمه شب، آن ملاقات غریب، مصرف زیاد دارو، وضعیت ویژه‌ی سطح هوشیاری‌اش، صدای محزونی که در خواست کمک می‌کرد و بالاخره معامله‌ی جالبی که آن روز صبح در مطب برویر پا گرفته بود.

در تمام مدتی که برویر داستانش را تعریف می‌کرد، نگاه خیره‌ی فروید برا او دوخته شده بود، نگاهی که برویر به خوبی می‌شناخت. این نگاه نشانه‌ی به کار افتادن کامل حافظه‌ی فروید بود: حافظه‌اش نه تنها متفکرانه ثبت می‌کرد، بلکه همزمان همه‌چیز را عیناً ضبط می‌کرد و شش ماه بعد هم می‌توانست تمامی مکالمه را با دقت بسیار زیاد تکرار کند. ولی زمانی که برویر پیشنهاد نهایی را به زبان آورد، رفتار فروید نغير کرد.

«بوزف، تو چه پیشنهادی به او کردی؟ می‌خواهی میگرن این آقای مولر را معالجه کنی و او باید ناامیدی تو را درمان کند؟ داری شوخی می‌کنی! یعنی چه؟»

«زیگ، این تنها راه بود، باور کن. هر کاری غیر از این، او را راهی بازی می‌کرد. بوف! نقشه‌ی جالب‌مان بادت هست؟ این که او را تشویق کنیم فشارهای روانی زندگی‌اش را بشناسد و از آن‌ها بکاهد؟ او در عرض چند دقیقه با ستایش آشکار از فثار روانی، همه‌چیز را خراب کرد. حماسه‌ها در

وصش سرود. از دیدگاه او هرچه او را نکشد، قوی ترش می‌سازد. هرچه بیشتر به گفته‌ها و نوشته‌هایش فکر کردم؛ بیشتر به این نتیجه رسیدم که او خود را در قالب یک طیب می‌بیند، نه بک طیب خصوصی، بلکه طبیی برای همهٔ تمدن بشری.^۶

فروبد گفت: «پس دامی که برایش پهن کردی این بود که شفای تمدن غرب را با درمان تو، یعنی یک نمونهٔ منفرد آغاز کند؟» همین طور است، زیگ. ولی ابتدا او بود که مرا به دام انداخت! یا شاید آن آدمکی که به قول تو در همهٔ ما فعال است، با آن درخواست رفت‌انگیز کمک بود که مرا به دام افکند. زیگ، همین اتفاق کافی بود تا از طرفداران نظریه‌ات دربارهٔ وجود بخش ناخودآگاه در ذهن شوم.^۷

فروبد لبخندی زد، دود سیگارش را با لذت فرو داد و سپس گفت: «خوب، حالاً که او را به دام انداختی، چه؟ قدم بعدی چیست؟» نخنین قدم این است که از شر این کلمهٔ «دام» خلاص شویم، زیگ. نظر بهی به دام انداختن اکارت مولر از اساس ناجانش است. مانند این که بخواهی یک گوربل هزار پوندی را با تور شکار پروانه صید کنی.^۸

لبخند فروبد آشکار نزد: «بله، بهتر است کلمهٔ «دام» را حذف کنیم و به جایش بگوییم که تو او را به کلینیک برده و قرار است هر روز ملاقاتش کنی. مطمئناً او سخت در کار طراحی نقشهٔ کمک به نالبدي توست که از فردا قرار است به اجرا درآید. راهکار تو چیست؟»

«بله، این دقیقاً همان چیزی است که خود او به من گفت. احتمالاً همین حالاً هم در حال کار روی نقشه‌اش است. وقتی رسیده که من هم طرحی بربزم و امیدوارم تو کمک کنی. زیاد در این باره فکر نکرده‌ام، ولی راهکار روشن است. باید متفاوض‌دش کنم که در حال کمک به من است و در همین حال، آهته و نامحسوس، نقش‌های مان را جای به جا کنم تا زمانی که دوباره من در نقش پزشک قرار گیرم و او بدل به بیمار شود.^۹

فروبد موافقت کرد: «کاملاً. این دقیقاً همان کاری است که باید انجام شود.^{۱۰}

برویر همیشه فروید را برای توانایی اش در رسیدن به یقین، حتی در شرایطی که هیچ قطعیتی در کار نبود، تحیین می‌کرد. «برویم و برای هر مرحله هدفی تعیین کنیم. مرحله‌ی اول این است که او را به نامید بودن تو متقادع کنیم. باید برنامه‌ی این مرحله مشخص شود. چه می‌خواهی به او بگویی؟» در این مورد هیچ گونه نگرانی‌ای ندارم، زیگ. مسائل زیادی را می‌توانم برای طرح نصور کنم.

برویر مکثی کرد. نمی‌دانست تا چه حد افکار خود را آشکار کند. با این حال پاسخ داد: «ساده است، زیگ. فقط باید حقیقت را بگوییم!»

فروید با حیرت به برویر نگریست: «حقیقت؟ منظورت چیست، یوزف؟ تو دچار نامیدی نیستی، تو همه‌چیز داری. مایه‌ی حادث همه‌ی پزشکان وینی. کارهایت در همه‌ی اروپا غوغابه پاکرده. هر دانشجوی پزشکی از جمله فروید جوان که به زودی دکتر می‌شود، هر کلام تو را می‌ستاید. پژوهش‌هایت بسیار جالب توجه است و همسرت زیباترین و حساس‌ترین زن روزگار است. تو و نامیدی؟ چرا یوزف؟ تو در اوج رفیع ترین قله‌ی زندگی هستی!»

برویر دست بر دست فروید گذاشت و گفت: «قله‌ی زندگی! درست گفتنی، زیگ. قله، نقطه‌ی اوج صعود زندگی است! ولی ایراد قله‌ها این است که انسان را به سرایشی می‌اندازند. بر این قله، همه‌ی زندگی‌ام را به تماشا نشته‌ام. و این چشم‌انداز برایم دلپذیر نیست. تنها چیزی که می‌بینم سالخوردگی، نقصان، پدر بودن و پدربرزگ شدن است.»

دیگر هراس در چشمان فروید موج می‌زد: «ولی یوزف، چطور می‌توانی چنین چیزی بگویی؟ آن‌جهه من می‌بینم، کامبایی است نه سرایشی و انحطاط! من امیت و تحیین را در آینده‌هات می‌بینم. نام تو در کنار دو کنف بزرگ فیزیولوژیک جاودانی شده است.»

برویر بر خود لرزید. چگونه اقرار کند که همه‌ی زندگی‌اش را بر سر دستیابی به چنین نتجه‌های به قمار گذاشته است، ولی اکنون علاقه‌ای به آن در خود حس نمی‌کند؟ نه، این چیزها را باید برای خود نگه داشت. چیزهایی هست که نباید به جوانترها گفت.

زیگ، بگذار این طور برایت بگویم که حس بک انسان چهل ساله نبته زندگی را نمی‌توان در بیت و پنج سالگی فهمید.
بیت و شش. نزدیک به بیت و شش سالگی.

برویر خنده‌بد: «مرا بیخش، زیگ. نمی‌خواهم مثل رئیس‌ها رفتار کنم. فقط پذیرباری مسائل خصوصی هست که می‌توانم با مولر در میان بگذارم. مسائلی در مورد زندگی زناشویی‌ام، مشکلاتی که ترجیع می‌دهم با تو مطرح نکنم، زیرا تو نباید چیزی را از ماتبلده پنهان کنی و به دوستی نزدیک توان صدمه بزنی. فقط مطمئن باش چیزهای زیادی پیدا می‌کنم که به آفای مولر بگویم و با باری گرفتن از حقیقت مقاعدهش کنم. آن‌چه مرا نگران می‌کند، مرحله‌ی بعدی است!»
«بعنی پس از این که او به عنوان منبع کمک به تو روی آورد، چگونه به ناامبدی او کمک کنی، درست نمی‌گوییم؟ این که برای کاستن از باری که بر دوش می‌کشد، چه می‌توان کرد؟»
برویر سری به تأیید تکان داد.

بگو بیسم یوزف، فرض کنیم این مرحله را همان‌طور که می‌خواهی، طراحی کردی. دوست داری پس از آن چه اتفاقی بیفت؟ در چنین حالتی به دیگری چه پیشنهادی می‌توان کرد؟
«خوبی خوب است! تو مرا به فکر و امی‌داری. در این کار نظری نداری، زیگ!»

برویر چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و بعد به حرف آمد: «با این که بیمار من بک مرد است و هیتریک هم نیست، باز فکر می‌کنم دوست داشتم او نیز همان کاری را بکند که بر تا کرد!»
«منتظرت بخاری پاک کنی است؟»

«بله و همه چیز را بمن آشکار کند. من بر اثر شفابخش اعتراف و درد دل اعتقاد دارم. به کانولیک‌ها نگاه کن. کثیش‌ها قرن‌های است که با شنیدن اعترافات، آن‌ها را تسکین می‌دهند!»

فروید جواب داد: «نمی‌دانم این تسکین ناشی از اعتراف است با حاصل ابعان به آمرزش الهی؟»

«بیمارانی داشتم که منکر وجود خدا بودند و با این حال از اعتراف سود می‌بردند. و سال‌ها پیش، خودم دو بار چنین آسودگی و تسکینی را با اعتراف نزد یک دوست تجربه کردم. تو چطور، زیگ؟ تا حالا با اعتراف احساس آسودگی کرده‌ای؟ هرگز نزد کسی درد دلت را گفته‌ای؟»

«بله، البته. نزد نازدم. من هر روز برای مارتاما نویسم.»

برویر لبخندی زد و دست بر شانه‌ی دوستش گذاشت: «اذیت نکن، زیگ. چیزهایی هست که هرگز نمی‌توانی به مارتا بگویی، در واقع مشخصاً به او نمی‌توانی بگویی.»

«نه، یوزف، من همه‌چیز را بله او می‌گویم. مثلًاً چی را باید از او پنهان کنم؟»

«وقتی عاشق زنی هستی، دلت می‌خواهد او از هر جهت تو را مناب بداند. پس طیعتاً چیزهایی را از او پنهان می‌کنی، چیزهایی که ممکن است تو را بده جلوه دهد. مثلًاً هوس‌های شهوانی ات.»

برویر متوجه سرخی شدید چهره‌ی فروید شد. آن دو هرگز در این زمینه‌ها با یکدیگر گفت و گو نکرده بودند. شاید فروید هرگز با کس دیگری هم راجع به این مسائل حرف نزدیک نماید.

«ولی تعابرات جنسی من تنها به سوی مارتاست. هیچ زن دیگری مرا جلب نمی‌کند.»

«پس بگذار بگوییم قبل از مارتا.»

«قبل از مارتایی وجود ندارد. او تنها زنی است که در عمرم آرزو کرده‌ام.»
«ولی زیگ. حتاً زنان دیگری هم بوده‌اند. هر دانشجوی پزشکی در وین برای خود معنوقه‌ای دارد. اشتبeller جوان که انگار هر هفت یکسی عرض می‌کند.»

«این دقیقاً همان بخشی از دنبالت است که دلم می‌خواهد مارتا را از آن حفظ کنم. همه می‌دانند اشتبeller فاسد است. من نه رغبتی به این هوسرانی‌ها دارم و نه وقت و بولشن را دارم. برای تهیی کتاب‌هایم به هر فلورین بولم نیازمندم.»

برویر اندیشید: بهتر است هر چه زودتر این بحث را تمام کنیم. با این حال نکه‌ی مهمی را دریافت و آن این که اکنون مرز آن‌چه را که می‌توانم با فروشد در میان بگذارم، به خوبی می‌شناسم.

زمگ، من باعث شدم از موضوع بحث فاصله بگیریم. بگذار پنج دقیقه‌ی باقیمانده را به صحبت خودمان برگردیم. تو پرسیدی دوست دارم چه اتفاقی بیفت. در جواب می‌گوییم امیدوارم آفای مولر درباره‌ی نامیدی‌اش با من صحبت کند. امیدوارم از من به عنوان یک پدر روحانی اعتراف نیوش استفاده کند. شاید این خود به تنهایی شفابخش باشد و یا او را دوباره به انسان‌ها نزدیک کند. او یکی از متزوی ترین آفریده‌هایی است که ناکنون دیده‌ام. شک دارم هرگز سفره‌ی دلش را نزد دیگری گشوده باشد.

ولی تو گفتی کسانی به او خیانت کرده‌اند. بدون شک به آن‌ها اعتماد کرده و نزدشان راز دل‌گفته بوده است. در غیر این صورت، خیانت معنایی ندارد. «بله، درست می‌گویی. خیانت، موضوع مهمی برای اوست. در واقع فکر می‌کنم روشم باید برآساس این قانون بنیادین پایه‌ریزی شود: Primum non nocere خبائت تعییر شود».

برویر چند لحظه به کلمات خود اندیشید و بعد ادامه داد: «می‌دانی زمگ، من با همه‌ی بیمارانم این گونه رفتار می‌کنم، بنابراین نباید در این زمینه با آفای مولر مشکلی داشته باشم. ولی مسأله اینجاست که یعنی از این در ارتباط با او مزورانه رفتار کرده‌ام و این ممکن است از سوی او به خیانت تعییر شود. با این حال کاری از دستم بر努ی آید. کاش می‌شد خود را از این گناه تطهیر کنم و همچیز را با او در میان بگذارم: ملاقات‌نم با دوشیزه سالومه، همدستی دوستانش برای کشاندن او به وین و مهم‌تر از همه، تظاهرم به این که بیمار، من هستم نه او».

فروید سری به مخالفت نکان داد: «مطلقاً جنین تطهیر و اعترافی، به خاطر خودت است، نه او. نه، من فکر می‌کنم که اگر می‌خواهی به بیمارت کمک کنی، باید با این دروغ زندگی کنی».

برویر موافق بود. می دانست حق با فروید است: «بیار خوب، بگذار بیم تا اینجا چه در چته داریم؟»

فروید که دلباخته‌ی چنین تصریح‌های ذهنی‌ای بود، فوراً پاسخ داد: «ما چند مرحله را مشخص کرده‌ایم؛ اول، با راز دل گفتن مجذوبش کنی. دوم، نقش‌ها را عوض کنی. سوم، کمکش کنی که سفره‌ی دل بگشاید. و یک قانون بنیادین بر همه‌ی این مراحل حکمفرماس است: این که باید اعتمادش را از دست بدھی، باید از هرچه ظنِ خیانت به آن می‌رود، برهیزی. قدم بعدی چیست؟ فرض کن او ناامیدی‌اش را با تو در میان گذاشت، بعد چه؟»

برویر پاسخ داد: «شاید نیازی به قدم بعدی نباشد. شاید او تنها با آشکار کردن خود، به چنین هدف بزرگی که همانا تغیری در روش زندگی است، دست یابد. آیا همین به تنهایی کفايت نمی‌کند؟»

«یک اعتراف ساده چنین قدرتی ندارد، یوزف. اگر داشت، هیچ کاتولیکی به اختلال عصبی دچار نمی‌شده!»

برویر ساعتش را بیرون کشید: «بله، قطعاً همین طور است که می‌گویی. ولی شاید فعلایش از این نمی‌توانیم برنامه‌ربزی کنیم.» و به پیش خدمت اشاره کرد که صورت حساب را بیاورد.

«یوزف، من از این مشاوره لذت بردم و قدر چنین رایزنی‌هایی را می‌دانم. افتخار می‌کنم که تو نظریاتم را جدی می‌گیری.»

«زیگ، در واقع تو در این زمینه بسیار موفقی. ما با هم گروه خوبی را تشکیل می‌دهیم. با این حال از روش جدیدمان انتظار موقیت چندانی ندارم. چند وقت یک بار ممکن است بیمارانی پیدا شوند که به چنین درمان عهد بیزانسی‌ای تن در دهند؟ امروز احساس کردم بیش از آن که در حال طراحی یک درمان طبی باشیم، به دنباله‌جنبی نشته‌ایم. می‌دانی چه کسی را به عنوان بیمار ترجیح می‌دهم؟ آن بکی، آن را که درخواست کمک می‌کردد!»

«یعنی هوشیاری ناخودآگاهی که درون بیمارت به تله افتاده است.»

برویر بدون خواندن صورت حساب، پولی به پیش خدمت داد. هرگز عادت به دقت در صورت حساب نداشت و گفت: «بله، کار با او به مراتب راحت‌تر

است. می‌دانی زیگ؟ شاید اصولاً هدف درمان باید همین باشد: رهاسازی آن هوشیاری پنهان، این که برایش رخصت استعداد در روشنایی روز را فرام آوریم.^۶

عالی است، یوزف. ولی آیا رهاسازی لفت مناسبی است؟ گذشته از هر چیز، او فاقد موجودیت جداگانه است؛ از بخش ناخودآگاه مولراست. آیا لفت مناسب‌تر برای آن چه ما در پی‌اش هستیم، یکپارچگی نیست؟ به نظر می‌رسید فروید تحت تأثیر اظهارنظر خود واقع شده است، چون آمته مث بر میز مرمرین کویید و تکرار کرد: «یکپارچگی ناخودآگاه».

این نظر برویر را هم به هیجان آورد: «درست است، زیگ. بصیرت حرفی در همین است!» بعد با چند سکه‌ی مسینی که در دست پیش خدمت گذاشت، همراه فروید راهی میدان میشانلیس^۱ شد. «بله، اگر بیمارم بزراند با این بخش از خود یکپارچه شود، به پیروزی بزرگی دست بافه است. اگر یاموزد که کمک گرفتن از دیگران، کاملاً طبیعی و ذاتی است، همین او را کفابت می‌کند!»

همین طور که قدم زنان از بازار کول^۲ پایین می‌رفتد، به معبر پرازدحام گرابن^۳ رسیدند و از یکدیگر جدا شدند. فروید از خیابان ناگلر^۴ به سمت بیمارستان پیچید، درحالی که برویر، قدم زنان و از میدان اشتافن^۵ به سوی خیابان بکر هفت رفت که درست بعد از جایی که برج‌های رومی کلیسای منت اشتافن^۶ پدیدار می‌شدند قرار داشت. صحبت با فروید، او را نسبت به ملاقات فرداصبح با نیچه دلگرم کرده بود. با این حال، این فکر آزارش می‌داد که مبادا همه‌ی آن چه مهیا کرده است، خیال باطنی بیش نباشد و در نهایت این نمهدات نیچه باشد که روبارویی شان را هبری کند.

1. Michaelerplatz 2. Kohlmarkt

3. Graben 4. آبراه، نهر. (م)

5. Stephansplatz 6. Saint Stephen

۱۴

نیچه واقعاً خود را آماده کرده بود. صبح روز بعد، بلافاصله پس از پایان معاینات برویر، بر جله مسلط شد.

دفتر یادداشت بزرگی را به او نشان داد و گفت: «می‌بینید چه خوب خود را آماده کرده‌ام؟ دیروز یکی از خدمتکاران به نام آفای کافمان^۱ محبت کرد و این دفتر را برایم خربد.»

از تخت بلند شد و ادامه داد: «من یک صندلی دیگر هم برای اتاق درخواست کردم. بهتر نیست بثیم و کارمان را آغاز کنیم؟» برویر در سکوت و در حالی که از توانایی موفرانه‌ی یمارش در شگفت شده بود، پیشنهادش را پذیرفت و نزدیک نیچه نشست. هر دو صندلی، رو به شومبه که شعله‌ی سرخی در آن زبانه می‌کنید، قرار گرفته بود. برویر پس از این که لعنه‌ای خود را گرم کرد، صندلی را طوری فرار داد که نیچه را بهتر بیند و از او نیز خواست چنین کند.

نیچه گفت: «اجازه دهد کار را با تعیین مباحث عمدۀ آغاز کنیم. من منقوله‌ای را که روز گذشته هنگام درخواست کمک به شان اشاره کردم، فهرست‌بندی کردم.»

پس دفترش را گشود و نشان داد که چگونه تک تک شکایات برویر را در یک صفحه‌ی جداگانه یادداشت گرده است و بعد با صدای بلند شروع به خواندن کرد: «اول، احساس ناکامی. دوم، احاطه شدن توسط افکار بیگانه. سوم، بیزاری از خود. چهارم، ترس از سالخوردگی. پنجم، ترس از مرگ. ششم، افکار خودکشی. آبا فهرست مان کامل است؟»

برویر از لحن رسمی نیجه غافلگیر شده بود. از این که می‌دید درونی ترین دلوایی‌هاش، در یک فهرست متراکم وبالبینی به او عرضه می‌شود، احساس خوبی نداشت. با این حال به خوبی همکاری کرد: «نه کاملاً. من با هرم دچار مشکل جدی شده‌ام. خود را بسیار دور از او احساس می‌کنم. انگار ازدواج مانند تله‌ای به دامن انداخته است و در زندگی قادر به انتخاب نیستم.»

«این را یک مسئله در نظر می‌گیرید یا دو مسئله؟»

«بنگی به تقسیم‌بندی شما دارد.»

«بله، این خود مشکلی است، زیرا مقوله‌ها در یک سطح استدلالی قرار ندارد. بعضی نتیجه و بعضی علت آن دیگری است. برای نمونه، احساس ناکامی شاید حاصل افکار بیگانه باشد و با افکار خودکشی، ممکن است نتیجه با علت ترس از مرگ باشد.»

ناراحتی برویر شدت یافت. جهتی را که این گفت و گتو در پیش گرفته بود، نمی‌پنداشد.

«اصلاً چه لزومی دارد فهرست نهیه کنیم؟ فکر نهیه این فهرست به شکلی ناراحتم می‌کند.»

نیجه آشفته به نظر می‌رسید. اعتماد به نفسش به وضوح کم‌مایه بود. یک تأخیر دیگر از جانب برویر کافی بود تا رفتارش را تغیر دهد. بالحنی آشتبی جویانه پاسخ داد: «من تصور کردم با تنظیم شکایات بر حب اهمیت، اصولی‌تر پیش می‌روم. ولی صراحتاً بگوییم مطمئن نیستم که باید کار را با ریشه‌ای ترین مسئله که می‌تواند ترس از مرگ باشد، آغاز کرد با باسطحی ترین و فرعی ترین شان که هجوم اختیاری افکار بیگانه است. یا شاید باید از مشکلی آغاز کنیم که از لحاظ بالبینی اضطراری‌تر و خطرناک‌تر است و آن افکار

خودکشی است. با از پر در درست نرین آنها که هر روز زندگی شمارا تابه می‌کند و آن بیزاری از خود است.»

ناآرامی برویر رو به افزایش بود: «من اصلاً مطمئن نیتم که روش مناسبی را برگزیده باشیم.»

نجفه پاسخ داد: «ولی من این روش را از شبوهی علمی خود شما اخذ کرده‌ام. ناآنچاکه به خاطر دارم، شما از من خواستید که در مورد وضعیت کلی جسمانی ام صحبت کنم. شما فهرستی از مشکلات من تهیه کردید و بعد بسیار اصولی بیش رفتید و هر یک را به نوبه‌ی خود، مورد کنکاش قرار دادید. درست نمی‌گویم؟»

«بله، این شبوهای است که من بر اساس آن، معابنات طبی ام را بیش می‌برم.»

«پس چرا این طور در برابر ش مقاومت می‌کنید، دکتر برویر؟ آیا پیشنهاد دیگری دارید؟»

برویر سری تکان داد و گفت: «با این توضیح، من هم به روش پیشنهادی شما علاقه‌مند می‌شوم. ولی مسئله اینجاست که وقتی از مقوله‌هایی این چنین منظم صحبت می‌کنیم، درونی ترین نگرانی‌هایم، تحملی و ساختگی جلوه می‌کند. در ذهن من، همهی مشکلات به شکل خلاصی ناپذیری در هم تبده‌اند. وانگهی، فهرست شما بسیار بی‌احساس است. ما با مسائل بسیار ظریف و حساس مواجه‌ایم و نمی‌توانیم در برخورد با آن‌ها همان شبوهای را در پیش بگیریم که مثلاً در مواجهه با کمر درد با ضایعات پوستی کاربرد دارد. دکتر برویر، ناشیگری مرا با سنگدلی اثبات نکند. به خاطر داشته باشد همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، من فردی متزوی هستم و به تعاملات اجتماعی گرم و راحت خون‌گرفته‌ام.»

نجفه دفترش را بست و برای یک لحظه از پنجه به بیرون خیره شد. بعد ادامه داد: «بگذارید راه دیگری را امتحان کنم. یادم هست که دیروز می‌گفتند ما باید با هم روشی را خلق کنیم. بگویید بینم، تاکtron تجربه‌ی مثابهی در کار طبیعت تان داشته‌اید که بتوانیم از آن کمک بگیریم؟»

«تجربه‌ی مثابه؟ ام م... کار من و شما هیچ سابقه‌ای در علم طب ندارد. من حتی نمی‌دانم که آن را چه بنام، درمان ناالمیدی با درمان فلسفی با نامی که بعدها ابداع می‌شود. البته برای درمان بعضی اختلالات روان شناختی از جمله اختلالاتی که زمبیه جسمانی دارند مثل دلیریوم^۱ ناشی از تب، پارانویای^۲ حاصل از سیفیلیس مغزی یا روان پریشی ناشی از سمومیت با سرب، ما پزشکان را به بالین بیمار فرا می‌خوانند. مسؤولیت بیماران مبتلا به ملانکولیای عودکنده^۳ و مایای^۴ که سلامت جسمی یا زندگی شان در معرض تهدید وضعیت روانی شان است نیز با ماست».

«این بیماری‌ها چگونه زندگی را تهدید می‌کنند؟»

«بیماران ملانکولیک، به خودگرسنگی می‌دهند یا اقدام به خودکشی می‌کنند. مانیک‌ها اغلب تا سرحد مرگ از خودکار می‌کنند.»

نیجه پاسخی نداد و در سکوت به آتش خیره شد.

برویر ادامه داد: «ولی واضح است که این شرایط از موقعیت کنونی من بسیار فاصله دارد. درمان این‌ها، نه فلسفه‌انه است و نه روان‌شناختی. درمان‌های جسمانی نظریه تحریک الکتریکی، آب نمی، دارو و استراحت اجباری از جمله روش‌هایی هستند که در این موارد کاربرد دارند. گاه برای آرام کردن بیمارانی که دچار ترس‌های غیرمنطقی هستند نیز ناچاریم از تدابیر روان‌شناختی کمک بگیریم. اخیراً از من خواسته شد زن سالخورده‌ای را عبادت کنم که از بیرون رفتن می‌ترسد. ماه‌ها بود که از آنافش خارج نشده بود.

۱. Delirium: افت سطح هوشیاری همراه با گیجی، می‌فراری و از دست دادن حس جهت‌بابی نسبت به زمان، مکان با شخص که می‌تواند با ترس شدید و نوهم همراه شود و ناشی از یک علت طبی است. دلیریوم ناشی از تب را در اصطلاح عامبانه، هذیان‌گوبی می‌خوانند. (م)

۲. Paranoia: این اصطلاح در گذشته برای توصیف وضعیت زوال عقل و دلیریوم استفاده می‌شد. ولی در استفاده‌ی امروزی، به معنای شکاکیت بیش از حد به کار می‌رود. (م)

۳. Involutional Melancholia: به نوعی افسردگی بیرس که در زنان پس از بانسکی و در مردان در دوره‌ی بزرگسالی ابیجاد می‌شود. گفت می‌شد امروزه این اصطلاح دیگر مورد استفاده نیست. (م)

۴. Mania: یا شیدایی، وضعیت روانی حاصل از خلقی بالاست که با علایمی شبیه کاهش نیاز به خواب، افزایش فعالیت، خودبزرگ‌بینی، افزایش اعتماد به نفس و پوش افکار شناخته می‌شود. این اصطلاح همراه با اصطلاح ملانکولیا برای نخستین بار توسط بقراط در سال ۲۰۰۰ پیش از میلاد، برای اختلالات خلقی به کار برده شد. (م)

آن قدر با محبت با او صحبت کردم تا به من اعتماد کرد. بعد در هر ملاقات دستش را گرفتم تا حس امنیت را در او تقویت کنم و هر بار تا چند قدم خارج از اتاقش همراهی اش کردم. ولی این بیشتر به بدیهه سازی عقل سلیم می‌ماند تا درمان؛ به آموختش کودکان می‌ماند. انجام چنین اقداماتی نیازی به حضور طیب ندارد.

نیچه گفت: «این‌ها ارتباط چندانی با وظیفه‌ی ما ندارند. روشنی متناسب‌تر سراغ ندارید؟»

«خوب، اخیراً بیماران زیادی هستند که با علایم جسمانی نظریه فلجه، نقص در نکلم و نوعی نایابی با ناشناختی به پزشک مراجعه می‌کنند، ولی علت اصلی بیماری در بک تعارض روان شناختی نهفته است. ما این وضعیت را هیتریا می‌نامیم که از ریشه‌ی یونانی هیستروس^۱ به معنای رحم گرفته شده است.»

نیچه با حرکت سریع سر نشان داد که نیازی به ترجمه‌ی لغات یونانی ندارد. برویر با به یاد آوردن این که با بک استاد فلسفه روبه روست، فوراً ادامه داد: «بیشتر، تصور ما بر این بود که این علایم حاصل سرگردانی رحم‌اند که البته این نظریه در علم کالبدشناسی جایی ندارد.»

«طرفداران این نظریه، بیماری را در مردان چگونه توجیه می‌کرند؟»
«به دلایلی که هنوز ناشناخته‌اند، این بیماری زنانه است. مدرکی دال بر مساهده‌ی بیماری در مردان موجود نیست. من همیشه فکر کرده‌ام که هیتریا باید مورد توجه فلاسفه واقع شود. شاید آن‌ها هستند که در نهایت علت ناهمخوانی میان علایم هیتریا و میرهای کالبدشناسی را شرح خواهند داد.»
«منظور تان چیست؟»

برویر احساس آرامش بیشتری کرد. توضیح مفوله‌های طبی برای بک دانشجوی دقیق، نقش آشنازی بود که به راحتی از عهده‌ی ایفا بش بر می‌آمد.
«برای مثال، من بیمارانی دیده‌ام که دست‌های شان بی‌حس شده‌اند، ولی این بی‌حسی نمی‌تواند ناشی از اختلال عصب دست باشد، بلکه نوعی بی‌حسی

۱. Hysterus

دستکشی است. به این معنی که از مج به پایین چجزی حس نمی‌کند، انگار نوار بی‌حس کنده‌ای به دور مج شان بسته باشد.

نیچه پرسید: «و این مآلۀ با ساختار دستگاه عصبی همانگی ندارد؟»
«دقیقاً، عصب‌دهی دست به این سادگی نیست. دست از سه میر جدأگانه عصب‌دهی می‌شود: اعصاب زند زیرین^۱، زند زیرین^۲ و میانی^۳ که هر یک دارای مرکز جدأگانه‌ای در مغز هستند. حتی نیز از یک انگشت از بک میر و نیم دیگرش از میری دیگر عصب‌دهی می‌شود. ولی بیمار این موضوع را نمی‌داند. مثل این است که بیمار فکر می‌کند که همه‌ی دستش توسط یک عصب واحد به نام عصب دست عصب‌دهی می‌شود و اختلالی که پدید می‌آید هم با این تصور بیمار همخوانی دارد.

نیچه همان‌طور که دفترش را می‌گشود تا چند کلمه‌ای باداشت کند، گفت: «بیمار جالب است! فرض کنید که زنی با علم کالبدشناسی آشنا باشد و مبتلا به هیتریا شود. آیا تظاهر بیماری او با این علم همخوانی خواهد داشت؟»

«مطمئنم که همین طور خواهد بود. هیتریا یک بیماری ذهنی است، نه جسمانی. شواهد زیادی موجود است که در این بیماری، عصب دچار ضایعه نمی‌شود. در واقع، علایم در بعضی بیماران به دنبال مسریزه شدن، در عرض چند دقیقه ناپدید می‌شود.

«پس درمان رایج فعلی، کمک‌گرفتن از مسریم است؟»

«خیر! متأسفانه مسریم میان پزشکان، لااقل پزشکان وین، جایی ندارد. این روش به چند دلیل چندان خوش نام نیست. اول این که بیماری از پیش‌کوتان استفاده از این روش، افراد حفمه بازی بودند که هیچ آموزش پزشکی ندیده بودند. به علاوه، درمان حاصل از مسریم همواره گذراست. ولی این واقعیت که این روش هرچند گذرا، ولی به هر حال مؤثر است، دلبلی بر جسمانی نبودن علت بیماری است.»

نیچه پرسید: «آیا خود شما هرگز به درمان چنین بیمارانی پرداخته‌اید؟»

1. Radial nerve 2. Ulnar nerve 3. Median nerve

«تنهای چند مورد محدود. بیماری بود که من به درمان طولانی او پرداختم و لازم است در مورد او با شما صحبت کنم. نه به این دلیل که شما را وادارم از چنین روشهای در درمان من استفاده کنید، بلکه به این دلیل که به ماسکم می‌کند کار با فهرست شما را از مورد دومی که یادداشت کرد هاید، آغاز کیم. نیچه دفترش را گشود و با صدای بلند خواند: «احاطه شدن توسط افکار بیگانه؟ منظورتان را نمی‌فهمم. چرا بیگانه؟ و این موضوع چه ارتباطی به بیتریا دارد؟»

«اجازه دهد موضوع را روشن کنم. این افکار را بیگانه می‌خوانم به این دلیل که به نوعی مرا از خارج خودم مورد هجوم فرار می‌دهند. نمی‌خواهم به شان فکر کنم، ولی زمانی که به آن‌ها دستور می‌دهم از ذهن دور شوند، تنها برای مدت کوتاهی می‌گریزند و خیلی زود، آرام و تدریجی دوباره به ذهن رسوخ می‌کنند.^۱ ولی درباره‌ی موضع افکار، باید بگوییم که در ارتباط با زنی زیبا – همان بیماری که به دلیل بیتریا تحت درمان من بود – هستند. بهتر نیست داستان را از ابتدا و به طور کامل بازگو کنم؟»

نیچه با شنبدن این پرسش برویر، بیش از آن که کنجه‌کاو به نظر باید، ناراحت شد: «به عنوان یک قانون کلی، پیشنهاد می‌کنم جریان را طوری توضیح دهد که برای فهم موضوع کفاست کند. من مُصر هستم که در هیچ شرایطی خود را شرمسار یا تحفیر نکنند که نتیجه‌ی خوبی به بار نمی‌آورد.» نیچه مرد رازداری بود. برویر این را می‌دانست. ولی تصور نمی‌کرد از او هم بخواهد که رازدار بماند. برویر متوجه شد که این مورد نیازمند پافشاری است: باید راز خود را تا آنجا که ممکن است آشکار کند. اندیشد تنها در این صورت است که نیچه می‌آموزد در راز دل گشودن و اعتماد به دیگران وحشتنی نیست.

«ممکن است حق با شما باشد. ولی تصور می‌کنم هرچه بیشتر احتمالات درونی ام را به زبان آورم، آرامش بیشتری پیدا می‌کنم.»

۱. توصیف که نوبنده از زبان برویر ازان می‌دهد، معانیگ با توصیف افکاری است که امروزه آن‌ها را افکار و سواسی می‌خوانیم (م).

نیجه راحت به نظر نمی‌رسید، ولی با حرکت سر از بروبر خواست ادامه دهد.
«داستان از دو سال پیش آغاز می‌شد، زمانی که بکی از بیمارانم از من
خواست درمان دخترش را که برای فاش نکردن نام واقعی اش از این پس با نام
آنا او، از او باد می‌کنم، بر عهده گیرم.»
ولی شما روش خود را در ساختن نام مستعار به من آموخته‌اید، پس اول
نام او باید بـ. بـ. باشد.»

بروبر با تسمی بر لب اندیشتند: این مرد هم مثل زیگ هیچ چیز را فراموش
نمی‌کند. و به بیان جزئیات بیماری بر قا پرداخت: «ضمناً لازم است بدانید که
این آنا او، زنی بود بیت و دو ساله، بیار باهوش، تحصیلکرده و به شکل
حیرت‌انگیزی زیبا، نسیم یا بهتر بگوییم گردبادی از نشاط برای یک مرد جهل
مالی رو به پیری! آیا هرگز با چنین زنانی برخورد داشته‌اید؟»
نیجه این سوال را بپاسخ گذاشت: «و شما پزشک او شدید؟»
«بله، من درمانش را پذیرفتم و هرگز به این اعتماد خیانت نکردم. خطاهایی
که در صدد آشکار کردن شان هستم، همه در فکر و تصوراتم شکل گرفته و در
عمل به وقوع نیوسته‌اند. بگذارید ابتدا بر درمان روان شناختی‌ای که در مورد
او به کار بردم، تمرکز کنیم.»

«در ملاقات‌های روزانه‌مان، او خود به خود به یک خلسمی سبک فرو
می‌رفت و در آن حالت همه‌ی وقایع و افکار ناراحت کننده‌ای را که در
طول بیت و چهار ساعت قبل داشت، مطرح می‌کرد یا به اصطلاح خودش،
بیرون می‌ربخت. این عمل که خودش آن را بخاری پاک کنی می‌خواند،
باعث می‌شده تا بیست و چهار ساعت احساس بهتری داشته باشد، ولی تأثیری
بر علایم هیتریکش نداشت. تا این که من یک روز اتفاقاً به روش مژنری
دست یافتم.»

بروبر توضیع داد که جگونه با بیرون کشیدن علت اصلی هر نشانه، نه تنها
تک تک علایم برنا را پاک کرد، بلکه باری اش کرد تا علت بنبادین را که
همانا هراس از مرگ پدرش بود، ببابد و به این ترتیب توانست جنبه‌های
مخالف بیماری برنا را درمان کند.

نیچه که مثنافانه بادداشت بر می‌داشت، بانگ زد: «درمان شما بعزم من خارق العاده است! شاید کشفی خطیر در معالجات روان‌شناختی باشد. شاید برای بیماری خودتان نیز به کار بیاید. این احتمال را که کشف شما به باری خودتان بستابد، می‌پندم. زیرا کسی نمی‌تواند از کمک دیگری بهره ببرد و انسان، نیازمند نیرویی است تا خود، یاریگر خویش باشد. شاید لازم باشد شما هم مثل آن‌هاو. علت اصلی هر یک از مشکلات روان‌شناختی تان را پیدا کند. ولی جرا به کارگیری این روش را برای خودتان توصیه نمی‌کند؟»

برویر با قاطعیت خاص یک پژشک پاسخ داد: «به چند دلبل. وضعیت من با آنابیار متفاوت است. من استعداد هیئتیزم شدن ندارم؛ هیچ گاه تجربه‌ی حالت‌های غیرمعمول هوشیاری را نداشتم. این مسأله‌ی مهمی است. زیرا معتقدم هیتریا ناشی از تجربه‌ی وقایعی صدمه زننده در شرایطی است که فرد در حالت‌های انحرافی هوشیاری کرده باشد. از آنجاکه در حالت‌های متغیر هوشیاری، با خاطره‌ی مربوط به تجربه‌ی صدمه‌زننده و نیز افزایش سطح تحریک فشر مغز روبه‌رو هستیم، بیمار نمی‌تواند هر دو این‌ها را مهار کند با پایان بخشد و با در تجربیات روزانه متهلك کند.»

برویر همان‌طور که به صحبت ادامه می‌داد، از جا برخاست، آتش را هم زد و کنده‌ی دیگری بر آن نهاد: «علاوه بر آن و مهم‌تر این که علایم من هیتریک نیست: تأثیری بر دستگاه عصبی یا بخشی از بدن نگذشته. فراموش نکید که هیتریا بیماری زنان است. فکر می‌کنم وضعیت من از لحاظ کیفی، بیشتر مشابه وحشت با احساس درماندگی طبیعی در انسان باشد. البته از لحاظ کمی، ببار شدیدتر از این حالات است!»

نکته‌ی دیگر این که علایم من به صورت حاد ایجاد نشده: در طول سال‌ها پدید آمده است. نگاهی به فهرست تان بیندازید. نمی‌توانم نقطه‌ی آغازی برای هیچ یک از مشکلاتم مشخص کنم. دلیل دیگری هم برای مؤثر نبودن این روش بر من موجود است که از سایر دلایل ناراحت‌کنده‌تر است. وقتی علایم برقا....»

«برنما؟ پس حدسم درباره‌ی آغاز نامش با حرف ب. درست بود.»

نیجه راحت به نظر نمی‌رسید، ولی با حرکت سر از بروبر خواست ادامه دهد.
ادستان از دو سال پیش آغاز می‌شود، زمانی که یکی از بیمارانم از من
خواست درمان دخترش را که برای فاش نکردن نام واقعی اش از این پس با نام
آنا او، از او باد می‌کنم، بر عهده‌گیرم.
ولی شما روش خود را در ساختن نام مستعار به من آموخته‌اید، پس اول
نام او باید ب. پ. باشد.

بروبر با تسمی بر لب اندیشید: این مرد هم مثل زیگ هیچ چیز را فراموش
نمی‌کند. و به بیان جزئیات بیماری برتا پرداخت: «فتناً لازم است بدانید که
این آنا او، زنی بود بیت و دو ساله، بسیار باهوش، تحصیلکرده و به شکل
حیرت‌انگیزی زیبا. نیم با بهتر بگوییم گردبادی از نشاط برای یک مرد چهل
ساله‌ی رو به پیری! آیا هرگز با چنین زنانی بخورد داشته‌اید؟»

نیجه این سوال را بی پاسخ گذاشت: «و شما پزشک او شدید؟»
«بله، من درمانش را پذیرفتم و هرگز به این اعتماد خیانت نکردم. خطاهایی
که در صدد آشکار کردن شان هستم، همه در فکر و تصوراتم شکل گرفته و در
عمل به وقوع نیوسته‌اند. بگذارید ابتدا بر درمان روان شناختی ای که در مورد
او به کار برم، تمرکز کنیم.

«در ملاقات‌های روزانه‌مان، او خود به خود به یک خلنه‌ی سبک فرو
می‌رفت و در آن حالت مهمی و قایع و افکار ناراحت کننده‌ای را که در
طول بیت و چهار ساعت قبل داشت، مطرح می‌کرد یا به اصطلاح خودش،
بیرون می‌ریخت. این عمل که خودش آن را بخاری پاک کنی می‌خواند،
باعث می‌شد تا بیت و چهار ساعت احساس بهتری داشته باشد، ولی تأثیری
بر علایم هیتریکش نداشت. تا این که من یک روز اتفاقاً به روش مؤثری
دست یافتم.

بروبر توضیح داد که چگونه با بیرون کشیدن علت اصلی هر نشانه، نه تنها
نک نک علایم برتا را پاک کرد، بلکه باری اش کرد تا علت بنیادین را که
همانا هراس از مرگ پدرش بود، ببابد و به این ترتیب توانست جنبه‌های
مخالف بیماری برتا را درمان کند.

نیچه که مثاقنه یادداشت برمی‌داشت، بانگ زد: «درمان شما بهزعم من خارق العاده است! شاید کشفی خطیر در معالجات روان‌شناختی باشد. شاید برای بیماری خودتان نیز به کار باید. این اختلال را که کشف شا به یاری خودتان بثاید، می‌بندم. زیرا کسی نمی‌تواند از کمک دیگری بهره ببرد و انسان، نیازمند نیرویی است تا خود، یاریگر خویش باشد. شاید لازم باشد شما هم مثل آنهاو. علت اصلی هر یک از مشکلات روان‌شناختی نان را پیدا کنید. ولی چرا به کارگیری این روش را برای خودتان توصیه نمی‌کند؟»

برویر با فاطعهٔ خاص یک پزشک پاسخ داد: «به چند دلیل. وضعیت من با آنابیار متفاوت است. من استعداد هیئت‌بزم شدن ندارم؛ هیچ‌گاه تجربه‌ی حالت‌های غیرمعمول هوشیاری را نداشتم. این مسئله‌ی مهمی است. زیرا معتقدم هیتریا ناشی از تجربه‌ی وقایعی صدمه زننده در شرایطی است که فرد در حالت‌های انحرافی هوشیاری کرده باشد. از آنجاکه در حالت‌های متغیر هوشیاری، با خاطره‌ی مربوط به تجربه‌ی صدمه‌زننده و نیز افزایش سطح تحریک قشر مغز رویه‌رو هستیم، بیمار نمی‌تواند هر دو این‌ها را مهار کند یا پایان بخشد و یا در تجربیات روزانه متلهک کند.»

برویر همان‌طور که به صحبت ادامه می‌داد، از جا برخاست، آتش را هم زد و کنده‌ی دیگری بر آن نهاد: «علاوه بر آن و مهم‌تر این که علایم من هیتریک نیست: تأثیری بر دستگاه عصبی یا بخشی از بدن نگذاشته. فراموش نکنید که هیتریا بیماری زنان است. فکر می‌کنم وضعیت من از لحاظ کیفی، بیشتر متابه وحشت با احساس درمان‌گری طبیعی در انسان باشد. البته از لحاظ کمی، بسیار شدیدتر از این حالات است!»

نکته‌ی دیگر این که علایم من به صورت حاد ایجاد نشده: در طول سال‌ها پدید آمده است. نگاهی به فهرست نان بیندازید. نمی‌توانم نفطه‌ی آغازی برای هیچ یک از مشکلاتم مشخص کنم. دلیل دیگری هم برای مؤثر نبودن این روش بر من موجود است که از سایر دلایل ناراحت‌کننده‌تر است. وقتی علایم برقا....»

«برنام؟ پس حدسم درباره‌ی آغاز نامش با حرف ب. درست بود.»

برویر با ناراحتی پلک‌ها را برابر هم فشد: «چه اشتباهی! برای من بسیار مهم است که به حق ناشناس ماندن بیمارم – خصوصاً این بیمار – تجاوز نکنم. خانواده‌ی او بسیار سرثابت‌مند و همه می‌دانند من پزشکش بوده‌ام. بیمار مراقب بوده‌ام که در موردش کمتر با پزشکان دیگر صحبت کنم. ولی بسیار مشکل است که اینجا و با شما هم از همان نام مستعار استفاده کنم.»

«یعنی سخت است آزادانه سخن گفتن و خود را تخلیه کردن و همزمان مراقب کلمات خود بودن که مبادا نامی که نباید، بر زبان جاری شود. این طور نیست؟»

برویر آمی کنید و گفت: «دقیقاً همین طور است. دیگر راهی جز ادامه‌ی صحبت و اشاره به نام حقیقی اش یعنی برتا ندارم، ولی شما باید سوگند باد کنید که نامش را برا کسی آشکار نخواهید کرد.»

نیجه در کار «الته» گفتن بود که برویر جعبه‌ی سبکار چرمی اش را از جب خارج کرد، سبکار برگی بیرون آورد و چون هم صحبت‌ش دعوت به سبکار را رد کرد، آن را برای خود روشن کرد و پرسید: «کجا بودم؟»
«می‌گفند روش درمانی جدید، مناسب مشكلات خودتان نیست و می‌خواستید دلیل ناراحت‌کننده‌ای را بیان کنید.»

برویر بیش از ادامه، دود غلیظ آبی رنگی بیرون داد و گفت: «بله، آن دلیل! من آن قدر ابله بودم که هنگام ارائه این مورد برای تعدادی از همکاران و دانشجویان پزشکی، به واسطه‌ی چنین کشف بزرگی بر خود می‌بالدم. ولی تنها چند هفته‌ی بعد، زمانی که او را برای مراقبت به طیب دیگری سپردم، خبر دار شدم تمامی علایمی بازگشته‌اند. حالا متوجه شدید در چه موقعیت ناشیانه‌ای قرار گرفتم؟»

نیجه پاسخ داد: «ناشیانه از این جهت که نتیجه‌ی درمانی را اعلام کردید که ممکن است واقعی نباشد؟»

«اغلب در تصوراتم گروهی را که در آن جلسه حضور داشتند، پیدا می‌کنم و برای نکنکشان نوضیح می‌دهم که نتیجه‌ی گیری من اشتباه بوده است. این نگرانی غیرمعمول نیست. نظر همکارانم همواره مایه‌ی اضطرابیم بوده است.

گرچه شواهدی دارم که مورد احترام ایشانم، ولی این احساس که انگار کلاهبرداری کردہ‌ام، همچنان با من است. این هم یکی از مائلی است که مرا به سنه آورده است. آن را به فهرست نان اضافه کنید.

نیچه با وظیفه‌شناسی دفترش را گشود و یادداشت مختصری کرد.
بابد بگوییم دلیل عود بسیاری بر تا دقیقاً برایم مشخص نیست. ثابد درمان من هم نظری سریم، تنها در کوتاه‌مدت موفق است. ولی این احتمال هم هست که درمان موفق بوده، ولی به دلیل پایان فاجعه بارش بی‌اثر شده است.
نیچه دوباره قلمش را به دست گرفت: «منظور نان از پایان فاجعه بار چیست؟»
اول باید درباره‌ی آن چه میان من و بر تا گذشت صحبت کنم تا مسئله را درک کنند. نکته‌ی ظریفی موجود نیست. بگذارید صراحتاً بگوییم: پیر مرد ابله‌ی که من باشم، دلباخته‌ی او شد! افکار و سواس‌گونه‌ای که درباره‌اش داشتم، از ذهنم خارج نمی‌شد. بروی بر در شکفت بود که چقدر ساده و بانشاط می‌توان راز دل گفت.

«روز من به دو بخش نفییم شده بود: زمانی که با بر تا می‌گذشت و زمانی که به انتظار دوباره با او بودن سپری می‌شد! هر روز هفت، روزی یک ساعت او را ملاقات می‌کردم و پس از مدتی، ملاقات‌ها را به دو بار در روز رساندم. هر بار که او را می‌دیدم، نسبت به او اشتیاق شدیدی حس می‌کردم. هر بار مرا لمس می‌کرد، از نظر جنسی برانگیخته می‌شدم.»
«چرا شما را لمس می‌کرد؟»

«به دلیل اشکال در راه رفتن، به بازویم تکه می‌کرد و با هم قدم می‌زدیم. گاه به علت انقباضات شدید و ناگهانی‌ای که در عضلات رانش رخ می‌داد، نیازمند ماساژ عمیق بود. گاه چنان رقت‌انگیز می‌گریست که ناچار می‌شدم محکم در آغوش بفنارمش نا آرام گیرد. گاه هنگامی که کنارش می‌شدم ناگهان به خلیه فرو می‌رفت، سرش را بر شانه‌ام می‌گذاشت و ساعتی به بخاری باکدکنی می‌گذشت. یا سر بر دامانم می‌گذاشت و مانند کودکی به خواب می‌رفت. بارها و بارها ناگزیر شدم همه‌ی نوانایی‌ام را برای مهار احساس جنسی‌ام به کار گیرم.»

نیچه گفت: «شاید یک مرد، تنها با مرد بودن می‌تواند زنانگی وجود یک زن را آزاد کند.»

برویر حرکت سریعی به سر خود داد: اسوه تفاهم نشود! حتماً می‌دانید هرگونه رابطه‌ی جنسی با بیمار منزع است و این مآلۀ یکی از مواردی است که سوگند بفراطی پزشکان را می‌شکند.»

«و زن چه؟ مژولت او چیست؟»

«ولی اینجا صحبت از زن نیست، صحبت از یک بیمار است! شاید منظور شما را درست درک نمی‌کنم.»

نیچه آرام پاسخ داد: «بهتر است بعد به این موضوع بازگردیم. من هنوز منتظر توصیف آن پایان فاجعه‌بارم.»

«خوب، به نظر می‌آمد بر تا رو به بهبودی است و علاجیم یکی یکی ناپدید می‌شد. ولی طبیث وضع چندان مناسبی نداشت. همسرم، ماتبلده، که هبته فهیم و خوش خلق بود، شروع کرد به اعتراض. ابتدا به مدت زمانی که با بر تا می‌گذراندم ایراد می‌گرفت و بعد دیگر صحبت درباره‌اش را هم برنمی‌تاید. خوشبختانه آن قدر احتم نبودم که درباره‌ی طبیعت احساسی که به بر تا داشتم با او صحبت کنم، ولی گمان می‌کنم به من ظنین شده بود. روزی با خشم گفت دیگر حق ندارم اشاره‌ای به بر تا کنم. این مآلۀ منجر به رنجش من از همسرم و حتی ایجاد این فکر بی معنی شد که او مانعی بر سر راهم است و اگر نبود، می‌توانستم با بر تا زندگی کنم.»

برویر با مشاهده‌ی بته شدن پلک‌های نیچه، صحبتش راقطع کرد: «حال تان خوب است؟ شاید برای یک روز کافی باشد، این طور نیست؟»

«دارم گوش می‌دهم. من گاه با چشمان بته بهتر می‌بینم.»

«بک مشکل دیگر هم بود. پیش از خاتم بکر، پرستاری به نام او ابرگر داشتم که پس از ده سال کار مشترک به محرم اسرار و دوستی صمیمی بدل شده بود. نگرانم بود. می‌ترسید شیفتگی دیوانه‌وارم به بر تا، تباہی به بار آوَزد و نتوانم در برابر تکانه‌ها ناب بیاورم و کار احتمانه‌ای بکنم. در واقع، خارج از عالم دوستی حاضر شد خود را در این راه فربانی کند.»

چشمان نیچه طوری از هم گشوده شد که سفیدی اش بیرون زد؛ منظور نان
از قربانی چست؟

«مضمون صحبتش این بود که برای جلوگیری از تباہی من، حاضر است هر کاری بکند. او امی دانست مدتی است که من و ماتیلده ارتباط جنسی درستی با هم نداریم و نصور می‌کرد به این دلیل به برتراروی آوردمام. گمان می‌کنم حاضر شده بود خود را فداکند تا مرا از تنش جنسی رهایی دهد.»

«و شما معتقد بید این کار را به خاطر شما می‌کردید؟»

«ابن طور فکر می‌کنم. او از زن بیار جذابی بود و می‌توانست مردان زیادی را برگزیند. به شما اطمینان می‌دهم به دلیل خوش قیافگی من؛ با این سر طاس، این ریش نکهنه و این دو دسته...» به گوش‌های بزرگ و برجسته اش اشاره کرد. «که هم بازی‌هایم همیشه مرا با این نام می‌خواندند، نبود که خود را به من عرضه کرد. وانگهی، یک بار برایم گفته بود سال‌ها پیش رابطه‌ی بیار صیمی و مصیت‌باری با کارفرمایش داشته که منجر به از دست دادن شغلش شده و پس از آن سرگند خورده است که هرگز خود را در چنین موقعیتی قرار ندهد!»

«آیا فداکاری او انتیجه بخش بود؟»

برویر با نادیده گرفتن نکرهش و شابده استهزایی که در ادای کلمه‌ی «فداکاری» نهفته بود، صادقانه پاسخ داد: «هرگز پیشنهادش را نپذیرفتم. آنقدر احمق بودم که نصور می‌کردم خوابیدن با او، خیانت به برتراست. گاهی شدیداً احساس پشماني می‌کنم.»

در چشمان نیچه که هنوز از شدت علاقه به موضوع کاملاً گشاده بود، نشانه‌هایی از حسنگی پدیدار شده بود: «نمی‌فهم. چرا احساس پشماني می‌کنید؟»

«علوم است، از نپذیرفتن پیشنهاد او. اغلب به این فرصت از دست رفته می‌اندیشم. این هم یکی دیگر از انکار ناخوشاپندی است که مرا به ستوه می‌آورد.» برویر به دفتر نیچه اشاره کرد: «این را هم به فهرست اضافه کنید.»

نیچه فلم برداشت و در حالی که این موضوع را هم به فهرست در حال توسعه برویر می‌افزود، پرسید: «علت این پشماني هنوز برای من روشن نیست. اگر پیشنهاد او را پذیرفته بودید، از کجا معلوم که وضع فرق می‌کرد؟» «این موضوع چه ربطی به تغیر اوضاع دارد؟ این موقعیت، فرصت بی‌نظیری بود که دیگر هرگز پیش نخواهد آمد.»

ادر عین حال، این موقعیت فرصت بی‌نظیری برای نه گفتن بود! یک نه نی مقدس به یک یعنی‌گر. و شما از این فرصت استفاده کردید.» برویر از این تفسیر نیچه متیر مانده بود. قطعاً او چیزی درباره‌ی شدت اشیاق جنسی نمی‌دانست. ولی موقعیت برای به بحث گذاشتن این موضوع مناسب نبود. با شاید خوب بیان نکرده بود که در صورت پذیرش این پیشنهاد، او از آن او می‌شد. آیا نیچه نمی‌تواند بفهمد فرصت‌هایی که به انسان روی می‌کند را باید در هوا ریود؟ با این حال در اصطلاح نه نی مقدس، چیزی فریب‌نده وجود داشت. برویر اندیشید نیچه ترکیب نادری از اصالت آذرخش گونه و نقاط کور فراوان است. و دوباره حس کرد این مرد عجیب، نکات با ارزشی برای عرضه به او دارد.

«کجا بودیم؟ آه، بله محیت نهابی! تمام این مدت فکر می‌کردم علاقه‌ی جنسی ام به برنا کاملاً خیالی بوده و تنها از ذهنم برون می‌تروایده است. تصور می‌کردم این موضوع را کاملاً از او پنهان کرده‌ام. سراسیمگی مرا در روزی تصور کنید که به وسیله‌ی مادرش مطلع شدم برنا اظهار داشته طفل دکتر برویر را در بطن خود دارد!»

برویر ماجرای ازکوره در رفتن ماتبلده را زمانی که از این حاملگی کاذب مطلع شد، تقاضایش مبنی بر ارجاع فوری برنا به یک پزشک دیگر و نیز اخراج او را برای نیچه تعریف کرد.
شما چه کردید؟

«جهه می‌توانستم بکنم؟ شهرت حرفه‌ای، خانواده و همه‌ی زندگی ام به خطر افتاده بود. باید از اوا می‌خواستم بروید. البته پیشنهاد کردم به کار ادامه دهد تا در یافتن شغل جدید باری اش کنم. با وجودی که گفت موقعیت مرا درک می‌کند،

صبح روز بعد سرکار حاضر نشد و دیگر هرگز او را ندیدم. چندین بار برایش نامه نوشتم، ولی هرگز پاسخی نداد.

وضع با بردا از این هم وخیم تر بود. وقتی روز بعد ملاقاتش کردم، دچار دلیریوم بود و در آن وضع مبتلا به این هذیان بود که من او را باردار کرده‌ام. نبته کل دوره‌ی درمان دچار فراموشی شده بود و وقتی اعلام کردم که دیگر پژوهش نیستم، عکس العمل فاجعه‌باری نشان داد. گریست و التاس کرد نظرم را عوض کنم، خواهش می‌کرد بگویم چه خطابی از او سر زده است. والبته که او هیچ خطابی مرتکب نشده بود. طفیاش با مضمون طفل دکتر برویر، جزئی از بیماری هیتریا بود. نه او، بلکه دلیریومش بود که سخن می‌گفت.

نیچه پرسید: «و دلیریوم متعلق به چه کسی بود؟»

«ملماً دلیریوم او بود، ولی مسؤولیتی در قبالش نداشت، همان‌طور که کسی در برابر اتفاقات غریب رفباهاش مسؤول نیست. بیماران دلیریومی چیزهای عجیب و بی‌ربط زیادی بر زبان می‌آورند.»

«از نظر من کلمات او بی‌ربط و تصادفی نیستند. دکتر برویر، شما گفتد هرجا چیزی به نظرم رسید، راحت به زبان بیاورم. اجازه بدید نظرم را بگوییم: این بسیار جالب توجه است که شما در برابر همه‌ی افکار و تفاسی کردارهای تان مسؤولید، در حالی که او... لحن نیچه خشن بود و انگشتش را رو به برویر حرکت می‌داد - «او به واسطه‌ی بیماری اش از همه‌چیز مبراست». ولی پروفسور نیچه، به قول خودتان قدرت مسأله‌ی مهمی است. من بودم که به دلیل موقعیتم قدرت را در دست داشتم. او برای دریافت کمک نزد من آمده بود. من از آسیب‌پذیری او، علاقه‌ی زیاد یا شاید بیش از اندازه‌اش به پدرس و نیز این واقعیت که بیماری اش پس از مرگ پدرش آغاز شده بود، آگاه بودم. نیز می‌دانستم او به دلیل علاقه‌ای که به پدرس داشته به من نزدیک شده است و از این موضوع سوه استفاده کردم. می‌خواستم او دوستم بدارد. می‌دانید آخرین کلمانی که به من گفت چه بود؟ پس از این که گفتم او را به پژوهش دیگری سپرده‌ام، از او دور شدم و او فرباد زد: «تو هبته تنها مرد من

می‌مانی، هرگز مرد دیگری به زندگی من راه نمی‌باید! چه کلمات هولناکی! زیرا نشان می‌داد تا چه حد به او صدمه زده‌ام. ولی هولناک‌تر این که: من از این کلمات لذت بردم! از شنیدن این که به نفوذم بر خودش اعتراف می‌کند، لذت بردم! بنابراین می‌بیند او را ضعیف و زمین‌گیر رها کردم. اصلاً شاید او را به بند کشیدم و پاهایش را معیوب کردم!

نیچه پرسید: «و پس از آخرین دبدار، سرنوشت این چلاق چه شد؟»
«در آسایشگاهی در کرویتلینگن بستری شد. بیاری از علایم اصلی از جمله تغیرات حلقی، از دست دادن توانابی سخن گفتند به زبان مادری در هر صبحگاه و دردهایی که تنها به مرفین پاسخ می‌دادند و معتقدش کرده بودند، همگی باز گشت. نکته‌ی جالب این که پزشکی که در آنجا مسؤولیت را به عهده گرفته بود، دلباخته‌اش شد، او را به پزشک دیگری سپرد و سپس به او پیشنهاد ازدواج کرد!»

«آه، همان قصبه با پزشک دیگری نتکرار می‌شود، متوجه هستید که؟»
«تنها متوجه این موضع هستم که فکر بودن بر تا در کنار یک مرد دیگر، مرا نابود کرده است. لطفاً حادث را هم به فهرست تان اضافه کنید: این یکی از مشکلات عمدی من است. مورد هجوم تصاویری قرار گرفتم که آن دو را در حال گفت‌وگو، لمس و عشق ورزیدن نشان می‌دهند. گرچه این تصاویر بیار دردآور است، باز به عذاب دادن خود ادامه می‌دهم. می‌توانید چنین حالتی را درک کنید؟ ناکنون چنین حادثی را تجربه کرده‌اید؟»

این پرسش، نقطه‌ی عطف جله بود. ابتدا بروبر عمدتاً به صحبت درباره‌ی خود پرداخت تا نمونه‌ای برای نیچه شود، به این امید که او را به مقابله به مثل تشویق کند. ولی خیلی زود در اعترافات خود غوطه‌ور شد. در این کار البته خطری نبود، زیرا نیچه به عنوان رایزن بروبر، سوگند رازداری خورده بود.
تجربه‌ی جدیدی بود. بروبر هرگز این گونه با کسی راز دل نگفته بود. ماکس بود، ولی ترجیح داده بود در حضور او، وجهه‌ی خود را حفظ و کلماتش را به دقت انتخاب کند. حتی در گفت‌وگو با او برعبری هم خود رانگه می‌داشت و شکایت‌های مرتبط با سن و سال، دودلی‌ها و شکاکت‌هایی که

نیت به خود داشت و همه‌ی خصوصیاتی که بک مردم من تن را در برابر یک زن جوان و جذاب، سست و ضعیف جلوه می‌داد، از او پنهان می‌کرد.

ولی زمانی که بروییر شروع به صحبت درباره‌ی حس حادث به برتاآ و پزشک جدیدش کرد، به نقش اصلی خود یعنی طیب نیچه بازگشت. دروغ نگفته بود، در واقع شایعاتی درباره‌ی برتاآ و بک پزشک دیگر بر سر زبان‌ها بود و او حقیقتاً از حادث در رنج بود، ولی کمی اغراق کرد تا شاید خودافشاری را برای نیچه سهل‌تر کند. نیچه هم حتماً در نثبت خود، لو سالومه و پل‌ره، حادث را تجربه کرده بود.

ولی این تدبیر بی‌اثر بود. دست کم نیچه نشانی از علاقه به این موضوع ظاهر نکرد. به شکل مبهمنی سر نکان داد، دفترش را ورق زد و یادداشت‌هایش را مروز کرد. هر دو مرد در سکوت به آتشی که رو به خاموشی بود، خبره شدند. پس بروییر دست در جب کرد و ساعت منگین طلا بش را که هدیه‌ای از پدر بود، بیرون کشید. پشت‌ش حک شده بود: «به بسم، یوزف. روح و جان مرا با خود به دور دست آینده ببر.» به نیچه نگریست. می‌شد در چشم ان خسته‌ی او، بازتاب امید به پایان جله را دید! زمان رفتن فرا رسیده بود.

برفسور نیچه، صحبت با شما برای من خوب است. ولی در قبال شما مسؤولیتی نیز دارم و اتفاقاً برای جلوگیری از شعله‌ور شدن دوباره‌ی میگرن، استراحت را تجویز کرده بودم. ولی با واداشتن تان به گوش، دادن صحبت‌هایم، این امکان را از تان گرفتم. ضمناً توصیف تان را از بک روز معمولی به باد دارم که زمان کمی را به ارتباط نزدیک با دیگران اختصاص می‌دهد. آیا این نوعی شروع درمان با دوز بالانیست؟ آن هم نه تنها در زمان طولانی و باگفت و شنود زیاد، بلکه با فرار دادن بیش از اندازه‌ی شما در جریان زندگی خصوصی خودم؟»

دکتر بروییر، توافق ما منوط به صداقت طرفین است و صادقانه نخواهد بود اگر با این نظر مخالفت کنم. برای امروز زیاد بود و من خسته شده‌ام.» در پشتی صنلی فرو رفت و ادامه داد: «ولی نه، من بیش از آنچه باید، در جریان

زندگی خصوصی شما فرار نگرفته‌ام. من هم چیزهای زیادی از شما آموختم. باور کنید اگر بگوییم که در زمینه‌ی آموختن برقراری ارتباط با دیگران، باید از صفر شروع کنم، پربیراه نگفته‌ام!

در حالی که برویر برمی‌خاست و به سوی کنش می‌رفت، نیچه اضافه کرد: «و پیشنهاد آخر این که درباره‌ی دومین مقوله‌ی فهرست‌مان که همان احاطه شدن توسط افکار بیگانه است، به تفصیل صحبت کردید. فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی در این باره سخن گفتم و حالا درک می‌کنم که چرا چنین افکار بی‌ارزشی به ذهن نان هجوم می‌برند و آن را در اختیار می‌گیرند. ولی در هر حال این‌ها، افکار شما هستند و ذهن هم، ذهن شماست. در حیرتم که از تن دادن به این وضع - بایهتر بگوییم، از ایجاد این وضعیت چه سودی عاید نان می‌شود.» برویر که دست در آستان کت کرده بود، در جا خشک شد: «در ایجاد این وضعیت؟ نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌توانم بگوییم این است که احساس درونی ام این نیست. احساس این است که این اتفاق برایم می‌افتد. این که می‌گویید اجازه می‌دهم این اتفاق بیفتند - چطور بگوییم، هیچ معنای هیجانی ای برایم ندارد.»

«باید راهی بیابیم تا به آن معنا دهیم.» نیچه برخاست و با برویر به سوی درگام برداشت: «بهتر است یک تمرین فکری انجام دهیم. لطفاً تا فردا به این پرسش فکر کنید: اگر شما به این افکار بیگانه نبندید، به چه فکر خواهید کرد؟»

گزیده‌ای از یادداشت‌های دکتر برویر درباره‌ی اکارت مولر

۱۸۸۲ دسامبر

آغازی خوب! بسیار فاضلانه. او فهرستی از مشکلاتم تهیه کرد تا جداگانه بر هر یک تمرکز کند. خوب است. بگذار تصور کند آن چه درصد انجامش هستیم، همین است. امروز برای تشویقش به اعتراف، خود را در برابر ش برهنه کردم. او مقابله به مثل نکرد. ولی زمان آن نیز فراخواهد رسید. یقین دارم با بی‌پرده‌گی و صراحت مناژ و مبهوتش کردم.

یک فکر جالب و ماهرانه! باید وضعیت خود را چنان شرح دهم که انگار در موقعیت او هستم. سپس از او رایزنی بخواهم تا آرام آرام به رایزنی خود بنشینند. مثلًا با باری خواستن از او برای حل تئیث خودم با بردا و طبیب جدیدش، به او کمک خواهم کرد تا روی تئیث خود بالو سالومه و پل ره کار کند. با رازپوشی‌ای که در او سراغ دارم، شاید این تنها راه کمک به او باشد. شاید هرگز خود به صرافت نبفت که مستقیماً درخواست کمک کند.

ذهن بدیعی دارد. نمی‌توانم پاسخ‌هایش را پیش‌بینی کنم. شاید حق با لو سالومه است: شاید روزی فیلسوف برجسته‌ای شود، البته در صورتی که به جوهر انسانی نپردازد! در بیشتر زمینه‌های روابط انسانی، نقاط کور شکفت‌انگیزی در نظریاتش موجود است. ولی آن‌گاه که به جوهر زنان می‌پردازد، نظریاتش بیش از آن که انسانی باشد، وحشیانه است. این که کدام زن و در کدام موقعیت، تفاوتی نمی‌کند، پاسخش قابل پیش‌بینی است: زن یفمامگر و فتنه‌گر است. توصیه‌اش درباره‌ی زنان نیز به همان نسبت قابل پیش‌گویی است: ملامت‌شان کنید، کیفرشان دهید! و البته راه دیگر این که: از ایشان دوری کنید!

اما در زمینه‌ی احساس شهوانی: اصلاً چنین حسی را تجربه کرده است؟ آیا زن را موجودی بس خطرناک می‌داند؟ قطعاً اشتیاق جنسی در او هست. ولی چه بلایی بر سر آن آمده؟ آیا مسدود شده است تا از مجرای دیگری فوران کند؟ آیا ممکن است منشأ میگرنش همین باشد؟

گزبده‌ای از بادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر برویر

۱۸۸۲ دسامبر

فهرست، رو به فزونی است. دکتر برویر به فهرست شش تایی من، پنج مورد دیگر اضافه کرد:

- ۷- حس در دام ازدواج و زندگی افتادن
- ۸- احساس فاصله کرفتن از همسر
- ۹- پشیمانی از نپذیرفتن «دبیه‌ی جنسی» او
- ۱۰- نگرانی زیاد از نظر سایر پزشکان درباره‌ی خود
- ۱۱- حسادت به برتا و یک مرد دیگر

آیا این فهرست پایانی خواهد داشت؟ آیا هر روز، آبستن مشکلی دیگر خواهد بود؟ چطور به او بفهمانم مشکلاتش تنها به این دلیل بروز می‌کند تا آن چه را نمی‌خواهد ببیند، از نظرش پنهان کند؟ افکار بی‌ارزش، همچون قارچ در ذهنش می‌روید تا در نهایت بدنش را فاسد کند. امروز که اینجا را ترک می‌کرد، پرسیدم اگر ابتدا نایینایش نکرده بود، چه می‌دید. به این ترتیب راه را نشانش دادم. آیا آن را در پیش خواهد گرفت؟

آمیزه‌ی غریبی است - هوشمند ولی بی‌ بصیرت، بی‌ریا ولی به کج راهه افتاده. آیا از دورویی خود آگاه است؟ می‌گوید من باری اش می‌کنم. مرا می‌ستاید. می‌داند چقدر از تحسین بیزارم؟ که لطف دیگران پوستم را می‌خرشد و خوابم را پریشان می‌سازد؟ آیا از آن دست انسان‌هایی است که تظاهر به دادن می‌کنند، تنها به این خاطر که به مواهی دست یابند؟ من موهبتی به آنان نخواهم داد. آیا از آن گروه است که حرمت می‌نهند تا محترم شمرده شوند؟ آیا بیش از آن که بخواهد خود را دریابد، در پی دریافتمن نیست؟ نباید چیزی به او بدهم! به دوستی که در رنج است، مکانی برای آرمیدن پیشکش کن، ولی زنها را که بستری سخت برایش فرام اوری!

سرگرم‌کننده و دلسوز است. بر حذر باش! در بعضی موارد بر آن شده که به اوج دست یابد، ولی هنوز کاملاً قانع نشده است. برخورده در رابطه با زنان انسانی نیست. مصیبت‌نامه‌ی غلتیدن در چنین کثافتی! من آن را خوب می‌شناسم: بهتر است نگاه کنم و ببینم بر چه چیز فایق شده‌ام.

تنومندترین درختان به بلندترین بلندی‌ها دست می‌یابند و با عمیق‌ترین ریشه‌ها به عمق تاریکی فرو می‌روند، حتی اگر به هلاکت بینجامد؛ ولی او نه بالا می‌رود و نه به پایین رخنه می‌کند. شهوت حیوانی، قدرت و خردش را خشک و زایل می‌کند. سه زن او را از هم دریده‌اند و او سپاسگزار است. او چنگال‌های خونین‌شان را می‌لیسد.

یکی او را در بوی مشک خویش غرفه کرده است و تظاهر به قربانی شدن می‌کند. پیشکش این زن اسارت است، اسارت او. دیگری عذابش می‌دهد. با تظاهر به ناتوانی، هنگام راه رفتن خود را بر او می‌فشارد. خود را به خواب می‌زنند تا سر بر آلت مردانگی اش بگذارد و زمانی که از چنین عذاب‌های کوچکی خسته می‌شود، آشکارا تحریرش می‌کند. وقتی بازی به پایان می‌رسد، راه می‌افتد و قربانی دیگری برای

نیرنگ‌هایش می‌باید. و او از این همه، چیزی نمی‌بیند. در هر شرایطی
دلباخته است. هر آن‌چه زن انجام دهد، به حساب بیماری‌اش گذاشت
می‌شود و ترحم بر می‌انگیزد و او همچنان دلبخته است.
و آن دیگری او را در اسارتی پایدار زنگیر کرده است. ولی این یکی را
من بیشتر می‌پسندم. دست کم چنگال‌هایش را پنهان نمی‌کند!

نامه‌ی فریدریش نیچه، به لو سالومه، دسامبر ۱۸۸۲

لو عزیزم،

... من بهترین و کیل مدافع و در عین حال سنگدلترین قاضی برای تو
همستم! از تو می‌خواهم به قضاوت خویش بنشینی تا کیفرت را خود تعیین
کنی.... مصمم بودم به ارتقا بازگردم و تمامی فلسفه‌ام را به توعرضه کنم.
آه، نمی‌توانی تصور کنی چه تصمیمی گرفته بودم: بر این باور بودم که
نمی‌توان هدیه‌ای بهتر به کسی پیشکش کرد ...
بازگشتم تا تواریخ و تجلی کمال مطلوب خود در زمین بدانم. متوجه
هستی که بینایی چندان خوبی ندارم! کسی نمی‌تواند این گونه خوب و تا
این اندازه بد درباره تو اندیشیده باشد.

اگر من آفرینندگی تو بودم، سلامت بیشتری به تو ارزانی می‌کردم،
بسیار بیش از آن چه سزاوار توست... و شاید کمی عشق بیشتر به خودم
در وجودت می‌نهادم (گرچه این یکی قطعاً از کمترین اهمیت برخوردار
است) و این در مورد دوست‌مان، ره نیز صادق است. حتی یک واژه از آن
چه را در قلبم می‌گذرد نیز نمی‌توانم با تو و او در میان بگذارم. تصور
می‌کنم شما اصولاً نمی‌دانید من چه می‌خواهم. ولی این خاموشی ناگزیر،
لا جرم راه بر نفس می‌بندد، زیرا که من شیفته‌ی شما مردم.

ف.ن

۱۵

پس از پایان نخستین جلسه، برویر تنها چند دقیقه‌ی دیگر از ساعت کاری اش را به نیجه اختصاص داد تا یادداشت کوتاهی در پرونده‌ی اکارت مولر بنویسد و وضعیت میگرنش را به اختصار برای پرستاران شرح دهد. سپس در مطب و در دفترچه‌ای مشابه دفتر نیجه، گزارش خصوصی تری از جلسه را یادداشت کرد.

ولی در طول بیست و چهار ساعت بعد، بخش اعظم ساعت غیرکاری اش به نیجه اختصاص یافت! ساعاتی که از زمان متعلق به سایر بیماران، ماتبلده، فرزندانش و بیش از همه خوابش دزدیده می‌شد. در همان خواب نامنظمی که در ساعات اولیه‌ی شب داشت، رؤیاها بی‌زندگ و آشوبگر به سراغش آمد. خواب دید او و نیجه در اتاقی بدون دیوار، شیه صحنه‌ی تئاتر مشغول صحبت. کارگرانی که در حال حمل اثنایه‌اند، به گفت و گویی شان گوش می‌دهند. اتفاق، موقعی به نظر می‌رسد، درست مثل آن که می‌شد آن را تاکرد و کاری نهاد.

در رؤیای دوم، در وان حمام نشست و شیر آب را باز کرد. ولی به جای آب، جوبی از حشرات، قطعات کوچک ماشین‌آلات و گلوله‌هایی از لجن که به صورت رشته‌هایی دراز و زشت از شیر آویزان می‌شد، به داخل وان

سرازیر شد. پیج و سهره‌ها حیرت‌زده‌اش کرده بود و لجن و حشرات، نفرت‌انگیز می‌نمودند.

ساعت سهی صبح، با همان رفیای تکراری از خواب پرید: زمین در حال ارتعاش، جست و جوی برقا، ذوب شدن زمین در زیر پاها، لغزیدن به داخل زمین و فرو رفتن در آن به عمق چهل پا و آسودن بر تخته سنگ سفیدی که بیمامی ناخوانا بر آن نقش شده بود.

برویر بیدار شد و در بستر ماند و به پیش قلب خود گوش فرا داد. کوشید خود را با نکالیف ذهنی آرام کند. نخست تعجب کرد که چرا اشیایی که در میانه‌ی روز، روشن و بی خطر به نظر می‌آید، ساعت سهی صبح، این گونه وحشت می‌براکند. چون این شیوه آرامش نکرد، کوشید همه‌ی آن‌چه را که آن روز برای نیچه گفت بود، به خاطر آویزد. ولی هرجه بیشتر به یاد می‌آورد، آشته‌نر می‌شد. آیا بیش از آن‌چه باید، به زبان آورده بود؟ آیا با پرده‌دری‌هایش نیچه را نرانده بود؟ چه باعث شده بود همه‌ی رازها و احساسات شرم‌آورش را نسبت به برقا و اوایل معابا فاش کند؟ در آن لحظه، این که همه‌چیز را روکند درست و حتی تطهیر کنند به نظر می‌رسید، ولی حالا نگران نظر نیچه نبست به خود بود. با وجود اطلاع از عقاید سخت‌گیرانه‌ی نیچه در رابطه با مسائل جنسی، با صحبت در این زمینه، شاید عمدتاً به او تاخته بود. شاید هم با پنهان شدن در زیر ردای بیماری، می‌خواست نیچه را سراسیمه و بی‌حرمت کند. ولی چرا؟

خبلی زود ملکه‌ی ذهنی، برقا، به صحنه آمد، باقی افکار را بی‌معنا و براکنده کرد و تمامی نوجه او را به خود فراخواند.

آن روز صبح، برویر در حالی که بروندۀ‌ی نیچه را مطالعه می‌کرد، گفت: «به نظر می‌رسد آقای مولر شب بهتری را نسبت به دکتر برویر گذرانده است. سپس وقایع شب پیش را بر شمرد: خواب ناآرام، ترس، رفیا، وسوسه و نگرانی از این که بیش از حد خود را آشکار کرده باشد.

نیچه عالمانه سر نکان داد و رزباها را در دفترش یادداشت کرد: «همان طور که می‌دانید، من هم چنین شب‌هایی داشتم. شب گذشته، تنها با یک گرم کلرال، پنج ساعت مدام خوابیدم، ولی چنین شب‌هایی نادر است. من نیز مانند شما خواب می‌بینم و از وحشت شبانه احساس خفگی می‌کنم. من نیز در حیرتم که چرا نرس‌ها در شب متولی می‌شود. پس از بیست سال حیرت، اکنون می‌دانم ترس، زاده‌ی تاریکی نیست، بلکه ترس‌ها همانند ستارگان، همیشه هستند و این درخشنده‌گی روز است که آن‌ها را محظوظ نماید!»

نیچه از تخت برخاست و همراه برویر طول انافق را پیمود و هر دو بر صندلی‌های مجاور شومیه جاگرفتند. ادame داد: «و رزیها؟ رزیها رازی باشکوه است که تمنای گشوده شدن دارد. به رزیها‌ی نان رشک می‌برم. بهندرت آن‌ها را به خاطر می‌آورم. زمانی یک طیب سوئی به من نوشته کرد وقتی را با فکر به رزیها تلف نکنم، زیرا آن‌ها چیزی نیست جز فضولاتی تصادفی و بی‌فائده که شب‌ها از ذهن به بیرون می‌ترانند. ولی من با او موافق نیستم. او معتقد بود مغز انسان هر بیست و چهار ساعت یک بار نظافت می‌کند و افکار اضافی روزانه را به داخل رزیها می‌راند!»

نیچه مکثی کرد تا رزیها را برویر را مروز کند: «کابوس شما حیرت‌آور است، ولی معتقدم دو رزیای دیگر حاصل بحث دیروزمان هستند. گفند نگران رازگشایی بیش از حد هستند، پس رزیای شما در مکانی عمومی و بدون دیوار گذشته است و آن رزیای دیگر - شیر آب و لجن و حشرات - آب‌گوبای نرس‌نان از بیرون ریختن بخش‌های تاریک و ناخوشایند وجود نان نیست؟»

«بله، عجیب بود که این اندیشه با گذشت شب و سعی گرفت. نگران بودم موجب رنجش شما شده و سراسمه و بیزار نان کرده باشم. نگران عفیده‌ی شما در مورد خودم بودم.»

نیچه در حالی که پاهای را روی هم انداخته و روی صندلی مقابل برویر نشته بود، قلم را برای تأکید بر دفترش کویید و گفت: «مگر من بیش بینی نکرده بودم؟ همین نگرانی شما در مورد احساس من بود که از آن می‌ترسیدم. دقیقاً به همین دلیل بود که اصرار داشتم بیش از آن‌چه برای فهم من کافی

است، اسرار خود را فاش نکند. آرزوی من کمک به شما در راه رشد و تعالی است، نه این که با شنیدن اعتراف به شکنجهای تان، شما را تضعیف کنم.»
ولی پروفور نیچه، در این مورد با شما موافق نیستم. در واقع هفته‌ی پیش در این باره بحث کردیم. اجازه دهد این بار به نتیجه‌ی دلپذیرتری برسیم. من سخنان تان را به باد دارم و کتاب‌های تان را نیز خوانده‌ام. شما معتقد‌ید همه‌ی روابط را باید از منظر قدرت نگربیست. ولی این قانون در مورد من صادق نیست. من در حال رقابت نیستم: علاقه‌های به شکت دادن شما ندارم. تنها از شما باری می‌خواهم تا زندگی‌ام را باز پس گیرم. موازنی قدرت میان ما - این که چه کسی برد و که بیازد، مبتذل و نامربوط جلوه می‌کند.

دکتر برویر، پس چرا از این که ضعف خود را به من نمایانده‌اید، احساس شرمندگی می‌کنید؟

نه به این دلیل که بخشی از رقابت را به شما باخته‌ام! چه کسی به این موضوع اهمیت می‌دهد؟ تنها به یک دلیل احساس ناراحتی می‌کنم: برای نظر شما نسبت به خودم ارزش قابلم و می‌ترسم پس از اعترافات هرزه‌ی دیروز، عقیده‌تان درباره‌ام عوض شود! به فهرست خود مراجعه کنید. برویر روی دفتر نیچه خم شد: «مورد بیزاری از خود را به باد بیاورید، فکر می‌کم مورد شماره‌ی سه بود. به این دلیل می‌خواهم خود واقعی ام پنهان بماند که نکات قابل نکرهش فراوانی در خود می‌باشم. بنابراین پیش از پیش از خود بیزار می‌شوم و در نتیجه پیش از پیش از مردم فاصله می‌گیرم. اگر بخواهم این حلقه‌ی معیوب را بشکنم، باید بتوانم خود را نزد دیگران آشکار کنم!»

«شاید، ولی بیند،» نیچه به مورد دهم فهرست اشاره کرد: «اینجا گفته‌اید درباره‌ی نظر همکاران تان حسابی. من افراد زیادی را می‌شناسم که از خود بیزارند و برای رفع آن، می‌کوشند نظر مثبت دیگران را به خود جلب کنند. ولی این راه حل نادرست و در حکم تغویض افتخار به دیگران است. وظیفه‌ی شما این است که خود را همان‌طور که هستید، پذیرید، نه آن که به دنبال راهی برای مقبولت یافتن نزد من باشید.»

سر برویر به دوّران افتاده بود. فکری به سرعت به ذهنش خطور کرده بود و عادت نداشت این گونه منطقی از میدان استدلال بیرون رانده شود. روشن بود

که مناظره‌ی منطقی با نیچه عاقبت خوشی ندارد؛ او هرگز قادر نخواهد بود نیچه را در این میدان شکست دهد یا او را به چیزی در تضاد با عقایدش متفاوت کند. شاید برویم به این نتیجه رسید که با در پیش‌گرفتن راهی تکانشی و غیرمنطقی موفق‌تر خواهد بود.

نه، نه، نه! پرسور نیچه، باور کنید تا جایی که به من مربوط است، این روش با من سازگار نیست! می‌دانم تنها نیازمند مقبولیت یافتن نزد شما هستم. درست می‌گویید: هدف نهایی، این است که از عقاید دیگران بسی نیاز شویم. ولی راه رسیدن به این هدف - برای من، نه برای شما این است که بدانم از رنگ جماعت فاصله نگرفتم. نیازمند آنم که همه‌چیز خودم را بر دیگری آشکار کنم و بیاموزم که من هم ... بک انسان!

پس از مکثی کوتاه اضافه کرد: «انسانی، زیادی انسانی!»

نام کابش، لبغندی بر لبان نیچه آورد: «تسلیم شدم، دکتر برویم! چه کسی می‌تواند با چنین عبارت بجا و مناسبی مخالفت کند؟ اکنون احساس نان را درک می‌کنم، ولی هنوز از ارتباطش با روش مان سردرنمی‌آورم.»
برویم در این برهه‌ی حساس در انتخاب کلماتش دقت فراوان کرد: «من هم همین طور. ولی می‌دانم باید بتوانم این مراقبان را آرام کنم. اگر در فاش کردن خود نزد شما دایماً مراقب خود باشم، فایده‌ای از این جلات نی‌برم. اجازه دهید واقعه‌ای را که به تازگی اتفاق افتاد و تا حدودی روشن‌کننده است برای نان بازگو کنم. چندی پیش با باجانفم، ماکس، به گفت و گو نشتم. تاکنون هرگز با او احساس صمیمت نکرده بودم، زیرا او را از نظر روان شناختی فردی بسی عاطفه می‌دانست. ولی آشتگی زندگی زناشویی‌ام، مرا وامی داشت که با کسی صحبت کنم. سعی کردم موضوع را با ماکس در میان بگذارم، ولی شرم جان بمن مستولی شد که دریافت قادر به ادامه‌ی صحبت نبیم. و این ماکس بود که به روشی غیرقابل انتظار، به فاش کردن مشکلات مشابه زندگی اش پرداخت. رازگشایی او، مرانیز به طریقی رها کرد و برای نخستین بار، من و او به گفت و گویی خصوصی پرداختیم که بسیار باری دهنده بود.

نیچه بی درنگ پرسید: «این که می‌گویید کمک کننده بود، به این معناست که از نامیدی شما کاست؟ یا موجب بهبود رابطه‌ی شما با همسرتان شد؟ یا این گفت و گو به شکلی گذرا شما را سبک کرد؟»

آه! برویر تصدیق کرد به دام افتاده است! اگر ادعایی کرد صحبت با ماکس حقیقتاً مؤثر بوده، نیچه این پرسش را مطرح می‌کرد که دیگر چرا از او، از نیچه، مشورت خواسته است. احتباط کن، احتباط کن!

«نمی‌دانم. فقط می‌توانم بگویم احساس بهتری داشتم. آن شب بیدار نماندم و شرم را در خود مجاله نکرد. و از آن روز به بعد، احساس آزادی بیشتری دارم و برای پیگیری وضعیت خودم، آمادگی بیشتری حس می‌کنم.» برویر اندیشید اوضاع خوب پیش نمی‌رود. شاید درخواست مستفهم و صریح کارسازتر باشد.

«پروفسور نیچه، من یقین دارم که اگر از پذیرش شما اطمینان حاصل کنم، با صراحت بیشتری به بیان خوبیش خواهم پرداخت. وقتی درباره‌ی عشق و سوساس‌گونه با حادث خود سخن می‌گوییم، دانستن این که شما نیز چنین تجربیاتی داشته‌اید، بسیار باری بخشن است. برای مثال، گمان می‌کنم که شما روابط جنسی را ناپسند می‌دانید و در نتیجه مشغولیت‌های ذهنی من با این روابط را مذمت می‌کنید. طیعاً این مسئله باعث می‌شود نتوانم به راحتی این جنبه‌های خوبیش را آشکار کنم.»

مکثی طولانی. نیچه غرق در فکر به سقف خیره شد. برویر امیدوار بود، زیرا در افزایش فشار بر نیچه، ماهرانه عمل کرده بود. شاید بالاخره نیچه را ودادار که چیزی از خود بازگو کند.

نیچه پاسخ داد: «شاید نظرم را آن جنان که باید، واضح بیان نکرده‌ام. بگویید بینم کتاب‌هایی که به ناشر سفارش داده بودید، رسید؟» «نه هنوز. چرا می‌پرسید؟ آبا عباراتی مربوط به گفت و گوی امروز ما در آن‌ها هست؟»

«بله، خصوصاً در دانش طربناک. آنجا اشاره کرده‌ام که روابط جنسی، تفاوتی با سایر روابط ندارد و نوعی جنگ قدرت محض می‌شود. اساس شهوت جنسی، شهوت جیرگی کامل بر ذهن و جسم دیگری است.»

«به نظر نمی‌رسد این طور باشد. دست کم نه برای شهوتی که من در خود حس می‌کنم!»

نیچه اصرار کرد: «جرا، جرا! اگر عمق تر بنگرید، خواهد دید این شهوت نیز، شهوت غلبه بر دیگران است. عاشق کسی نیست که عشق می‌ورزد؛ بلکه هدش، تصاحب معثوق است. آرزویش این است که دنیا را از کالای گرانبهای خود محروم سازد. او همچون روحی لیم و اژدهایی است که از گنج زرین خود پاسداری می‌کند! به جهان عشق نمی‌ورزد، بر عکس، نسبت به دیگر مخلوقات جاندار، یکسر بی‌تفاوت است. آبا خودتان همین را نگفته؟ این است دلیل خشنودی شما از – نامش چه بود – آن چلاق؟، «برنا، ولی او چلاق نیست».

«بله، بله، این است دلیل خشنودی شما از برنا، زمانی که می‌گفت شماتها مرد زندگی او خواهد بود!»
«ولی شما احساس جنسی را خارج از جبطه‌ای تناслی در نظر می‌گیرید. من فشار جنسی را در اعضای تناслی خود حس می‌کنم، نه در حوزه‌ی انتزاعی و ذهنی قدرت!»

نیچه تصریح کرد: «نه، من دقیقاً آن را با نام درستش می‌نامم! من به مردی که نیاز جنسی خود را در چنین رابطه‌ای ارضاء می‌کند، خرد نمی‌گیرم. ولی از مردی که آن را گذاشته می‌کند، بیزارم! مردی که قدرتش را به زنی بخشنده و اگذار می‌کند، زنی جله‌گر که از ضعف خود و قدرت مرد، قدرت خوبیش را می‌سازد».

«آه، چگونه می‌توانید حقیقت شهوت را انکار کنید؟ شماتکانه‌ی جنسی و اثیاق جسمانی‌ای را که در ما جان می‌گیرد نادیده می‌گیرید. همان چیزی که به ما اجازه‌ی تولید مثل می‌دهد! شهوتی، بخشی از زندگی و طیعت است. بخشی از آن، ولی نه بخش برتر آن! در واقع، دشمن مهلك بخش برتر است. اجازه‌دهید عبارتی را که امروز صبح نوشت‌هام، برای تان بخوانم».

نیچه عنک شیشه کلفتش را به چشم زد، به سوی میز تحریر رفت، دفترچه‌ی فرسوده‌ای را که اوراقش مملو از خط ناخوانایش بود برداشت و ورق زد. وقتی به صفحه‌ی آخر رسید، در حالی که یینی اش تغیریاً به صفحه‌ی

کاغذ چیزه بود، از رو خواند: «شهوایت، ماده سگی است که پاشنی پای ما را به دندان می‌گزدا و هرگاه قطعه گوشتی از او دریغ شود، این ماده سگ، خوب می‌داند که چگونه به دریوزگی بخشی از روح بنشیند».

کتاب را بت و ادامه داد: «با براین، مشکل وجود تعابرات جنسی نیست. بلکه این است که چیزی دیگر که بسیار گرانبهاتر و با ارزش تر است، در این میان نابود می‌شود! شهوت، برانگیختگی و شهوت رانی، همگی اسر کنده‌اند! مردم عامی، زندگی را همجون خوکی سبزی می‌کنند که از آشخور شهوت تنفسیه می‌شود».

برویر که از سرخنی نیچه در حیرت بود، با خود تکرار کرد: «آشخور شهوت! شما در این زمینه احساسات نیرومندی دارید. بیش از هر زمان دیگری می‌توان شور و هیجان را در صدای ثان بازیافت».

برویر به قصد صید آنچه در پی اش بود، اضافه کرد: «و تجربه‌ی خود شما در این حوزه چیست؟ آیا نجربیات نأسف‌باری داشته‌اید که منجر به این نتایج شده باشد؟»

«در مورد اشاره‌ی قبلی ثان به تولبد مثل به عنوان هدف اصلی - اجازه بدید از شما بپرسم: نیچه سه بار با حرکت انگشت هوا را شکافت: «آیا بهتر نیست بیش از تولیدمثل، یافرینیم و برآزنده شویم؟ وظیفه‌ی ما در فال زندگی، آفریدن موجودی برتر است، نه تولبد موجودی پستتر. هیچ چیز نباید به نکامل فهرمان درونی شما خللی وارد کند. اگر شهوت راه بر این نکامل می‌بنند، باید بر آن نیز چبره شد».

برویر با خود گفت: واقعیت را پذیر! تو نمی‌توانی اختیار چنین مباحثی را در دست بگیری، یوزف. نیچه هر پرسشی را که نخواهد پاسخ دهد، به راحتی نادیده می‌گیرد.

«می‌دانید پرسور، به صورت نظری با بخش اعظم سخنان شما موافقم. ولی بحث ما بیش از حد انتزاعی شده است. این صحبت‌ها به اندازه‌ای که مشکل مرا حل کند، خصوصی نیست. شاید هم بیش از اندازه عملی فکر می‌کنم. هرچه باشد، همه‌ی زندگی شخصی من به این گذشته است که مشکل بیمار را بیرون بکشم، تشخیص بدhem و سپس با توجه به مشکل، درمان خاصی تجویز کنم».

به جلو خم شده بود تا مستفیم به نیچه نگاه کند: «حالا می‌فهم بیماری من از نوعی نیست که درمان نظری بطلید. ولی ما در مباحثه‌مان به شکلی افراطی در جهت عکس حرکت می‌کنیم. من نمی‌دانم با سخنان تان چه کنم. می‌گویید بر شهوت و نفسانیت پست غله کنم. می‌گویید به پرورش بخش‌های برترا خوبیش بپردازم، ولی نمی‌گویید چگونه باید غله کنم و چگونه آن فهرمان درونی را بپرورم. این ترکیبات شاعرانه، در حال حاضر، برای من جز واژه‌هایی بوج و بی معنا چیز دیگری نیست».

نیچه که گله‌های برویر به وضوح درش بی‌اثر بود، مانند معلمی که به پسر بجهی عجولی پاسخ می‌دهد، گفت: «بموقع چگونه غله کردن را به شما خواهم آموخت. شما می‌خواهید پرواز کنید، ولی پرواز را نمی‌توان با پرواز آغاز کرد. ابتدا باید چگونه راه رفتن را به شما بیاموزم. و نخستین گام در راه رفتن، درک این نکته است، کسی که از خوبیش تبعیت نکند، دیگری بر او فرمان خواهد راند. سهل‌تر و بسیار سهل‌تر است که از دیگری اطاعت کنی تا خود، راهبر خوبیش باشی». با گفتن این جملات، نیچه شانه‌ی کوچکش را برداشت و به مرتب کردن سیلش پرداخت.

«اطاعت از دیگران، ساده‌تر از فرماتبرداری از خود است؟ پروفسور نیچه، چرا مرا شخصی‌تر مورد خطاب قرار نمی‌دهد؟ معنای سخن‌تان را می‌فهمم، ولی آیا با من صحبت می‌کنید؟ با این سخن چه کنم؟ مرا عفو کنید اگر این‌گونه زمینی صحبت می‌کنم. در حال حاضر، امیالم دنیوی است. من به دنبال چیزهایی ساده‌ام، این که در ساعت سه‌ی صبح، خوابی بدون کابوس داشته باشم و از فشاری که بر قفسه‌ی سینه حس می‌کنم، تا حدی رهایی یابم. در اینجاست که هراس من لانه کرده است. و با انگشت به وسط جناغ سینه اشاره کرد.

ادامه داد: «در حال حاضر به گفته‌های شاعرانه و انتزاعی نیازی ندارم، بلکه نیازمند چیزی انسانی و بسی واسطه‌ام. احتیاج دارم شخصی و خصوصی با موضوع درگیر شوم: آیا می‌توانید تجربه‌ی مشابه خود را با من در میان بگذارید؟ آیا شما هم عشق یا وسواسی مانند من داشته‌اید؟ چگونه آن را از سر گذرانده‌اید؟ آیا بر آن چیره شدید؟ چقدر طول کشید؟»

نیچه در حالی که شانه را به کناری می‌نهاد و باز سؤال بروبر را نادیده می‌گرفت، گفت: «موضوع دیگری هم هست که در نظر داشتم امروز باشما در میان بگذارم. به اندازه‌ی کافی وقت داریم؟»

بروبر دلسردانه بر صندلی نکیه زد. روشن بود نیچه قصد دارد همچنان سؤالاتش را نادیده بگیرد. تصمیم گرفت صبور باشد. به ساعتش نگاهی انداخت و گفت پانزده دقیقه‌ی دیگر وقت دارد. «هر روز از ساعت ده، به مدت سی ناچار می‌شوم زودتر اینجا را ترک کنم.

«خوب است! می‌خواهم موضوع مهمی را به شما بگویم. بارها شنیده‌ام که از ناکامی شکایت داشته‌اید. در واقع...» نیچه دفترش را گشود و به فهرست مشکلات بروبر رسید: «ناکامی، نخستین مشکل در فهرست مات. امروز هم به هراس و فشار وارد بر قلب تان اشاره کردید.

«نفسه‌ی بشه، قسمتی که بر روی قلب فرار گرفته است، نه خود قلب.» «بله، ممنونم، ما مرتب از یکدیگر چیز می‌آموزیم. شما از فشاری که در نفسه‌ی بشه حس می‌کنید، از بی‌خوابی و شکایات مثابه دیگر، زیاد صحبت می‌کنید و از اشتیاقی زمینی سخن می‌گویید که بی‌درنگ از چنین ناراحتی‌هایی خلاص تان کنند. افسوس می‌خوردید چرا مباحثه با من، همچون درد دل با ماکس، چنین احساس رهابی‌ای را موجب نمی‌شود.

«بله، و...»

«و می‌خواهید مستقیماً به فشاری که روی شمات اشاره کنم، می‌خواهید آسایش تان را فراهم کنم.»

بروبر دوباره روی صندلی به جلو خم شد: «دقیقاً. سری به تأیید نکان داد تا نیچه صحبت را ادامه دهد.

«دو روز پیش، در برابر پیشنهاد شما که می‌خواستید در کنار آمدن با ناامیدی مشاور تان باشم، مقاومت کردم. وقتی گفتید من خبره‌ی این کارم، چون سال‌ها در چنین موضوعاتی مطالعه کردیدم، با شما مخالفت کردم.

«ولی درست که فکر می‌کنم، می‌بینم حق باشماست: من خبره‌ام. بسیار چیزها دارم که به شما بیاموزم: من بخش بزرگی از زندگی ام را به مطالعه‌ی

نامیدی اختصاص داده‌ام. به راحتی می‌توانم بگویم چه مقدار از زندگی‌ام را در این راه گذاشتم. چند ماه پیش، خواهرم البیابت، نامه‌ای را به من نشان داد که در سال ۱۸۶۵، در بیت و یک سالگی برایش نوشته بودم. البیابت هرگز نامه‌های مرا برنمی‌گرداند، او همه‌چیز رانگه می‌دارد و می‌گوید روزی موزه‌ای دایر می‌کند تا وسائلم را در آن به نمایش بگذارد و ورودیه بگیرد. البیابتی که من می‌شناسم، حاضر است مرا نیز مانند کالا در معرض دید و نمایش قرار دهد. در آن نامه اشاره کرده‌ام که راه انسان‌ها از ابتدا جدا می‌شود: کسانی که در آرزوی آرامش و شادی روحند، باید ایمان آورند و آن را مشاقنه پذیرا شوند؛ و آنان که در بی‌حقیقت، باید آرامش ذهن را ترک گویند و زندگی‌شان را وقف پرسش‌ها کنند.

«من این را از بیت و یک سالگی، وقتی نیز از سن امروزم را داشتم، می‌دانستم. حالا وقت آن است که شما نیز آن را یاموزید: این نقطه‌ی آغازین حرکت تان است. باید میان آسایش و جلت و جوی حقیقت یکی را برگزید! اگر علم را برمی‌گزینید، اگر می‌خواهید از زنجیرهای آرامش بخشن فرق طبیعی رهابی یابید، اگر همان طور که ادعای کردید، خوش دارید که از ایمان پرهیزید و بی‌دینی را در آغوش کشید، دیگر نمی‌توانید در آرزوی آسایش‌های حفیر ایمان آورندگان باشید! اگر خدا را می‌کشدید، باید پناهگاه معبد رانیز به فراموشی سارید.»

برویر آرام نشته بود و از پنجه به باغ آسایشگاه می‌نگریست، جایی که پیر مردی با چشم‌اندازه بر صندلی چرخ داری نشته بود و پرستار جوانی صندلی را در مسیری دابرهای پیش می‌داند. نظریات نیچه غیرقابل مقاومت بود. به سختی می‌شد با فلسفه‌بافی صرف و سطحی، پوسته‌ی خارجی چنین نظریاتی را کنار زد. با این حال تلاشی دیگر آغاز کرد.

«شما موضوع را بیش از آن‌چه هست، اختیاری جلوه می‌دهید. انتخاب من تا این اندازه سجده و عمیق نبود. بی‌خدابی من بیش از آن که یک گزینش فعل باشد، یک ناتوانی در باور افسانه‌های مذهبی بود. به این دلیل علم را برگزیدم که تنها راه معکن برای دنبایی به اسرار بدن بود.»

در این صورت قصدتان را از خودتان نیز پنهان کرده‌اید. حال باید بیاموزید که از زندگی خود سپاسگزار باشید و شجاعت آنرا باید که بگویید: «من این زندگی را برگردیدم: روح انسان در جایی و رای گزینه‌هایش شکل گرفته است!»

برویر در صندلی اش بیچ و تاب می‌خورد. لحن موعظه‌وار نیچه ناراحت‌ش می‌کرد. وعظ را کجا آموخته است؟ مسلمانه از پدر واعظش، زیرا وقتی او پنج ساله بود، از دنیا رفته بود. آبا ممکن است مهارت ایجاد خطابه نیز به طریقه‌ی ڈتیک متقل شود؟

نیچه به خطابه‌اش ادامه داد: «اگر برگزیدید از اندک افرادی باشد که در لذت رشد و شادمانی رهایی از خدا شربک هستند، پس باید خویش را برای مهیب‌ترین رنج‌ها آماده کنند. این دو به هم پیوسته‌اند و تجربه‌ی یکی بدون دیگری ممکن نیست! اگر رنج کتری می‌طلیید، باید همچون رواقیون عقب‌نشینی کنید و از لذت برتر چشم بپوشید.»

«من در لزوم پذیرفتن این جهان‌نگری بیمارگونه مطمئن نیستم، پروفسور نیچه. این نظریه، شوینه‌اور را به یاد من می‌آورد، ولی نظراتی هم هست که کمتر ملال آور باشد.»

«ملال آور؟ دکتر برویر، آبا از خود پرسیده‌اید چرا همه‌ی فلاسفه‌ی بزرگ افراده و عبوستند؟ آبا از خود پرسیده‌اید چه کسانی این، آسوده و همیشه خوش رو هستند؟ من پاسخ می‌دهم: تنها آن‌ها که فاقد روشن بینی‌اند: مردم عامی و کودکان!»

«پروفسور نیچه، شما می‌گوید رشد، پاداش رنج است...»
نیچه صحبت‌ش را بربید: «نه، نه تنها رشد. قدرت را نیز باید به آن افزود. درخت برای غره‌شدن بر بلندی اش، نیازمند هوایی توفانی است. خلاقیت و اکتشاف نیز جز بارنج به دست نمی‌آید. در اینجا اجازه دهد از یادداشت‌های چند روز پیش خود نقل کنم.»

نیچه دوباره نوشت‌هایش را کاوید و خواند: «برای زایش ستاره‌ای رقصندۀ، باید آشتفتگی و شوربدگی در درون خویش داشت.»

برویر از این روحانی بیشتر برآشت. خطابه‌ی شاعرانه، برای نیجه ماند سنگری عمل می‌کرد. برویر یقین داشت که با پایین کشیدن او از عرض ستارگان، همه‌چیز بهتر پیش می‌رود و موازنه برقرار می‌شود.

دوباره بیش از حد از واقعیت فاصله گرفت. سوه نفاهم نشود، پرسور نیجه؛ کلام شما زیبا و تأثیرگذار است، ولی وقتی آن را برايم می‌خوايد، دیگر احساس نمی‌کنم ما دو نفر شخصاً با یکدیگر ارتباط داریم. من منظور شما را به‌شکلی عقلانی درک می‌کنم: بله، رنج، پاداش‌هایی چون رشد، قدرت و خلاقیت به همراه می‌آورد. این مفهوم را اینجا درک می‌کنم. – برویر به سرش اشاره کرد – «ولی این مفهوم به اینجا راهی ندارد». – و شکمش را نشان داد. «اگر تنها برای این است که به من کمک کند، باید به جایی راه باید که تجربه‌ام از آن ریشه گرفته است. اینجا در روده‌هایم، رشدی را نجربه نمی‌کنم، ستاره‌ی رقصنده‌ای نمی‌زایم! تنها چیزی که دارم، هیجان و هرج و مرچ است!» نیجه لبخندی به پهنای صورت زد و انگشت‌ش را در هوا جباند: «کاملاً! حالا خود، آن را به زبان آوردید! مشکل دقیقاً همین است! و چرا در اینجا از رشد و اندیشه‌های والا خبری نیست؟ نکته‌ی پرسش نهايی ام در جلمی دیروز، زمانی که پرسیدم به چه می‌اندیشید! اگر ذهن‌تان توسط این افکار بیگانه اشغال نشده بود، در همین بود. تمنا می‌کنم تکه دهد، چشمان‌تان را بیندید و این آزمون را با من انجام دهید.

«بهتر است مکانی دور مانند قله‌ی یک کوه را انتخاب کنیم و با هم از آن بالا بنشگیم. آنجا، درست آنجا، مردی را می‌بینیم، مردی، با ذهنی هوشمند و حساس. باید به او بنشگیم. شاید او روزی به وحشتی که در وجودش لانه دارد، عمیقاً نگریته است. شاید بیش از آن‌جه باید، دیده است! شاید با آرواره‌های خورنده‌ی زمان یا با ناچیز بودن خوبیش - این که ذره‌ای بیش نیست - و یا با فانی و تصادفی بودن زندگی، رو در رو شده است. ترس او خام و هولناک بود تا روزی که دریافت شهوت، ترس را تسکین می‌دهد. این بود که ورود شهوت به ذهن را گرامی داشت؛ و شهوت، این هماورده‌سنگل، به زودی جا بر سایر اندیشه‌ها تنگ کرد. ولی شهوت نمی‌اندیشد؛ بلکه تنها می‌طلبد و به خاطر می‌آورد. پس مرد به گردآوری خاطرات شهرتناک مربوط به برترانی

چلاق پرداخت. او دیگر به دورها نمی‌نگریست، تنها به یادآوری معجزاتی چون حرکت انگشتان و دهان برتابنده می‌کرد و به این که او چگونه برخنه می‌شود، چطور سخن می‌گوید و به لکت می‌افتد، یا راه می‌رود و می‌لند». بهزودی همه‌ی وجودش در چنین حقارتی خلاصه شد. تفریجگاه‌های بزرگ ذهنش که برای عقاید اصلی و باشکوه ساخته شده بود، اباحت از زباله شد. خاطره‌ی اندیشه‌های بزرگی که زمانی در سر می‌بروراند، کمرنگ و محو شد. ترسش نیز ناپدید شد. او ماند و اضطرابی فراساینده برای چیزی که به انحطاط گرایده است. با حیرت در میان زباله‌های اباحته شده در ذهن، منتأضطرابش را جست و جو کرد. و امروز ما او را این گونه می‌باییم: در حال کاوش میان زباله‌ها، انگار که حاوی پاسخ او بیند. حتی از من می‌خواهد که با او به جست و جو بپردازم!

نیجه در انتظار پاسخ برویر ساكت شد. سکوت.

نیجه اصرار کرد: «به من بگویید درباره‌ی مردی که با هم به مشاهده‌اش نشتم، چه فکر می‌کند؟»
باز هم سکوت.

«چه فکر می‌کند، دکتر برویر؟»

برویر در سکوت و با چشم‌انداز نشته بود، انگار با کلام نیجه به خله رفته باشد.

«یوزف! یوزف، به چه فکر می‌کند؟»

برویر تکانی خورد، آهنه چشم گشود و به نیجه نگریست، ولی همچنان خاموش ماند.

«یوزف، آیا نمی‌بیند مشکل شما، احساس ناراحتی نیست؟ که فشار موجود بر قسمی سینه اهمیتی ندارد؟ چه کسی قول راحتی به شما داده بود؟ بدخوابی دارید! که چه؟ چه کسی به شما قول خواب راحت داده بود؟ نه، مشکل در احساس ناراحتی نیست. مشکل این است که ناراحتی شما برای آن چه باید، نیست!»

نیجه به ساعتش نگریست: امی بینم بیش از حد معطل تان کرده‌ام. اجازه بدهد این جله را هم با همان پیشنهاد دیروز خاتمه دهیم. خواهش می‌کنم

یندیشد که اگر برتا ذهن شما را انبانه نکرده بود، به چه چیز فکر می‌کردید. موافقید؟»
برویر سری به نشانه موافقت تکان داد و آماده‌ی رفتن شد.

گزیده‌ای از یادداشت‌های دکتر برویر درباره‌ی اکارت مولر ۱۸۸۲ دسامبر

امروز اتفاقات عجیبی افتاد که هیچ یک را من طراحی نکرده بودم. او به هیچ یک از سؤالات من پاسخ نداد و هیچ چیز درباره‌ی خود فاش نکرد. او نقش خود را به عنوان مشاور چنان جدی گرفته که گاهی خنده‌آور است. و تا جایی که دیده‌ام، رفتاری کامل‌ادرست دارد: به قولی که به من داده، وفادار است و تمام کوشش خود را برای کمک به من به کار گرفته است. از این نظر به او احترام می‌گذارم.

مشاهده‌ی ذکاوتش، هنگامی که به حل مشکل یک انسان منفرد، آفریده‌ای از گوشت و خون، انسانی مانند من می‌پردازد، بسیار جالب است. با وجود این، به شکل غریبی در خیال‌پردازی ناتوان است و تنها بر علم معانی تکیه می‌کند. آیا حقیقتاً معتقد است که با توضیع منطقی و نصیحت صرف، می‌توان مشکلات را معالجه کرد؟

در یکی از کتاب‌هایش چنین می‌گوید که ساختار اخلاق فردی فیلسوف، نوع فلسفه‌ای را که می‌آفریند، تعیین می‌کند. من معتقد این قانون در این نوع مشاوره هم صدق می‌کند: خصوصیات شخصیتی مشاور، روش مشاوره را پیش‌بینی می‌کند. به دلیل ترس‌های اجتماعی و تنفری که نیجه از جامعه دارد، چنین روش غیرشخصی و دور از ذهنی را برگزیده است. او خود نسبت به این مسأله نایبیناست: می‌خواهد نظریه‌ای را بنا نهاد که این روش مشاوره را اثبات کند و بر حق جلوه دهد. بنابراین، هیچ‌گونه حمایتی نمی‌کند، هرگز تسلی نمی‌دهد، برایم از سکویی بلند سخنرانی می‌کند، از پرداختن به مشکلات شخصی اش طفره می‌رود و برخورد به روشی انسانی را پست می‌شمارد. جز در یک لحظه! نزدیک به پایان جلسه‌ی امروز، خاطرم نیست در چه مورد صحبت می‌کردیم که ناگهان مرا یوزف نامید. شاید بیش از آن که فکر می‌کنم، در برقراری رابطه با او موفق بوده‌ام.

مادر تقلای عجیبی هستیم. می خواهیم بینیم کدام یک بیشتر می توانیم به دیگری کمک کنیم. من با چنین رقابتی مشکل دارم: می ترسم این مسأله، مدل بی معنای قدرت را در روابط اجتماعی اش در نظرش ثبت کند. شاید لازم است همان کاری را بکنم که ماکس می گفت: رقابت را کنار بگذارم و تامی توانم از او بیاموزم. برایش مهم است که زیر نظر باشد. نشانه های فراوانی در او دیده ام که احساس پیروزی می کند: می گوید خیلی چیزهاست که باید به من بیاموزد، یادداشت هایش را برایم می خواند، زمان را مدنظر دارد و با اشاره به ملاقات بعدی هان، آقامت شانه مرخصم می کند. همه ایین ها برخورنده است! ولی به خود یادآوری می کنم که من یک طبیبم: برای لذت شخصی با او ملاقات نمی کنم. گذشته از این ها، چه لذت شخصی ای می تواند در جراحی لوزه های یک بیمار یا خارج کردن توode هی مدفعه موجود باشد؟

امروز در یک لحظه از خود بی خودی عجیبی را تجربه کردم. درست مانند این که به خلسه رفته باشم. شاید من هم استعداد هیئتیزم شدن داشته باشم.

یادداشت های فریدریش نیچه درباره دکتر برویر
۱۸۸۲ دسامبر

گاه برای یک فیلسوف، فهمیده شدن سخت تر از بد فهمیده شدن است. او می کوشد مرا ب درستی درک کند: سعی دارد در جهات مشخصی به چاپلوسی بپردازد. می خواهد روش مرا کشف کند و از آن به عنوان روش خود استفاده کند.

هنوز نفهمیده روشی برای من و روشی برای تو موجود است، با این حال، روش خاصی در میان نیست. درباره مسیر مستقیم پرسشی نمی کند، به جایش چاپلوسی می کند و سعی دارد آن را چیز دیگری جلوه دهد: می کوشد مرا متقادع کند که رازگویی من برای کارمان ضروری است، به او کمک می کند راحت تر صحبت کند، مارا انسانی تر جلوه خواهد داد، انگار با هم غوطه خوردن در کتابات، به معنای انسان بودن است! می کوشم به او بیاموزم که دلباختگان حقیقت، از دریای توفانی و چرکین نمی هراسند. آن چه مارا می ترساند، آب کم ژرف است!

اگر قرار باشد طبابت راهنمای این کوشش شود، آیا باید به 'تشخیص' برسم؟ با علم نوینی که همانا تشخیص ناامیدی است، رو به رو هستم. تشخیص من به قرار زیر است: او در آرزوی روحی آزاد است، ولی نمی‌تواند زنجیرهای ایمان را به دور افکند. تنها گزینه‌ی آری – به نشانه‌ی پذیرش – را می‌خواهد و هرگز نه – به نشانه‌ی انصراف – را برئی گزیند. او فردی خود فریب است: انتخاب می‌کند، ولی حاضر نیست به عنوان فردی که انتخاب کرده است، شناخته شود. می‌داند که درمانده شده، ولی نمی‌داند درمانگی اش، برای چیزی ناصحیح است! از من انتظار فراهم کردن رهایی، آسودگی و شادی دارد. ولی باید زجر بیشتری برایش فراهم کنم. باید درمانگی عوامانه‌اش را به درمانگی والا تر – که زمانی به آن دچار بوده است – مبدل سازم.

چگونه می‌توان درمانگی عوامانه را از آن جایگاه بلند جدا کرد؟ چگونه می‌توان دوباره خالصانه رنج برد؟ من از روش خودش بهره جستم، همان روش سوم شخصی که هفتی گذشته در اقدام ناشیانه‌اش برای راضی کردنم به این که خود را در اختیارش قرار دهم، از آن پاری جسته بود؛ به او تعلیم دادم که از بالا خود را نظاره کند. اما این روش زیادی قوی بود؛ تقریباً از حال رفت. مجبور شدم با او مانند یک کودک سخن بگویم و او را پوزف بخوانم تا به حال عادی بازگردد.

مسئولیت من سنگین است. برای آزادی او و نیز خودم تلاش می‌کنم. ولی من برویر نیستم؛ من درمانگی خویش را دریافتام و از آن استقبال می‌کنم. ولو سالومه، چلاق و عاجز نیست. با این حال می‌دانم احاطه شدن توسط کسی که به او عشق می‌ورزی و از او بیزاری یعنی چه!

۱۶

برویر، پزشکی که به هنر طبابت آرایته بود، معمولاً عیادات‌های بیمارستانی خود را با گپ دوستانه‌ای بر بالین بیمار آغاز می‌کرد و سپس صحبت را به پرسش‌های پزشکی می‌کشاند. ولی صبح روز بعد، زمانی که به اتفاق شماره‌ی سیزده در کلینیک لوزون وارد شد، از این گپ کرناه خبری نبود. نیچه بی‌درنگ اعلام کرد به طرز غیرمعمولی احساس سلامتی می‌کند و ترجیح می‌دهد وقت گرانبهای شان را برای جست و جوی علایمی که در خود نمی‌بیند، هدر ندهند. پیشنهاد کرد سریعاً کار را شروع کند.

«بهزودی دوباره نوبت من می‌شود، دکتر برویر. بیماری من هرگز برای مدت طولانی رهابم نمی‌کند. ولی فعلأً به مرخصی رفته و بهتر است در این فرصت روی مشکلات شما کار کنم. در نکلیف ذهنی‌ای که دیروز به شما دادم، تا چه حد موفق بودید؟ اگر ذهن‌تان مشغول تغبلات مربوط به برخنا نباشد، به چه چیزهای دیگری فکر می‌کنید؟»

«پروفور نیچه، اجازه دهید ایندا در مورد موضوع دیگری صحبت کنم. شما دیروز در یک لحظه القاب تخصصی را کنار گذاشتید و مرا یوزف

نامیدید. از این کار لذت بردم. با شما احساس نزدیکی بیشتری کردم و از این احساس لذت بردم. با وجودی که رابطه‌ی ما تخصصی است، ماهیت موضوع بحث ما، صمیمت بیشتری را می‌طلبد. آیا شما نیز مایلید یکدیگر را با نام کوچک خطاب کنیم؟

بنچه که زندگی اش را برابر پایه‌ی دوری از روابط خصوصی بنیان نهاده بود، از این پیشهاد برآشفت؛ به خود پیجید و به لکت افتد، ولی بهوضوح نتوانست راهی برای رد کردنش بیابد و در نهایت، با بی‌بلی سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد. در پاسخ به هر سه بعده بروبر در این مورد که ترجیح می‌دهد او را فریدریش بنامند یا فریتس، نظریاً فریاد زد: «فریدریش لطفاً. و حالا به کارمان پردازیم!»

«بله، به کارمان پردازیم! در پاسخ به سوال شما و این که چه چیزی پشت افکار مربوط به برنا پنهان شده است، باید بگویم موجی از نگرانی‌های تیره‌تر و عمیق‌تر را حس می‌کنم که در چند ماه اخیری که چهل سالگی را پشت سر گذاشتم، تشدید شده‌اند. فریدریش، می‌دانی که بحران حول و حوش چهل سالگی چندان غیرمعمول نیست. مراقب باش، تنها دو سال مهلت داری تا خود را آماده کنی.»

بروبر می‌دانست خودمانی شدن او، بنچه را می‌آزارد، ولی این را هم می‌دانست که بخشی از وجودش در اثبات رساندن به یک ارتباط نزدیک انسانی است.

بنچه محتاطانه پاسخ داد: «چندان نگرانش نیستم. فکر می‌کنم از بیت سالگی، چهل ساله بوده‌ام!»

این دیگر چیست؟ روشی برای نزدیک شدن! بدون شک، همین طور بود! بروبر به باد بنچه گریه‌ای افتاد که پرسش روپرست، چندی پیش در خیابان پیدا کرده بود. به روپرست گفته بود مقداری شیر برایش بگذارد و دور شود؛ بگذار شیر را با خیال راحت بخورد و کم کم به حضور نو عادت کند. بعد، زمانی که احساس امنیت کرد، می‌توانی بغلش کنی. پس بروبر هم فاصله را با بنچه حفظ کرد.

«چطور می‌توانم افکارم را توصیف کنم؟ من به چیزهایی بیمارگونه و نیره می‌اندیشم. اغلب احساس می‌کنم بر قله‌ی زندگی تکیه زده‌ام، بروبر مکشی کرد و به یاد آورد که چطور موضوع را با فروید در میان‌گذاشته بود. انا قله بالا رفته‌ام، و وقتی از آنجا به چشم انداز رو به رویم می‌نگریم، چیزی جز زوال و افول به سوی سالخوردگی، پدربرزگ شدن، سپه موبی و یا در واقعه – به تاسی وسط سر اشاره کرد – «بی موبی نمی‌بینم. ولی نه، این توصیف کامل نیست. آن‌چه برای من مشکل ساز است، افول نیست، بلکه این انت که دیگر صعودی در کار نخواهد بود.»

«چرا صعودی در کار نیست، دکتر بروبر؟ چرا نمی‌توانید به بالا رفتن ادامه دهید؟»

«فریدریش، می‌دانم ترک عادت سخت است، ولی لطفاً مرا بوزف صدایکن.»

«بیار خوب، بوزف. بوزف درباره‌ی صعود نکردن برایم بگو.»

«فریدریش، گاهی تصور می‌کنم هر کس برای خود یک عبارت رمزی دارد، موضوعی عمیق که اسطوره‌ی زندگی اش را می‌سازد. وقتی بچه بودم، کسی مرا پسر امیدهای بی‌کران نمی‌داند. من دلباخته‌ی این عبارت شدم. هزاران بار آن را با خود زمزمه کردم. اغلب خود را همچون خواننده‌ی تنوری تصور می‌کردم که با صدای زیر خود می‌خواند: «هر آم- بد- های بی- کران». دوست داشتم آن را نمایشی، باطمأنیه و با تأکید بر هر مجا، تلفظ کنم. حتی حالانز تحت تأثیر این کلمات قرار می‌گیرم!»

«و چه بر سر آن پسر امیدهای بی‌کران آمد؟»

«آه، چه سوالی! اغلب به آن می‌اندیشم. چه بر سرش آمد؟ می‌دانم دیگر امیدی باقی نمانده، همه‌چیز تباہ شده است!»

ابگوید بینم منظور دقیق شما از «امید» چیست؟»

«مطمئن نیستم. قبلاً فکر می‌کردم می‌دانم، برایم به معنای توانایی بالقوه‌ی ترقی، صعود، موفقیت، تحسین شدن و اکنافات علمی بود. ولی من طعم چنین امیدهایی را چشیده‌ام. طبیی محترم و شهروندی قابل احترام. اکنافات

علمی مهمی انجام داده‌ام و نا زمانی که تاریخ ثبت شود، نام من به عنوان یکی از کاشفان کارکردگوش داخلی در تنظیم تعادل، در تاریخ خواهد ماند. علاوه بر آن، در کشف بکی از روش‌های مهم تنظیم تنفسی شرکت داشتم که به نام رفلکس هرینگ-برویر^۱ شناخته شده است.

«با این حساب، مرد خوشبختی نیستی، یوزف؟ به امیدهایت دست نیافه‌ای؟»

لعن نیجه گیج کنده بود. آبا حقیقتاً برای کب اطلاع چنین سؤالی کرده بود؟ یا در برابر برویر، نقش سقراط در برابر آلکیبیادس^۲ را بازی می‌کرد؟ برویر به هر حال تصمیم گرفت به معنای ظاهری پرسش پاسخ دهد.

«به امیدهایم دست یافته‌ام، ولی رضابتی حس نمی‌کنم، فریدریش. اوایل هیجان یک موقتی جدید نا ماهها با من بود. ولی به تدریج این زمان کوتاه شد و به هفته‌ها، روزها و حتی چند ساعت رسید تا این که در حال حاضر این احساس چنان سریع تخبر می‌شد که حتی به پوست هم نفوذ نمی‌کند. اکنون معتقدم هدف‌هایم ریاکارانه بوده، هرگز سرنوشت حقیقی پسر امیدهای بی‌کران را رقم نمی‌زد. گاه احساس گم گشتنگی می‌کنم: اهداف کهنه دیگر کارساز نیست و استعداد ابداع هدف‌های نورا هم از دست داده‌ام. وقتی به جریان زندگی ام می‌اندیشم، حس می‌کنم مورد خیانت و نیزگشتنگ واقع شده‌ام، درست مانند این که در گیر طنزی آسانی شده با در تمام زندگی، با نوابی ناموزون رقصیده باشم.»

«نوابی ناموزون؟»

«به نوابی پسر امیدهای بی‌کران، نوابی که همه عمر زمزمه کرده‌ام!»

«نوا موزون بوده یوزف، ولی رقصت موزون بوده است!»

«رقضی ناموزون با نوابی موزون؟ منظورت چیست؟»

۱. *Hering - Breuer reflex*: هرگاه ریه‌هادر هنگام دم، بیش از اندازه پرسوند، گیرنده‌های کشنی ریه فعال شده و با ایجاد بک واکنش مناسب، ادامه‌ی دم را مهار می‌کنند. این واکنش به نام کاشفان آن، هرینگ-برویر نامیده شده است. (م)

۲. *Alcibiades*: (۴۰۴ - ۳۷۵ قم) سیاستمدار و سردار برگزنشی یونانی که با بی‌احتباطی اش، موجب شکست آتن در جنگ با سپاهارت شد و مخالفت‌های زیادی در آن برانگیخت. (م)

نیچه ساکت ماند.

«منظورت این است که برداشت من از واژه‌ی «آمید» نادرست بوده است؟»
و همین طور از واژه‌ی بی‌کران.»

«نمی‌فهمم. معکن است واضح‌تر صحبت کنی؟»

شاید این تو هستی که باید باد بگیری با خود واضح‌تر صحبت کنی. در چند روز اخیر، به این نتیجه رسیده‌ام که درمان فلسفی عبارت است از این که یاموزی چطور به صدای خود گوش فراده‌ی. آیا خودت نگفتن بیمارت، برقا، با صحبت درباره‌ی هر یک از ابعاد فکری اش خود را معالجه کرد؟ چه اصطلاحی را برای آن به کار بردی؟»

«بخاری پاک کنی. در واقع او بود که این اصطلاح را ابداع کرد. منظور او از پاک کردن دودکش، انفصال از خود بود تا بتواند مغزش را پاک کند و افکار آزاردهنده را از ذهن بزداید.»

نیچه گفت: «تبیه جالبی است. شاید بهتر است مانیز این روش را به کار گیریم. از هم اکنون. مثلاً می‌توانی به بخاری پاک کنی درباره‌ی پس‌آمیدهای بی‌کران بپردازی؟»

برویور سر را به پشتی صندلی نکبه داد: «فکر می‌کنم همه‌چیز را گفتام. این پسر سالخورده در زندگی به جایی رسیده است که دیگر قادر نسبت هدفش را بیند. مقصود زندگی‌اش، مقصد من، اهدافم، پاداش‌هایی که مرا در زندگی به پیش رانده‌اند، اکنون بیهوده و عبت جلوه می‌کنند. وقتی به تلاش خود برای دستیابی به چنین مزخرفاتی فکر می‌کنم، و به این که جطور بگانه زندگی‌ای را که در اختیار داشتم تلف کرده‌ام، احساس بیچارگی هولناکی بر من مسئولی می‌شود.»

«باید به جای آنها، به دنبال چه چیز می‌رفتی؟»

برویور حس کرد لحن نیچه، مشوق‌تر، مهربان‌تر و اطمینان بخش‌تر شده، انگار با چنین حالاتی از پیش آشنا بوده است.

«بدترین بخش ماجرا همین جاست! زندگی آزمونی است که پاسخ صحیح ندارد. اگر می‌توانstem همه‌چیز را دوباره آغاز کنم، فکر می‌کنم باز همین کارها

را می‌کردم و همین اثبات‌های را مرنگ می‌شدم. دو روز پیش، به طرح یک داستان می‌اندیشیدم. کاش می‌توانستم بنویسم! گوش کن: مردی میانسال که از زندگی خود راضی نیست، با جنی رو به دو می‌شود که به او فرصت زندگی دوباره را با حفظ خاطرات گذشته می‌دهد. او این فرصت را می‌قاید. ولی با شگفتی و هراس، خود را در شرایطی درست مشابه زندگی بیشین باز می‌یابد، همان انتخاب‌ها، همان اثبات‌های و پذیرش همان اهداف و همان خدابان. «و این اهدافی که با آن‌ها زندگی می‌کنی، از کجا آمده؟ چه شد که انتخاب کردی؟»

«اهدافم را چگونه انتخاب کردم؟ انتخاب، انتخاب، امان از این واژه‌ی دلخواه توای پر بجهه‌های پنج، ده و حتی یست ساله زندگی خود را انتخاب نمی‌کنم. نمی‌دانم چطور باید به این پرسش فکر کنم!»
بیچه تأکید کرد: «فکر نکن، فقط به بخاری پاک کنی بپرداز!»
«اهداف؟ اهداف در فرهنگ ما هستند، در هوا شناورند. آن‌ها را استشاق می‌کنی. من هم مانند هر پسر بجهه‌ای با نفس شان بزرگ شدم. همه‌ی ما می‌خواستیم از محله‌ی کلیمی‌ها خارج شویم و پیشرفت کنیم، در دنبا ترقی کنیم و به موفقیت، ثروت و احترام برسیم. این چیزی بود که همه می‌خواستند! هیچ یک از ما به انتخاب عمدی اهداف مان پرداختیم، آنها وجود داشتند: فرجام بدیهی زمانه‌ام، مردمم و خانواده‌ام بودند.»

ولی این اهداف در مورد تو کاری نبود، یوزف. به عنوان شالوده‌ی یک زندگی، به میزانی که باید، استوار نبود. آه، ممکن است برای زندگی بعضی‌ها کافی باشد: کانی که فاقد روشن‌بینی‌اند، یا همچون پادوهای کودن، در زندگی به دنبال اهداف مادی می‌دوند و یا حتی آن‌ها که به موفقیت می‌رسند، ولی این استعداد را دارند که مرتباً اهداف جدید خارج از دسترسی برای خود خلق کنند. ولی تو مانند من چشمان تیزبینی داری. تو به ژرفای زندگی می‌نگری. تو می‌بینی که دستیابی به اهداف نادرست بیهوده است و تعین اهداف نادرست جدید، از آن بیهوده‌تر. صفر در هر عددی ضرب شود، نتیجه صفر است!

این کلمات برویر را از خود بیخود کرد. همه چیز، دیوارها، پنجره‌ها، شومینه و حتی جسم نیچه ناپدید شد. در تعامی زندگانی اش، در انتظار چنین گفت و گویی بود.

«بله، همه‌ی آن‌چه گفتی حقیقت دارد فریدریش، جز پافشاری‌ات در این مورد که هر کس طرح زندگانی خویش را خود مشخص می‌کند. فرد، آگاهانه به تعیین اهداف زندگی نمی‌پردازد؛ آن‌ها تصادفات تاریخی هستند، این طور نیست؟»

«اگر مالک طرح زندگانی خویش نباشی، اجازه داده‌ای که وجودت یک تصادف قلمداد شود.»

برویر مخالفت کرد: «ولی هیچ کس چنین آزادی‌ای ندارد. تو نمی‌توانی خارج از محدوده‌ی زمانه، فرهنگ، خانواده‌ات و ... قرار گیری.» نیچه صحبتش را برید: «زمانی یک یهودی فرزانه به پیروانش اندرز داد که از والدین خویش بپرند و به کمال راه بزنند. این اندرز برای پسر امده‌ای بی‌کران گام بالارزشی است! این همان رقص موزون با نوای موزون است.» رقص موزون با نوای موزون! برویر سعی کرد بر معنای این کلمات نمرکز کند، ولی ناگهان مت شد.

«فریدریش، به این گفت و گو علاقه‌مندم. ولی ندایی درونی مرتب می‌پرسد: آیا به جایی خواهیم رسید؟» بحث ما بیش از اندازه انتزاعی است و از آن‌چه بر قسمی سینه‌ام می‌کوبد و سنگینی‌ای که در سرم حس می‌کنم، بسیار فاصله دارد.»

«صبور باش، یوزف. گفتی آنا او. چه مدت به بخاری پاک‌کنی پرداخت؟» «بله، زمان می‌برد. شاید ماه‌ها! ولی من و تو ماه‌ها زمان نداریم. و یک تفاوت دیگر این‌که: بخاری پاک‌کنی‌های او همیشه بر دردهایش منمرکز بود. ولی گفت و گوی انتزاعی ما درباره‌ی اهداف و مفهوم زندگی ربطی به رنج من ندارد!»

نیچه بدون هیچ آشتنگی‌ای و انگار که برویر حرفی نزدیک باشد، به صحبت ادامه داد: «یوزف، گفتی همه‌ی نگرانی‌ها پس از چهل سالگی نشده‌اند؟»

«جه استقامتی، فریدریش! از من می‌خواهی صبور باشم. اگر برایت جالب است که درباره‌ی چهلمین سال زندگی ام بدانی، می‌توانم به خوبی پاسخ دهم. چهلمین سال، سال بحران بود. بحران دوم، بحران نخست در بیت و نه سالگی و در زمانی بود که اپولنر، رئیس داشکده‌ی پزشکی در بک ایدمنی تیغوس جان باخت. حتی تاریخ دقیقش را به خاطر دارم: شانزده آوریل ۱۸۷۱ او استاد، حامی و پدر دوم من بود.

نیجه گفت: «من به پدران دوم علاقه‌مندم. از او بیشتر برایم بگو.»
«او استاد بزرگ زندگی ام بود. همه می‌دانستند مرا برای جانشینی خویش می‌پرورد. من بهترین نامزد بودم و باید برای کرسی خالی او انتخاب می‌شدم. ولی این اتفاق نیفتاد. شاید من هم سعی لازم را نکردم. به دلایل سیاسی و احتمالاً مذهبی، انتصاب درجه دویی صورت گرفت. دیگر جایی برای من نبود. آزمایشگاه و حتی کبوترهای آزمایشگاهی ام را به خانه متقل کردم و به کار خصوصی تمام وقت پرداختم. این واقعه، لحن برویر اندوهگین شد: «پایان امیدهای بی‌کران دوره‌ی دانشگاهی ام بود.»

«این که گفته خودت هم سعی لازم را نکردی، یعنی چه؟»
برویر با تعجب به نیجه نگریست. «جه زود از یک فیلسوف به طیب بدل شدی! تو گوش‌های یک طیب را داری. هیچ چیز را از قلم نمی‌اندازی. این جمله را برای این گفتم که می‌دانم باید صریح باشم. ولی این زخم هنوز در دنارک است. نمی‌خواستم راجع به آن صحبت کنم، ولی تو این یک جمله را در هوا گرفتی.»

«می‌بینی یوزف؟ به محض این که تو را به صحبت در مورد چیزی بر خلاف خواسته‌ات و امی دارم، با تعریف از من، سعی می‌کنی قدرت را به دست بگیری. هنوز هم معتقد‌که جنگ قدرت، بخش مهمی از رابطه‌ی مانیست؟»

برویر در صندلی فرو رفت: «آه، باز هم همان جملات.» دستش را جلو نیجه تکان داد و گفت: «بهتر است آن بحث را دوباره از سر نگیریم. لطفاً این مطلب را رها کن.»

بعد اضافه کرد: «صبر کن! تفسیری به نظرم رسید: اگر تو ابراز هرگونه عاطفه‌ی مثبت را منع کنی، همان رابطه‌ای را موجب می‌شوی که پیشینی کرده بودی. نتیجه‌ی چنین پژوهشی معتبر نیست، زیرا تو اطلاعات را به شکلی دستکاری کرده‌ای.»

نیجه لحظه‌ای فکر کرد و بعد سری نکان داد: «پژوهشی غیرمعتبر؟ حق با نوست! این بحث را خاتمه می‌دهیم! بهتر است برگردیم به این که چطور برای دستیابی به مقامت کوشش نکردی.»

«خوب، شواهد زیادی در این زمینه موجود است. بسیاری از نوشهای و مقالات علمی ام را ناتمام گذاشتند. حاضر نشدم مرافق رسمی و مقدماتی لازم را برای تصدی آن پست طی کنم. به عضویت مجتمع معتبر پژوهشی در نیامدم و در هیأت‌های مشورتی دانشگاه شرکت نکردم. نمی‌دانم چرا. شاید این موضوع در ارتباط با مسئله‌ی قدرت باشد. شاید از کشمکشی که رقابت به دنبال می‌آورد، شانه خالی کردم. برای من حل معماهی دانشگاه تعادلی کبوتر، ساده‌تر از رقابت با انسانی دیگر است. فکر می‌کنم همین مشکلم در رقابت بود که باعث شد رابطه‌ی برتنا با مردی دیگر، این‌گونه آزارم دهد.»

«شاید حس کردی پسر امیدهای بی‌کران، نباید با چنگ و دندان خود را به جایی برساند.»

«بله، چنین احساسی هم داشتم. ولی دلیلش هر چه بود، این واقعه پایان‌کار دانشگاهی ام بود. نخستین زخم مهلهکی بود که بر اسطوره‌ی امید بی‌کران من وارد آمد.»

«این درست و نه سالگی بود. و بحران بعدی در چهل سالگی چه بود؟»
«زخمی عین نر. چهل ساله شدن، این عقبده را که از عهده‌ی هرجیز بر خواهم آمد متزلزل کرد. ناگهان روشن ترین قاعده‌ی زندگی را دریافتم: این که زمان بازنمی‌گردد و زندگی ام در حال تلف شدن است. این را از پیش می‌دانم، ولی دانستن در چهل سالگی متفاوت بود. اکنون می‌دانم آن پسر امیدهای بی‌کران، پرچم‌دار در حال حرکتی بیش نبود، که آن امید، و همی

بیش نیست، که بُنی کران، بُنی معنامت و بالاخره این که من نیز همراه دیگر
انسان‌ها، به سوی مرگ‌گام برمی‌دارم.

نیچه با همدردی سر تکان داد: «تو این روشن‌بینی را زخم می‌نامی؟ نگاه
کن چه آموخته‌ای، یوزف؛ این که زمان نمی‌ایستد و اراده نیز نمی‌تواند به عقب
بازگردد. تنها افراد خوشبخت به چنین بصیرتی می‌رسند!»
«خوشبخت؟ واژه‌ی غریبی است! من نزدیک شدن به مرگ را آموختم،
آموختم که ناتوان و بی‌ارزش، آموختم که زندگی فاقد هدف باارزش حقیقی
است، و تو این راخوشبختی می‌نامی!»

«این حقیقت که اراده نمی‌تواند به عقب بازگردد، به این معنا نیست که
اراده ناتوان است. به این معنا نیست که هنی بی‌هدف است. اگر مرگ فرا
می‌رسد، به این معنا نیست که زندگی بی‌ارزش است. این‌ها چیزهایی است که
به موقع به تو خواهم آموخت. ولی برای امروز کافی است. حتی شاید
زیاده‌روی کرده باشیم. پیش از جلسه‌ی فردا، خواهش می‌کنم بحث امروز را
مرور کن. در آن اندیشه کن!»

برویر که از این پایان ناگهانی منعج شده بود، به ساعت خود نگاه کرد.
هنوز ده دقیقه وقت داشتند. با این حال مخالفتی نکرد و با احساس پسر بجهای
که پیش از موقع از کلاس خلاص شده است، اتفاق نیچه را ترک کرد.

گزیده‌ای از یادداشت‌های دکتر برویر درباره‌ی اکارت مولر

۱۸۸۲

صبر، صبر، صبر. برای نخستین بار معنا و ارزش این واژه را دریافتمن.
باید رشته‌ی طولانی هدفم را به ذهن بسپارم. تمامی گام‌های خام و
جسورانه‌ای که در این مرحله برداشتم، به شکست انجامید. به آغاز
شطرنج فکر کن. مهره‌هارا آهست و اصولی پیش ببر. دزی استوار بنان.
هر مهره را بیش از یک بار جایه جانکن. وزیر را پیش از موعد بیرون نران!
و این هم نتیجه‌ی صبرا! قدم بزرگ امروزِ ما، خواندن یکدیگر با نام
کوچک بود. با شنیدن پیشنهاد من تقریباً به حال خفگی افتاد؛ به سختی

توانستم خندهام را فرو نشانم. با وجود همهی آزاداندیشی‌اش، قلبایک وینی است و به همان میزان تفاوتش با دیگران، دلباخته‌ی القاب خویش است. پس از آن که بارها و بارها، او را فریدریش ناصیدم، حاضر شد مقابله به مثل کند.

به این ترتیب فضای جلسه تغییر کرد. در عرض چند دقیقه، دریچه‌ی رابطه را هر چند به اندازه‌ی روزنی کوچک گشود. او به چیزی بیش از سهیم بودن در بحران‌ها و چهل ساله بودن در بیست سالگی اشاره کرد! فعلًا از این موضوع می‌گذرم! ولی باید بعداً به آن بازگردم!

شاید در حال حاضر بهتر است تلاش خود را برای کمک به او فراموش کنم و از آن بهتر این که خود را به دست تلاش‌هایش برای کمک به خودم بسپارم. هرچه بی‌ریانتر باشم و کمتر به دستکاری اوضاع پردازم، بهتر است. او مانند زیگ، چشم عقاب دارد و نیرنگ را در هر لباسی باز می‌شناسد.

بحث امروز ما، همچون مباحثی که در کلاس فلسفه‌ی برنتانو داشتیم، مهم بود. گاه در آن غرق می‌شدم. ولی آیا حاصلی هم داشت؟ من نگرانی‌هایم را درباره‌ی سالخوردگی، میرایی، بی‌هدفی و خلاصه همهی اندیشه‌های بیمارم برایش تکرار کردم. ظاهراً به شدت فربیخته‌ی راز کهن من - پسر امیدهای بی‌کران - شده است. مطمئن نیستم درست منظورش را درک کرده باشم. البته اگر منظوری در میان بوده باشد!

امروز بیشتر با روشنش آشنا شدم. از آنجاکه معتقد است وسوسه‌ی برنا، مرا از نگرانی‌های وجودی باز داشته، مصمم است مرا با این نگرانی‌ها رو در رو کند. آن‌ها را به جنبش درآورده و حتی مرا ناراحت‌تر کند. به همین دلیل هم مرا به شدت برمی‌انگیزد، بدون آن که به طریقی پشتیبانی ام کند. با توجه به ساختار شخصیتش، انجام این کار برایش سخت نیست.

به نظر می‌رسد معتقد است شیوه‌ی مناظره‌ی فلسفی بر من مؤثر است. سعی می‌کنم به او بفهمانم که این روش برایم جالب نیست. ولی او نیز مانند خودم به آزمایش ادامه می‌دهد و همین طور که پیش می‌رود، روش‌هایی از خود ابداع می‌کند. تو اوری دیگری که امروز ارائه داد، این بود که مرا به «بخاری پاک کنی» واداشت. احساس غریبی است که به جای ناظر بودن، خود رفتگر باشم. غریب است، ولی ناخوشایند نیست.

آنچه ناخوشایند و آزاردهنده است، خود بزرگبینی اوست که بارها خود را نشان داده است. امروز ادعا کرد معنا و ارزش زندگی را به من خواهد آموخت. ولی حالانه! چون هنوز آمادگی لازم را ندارم!

یادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر برویر

۱۸۸۲ دسامبر

بالاخره مباحثه‌ای در خور توجه درگرفت. مباحثه‌ای که بسیاری از اندیشه‌های مرا اثبات کرد. من با مردی رو به رو هستم که با جاذبه‌ی فرهنگ، موقعیت و خانواده‌اش، به پایین کشیده شده، به طوری که هرگز خواسته‌های خویش را نشناخته است. چنان در پی تطبیق خود بادیگران بوده که وقتی برای او از انتخاب صحبت کردم، چنان متحیرانه به من نگریست که انگار به زبان دیگری سخن می‌گوییم. شاید همین تطبیق یافتن است که یهودیان را این گونه متعدد کرده است. شکنجه‌های خارجی، مردم را چنان به هم می‌پیوندد که فردیت فراموش می‌شود.

وقتی او را با این حقیقت رو در رو کردم که خودش خواسته است زندگی اش یک تصادف باشد، امکان انتخاب را هم انکار کرد. به من می‌گوید کسی که در یک فرهنگ جا افتاده است، نمی‌تواند انتخاب کند. وقتی او را با فرمان مسیح مواجه کردم که: از والدین و فرهنگ خود ببرید تاره به کمال بزید، شیوه‌ی مرا بیش از حد انتزاعی نامید و موضوع صحبت را عوض کرد.

کنگاوم بدامن چگونه چنین مفهومی را در خردسالی دریافته، ولی بیش خاص آن را به دست نیاورده است. او مانند همه‌ی ما، پسر امیدهای بی‌کران بوده، ولی هرگز ماهیت امیدهای خویش را درنیافته است. هرگز درنیافته وظیفه‌اش، به کمال رساندن جوهر خویش است و این که باید بر خود، فرهنگ، خانواده، شهوت و خوی پست حیوانی‌اش غلبه کند تا آنی شود که هست. او هرگز رشد نمی‌کند، هرگز پوسته‌ی نخست را پاره نمی‌کند؛ امید را با دستیابی به اهداف مادی و تخصصی اشتباہ گرفته و به این اهداف هم رسیده است. ولی صدایی که می‌گفت: «خودت شو»، هرگز خاموش نشده است. پس در نامیدی لغزیده و در دام

نیرنگی افتاده که در کمینش بوده است، بدون آن که تا امروز هم موضوع را به درستی دریافته باشد.

آیا امیدی برایش هست؟ دست کم به مطالب درست می‌اندیشد و به فریب‌های مذهبی دل نسبتی است. ولی بسیار می‌ترسد. چگونه به او بیاموزم قوی باشد؟ یک بار گفت استحمام با آب سرد، پوست را قوی می‌کند. آیا برای قوی ساختن او هم نسخه‌ای موجود است؟ دریافته که ما زیر سلطه‌ی خواسته‌های خدا نیستیم، بلکه تحت فرمانروایی امیال زمانیم، پذیرفته که اراده‌ی مادر برابر چنین بود نیرویی ندارد. آیا این توانایی در من هست که به او بیاموزم چنین بود را به چنین اراده کردم بدل کند؟

اصرار دارد که مرا با نام کوچک بخواند، گرچه می‌داند این را نمی‌پسندم. شکنجه‌ی ناچیزی است؛ آن قدر قوی هستم که رخصت این پیروزی حقیر را به او بدهم.

نامه‌ی فریدریش نیچه به لو سالومه

دسامبر ۱۸۸۲

لو.

رنجی که من می‌برم، با این پرسش که آیا تو، لو عزیز من، خود را بازخواهی یافت یا نه، هیچ ارتباط منطقی‌ای ندارد. هرگز مرا با انسان حقیری چون تو کاری نبوده است. انسانی:

نادان ولی سخت هوشیار

توانادار استفاده از دانسته‌ها

بی‌ذوق، ولی بی‌تزویر در اعتراف به این نقص

صریح و درستکار در امور حقیر، گاه تا مرز خیره سری

و دغل باز، در مقیاسی بزرگتر و در تمامی حیات

بی‌رغبت به بخشیدن یا استاندن

بزدل و ناتوان در عشق

با احساساتی همیشه بیمار تا مرز جنون

بی امتنان و بی آزم در برابر نیکوکاران

به ویژه

غیر قابل اعتماد

تربيت نشده

خشن در نجابت

دارای مغزی با بدبوی ترین نشانه‌های حضور روح
گربه صفت، یغماگری در لباس جانوری دست آموز

دارای احالتی حاصل از آشنایی با نجبا

دارای اراده‌ای سترگ، در دستیابی به هدف نه چندان بزرگ
بدون پشتکار و خلوص

شهوانیتی که بی رحمانه نادیده انگاشته شده

دچار خودمحوری کودکانه‌ی حاصل از پس رفت و تعطّل جنسی
بی مهر به انسان‌ها و عاشق خدا

خواهان پیشرفت

حیله‌گر ولی خوددار در برابر تمایلات شهوانی مردان

ارادتمند

ف.ن

پرستاران کلینیک لوزون به ندرت در باره‌ی آفای مولر، بیمار بتری در اناق شماره‌ی سیزده، صحبت می‌کردند. حرف چندانی برای گفتن نبود. برای پرستاران پرکاری مثل آن‌ها، او یک بیمار نمونه بود. در طول هفت‌ی اول بتری، حمله‌ی همی‌کرانبا بر او عارض نشد. تفااضاهای کمی داشت و جز کنترل علایم حیاتی - نبض، درجه‌ی حرارت، تعداد تنفس و فشارخون - شش بار در روز، نیاز به مراقبت دیگری نداشت. پرستاران هم مانند خانم بکر، پرستار برویر، او را یک نجیب‌زاده‌ی واقعی می‌دانستند.

با وجود این روش‌بود که او به خلوت خویش بها می‌دهد. هرگز مکالمه‌ای را آغاز نمی‌کرد. وقتی کارکنان یا سایر بیماران مورد خطاب قرارش می‌دادند، پاسخی مهریانه ولی کوتاه دریافت می‌کردند. ترجیح می‌داد غذا را در اناق خود صرف کند، پس از جلسات صحیگاهی با دکتر برویر (که به زعم پرستاران به ماساز و درمان‌های الکتریکی می‌گذشت)، بیشتر روزش را تنها سپری می‌کرد، در اناقش به نوشتن مشغول می‌شد و یا اگر هوا اجازه می‌داد، در حین گردش در حیاط، سردستی و با خط ناخوانایش یادداشت بر می‌داشت. در مورد موضوع نوشت‌هایش هر پرسشی را مزدبانه منع می‌کرد. تنها چیزی که همه می‌دانستند این بود که او به زرتشت، پیامبر ایران باستان، علاقه‌ی زیادی دارد.

برویر تحت تأثیر تفاوتی قرار گرفته بود که میان رفتار آرام نیجه در کلینیک و لحن صریح و گاه جنگجویانه ای او در کتاب هایش وجود داشت. وقتی این پرسش را با بیمارش در میان گذاشت، نیجه لبخندی زد و گفت: «راز بزرگی در میان نیست. وقتی کسی گوش نمی کند، طبیعی است که باید فریاد زد!» از زندگی در کلینیک راضی به نظر می رسید. به برویر گفت که نه تنها روزهایش دلپذیر و خالی از درد است، بلکه گفت و گوی روزانه شان با یکدیگر نیز برای فلسفه اش سودمند است. همواره فلسفه ای مانند کانت^۱ و هنگل را که به گفته ای او به شیوه ای ادبی و تنها برای فرهیختگان نوشته اند، حقیر می شرد. فلسفه ای او درباره ای زندگی و برای زندگی بود. هیچ می گفت نیک ترین حقایق، خوبین ترین آن هاست، زیرا که تجربیات زندگی خود شخص راشکافه و سربرآورده اند.

پیش از ارتباطش با برویر هرگز در صدد برخیامده بود فلسفه اش را عملأ مورد استفاده قرار دهد. او با مشکل کاربرد عملی فلسفه اش، با این منطق کنار آمده بود که اگر کسی توانایی درکش را نداشته باشد، ارزش مجادله نخواهد داشت و نمونه های برتر جامعه ای انسانی نیز خود به فرزانگی او اذعان خواهند کرد، حتی اگر این اتفاق یکصد سال دیگر یافتد! ولی رویارویی روزانه اش با برویر، باعث شد موضوع را جدی تر بگیرد.

با این وصف، روزهای خوش و بربار لوزون، آن طور که به نظر می آمد، برای نیجه فرح انگیز نبود. حوادث درونی او را از پای درمی آورد. تقریباً هر روز، نامه هایی سرشار از خشم، اشیاق و نالمیدی برای لوسالومه می نوشت. تصویر او پیوسته به ذهن هش هجوم می آورد و از نیرویی که برای برویر و زرتشت لازم داشت و نیز از سعادت برخورداری از روزهای بی دردی لوزون می کاست.

اما زندگی برویر در طی هفته های نخست بستری شدن نیجه، چه در سطح و چه در ژرف، سرشار از آزار و عذاب بود. ساعت هایی که در لوزون می گذشت، به برنامه ای سنگین روزانه اش تحمل شده بود. قانون تغیر ناپذیر

۱- Kant (۱۷۲۴ - ۱۸۰۲) امانوئل کانت، فلسفه آلمانی که با نظریات جامع و سینماتیک در موضوعات علم، اخلاق و زیبایی شناسی، بر فلسفه ای پس از خود تأثیر فراوان گذاشت. (م)

طبابت وینی این بود که هرچه آب و هوا بدتر باشد، سر پزشک شلوغ‌تر است. هفته‌ها بود که زمان سخت، آسمان خاکستری که بسی وقه می‌بارید، تندهای سرد شمالي و هوای سنگين و نناک وین، سل بیماران را به مطیش سرازیر کرده بود.

بیماری‌های ماه دسامبر، دفتر ثبت بیماری‌های بروبر را پر کرده بود، التهاب برونش، ذات‌الریه، التهاب سینوس، ورم لوزه، التهاب گوش، التهاب حلق و آمفیزم. به علاوه، بیماران عصبی نیز کم نبودند. در آن هفته‌ی نخست دسامبر، دو بیمار جدید جوان با اسکلروز متشر^۱ به مطیش مراجعه کرده بودند. بروبر از این تشخیص بیزار بود: هیچ درمانی برایش نداشت و همواره با این معضل رو به رو بود که چگونه به بیماران جوانش بگویید چه سرنوشتی در انتظارشان است: پیشرفت ناتوانی و دوره‌هایی از ضعف، فلنج یا نایتایی که هر آن ممکن بود آغاز شود.

در همان هفته دو بیمار جدید دیگر هم داشت که در آن‌ها هیچ‌گونه آیینه‌مانی یافت نمی‌شد و بروبر یقین داشت هر دو به هیئت‌یا مبتلا هستند. یکی زن میان‌الی بود که در طی دو سال گذشته، هرگاه تنها رها می‌شد، دچار تشنج‌های انفاسی می‌شد. دیگری دختری هفده ساله بود که با گرفتگی و سفتی پاهای مراجعه کرده بود و بدون در دست داشتن دو عصایا دو چتر قادر به راه رفتن نبود. او در فواصل نامنظمی دچار تغییر سطح هوشیاری می‌شد و در این حالت عبارات عجیبی را فریاد می‌زد: «ولم کنید! گم شوید! من اینجا نیستم! این، من نیستم!»

بروبر معتقد بود هر دو بیمار نامزد به کارگیری درمانی بودند که برای آن‌ها او، به کار برده بود. ولی چنین درمانی بخش اعظم وقتی، شهرت شخصی‌اش، نعادل روانی و زناشویی‌اش را از آن خود می‌کرد. گرچه با خود عهد کرده بود دیگر دست به چنین کاری نزنند، غیراخلاقی بود اگر دوباره به درمان‌های قدیمی نظری رژیم‌های درمانی بی‌اثر، ماساژ عمیقی و تحریک الکتریکی عضلات به روش دفین و لی خیر معتبر ویلهلم ارب^۲ که در کتاب راهنمای درمان‌های الکتریکی او آمده بود، رو آورد.

1. Disseminated Sclerosis 2. Wilhelm Erb

کاش می شد این دو بیمار را به طبیب دیگری ارجاع داد! ولی چه کسی؟ هیچ کس چنین بیمارانی نمی خواست. در دسامبر ۱۸۸۲، جز او، در وین و حتی تمامی اروپا، کسی نمی دانست هیتریا را چگونه درمان کند.

ولی برویر از پای درآمده بود، نه به دلیل فشار زیاد کار تخصصی ای که بر دوشش بود، بلکه از شکنجه‌ی روانی ای که بر خود تحمیل کرده بود. جلات چهارم، پنجم و ششم نیز از همان دستور جلمه‌ی بیشین تعیت کردند: نیچه به او فشار می آورد که با موضوعات وجودی زندگی اش، خصوصاً نگرانی درباره‌ی بی‌هدفی، تطابق خود با دیگران و سلب آزادی از خوبیش، همین طور هراس از سالخوردنگی و مرگ رو در رو شود. برویر اندیشید اگر هدف نیچه افزایش ناراحتی من بوده، باید از پیشرفت من و کار خودش راضی باشد.

برویر حقيقة احساس بدینختی می کرد. حتی بیش از پیش با مانیله‌ی گانه شده بود. اضطراب، از پای درش آورده بود. نمی توانست خود را از فشاری که در قسمه‌ی سنه حس می کرد، خلاص کند. مانند این بود که غولی بر سینه اش نشته و قصد خرد کردن دندنه‌هایش را دارد. تنفس سطحی شده بود. مرتب به خود بادآوری می کرد که عمیق‌تر نفس بکشد؛ ولی هرچه سعی می کرد، نمی توانست فشاری که او را در خود مجاله می کرد بیرون ببریزد. جراحان آموخته بودند که برای خارج کردن مایع جنبی، لوله‌ای را در قسمه‌ی سنه جای دهند؛ گاه تصور می کرد که چنین لوله‌ای را از زیر بغل، به داخل قسمه‌ی سنه اش فرو کرده است تا اضطرابش بیرون کشیده شود. هر شب از رؤیاهای ترسناک و بی‌خوابی شدید رنج می برد. پس از چند روز ناچار شد برای به خواب رفتن، بیش از نیچه، کلراں مصرف کند. نمی دانست چقدر می تواند به این وضع ادامه دهد. آبا چنین جانی، به زندگی می ارزید؟ گاه فکر می کرد برای خاتمه دادن به آن می شود میزان زیادی وروناں مصرف کرد. بعضی از بیمارانش سال‌ها بود که چنین رنجی را تحمل می کردند. خوب، بگذار آن‌ها چنین کنند! بگذار به این زندگی پوچ و محفر بچند. ولی او نه!

نیچه ظاهرآ آنچا بود که به او کمک کند و مختصر آرامشی برایش فراهم آورد. زمانی که دلوابسی‌هایش را با او در مبانگذاشت، او سرسری از آن‌ها

گذشت. «علوم است که رنج می‌بری، این بهایی است که برای بصیرت می‌پردازی. البته که دچار ترس شده‌ای، زندگی یعنی در خطر بودن. سعی کن قوی شوی!» و اندرز داد: «تو گاو نبستی و من هم ملخ نشخوار کردن نیستم». دوشبه شب، یعنی درست یک هفته پس از توافق‌شان، برویر مطمئن شد که نقشه‌ی نیچه، جداً به بیراهم می‌رود. استدلال نیچه این بود که تخیلات مربوط به برنا، خدعاهم است زایده‌ی بخشی از ذهن - یکی از میان بُرهای ذهن آدمی - تا او را از مراججه با نگرانی‌های بسیار دردناک‌تر هست که در صدد جلب توجه اویند، دور کند. نیچه اصرار داشت که رو در رو شدن با موضوعات وجودی، باعث محروم شدن و سوشه‌ی برنا خواهد شد.

ولی وسوشه‌ها ناپدید نشد! تخیلات با درنده‌خوبی، مقاومت را درهم می‌شکند! بیش از این‌ها از او طلب می‌کردند: خواهان توجه بیشتر و سهم بیشتری از آینده‌اش بودند. برویر باز به این فکر افتاد که تغیری در زندگی اش ایجاد کند، راهی برای رهایی از این زندان زناشویی - فرهنگی - تخصصی بیابد و بازو به بازوی برنا از وین بگریزد.

یکی از این تخیلات بسیار نیرومند شد. تصور کرد یک شب هنگامی که به خانه بازگشته، همسایه‌ها و مأموران آتش‌نشانی را می‌بیند که در خیابان تجمع کرده‌اند. خانه‌اش در آتش می‌سوخت! او کنتر را بر سر می‌کشد و نیروهای اطفاکننده‌ی حریق را پشت سر می‌گذارد، از پله‌ها بالا می‌رود تا وارد خانه‌ی در حال سوختن شود و خانواده‌اش را نجات دهد. ولی شعله و دود، نجات را غیرممکن کرده است. بیهوش می‌شود و به‌وسیله‌ی یکی از مأموران بیرون آورده می‌شود، مأمور به او می‌گوید همه‌ی خانواده‌اش از بین رفته‌اند: ماتیله، رویرت، برنا، دورا، مارگارت و یوهانس. همه شجاعتش را در اقدام برای نجات خانواده تعیین می‌کنند، همه در فقدانی که برایش پیش آمده است، مانم می‌گیرند. او بهشدت سوگوار است و اندوهش در سخن نمی‌گنجد. ولی دیگر آزاد است! آزاد برای رسیدن به برقا، آزاد برای فرار با او به اینالیا یا امریکا و آزاد در شروع یک زندگی دوباره.

ولی آبا این کافی است؟ آبا برنا برای او بیش از حد جوان نیست؟ آبا علاوه‌ی آن‌ها مشابه است؟ آبا عشق پایدار می‌ماند؟ به مغض پدید آمدن این

برمش ها، ذهنش دوباره به ابتدای میر باز می گشت: دوباره در خیابان است و به خانه اش که در میان شعله های آتش می سوزد، می نگردا!

این تخللات در برابر وقه و از هم گیختن مقاومت می کرد: وقتی شروع می شد، باید به پایان می رسید. حتی گاه در فاصله‌ی کوتاه میان ملاقات دو بیمار به سراغش می آمد و برویر خود را در حالی می دید که رو به روی خانه‌ی در حال سوختن ایستاده است. اگر خانم بکر در چنین فواصلی به اتفاقش وارد می شد، این طور وانسود می کرد که یادداشت برمی دارد و به پرستار اشاره می کرد برای لحظه‌ای تنهایش بگذارد.

وقتی در خانه بود، نمی توانست بدون تحمل موجی از احساس گناه به خاطر فرار دادن ماتبلده در خانه‌ی مشتعل، به او نگاه کند. پس کمتر نگاهش می کرد و بیشتر وقتی را در آزمایشگاه و تحقیق روی کبوترانش می گذراند. عصرها بیش از پیش به کافه می رفت، دوبار در هفته با دوستانش تاروک بازی می کرد، بیاران بیشتری را در مطب می پذیرفت و بیش از پیش خسته به خانه بازمی گشت.

و برنامه‌ی درمان نیجه چه شده بود؟ دیگر مثل گذشته برای کمک به او فعال نبود. به این فکر جدید پناه آورده بود که: شاید بهترین راه برای کمک به نیجه، آن است که اجازه دهد نیجه به کمک او باید! وضع نیجه خوب به نظر می رسید. دیگر ناچار به مصرف زیاد داروها نبود، با تنها نیم گرم کلرال به خواب می رفت، اشتهاش خوب شده بود، دیگر درد معده نداشت و حمله‌ی میگرن بازنگشته بود.

حالا دیگر برویر به نامیدی خوبیش و نیازمندی اش به کمک کاملاً اذعان داشت. دست از فریب خوبیش برداشته بود و دیگر وانسود نمی کرد برای خاطر نیجه با او به گفت و گو می نشید، یا این که جلسات گفت و گو، بهانه‌هایی ماهرانه‌اند تا نیجه را به صحبت درباره‌ی نامیدی اش ترغیب کنند. برویر از فریبندگی درمان با سخن گفتن در شکفت بود. این روش مجذوبش می کرد؛ ظاهر به شرکت در یک درمان، خود نوعی پذیرفتن آن است. سبک کردن خوبیش، شریک کردن دیگری در بدترین رازهای درونی و برخوردار شدن از توجه انحصاری فردی که در بیشتر موارد انسان را درک می کند، می پذیرد و

حتی او را می بخاید، با نشاط همراه بود. حتی اگر بعضی جملات باعث می شد احساس بدتری داشته باشد، باز هم با بی قراری در انتظار جلسه‌ی بعد می ماند. اعتمادش به خرد و توانایی‌های نیچه افزایش یافته بود. دیگر یقین داشت نیچه نیروی لازم برای علاج او را دارد. کاش او، برویر، نیز به این نیرو دست می یافت!

و شخص نیچه چطور؟ برویر مطمئن نبود رابطه‌اش با نیچه، هنوز تنها بک رابطه‌ی تخصصی باشد. قطعاً او مرا بهتر می شناسد، با دست کم، بیش از هر کس دیگری در این دنیا، درباره‌ی من می داند. آبا او را دوست دارم؟ آبا او مرا دوست دارد؟ آبا دوست بکدیگریم؟ برویر در مورد پاسخ میج بک از این سوالات و یا این سوال که آبا می تواند به کسی علاقه پیدا کند که تا این حد خود را از دیگران دور نگه می دارد، مطمئن نبود. آبا می توانم با او صادق باشم؟ یا من هم روزی به او خیانت خواهم کرد؟

بعد اتفاقی غیرمنتظره رخ داد. بک روز صبح، پس از ترک نیچه به مطبش بازگشت و طبق معمول به احوالپرسی با خانم بکر پرداخت. خانم بکر فهرست دوازده نفره‌ای از بیماران را که حضورشان در مطب، با علامت قرمزی مشخص شده بود، همراه با پاکت نامه‌ی آبی برچین و چروکی به دستش داد و او دستخط لو سالومه را روی پاکت شناخت. پاکت را گشود و کارتی با حache‌ی نفره‌ای، از آن بیرون کشید:

۱۸۸۲ دسامبر

دکتر برویر،

امیدوارم امروز بعد از ظهر شمارا املاقات کنم.

لو

لو! برویر اندیشید فراری برای نامبدن او با اسم کوچک در میان نبود! بعد متوجه شد خانم بکر چیزی می گوید.

در حالی که اخمی در پیشانی همبشه صافش داشت، توضیح داد: «آن دوشیزه‌ی دوسي، بک ساعت پیش، سرzedه وارد شد و خواست شما را بیند.

من به خود اجازه دادم که او را از برنامه‌ی سنگین صحیح‌گاهی شما باخبر کنم؛ گفت ساعت پنج بازمی‌گردد. گفتم برنامه‌ی بعدازظهر تان هم به همان اندازه سنگین است. بعد او نشانی پروفسور نیچه را در وین از من خواست، ولی من گفتم اطلاعی ندارم و باید در این مورد با خود شما صحبت کند. آبا کار درستی کردم^{۱۹}.

«البته، خانم بکر، کار شما مطابق معمول صحیح بوده است. ولی شما پریشان به نظر می‌رسید، این طور نیست؟» برویر می‌دانست که او نه تنها لو سالومه را در دیدار اول پسندیده است، بلکه به دلیل همه‌ی اتفاقات ناگواری که برای نیچه رخ داده است، او را سرزنش می‌کند. عبادات‌های روزانه از کلینیک لوزون، چنان برنامه‌ی مطب برویر را تحت فشار قرار داده بود که دیگر بمندرت فرصت می‌کرد در حال پرستارش دقیق شود.

«راستش را بخواهید دکتر برویر، سرزده آمدنش به مطب شما که نا این اندازه شلوغ است و این توقع بی‌جا که شما آماده‌ی ملاقات با او باشد و این که احساس می‌کنید باید مقدم بر سایرین باشد، مرا عصبانی کرده است. بدتر از همه این که نشانی پروفسور را از من می‌خواهد! درست مثل این که شما و پروفسور را تعقیب می‌کنید!»

برویر بالحن آرامش بخشی گفت: «به همین دلیل می‌گوییم کار شما صحیح بوده است. با اختیاط عمل کرده‌اید، او را به من ارجاع داده‌اید و ضمناً در حفظ اسرار بیماران مان هم کوشای بوده‌اید. بهتر از این نمی‌شد عمل کرد. حالا خانم وینتر را به داخل راهنمایی کنید.»

حدود پنج و پانزده دقیقه بود که خانم بکر، ورود دوشیزه سالومه را اعلام کرد و بی‌معطلی به اطلاع برویر رساند که هنوز پنج بیمار دیگر در انتظار هستند. «چه کسی را به داخل بفرستم؟ خانم مایر تقریباً دو ساعت متظر شده است.»

برویر ناراحت شد. می‌دانست لو سالومه توقع دارد بی‌معطلی دیده شود.

«خانم مایر را راهنمایی کنید، بعد از ایشان، دوشیزه سالومه را خواهم دید.»

بیست دقیقه بعد، وقتی بروویر در مبانه‌ی نوشتن باداشت شد درباره‌ی خانم مایر بود، خانم بکر، لو سالومه را تا داخل دفتر همراهی کرد. بروویر از جا پرید و لب‌ها را برابر دستی که به سویش بیش آمده بود، فشرد. از آخرین دیدار ناکنون، تصویر لو در نظر بروویر کمرنگ شده بود. حال در برخورد دوباره، باز او را بسیار زیبا می‌یافتد. دفترش ناگهان چقدر روشن تر شده بود!

«آاه، دوشیزه‌ی محترم، چه سعادتی! فراموش کرده بودم!»

«به این زودی مرا فراموش کرده بودید، آقای دکتر؟»

«انه، فقط فراموش کرده بودم که دیدار شما چه سعادتی است.»

«پس این بار با دقت بیشتری نگاهم کنید. این طرف، لو سالومه با عشه‌گری سرش را ابتدا به راست و سپس به چپ چرخاند: «و حالا این طرف. به من گفته‌اند نیم رخ چشم زیباتر است. آیا شما هم همین طور فکر می‌کنید؟ ولی بگویید بینم، باداداشت کوچک مرا خواندید؟ باعث رنجش شما نشد؟»

«ارنجش؟ البته که نه. ولی از زمان کوتاهی که می‌توانم به شما اختصاص دهم، آزرده‌ام. شاید تنها یک ربع فرصت داشته باشیم.» وقتی لو آرام و با وقار و ماتند این که همه‌ی فرصت دنیا را در اختیار دارد، بدون تعارف نشست، بروویر نیز یک صندلی پیش کشید و کنارش قرار گرفت: «دیدید که اتفاق انتظار شلوغ است. متأسفانه امروز وقت آزاد ندارم.»

اضافه کرد: «مجبورم چند بیمار دیگر را هم در منزلشان عبادت کنم. شب هم باید در جلسه‌ی انجمن پزشکان شرکت کنم.»

«این بهایی است که برای موقیت تان می‌پردازید، آقای پرسور.»

بروویر هنوز نمی‌خواست از این مطلب بگذرد: «دوشیزه‌ی عزیز، بگویید بیسم چرا این گونه پرخطر زندگی می‌کنید؟ چرا به من نمی‌نویسد تا وقتی برای تان منظر کنم؟ بعضی روزها، حتی برای یک لحظه هم وقت ندارم و گاه برای مشاوره به شهر فرا خوانده می‌شوم. ممکن است شما به وین باید و اصلاً نتوابد مرا ملاقات کنید. چرا خطر سفری بیهوده را می‌پذیرید؟»

«همه‌ی عمرم را از چنین خطرهایی بر حذر داشته‌ام. با این حال، حتی یک بار هم مأیوس نشده‌ام. امروز و این لحظه را در نظر بگیرید! من اینجا، در

حال گفت و گو با شما هستم. شاید بتوانم در وین بمانم و فردا هم شما را ملاقات کنم. پس چرا باید رفواری را تغیر دهم که همیشه نتیجه‌ی مطلوب داشته است؟ به علاوه، من بسیار بی‌پروا هستم. اغلب نمی‌توانم از قبل برای تان بنویسم، چون نقشه‌ای برای آینده ندارم. در یک آن تصمیم می‌گیرم و به سرعت نیز عمل می‌کنم.^۹

لو آرام ادامه داد: «ولی دکتر برویر عزیزم، هیچ یک از این‌ها منظر برش من درباره‌ی رنجش شما از یادداشت نبود. آبا از اقدام خودمانی ام و استفاده از نام کوچکم نرنجدید؟ بسیاری از وینی‌ها بدون القاب رسمی‌شان، احساس تهدید یا برهنگی می‌کنند، ولی من از احترام زیاد و غیر ضروری بیزارم. ترجیح می‌دهم مرا لو بنامد.»

برویر اندیشد: خدای من، چه زن نیرومند و برانگیزانده‌ای است، این زن! با وجود ناراحتی از این وضع، هر اعتراضی به معنای هم زبان شدن با وینی‌های بد اخم و مغور بود. ناگهان متوجه موقعیت سختی شد که چند روز پیش برای نیچه فراهم کرده بود. ولی او و نیچه هم سن و سال بودند، در حالی که لو سالومه نصف سن او را داشت.

«البته، با کمال میل. من هرگز با مواعی که بین ما فرار گرد، موافق نخواهم بود.^{۱۰}

«خوب، به این ترتیب مرا لو خواهید نامید. درباره‌ی بیمارانی که بیرون در انتظارند، خاطر جمع باشید که من برای تخصص شما احترام زیادی قایلم. در واقع، من و دوستم، پل ره، نقشه‌هایی برای وارد شدن به دانشکده‌ی پزشکی داریم و اغلب در این باره گفت و گو می‌کیم. بنابراین به تعهد شما نسبت به بیماران تان ارج می‌نهم و فوراً بر سر اصل مطلب می‌روم. حتاً حدس زده‌اید که امروز با پرسش‌ها و اطلاعات مهمی درباره‌ی بیماران به اینجا آمده‌ام، البته اگر شما هنوز ملاقات‌تانش می‌کنید. از پرفور اووربک شنیدم که او باز ل را ترک کرده و برای مشاوره نزد شما آمده است. چیز بیشتری نمی‌دانم.^{۱۱}

«بله، ما یکدیگر را ملاقات کردیم. ولی بگویید بینم دوشیزه، چه اطلاعات مهمی با خود آورده‌اید؟^{۱۲}

«نامه‌های نیچه، که همگی بسیار برشور، خشمگین و درهم و برهم است، گاه به نظر می‌رسد دیوانه شده است. بفرمایید.» و چند کاغذ به دست برویر داد. «امروز، در حالی که متظر ملاقات با شما بودم، آنها را برای نان رونویسی کردم.»

برویر به صفحه‌ی نخست دست‌نوشه‌ی مرتب لو سالومه نگریست:

آه، مالیخولیای من... کجاست دریایی که به راستی بتوان در آن غرق شد؟ من همان مختصری را که داشتم نیز از دست دادم: نام نیکم و اعتناد چند تن، دوستم، ره رانیز باید از دست بدhem. همه‌ی این سال را به دلیل شکنجه‌های هولناکی که حتی هم اکنون نیز مرادر خود گرفته‌اند، از دست داده‌ام.

انسان دوستانش را سخت‌تر از دشمنانش می‌بخشد.

با این که هنوز نوشته‌های زیادی باقی بود، برویر ناگهان دست از خواندن برداشت. با وجود جذایت سخنان نیچه، می‌دانست خواندن هر خط، خیانتی است که در حق بیمارش مرتکب می‌شود.

«خوب، دکتر برویر، نظرتان در مورد این نامه‌ها چیست؟»

«دباره بگویید چرا احساس کردید من باید این‌ها را بینم.»

«خوب، من همه‌ی این‌ها را یک جا دریافت کردم. پل آنها را از من پنهان کرده بود، ولی خودمش به این نتیجه رسید که چنین حفی ندارد.»

«ولی چرا ضروری است که من آن‌ها را بینم؟»

«بخوابید! بینید نیچه چه می‌گوید! فکر کردم لازم است این اطلاعات با یک طیب در میان گذاشته شود. او به خودکشی اشاره می‌کند. و انگهی، بسیاری از نامه‌ها، کاملاً درهم و برهم است: نکند نیروی عقلانی اش رو به زوال است؟ و دیگر این که من بک انسان، نمی‌توانم نسبت به این همه تهاجم تلخ و دردناک بی‌تفاوت باشم. صراحانه بگویم، به کمک شما نیاز دارم!»

«چه جور کمکی؟»

برای نظرات شما احترام فایلم. شما مسامعه‌گر حاذقی هستید. آیا من را این‌گونه می‌بینید؟ نامه‌ها را ورق زد: به این انها مات گوش کنید: ذهنی بدون حسابت... فائد روح... ناتوان در عشق... حیله گر... خشن در نجابت: با به این یکی: بغم‌گری در لباس جانوری دست‌آموز: یا این یکی: تو جانی واجب‌الاعدام حبیری هستی و من پیش از این تو را نجسم با کدامی دنگنامی می‌دانم؟

برویر سرش را به شدت تکان داد: انه، انه، البته که من چنین دیدی نسبت به شما ندارم. ولی با این چند ملاقات‌کاری و کوتاهی که داشتم، نظر من چقدر ممکن است ارزش داشته باشد؟ آیا کسکی که از من انتظار دارید، حقیقتاً معین است؟

همین قدر می‌دانم بیشتر نوشهای نیجه، بدون فکر، از روی خشم و برای تبیه من نوشته شده‌اند. شما با او صحبت کرده‌اید. مطمئنم درباره‌ی من هم با او سخن گفته‌اید. باید بدانم حقیقتاً در مورد من چه فکر می‌کند. درخواست من از شما این است. درباره‌ی من چه می‌گوید؟ آیا واقعاً از من بیزار است؟ آیا مرا چنین هیولا‌بی می‌داند؟

برویر برای چند لحظه ساكت ماند و به همه‌ی معانی پرسش‌های لو سالومه فکر کرد.

لو ادامه داد: «اینجا نشته‌ام و سوالات زیادی دارم، در حالی که پاسخ پرسش‌های قبلی ام را نگرفتم. آیا موفق شدید او را به حرف زدن تشویق کنید؟ آیا هنوز ملاقاتش می‌کنید؟ آیا پیشرفته داشته‌اید؟ آیا توانسته‌اید به درمانگر ناامیدی بدل شوید؟»

مکنی کرد و در انتظار پاسخ، مستقیم به چشمان برویر خیره شد. برویر احساس می‌کرد از هر سو فشار بسیار او، در حال افزایش است. از سوی لو سالومه، نیجه، ماتیلده، بیماران منتظرش و خانم بکر. دلش می‌خواست فرباد بزند.

در نهایت، نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: «دوشیزه‌ی عزیز، متأسفم که باید بگویم به هیچ وجه نمی‌توانم سوالات نان را پاسخ دهم.

او با تعجب بانگ زد: «به هیچ وجه، دکتر برویر؟ نمی‌فهمم.»
«موقعیت مرا در نظر بگیر بد. گرچه سوالات شما همگی معقول است، ولی
باخ به آن‌ها، به معنای رعایت نکردن حریم خصوصی بیمار است.»
«این جمله به این معنات است که او بیمار شاست و شاهنوز او را می‌بیند؟»
«افوس که حتی این سوال تان را هم نمی‌توانم باخ دهم!»
لوکه به تدریج متغیر می‌شد، گفت: «ولی موضوع در مورد من فرق می‌کند.
من نه بیگانه‌ام و نه از طلکارانش.»
در اینجا انگیزه‌ی سوال‌کننده اهمیتی ندارد. آن‌جهه مهم است حق بیمار
برای حفظ اسرارش است.»

«ولی ما با یک مورد عادی مراقبت پزشکی روبرو نیستیم! همه‌ی
این برنامه، نقشه‌ی من بود! مسؤولیت آوردن نبجه نزد شما برای
درمان ناامیدی‌اش با من است. یعنی این حق من است که از نتیجه‌ی کوشش
مطلع شوم.»
«بله، مانند این است که آزمونی را طراحی کند و بخواهد از نتیجه‌اش
مطلع شوید.»

«دقیقاً. شما می‌خواهید مرا از چنین حقی محروم کید؟»
«ولی اگر بگوییم که این کار، همه‌ی آزمون را به خطر می‌اندازد، چه؟»
«چطور چنین چیزی ممکن است؟»
«به قضاوت من در این مورد اعتماد کنید. به خاطر داشته باشید که شما مرا
انتخاب کردید، چون مرا متخصص این کار می‌دانستید. پس از تان می‌خواهم با
من مانند یک متخصص رفتار کنید.»

«ولی دکتر برویر، من ناظر با نمایشگر بی‌طرف این اتفاق نبشم که با
کنجکاوی‌ای بیمارگونه بخواهم از سرنوشت فربانی مطلع شوم. نیچه برای من
مهم بوده و هست. به علاوه، همان‌طور که قبلاً گفتم، در مورد پریشانی او
احساس مسؤولیت می‌کنم.» صدایش نیزتر شد: «من حق دارم بدانم.»
«بله، ناراحتی را حتی در صدای شما حس می‌کنم. ولی به عنوان یک
طیب، باید اول به بیمار بیندیشم و خود را با نیازهایش هماهنگ کنم. شاید

روزی که به نفشه خود برای پزشک شدن جامه‌ی عمل پوشاندید، وضع مرا بهتر درک کنید.

دو پریشانی من هیچ ارزشی ندارد؟

من از پریشانی شما، پریشان می‌شوم، ولی کاری از دستم برئی آید. باید پیشنهاد کنم از دیگری کمک بگیرید.

مسکن است نشانی نیجه را به من بدهید؟ تنها از طریق اووربک می‌توانم با او تماس بگیرم که مسکن است نامه‌هایم را به او نرساند!

بالاخره برویر از پافشاری لو سالومه، خشمگین شد و موضع روشن‌تری اتخاذ کرد: «شما درباره‌ی وظیفه‌ی پزشکان در برابر بیماران شان، سزاالت سختی مطرح می‌کنید. مرا بهناچار در موقعیت‌هایی قرار می‌دهید که برای شان آمادگی ندارم. ولی حالا معتقدم که نمی‌توانم چیزی به شما بگویم، نه درباره‌ی نشانی‌اش، نه موقعیتش و نه حتی در این باره که آیا هنوز بیمار من هست یا خیر. و درباره‌ی بیماران، دوشیزه سالومه»، از جا برخاست و ادامه داد: «دیگر باید به کسانی که در انتظارم هستند، برسم. وقتی لو سالومه هم داشت از جا بر می‌خاست، برویر نامه‌هایی را که آوردده بود به دستش داد: «باید این‌ها را به شما بازگردانم. علت آوردن‌شان را درک می‌کنم. ولی اگر همان‌طور که خودتان می‌گویید، نام تان هم برای او زهر است، راهی برای استفاده از این نامه‌ها موجود نیست. معتقدم حتی خواندن‌شان هم درست نیست».

لو به سرعت نامه‌ها را گرفت، لوله کرد و بدون یک کلمه حرف خارج شد. برویر ابروانت را صاف کرد و دوباره بر صندلی نشست. آیا این آخرین باری بود که لو سالومه را می‌دید؟ شک داشت! وقتی خانم بکر وارد شد و پرسید که آیا می‌تواند آقای پفرمان^۱ را که در اتاق انتظار به شدت سرفه می‌کرد، به داخل راهنمایی کند یانه، برویر از او خواست چند دقیقه صبر کند. «تا وقتی بخواهد صبر می‌کنم، دکتر برویر، فقط به من اطلاع دهد. شاید یک فنجان چای داغ بد نباشد؟» ولی او سرش را به علامت نفی نکان داد و بعد، وقتی دوباره تنها ماند، چشمانت را به امید استراحت بست. ولی تصاویر بر قاعده هجوم آورد.

۱. Pfefferman

۱۸

برویر هرچه بیشتر به ملاقات لوسالومه می‌اندیشد، خشمگین‌تر می‌شد.
خشمش، نه متوجه او، که متوجه نیچه بود. تنها احساسی که می‌توانست نسبت
به لو داشته باشد، ترس بود. تمام مدتی که نیچه او را به دلیل دلمنقولی اش با
برتا سرزنش می‌کرد و آن را "تفذیه از آب‌خورد شهوت" و یا "جست‌وجوی ذهن"
در میان زباله‌ها می‌نامید، خود به تفذیه‌ای حریصانه و جست‌وجوی مشابه
مشغول بود!

نه، او نباید حتی یک کلمه از آن نامه‌ها را می‌خواند. ولی به موقع
به این فکر نیفتاده بود و حالا نمی‌دانست با آنچه دیده و خوانده،
چه کند. هیچ! از نامه‌ها و از ملاقات لوسالومه نمی‌توانست سخنی به
میان آورد.

عجب این که او و نیچه در این دروغ مشترک بودند و هر یک سعی
داشت لوسالومه را از دیگری پنهان کند. آیا این پنهان‌کاری همان قدر که
او را تحت تأثیر فرار می‌داد، نیچه را هم متأثر می‌کرد؟ آیا نیچه هم
احساس ته‌کاری یا گناه داشت؟ آیا می‌شود از این احساس گناه به سود نیچه
استفاده کرد؟

شبه صبح، برویر هنگام بالا رفتن از پلکان مرمرین و تارسیدن به اتاق
شماره‌ی سیزده، با خود می‌گفت که احتباط کن، به فکر حرکتی افراطی نباش!
اتفاق مهمی در شرف وقوع است. بین تنها در عرض بک هفته چقدر
پیشرفت کرده‌ایم!

برویر بلاfacile پس از اتسام معابنه‌ی مختصرش، به نیجه گفت:
«فریدریش، من دبشب رؤیای عجیبی در سوردت دیدم. خواب دیدم در
آشپزخانه‌ی یک رستوران هستم. آشپزها با شلختگی، روغن زیادی کف
آنجا ریخته بودند. من لغزیدم و یک تیغ صورت تراشی از دستم به زمین
افتد و در شکاف کف فرو رفت. بعد تو آمدی، اما شیه خودت نبودی. لباس
بک ژنرال را برابر تن داشتی، ولی می‌دانستم تو هستی. خواستی در بیرون
آوردن تیغ به من کمک کنی. گفتم این کار رانکن، داری تیغ را بیشتر به داخل
می‌دانی. ولی ادامه دادی و تیغ بیش از پیش در شکاف فرو رفت. تیغ در
شکاف گیر کرده بود و هر بار می‌خواستم آن را بیرون بکشم، انگشتاتنم را
می‌بریدم، مکنی کرد و نگاه مثناق خود را به نیجه دوخت: «نظرت درباره‌ی
این رؤیا چیست؟»

«خودت درباره‌اش چه فکر می‌کنی، یوزف؟»

«بیشترم، مثل بیشتر رؤیاها می‌معنی است، ولی بخشی که در ارتباط با
توست، باید معنی دار باشد.»

«آیا هنوز می‌توانی رؤیا را در ذهن بینی؟»

برویر سری به تأیید تکان داد.

«به نگاه کردن ادامه بده و درباره‌اش به بخاری پاک کنی پرداز.»

برویر مردد بود و وحشت‌زده به نظر می‌رسید، ولی بعد سعی کرد تمرکز
کند: «بگذار بینم، من چیزی را می‌اندازم. تیغ صورت تراشی ام را، و بعد تو از
راه می‌رسی.»

«در لباس یک ژنرال.»

«بله، در حالی که مثل یک ژنرال لباس پوشیده‌ای، از راه می‌رسی و سعی
می‌کنی کمک کنی، ولی کمکی نمی‌کنی.»

در واقع، کار را بدتر می‌کنم. نیغ را عمق‌تر فرو می‌برم.^۱
 «خوب، همه‌ی این‌ها با چیزی که این مدت بیان کردند، مطابقت دارد.
 همه چیز رو به و خامت است: و سواسم در مورد برنا، تجسم خانه‌ی در حال
 سوختن و بی‌خوابی، باید روش‌مان را تغیر دهیم!
 و چرا من در لباس زنرال ظاهر شده‌ام؟»

«خوب، تغیر این بخش ساده است. این لباس، نشانه‌ی مثل مفروزانه،
 سخنان شاعرانه و بیانیه‌هایی است که صادر می‌کنی.^۲ برو ویر با جمارتی که از
 اطلاعات جدیده لوسالومه در خود می‌یافتد، ادامه داد: «این مسأله، نشانه‌ی
 این است که مایل نیست در یک امر زمینی به من بیوندی. برای مثال، مشکل
 من با برترارا در نظر بگیر. من به دلیل ارتباط کاری ام با بیماران، می‌دانم که
 چقدر مسائل عشقی در رابطه با جنس مخالف شایع است. در واقع، کسی نیست
 که درد عشق را نجشیده باشد. گوته^۱ هم این را می‌دانست و به همین دلیل
 غم‌های ورتر جوان^۲، نا این اندازه نبرومند است: بیماری عشق او، چیزی حقیقی
 را در انسان تحت تأثیر قرار می‌دهد. حتی این اتفاق برای تو هم افتاده است.»
 چون پاسخی از نیچه نگرفت، بیشتر او را تحت فشار قرار داد: «حاضر مرم
 شرط بیندم که تو هم نجریه‌ی مشابهی داشته‌ای. چرا آن را با من در میان
 نمی‌گذاری تا با هم برابر شویم و به صحبت صریح در این مورد بنشیم؟»
 «تا دیگر زنرال و سرباز و قدرتمند و ناتوان در میان نباشد! آخ،
 متأسفم یوزف. من پذیرفته بودم که در مورد قدرت صحبتی نکنم، حتی اگر
 مسأله‌ی قدرت، چنان واضح و روشن باشد که زندگی ما را هدف فرار دهد! در
 مورد عشق، سخنان را انکار نمی‌کنم؛ انکار نمی‌کنم که همه‌ی ما – و من نیز –
 درد آن را چشیده‌ایم.»

نیچه ادامه داد: «به ورتر جوان اشاره کردی، ولی بگذار کلمات گوته را به
 نویادآوری کنم: مرد باش و از کسی جز خوبیش پروری نکن! جز خوبیش! می‌دانی

۱. Goethe: (۱۷۹۴ - ۱۸۲۲) یوهان ولفگانگ فون گوته، نویسنده، شاعر و فیلسوف بزرگ آلمانی که
 بر جسته تربیت شخصیت ادبی دوره‌ی رمانشک آلمان به شمار می‌رود. (م)
 ۲. نام کتابی از گوته که فهرمان آن، ورتر در نهایت دست به خودکشی می‌زند. (م)

این جمله را به چاپ دوم اضافه کرد، زیرا بسیاری از مردان جوان به پیروی از ورتردست به خودکشی زده بودند؟ نه یوزف، نکته‌ی مهم در اینجا، این نیست که من روش خود را به زبان آورم، بلکه این است که تو را باری کنم تا با روش خوبی از عهده‌ی نامبده‌ی ات برآیی. و در مورد تبع موجود در رؤیا چه داری بگویی؟^۱

برویر تأمل کرد. اعتراف نیجه به این که او هم درد عشق را حس کرده، رازگویی بزرگی بود. آبا باید بیش از این او را ترغیب کرد؟ نه، فعلًاً کافی است. اجازه داد توجهش به خودش بازگردد.

«علت وجود تبع را در رؤیا نمی‌دانم.»

«قوانین ما را به باد بیاور، یوزف. سعی نکن استدلال کنی. فقط به بخاری پاک کنی پرداز. هرچه به فکرت می‌رسد، به زبان بیاور. چیزی را از قلم نبنداز.» نیچه تکیه داد، چشمانتش را بست و متظر پاسخ برویر ماند.

«تبع، تبع، دیشب یکی از دوستانم را دیدم، چشم پزشکی به نام کارل کالر^۱ که کاملاً صورتش را می‌تراند. امروز صبح فکر کردم ریشم را بتراشم، ولی من خیلی وقت‌ها به این موضوع فکر می‌کنم.»

«دادمه بدء!»

«تبع، معج دست، بیماری دارم، مرد جوانی که از هم‌جنس‌گرایی خود افرده شده بود و چند روز پیش هر دو مجش را با تبع برید. امروز باید به عبادتش بروم. نام او هم اتفاقاً بوزف است. گرچه من به زدن رگ دستم فکر نمی‌کنم، ولی همان‌طور که فبلأ هم به تو گفته‌ام، به خودکشی فکر می‌کنم. تنها در حد یک فکر است و نفشه‌ای در بی ندارد. احساس می‌کنم از اقدام به کشتن خود بسیار دور هستم. احتمالاً چیزی بیشتر از فکر سوزاندن خاتون‌دام در آتش یا بردن بر تا به امریکا نیست. با وجود این، بیش از پیش به خودکشی می‌اندیشم.»

Carl Koller (۱۸۵۷-۱۹۴۴) چشم پزشک امریکایی چک‌نبار که با معرفی کوکائین به عنوان بر حسب‌گذرهای موضعی در سال ۱۸۸۴، بی‌حس موضعی مدرن را بنیان نهاد. او در دوره‌ی عمومی در بیمارستان عمومی وین با فروپه قدم دوره بود. (م)

نیچه نذکر داد: «همه‌ی متفکران بزرگ به خودکشی می‌اندیشند. این فکر، مابهی تسلی ما در گذر از شب و ناریکی است. چشمانش را گشود و به سوی بروی برگزت: «گفتی باید راه دیگری را برای کمک به تو بیازمایم. چه راهی؟»

«حمله‌ی مستقیم به وسایل وسایل، در حال نابود کردن من و متنادن همه‌ی زندگی ام است. من در اکنون زندگی نمی‌کنم؛ در گذشته یا آینده‌ای روزگار می‌گذرانم که هرگز نخواهد آمد.»

«ولی دیر با زود وسایل نو نلبم می‌شود، یوزف. طرح من کاملاً دقیق است. واضح است که پشت این وسایل‌ها، ترس‌های ابتدایی وجودی خواهد بود. روشن است که هرچه صریح‌تر به این ترس‌ها بپردازیم، و سرمه‌ها قوی‌تر می‌شود. نمی‌بینی که وسایل، توجهات را از این حقایق ژرف زندگی بر می‌گرداند؟ این راه، تنها راهی است که ترس‌های تو را نسکین می‌دهد.»

«ولی فریدریش، در این زمینه توافق داریم. من به دیدگاه تو علاقه‌مند شده‌ام و به صحت طرحت معتقدم. ولی حمله‌ی مستقیم به وسایل‌های من به معنی از اعتبار افادن این طرح نیست. یک بار وسایل مرا به قارچ یا علف هرزه تشییه کردی. موافقم، و ضنائی قبول دارم که اگر مدت‌ها پیش، ذهن را جور دیگری پرورش می‌دادم، این وسایل در وجودم ریشه نمی‌دواند. ولی حالا اینجاست، باید ریشه کن و بیرون کنیده شود. راهی که تو در پیش گرفته‌ای، بیش از حد آمده است.»

نیچه روی صندلی اش جا به جا شد. معلوم بود از انتقاد بروی پریشان شده است: «پیشنهاد خاصی برای ریشه کن کردنش داری؟»

«من اسیر وسایل: این وسایل هرگز به من اجازه‌ی فرار نمی‌دهد. به همین دلیل است که از تجربه‌ی تو در مواجهه با جبن دردی و روش‌هایی که برای فرار از آن در پیش گرفته‌ای، می‌پرسم.»

نیچه پاسخ داد: «ولی این دقیقاً همان کاری بود که می‌خواستم هفته‌ی پیش انجام دهم، زمانی که از تو خواستم از فاصله‌ای دور به تماثی خودت بنشینی. یک چشم‌انداز وسیع، همواره از شدت مصیت می‌کاهد. اگر به

اندازه‌ی کافی صعود کنیم، به ارتفاعی می‌رسیم که در آن، مصیت دیگر
می‌باشد با جلوه نمی‌کند.

برویور بیش از پیش ناراحت می‌نمود: «بله، بله، بله. این را با منطقم درک
می‌کنم. ولی فریدریش، این جمله‌ی آرتفاقی که مصیت در آن، دیگر مصیت
با جلوه نمی‌کند، به تهایی حال مرا بهتر نمی‌کند. اگر عجول به نظر می‌آیم،
مرا بیخش، ولی میان داشتن چیزی از راه خرد و درک احساسی آن چیز،
بیار فاصله است. اغلب شب‌ها در برتر بیدار می‌مانم و فکر مرگ مرا
می‌ترساند، در این حال گفته‌ی لوکرتبوس را با خود تکرار می‌کنم: «جایی که
من هستم، مرگ نیست؛ جایی که مرگ هست، من نیستم.» این جمله به غایت
منطقی و به طرز انکارناپذیری درست است. ولی وقتی حفظنا ترسیده‌ام، به
کارم نمی‌آید، اصلاً ترسم را فرو نمی‌نشاند. اینجاست که فلسفه کم می‌آورد.
تدریس فلسفه و به کار بردن آن در زندگی، دو مقوله‌ی متفاوت است.

مشکل اینجاست یوزف، که هرگاه منطق را کنار بگذاریم و از توانایی‌های
دیگر برای تأثیرگذاری بر انسان‌ها کمک بگیریم، انسانی پست‌تر و حفیرتر
آفریده‌ایم. وقتی می‌گویی چیزی می‌خواهی که به کارت باید، منظورت این
است که چیزی می‌خواهی که بر احاسن تأثیر بگذارد. خوب، متخصصان این
کار موجودند! و آن‌ها که متند؟ کثیان! آن‌ها بر راز تأثیرگذاری آگاهند! با
موسیقی‌های تلقین‌کننده، تردستی می‌کنند. با برج‌های سربه فلک کشیده و
سردرهای بلند کلیا، ما را چون کوتوله‌هایی می‌نمایانند. شهوت اطاعت را
تلیغ می‌کنند، هدایت فرق طبیعی، حمایت در برابر مرگ و حتی بی مرگی را به
انسان‌ها عرضه می‌کنند. ولی حاصل کارشان را نگاه کن: اسارت مذهبی؛
نکریم ضعفا؛ رکود؛ بیزاری از جسم، شادی و دنیا. نه، نمی‌توانیم از چنین
روش‌های آرام بخش ضد بشری‌ای استفاده کنیم! باید راه بهتری برای تقویت
نیروی منطق مان بیایم.

برویور پاسخ داد: «صحنه پرداز ذهن من، همان که نصیم می‌گردد نصاویری
از برتا و خانه‌ی در حال سوختم را به سوی من بفرستد، چنان منطق پذیر به
نظر نمی‌آید.»

نیچه مث بته اش را در هوا نکان داد و گفت: «ولی مطمئناً متوجه هستی که این مشغولیت‌های ذهنی واقعیت ندارد. تصویری که تو از بر قاداری و هاله‌ی عشق و جذابیتی که او را در برگرفته است، هیچ بک در واقع وجود ندارد. این اشباح پست، بخشی از واقعیت ملموس نیست. هرچه می‌بینیم و همین طور همه‌ی دانش ما نسبی است. ما خود تجربه‌ی خود را می‌سازیم. و این توانایی را داریم که دست ساخته‌ی خوبیش را به دست خوبیش نابود کنیم». برویر دهان گشود تا به این نصیحت‌های بی‌جا اعتراض کند، ولی نیچه به او فرصت نداد: «بگذار منظورم را واضح‌تر بیان کنم، بوزف. من دوست فیلسوفی دارم – داشتم – به نام پل ره. هردو معتقد‌یم خدا مرده است. او نتیجه می‌گیرد که زندگی بدون خدا بی معناست، و چنان پریشانی ای بر او حاکم است که در فکر خودکشی است: برای آن که خجالش راحت باشد، همیشه بک شیشه‌ی کوچک حاوی زهر در بقه‌اش حصل می‌کند. ولی برای من بی‌خدابی، به معنای وجود و شعف است. با آزادی خود اوچ می‌گیرم. به خودم می‌گوییم: اگر خدایان زنده بودند، دیگر چه چیز را می‌شد آفرید؟» متوجه منظورم می‌شوی؟ یک موقعت، بک داده‌ی مشخص و رسیدن به دو واقعیت متفاوت!»

برویر چنان محزون در صندلی اش فرو رفته بود که دیگر اشاره‌ی نیچه به پل ره هم شعفی در او بر نباگیرد. غرولندکان گفت: «ولی حرف من این است که این مباحث ناپیری بر من نمی‌گذارد. این فلسفه‌بافی‌ها به چه درد می‌خورد؟ حتی اگر خود واقعیت را بازیم، ذهن ما طوری برنامه‌ریزی شده که این موضوع را از ما پنهان کند.»

نیچه معتبرضانه گفت: «ولی به واقعیت خودت نگاه کن! با یک نگاه دقیق می‌فهمی چقدر موافقی و مزخرف است! به معنوقت – این بر قای چلاف – نگاه کن، هیچ مرد معقولی نمی‌تواند او را دوست بدارد. تو می‌گویی او اغلب کر می‌شود، چشمانتش پیچ بر می‌دارد و بازو و شانه‌ها بش به هم گره می‌خورد. نمی‌تواند آب بنوشد، راه برود و با صبح‌ها آلمانی حرف بزند؛ گاه به انگلیسی و گاه به فرانسوی تکلم می‌کند. آدم نمی‌داند جطور باید با

او صحبت کند. باید مثل رستوران‌ها اعلان نصب کند و زبان روز^۱ را در آن مشخص کند. تبصی چهره‌ی نیجه را که از شوخي خود خوش آمده بود، روشن کرد.

ولی بروير لخته نزد بیش از پیش در هم رفت: «چرا این طور به او توهین می‌کنی؟ هرگز نامش را بدون به کار بردن لفظ «جلاف» به زبان نیاورده‌ای!»
« فقط چیزی را نکار می‌کنم که تو برایم تعریف کرده‌ای. »

ادرست است که او بسیار است، ولی بسیاری همه‌چیز او نیست. زن بسیار زیبایی است. با او در خیابان قدم بزن، می‌بینی که سرها را به سوی خود برمی‌گرداند. باهوش، با استعداد و بسیار خلاق است: نویسنده‌ای توانا، متقد زیرک آثار هنری، مهربان، حساس و به عقده‌ی من، دوست‌داشتی است. »

« فکر نمی‌کنم تا این حد دوست‌داشتی و حساس باشد. عشقی را که به تو دارد در نظر بگیر! فصد دارد تو را از راه به درکند و به زنا بکشاند. »
برویر سرش را به نشانه‌ی نفی نکان داد: «نه، این حقیقت ن...»
نبچه حرفش را بربید: « اوه بله، اوه بله! نمی‌توانی انکار کنی. از راه به در بردن، واژه‌ی صحیحی است. او به تو نکبه می‌کند و ظاهر می‌کند نمی‌تواند راه ببرود. سعی دارد زندگی زناشویی‌ات را نابود کند، با ظاهر به باردار شدن از تو، تو را مورد استهزای عموم قرار می‌دهد! آبا این عشق است؟ چنین عشقی را از من دریغ کن! »

« من عادت ندارم به بسیارانم حمله کنم، درباره‌شان فضاؤت کنم یا به بسیاری‌های شان بخدم، فریدریش. به تو اطمینان می‌دهم این زن رانمی‌شناسی. »

« خدا را به خاطر این موهبت شکر می‌کنم! من هم زمانی کسی مانند او را می‌شاختم. باور کن، یوزف، این زن عاشق تو نیست، او می‌خواهد تو را نابود کند!» نبچه جله‌ی آخر را با حرارت و در حالی که با هر کلمه، ضربه‌ای بر دفترش می‌زد، به زبان آورد.

«تو بر اساس شناختی که از زنان دیگر داری، درباره‌اش قضاوت می‌کنی. ولی در اثباتی، هر کس او را می‌شناسد، مانند من فکر می‌کند. از ریشخند او چه عایدات می‌شود؟»

«تو در این مورد هم مانند بسیاری موارد، پاییند پرهیزکاری ات هستی. تو هم باید باد بگیری که ریشخند کنی! سلامتی در این است.»

«وقتی صحبت از زنان است، خلی بی‌رحم می‌شوی، فربذریش.»
او تو بوزف، در این مقوله بسیار دلحری. چرا باید به دفاع از او ادامه دهی؟

برویر که دیگر آشفته‌تر از آن بود که طاقت نشتن داشته باشد، برخاست و به طرف پنجه رفت. نگاهی به باغ انداخت و مردی را دید که با پانسمانی بر چشم، در حالی که با بک دست بازوی پرستار و با دست دیگر، عصایش را می‌فرشد و بر راه پیش رویش می‌کویید، لگ لگان قدم بر می‌داشت.
«احساسات را بیرون بربز، بوزف. عقب‌نشینی نکن.»

برویر در حالی که همچنان از پنجه به بیرون خیره شده بود، پاسخ داد:
«حمله به او برایت آسان است. اگر او را می‌دبدی، مطمتم بالحن دیگری آواز سر می‌دادی. جلویش به زانو درمی‌آمدی. او زن خیره کنده‌ای است. یک هلن تروآ^۱ و زنی اثیری. برایت گفتم که پزشک بعدی اش هم گرفتار عشقش شده است.»

«منظورت قربانی بعدی اش است!»

برویر به سوی نیچه برگشت: «فربذریش، چه می‌کنی؟ من هرگز تو را این طور ندیده بودم! چرا این قدر سخت‌گیرانه نگاه می‌کنی؟»

«من درست همان کاری را می‌کنم که تو خواستی، دنبال راه دیگری هست تا به سوات بتأزم. بوزف، من معتقدم بخشی از پر بشانی تو، ناشی از بک خشم مدفون شده است. چیزی در تو هست، نوعی نرس و کم رویی، که اجازه‌ی ابراز خشم را نمی‌دهد. به جای آن، به فروتنی ات می‌نازی. نوعی

۱ Helen of Troy: در افسانه‌های یونان، هلن زیباترین زن یونان و دختر زنووس، توسط هارپیس دزدیده، به تروآ برده می‌شود و این موضوع، دستنایابی آغاز جنگ معروف تروآ است. (م)

پاکدامنی اجباری برای خود پدید آورده‌ای: احساسات را در اعماق مدفون می‌کنی، و چون دیگر خشم را تجربه نمی‌کنی، نصور می‌کنی یک فدیسی. دیگر به نقش یک طیب فهیم ظاهر نمی‌کنی؛ دیگر خود این نقش شده‌ای، باور کرده‌ای که بیش از آن ملایمی که بخواهی خشم را بروز دهی. یوزف،

کمی انقام چیز خوبی است. فرو خوردن خشم، انسان را بیمار می‌کند!

برویر به نشانه‌ی نفی سر تکان داد: «نه فریدریش، درک دیگران به معنای بخشنده‌ی آن‌هاست. من ریشه‌ی همه‌ی علامیم برنا را یافم. هیچ بذکاری و شرارتی در او نیست. هرچه هست، خوبی بیش از حد است. او با سخاوت

تمام، خود را فدای پدرش کرده و از مرگش بیمار شده است.»

«همه‌ی پدرها می‌میرند، پدر من، تو و دیگران، این دلیلی برای بیمار شدن نیست. من دلباخته‌ی علم، نه عذر و ببهانه. وقت ببهانه‌گیری برنا و خود تو گذشته است.» نیجه با گفتن این جمله دفترش را بست. ملاقات به پایان رسیده بود.

ملاقات بعد هم همان قدر توفانی بود. برویر بورش مستقیم را به وسوس می‌خواست. نیجه هم که همواره می‌خواست یک کهنه سرباز باشد، گفت: «بسیار خوب، اگر جنگ می‌خواهی، پس بجنگ تا بجنگیم!» و برای سه روز آینده، لشگرکشی عظیمی را که خلاق‌ترین و عجیب‌ترین روش در تاریخ پژوهشکی وین بود، ترتیب داد.

نیجه ابتدا از برویر قول گرفت که همه‌ی دستورات را بدون چون و چرا و مقاومت اجرا کند. بعد از او خواست فهرستی از ده دشمن آماده کند و در تصورش آن‌ها را به برنا نسبت دهد. بعد تشویقش کرد فکر کنده که با برنا زندگی می‌کند و این صحنه‌ها را مجسم کند: پشت میز صبحانه نشته و برنا رای لال را با دست و پای گره خورده، چشمان لوج، گردن کج و در حالی که دچار توهm و لکت است، نگاه می‌کند. او بعداً تصویر ناخوشایندتری را پیشنهاد کرد: برنا در حال بالا آوردن، در حال نشتن در مسڑاح، برنا با دردهای

زایمانی یک حاملگی کاذب. ولی هیچ یک از این تجارت، جادوی تصاویر برنا را باطل نکرد.

در ملاقات بعدی، نیچه روش‌های مستقیم‌تری را امتحان کرد: «وقتی تنها می‌شوی و فکر برنا به سراغت می‌آید، تا آنجاکه می‌توانی بلند فریاد بزن نه! با ایست! اگر تنها نیست، هرگاه برنا وارد ذهن شد، محکم خود را نیشگون بگیر.»

برای دو روز متوالی، همه‌ی ساعت‌های تنها برویر، باطنین فریادهای نه! و ایست! همراه بود و ساعدهش از جای نیشگون‌ها کبود بود. یک بار در کالسکه، چنان بلند فریاد ایست! سر داد که فیشمان، به سرعت افسار اسب‌ها را کثید و منتظر دستور بعدی ماند. یک بار هم خانم بکر به خاطر صدای نه! ای که طنین انداز شده بود، شتابان وارد دفتر شد. ولی این روش‌ها، در برابر اشتباق ذهن برویر، مقاومتی ناچیز فراهم می‌کرد. وسوسه‌ها همچنان می‌آمد!

بار بعد، نیچه به برویر دستور داد افکارش را زیر نظر بگیرد و باداشت کند که هر سی دقیقه، چند بار و هر بار، چه مدت به برنا فکر می‌کند. برویر متوجهانه دریافت به ندرت ممکن است یک ساعت بگذرد که در آن به نشخوار ذهنی درباره‌ی برنا نبرداخته باشد. طبق محاسبه‌ی نیچه، تقریباً صد دقیقه در روز و بیش از پانصد ساعت در سال را با وسوسه‌ش می‌گذراند. او گفت این بدان معناست که در طول بیست سال آینده، برویر بیش از شصده روز گرانبهای را با تخلبات هرزه و خته کننده تلف خواهد کرد. ناله‌ی برویر از این پیش‌بینی به آسمان رفت. ولی باز به تفکر وسوسی ادامه داد.

نیچه روش دیگری اتخاذ کرد: به برویر دستور داد چه بخواهد و چه نخواهد، مدت زمان مشخصی را به تفکر درباره‌ی برنا بگذراند.

۱. در اینجا نوبسته از زبان نیجه، روش توقف فکر Thought stopping و سایر روش‌های نظریه‌ای Aversion therapy را توصیف می‌کند که همگی از انواع رفتار درمانی Behavior therapy محسوب می‌شوند. (م)

«تو اصرار داری به برنا فکر کنی؟ پس من هم اصرار می‌کنم همین کار را بکنی! اصرار دارم روزی شش بار، هر بار به مدت پانزده دقیقه، بر برنا تمرکز کنی. بگذار برنامه‌ی روزانه‌ات را مروارکنیم و شش زمان خالی در آن بیاییم. به پرستارت بگو برای گزارش نوبتی نیاز به زمانی بدون مزاحمت داری. اگر می‌خواهی در موقع دیگر به برنا بیندیشی، بیار خوب، به خودت مربوط است. ولی در این شش نوبت باید به برنا فکر کنی. بعداً هر وقت به این برنامه عادت کردي، به تدریج زمان تمرکز اجباری را کاهش می‌دهیم.» بروبر از برنامه‌ی نیچه بیرونی کرد، ولی وسواسش درباره‌ی برنا ادامه یافت.

نیچه پیشنهاد کرد بروبر با خود کیمه‌ی پولی داشته باشد تا با هر بار تفکر درباره‌ی برنا، پنج سکه به داخلش بیندازد؛ بعد آن پول را صدقه بدهد. بروبر این نفعه را رد کرد. می‌دانست بسی اثر است، زیرا او از صدقه دادن لذت می‌برد. پس نیچه پیشنهاد کرد پول را به انجمن ملی آلمانی‌های ضدیهود که گنورک فون شونفر، پابه گذارش بود، بپردازد. حتی این روش هم سودی نداشت.

هیچ چیز مؤثر نبود.

گزیده‌ای از یادداشت‌های دکتر بروبر درباره‌ی اکارت مولر

۱۸۸۲ تا ۱۴ دسامبر

دیگر دلیلی برای فریب خویش نمی‌بینم. در جلسات ما، دو بیمار موجودند و از میان این دو، بیماری من جدی‌تر است. عجیب است که هرچه بیشتر این مسأله را نزد خود اعتراف می‌کنم، رابطه‌ی من و نیچه، دوستانه‌تر می‌شود. شاید اطلاعاتی که از لوسالومه گرفتم هم در تغییر روش کار ما مؤثر بوده است.

البته هیچ‌گاه نزد نیچه، اشاره‌ای به او نکرده‌ام. در این مورد که بدل به بیمار اصلی شده‌ام هم، سخنی نگفته‌ام. ولی معتقدم او این چیزها را حس می‌کند. شاید به روشی غیرارادی و غیرکلامی، مثلًا از طریق صدا، لحن و با حرکاتم با او ارتباط برقرار می‌کنم. که می‌داند؟ نکته‌ی اسرارآمیزی

است. زیگ به این جزئیات موجود در روابط انسانی بسیار علاقه‌مند است.
باید در این مورد با او صحبت کنم.

هرچه بیشتر موضوع کمک به نیجه را فراموش می‌کنم، راحت‌تر با من
ارتبط برقرار می‌کند. بین امروز به من چه گفت! این که پل ره،
زمانی از دوستاش بوده است. و این که نیجه، خود تیز درد عشق را
چشیده است. این که زمانی زنی مانند برتر از من شناخته است. شاید برای
هر دو ما بهتر است که من تنها برخود تمرکز کنم و کنکاش در او را به
فراموشی بسپارم!

به علاوه، او اکنون به روش‌هایی اشاره می‌کند که زمانی برای کمک به
خود به کار گرفته بوده است. برای نمونه، روش "تغییر چشم انداز" که در
آن، از فاصله‌ای دور و کیهانی به خود می‌نگرد. حق با اوست: اگر موقعیت
ناچیز خویش را از منظر کلاف پیچیده‌ی زندگی‌های مان ببینیم و آن را
جزئی از زندگانی نسل بشر و سیر تکامل آگاهی بدانیم، مسلمًا اهمیت خود
را از دست می‌دهد.

ولی چگونه چشم انداز را تغییر دهم؟ دستور، نصیحت و حتی تصور
عقب‌نشینی، سودی نمی‌بخشد. نمی‌توانم از نظر هیجانی، خود را از کانون
موقعیتی که در آن هستم، برهاشم. نمی‌توانم به اندازه‌ی کافی از آن دور
شوم. و بر اساس نامه‌هایی که او به لوسالومه می‌نویسد، فکر می‌کنم او
هم مانند من در این کار ناتوان است!

او تأکید زیادی بر ابراز خشم دارد. امروز مرا واداشت ده بار به برتر
دشنام دهم. دست کم این روشنگری قابل درک است. تخلیه‌ی خشم را
می‌توان از جنبه‌ی فیزیولوژیک، توجیه کرد: تحریک الکتریکی جمع شده
در قشر مغز، باید به طور متناوب تخلیه شود. بر اساس توصیفی که لو
سالومه از نامه‌هایش می‌کرد، این روش مورد علاقه‌ی اوست. من فکر
می‌کنم انبار وسیعی از خشم در درونش است. چرا؟ نمی‌دانم! به دلیل
بیماری‌اش؟ یا عدم شهرت در رشته‌ی تخصصی‌اش؟ یا به این دلیل که
هرگز از محبت زنی برخوردار نبوده است؟

او در دشنام دادن موفق است. کاش می‌توانستم بعضی از دشنام‌های
مورد علاقه‌اش را به یاد آورم. دلباخته‌ی اصطلاح "یغماگری در لباس
جانوری" دست‌آموز شده‌ام که در مورد لوسالومه به کار برده بود.

این کار برای او آسان است. ولی برای من نه. در مورد ناتوانی من در
ابراز خشم دقیقاً درست می‌گوید. این مسئله در خانواده‌ی من موروثی

است. پدرم، عموهایم، سرکوب خشم برای بقای یهودیان الزامی است. حتی نمی‌دانم از چه چیز خشمگینم. او اصرار دارد که این خشم، منوجه بررتاست. ولی مطمئنم خشم خود را به لو سالومه با آن اشتباه گرفته است.

بدافعالی بزرگی داشته که گرفتار لو سالومه شده است! کاش می‌توانستم همدردی ام را به او ابراز کنم. تصورش را بکن! این مرد تقریباً هیچ تجربه‌ای از زنان نداشت؛ و آن وقت چه کسی را برای شروع انتخاب کرده است؟ نیرومندترین زنی که تابه حال دیده‌ام. و تنها بیست و یک سال دارد! زمانی که کامل‌آرشد کند، تنها خدا می‌تواند به فریادمان برسد! و آن زن دیگر زندگی‌اش، خواهرش الیزابت را امیدوارم هرگز ملاقات نکنم. او به اندازه‌ی لو سالومه قوی، ولی فرومایه‌تر است!

... امروز از من خواست برتا را مانند کودکی تصور کنم که جایش را کثیف می‌کند و این که به او بگویم زمانی که او را با چشمان لوج و گردن کج درحال نگاه به خودم مجسم می‌کنم، چقدر زیبایه نظر می‌رسد.

... امروز به من گفت که به ازای هر بار تجسم برتا، یک سکه در کفسم بگذارم و تمام روز با آن راه بروم. او این فکرها را از کجا می‌آورد؟ مثل این که تغیره‌ی بی‌پایانی از آن‌ها دارد!

فریاد نه! سردادن، نیشگون گرفتن خودم، شمارش تخیلات و ثبت‌شان در یک دفتر، راه رفتن با سکه‌هایی در کفش، پول دادن به شوهر... تنبیه خویش برای عذاب دادن خویش. جنون محض!

شنیده‌ام برای آموزش رقص به خرس‌ها. آجرهای زیر پای شان را داغ می‌کنند تا مجبور شوند بر دو پا بایستند. آیا روش اور چیزی جز این است؟ او می‌کوشد ذهن مرا با تنبیه‌های مبتکرانه‌ی خود تربیت کند.

ولی من خرس نیستم و ذهنم غنی‌تر از آن است که به روش‌های تربیت حیوانات پردازم. این روش‌ها بی‌اثر و تحفیرکننده است!

ولی نمی‌توانم سرزنشش کنم. خودم از او خواسته‌ام مستقیماً به وسوسه‌ایم بتازد. او مرا به استهزا گرفته است، و گرنه خودش هم چنین روش‌هایی را نمی‌پسندد. تمام مدت اصرار داشته که رشد، مهم‌تر از راحتی است.

باید راه دیگری هم باشد.

گزیده‌ای از یادداشت‌های فربدیرش نجفه درباره‌ی دکتر برویر

۱۸۸۲ نامبر ۱۴

فریب خوردن از یک روش؟ امروز برای لحظاتی طعمه‌اش شدم؟ معتقد بودم که سر منشأ همه مشکلات یوزف، سرکوب شدن خشمش است و تمام کوششم را کردم که خشمش را برانگیزم. شاید سرکوب طولانی مدت احساسات، آن‌ها را تغییر می‌دهد و اثرشان را زایل می‌کند.

... او خود را چنان خوب جلوه می‌دهد که آزاری به هیچ کس جز خودش و طبیعت وارد نمی‌کند! باید به او بفهمانم که نباید از آن دست کسانی باشد که چون چنگال ندارند، خود را خوب تصور می‌کنند.

پیش از آن که به خیرخواهی‌اش اعتماد کنم، او نیازمند است یاد بگیرد که چگونه دشنام دهد. هیچ خشمی احساس نمی‌کند! آیا از این‌می‌توسد که کسی به او آزاری برساند؟ یا جرأت نمی‌کند خودش باشد؟ چرا تنها به شادی‌های حقیر بسته می‌کند و آن را پاکدامنی می‌خواند؟ نام حقیقی‌اش، بزدلی است!

او فردی متمن، مزدی و در زندگی دارای منش است. خوی وحشی‌اش را رام کرده و گرگ درون خویش را به سگی پشمalo و آویخته گوش مبدل ساخته است. و این را اعتدال می‌نامد، در حالی که نام حقیقی‌اش، نه این و نه آن بودن است!

... او اکنون به من اعتماد کرده است. قول داده‌ام تمام کوششم را برای درمانش به کار بندم. ولی طبیب نیز مانند خردمند، نخست باید خویش را درمان کند. تنها در آن صورت است که بیمار، انسانی با در برابر خود می‌بیند که قادر به درمان خودش بوده است. ولی من، خویش را مداوا نکرده‌ام. بدتر آن که من هم از همان غمی رنج می‌برم که یوزف را احاطه کرده است. آیا سکوت من، به معنای زیر پا گذاشتن سوگندم نیست که هرگز به یک روست خیانت نکنم؟

آیا من هم باید از غم‌هایم بگویم؟ او اعتمادش را به من از دست خواهد داد. آیا این موضوع به او صدمه نخواهد زد؟ آیا نمی‌گوید اگر خود را درمان نکرده‌ام، چگونه می‌توانم او را مداوا کنم؟ شاید هم آن‌چنان دلواپس غم‌های من شود که وظیفه‌ی مبارزه با غم‌های خود را فراموش کند! آیا سکوت، بهترین خدمتی است که می‌توانم به او کنم یا اعتراف به این

که هر دو ماز غمی مشترک رنج می‌بریم و باید بایکی کردن نیروهای مان،
راه چاره‌ای بیابیم؟

امروز می‌بینم چقدر تغییر کرده است... کمتر به بیراهه می‌رود... و
دیگر چاپلوسی نمی‌کند. دیگر در صدد نیست با به رخ کشیدن ضعف‌های
من، بر قدرت خویش بیفزاید.

... این حمله‌ی مستقیم به علایمش، که از من خواسته به آن اقدام کنم،
ناگوارترین غوطه‌وری من در آب‌های کم ژرفاست. من باید که برافرازنده
باشم، نه به حضیض برنده! تنبیه کردن ذهن او، آن گاه که رفتار نادرستی
دارد، قرار دادنش در مقام یک طلف و در حکم خوار شمردن اوست. و نیز
خوار شمردن خودم! اگر درمانی، خواری درمانگر را موجب شود، می‌تواند
بیمار را به اوج رساند؟
باید روش والتری هم باشد.

نامه‌ی فریدریش نیچه به لو سالومه، دسامبر ۱۸۸۲

لو عزیزم،
دیگر نامه‌های این چنینی برای من ننویس! مرا با این بدبهتی چه کار؟
آرزویم این است که خود را در برابر من برافرازی تا ناچار به خوار
شمردن تو نشوم.

ولی، لو! این چه نامه‌هایی است که می‌نویسم؟ تنها دختر
مدرسه‌ای‌های کینه‌توز و شهوت‌ران چنین می‌نویسند! با این همه
رفت‌انگیزی چه کنم؟ تمنا می‌کنم این را درک کن که من می‌خواهم
تو در برابرم اوج بگیری. نه آن که خود را کوچک کنی. اگر نتوانم چنان
وجودی را در تو باز پایم که تنها به خاطر آن می‌بخشیدم، دیگر چگونه
تورا ببخشیم؟

نه، لو عزیزم، ما هنوز راه درازی تا بخشایش داریم. نمی‌توانم اهانتی
را که چهار ماه تمام به من شده است، به این راحتی ببخشم.
خدانگه‌دار، لو عزیزم، دیگر تو را نخواهم دید. روح خود را از چنان
اعمالی حفظ کن و با دیگران از جمله دوست من، ره به خوبی رفتار کن.
رفتاری که هرگز نتوانستی با من داشته باشی.

لو، من دنیارا نیافریده‌ام، ولی آرزو می‌کردم کاش چنین کرده بودم و
می‌توانستم همه‌ی آنچه را میان ما گذشت تاب آورم.
خدانگه‌دار، لو عزیز، نامهات را تابه آخر نخواندم، ولی تا همین جا هم
زیادی بود...

ف.ن

۱۹

«ما به جایی نمی‌رسیم، فریدریش. حال من رو به وخت است.»
نیجه که پشت میز تحریرش مشغول نوشتن بود، مترجمه ورود برویر نشده بود. حال بوسیش برگشت، دهان به پاسخ گشود، ولی خاموش ماند.
«غافلگیرت کردم، فریدریش؟ گچ کنده است که طبیعت وارد اتاق شود و شکابت کند که حالت رو به وخت است! خصوصاً اگر این طیب با سر و وضع آراسته و بی عیب و نفس، کیف پژشکی سباش را با اعتماد به نفس در دست گرفته باشد!»
ولی باور کن وضعیت ظاهری ام فربدبند است. در زیر این ظاهر آراسته، لباس‌هایم خیس عرق است و پیراهنم به تن چشیده است. وسوسه‌ی برتا چون گردابی در ذهنم می‌چرخد و همه‌ی افکار پاکم را در خود فرو می‌برد! برویر در حالی که پشت میز می‌نشست، ادامه داد: «تو را سرزنش نمی‌کنم. مفتر اصلی در این عدم پیشرفت، خودم هستم. من بودم که اصرار داشتم متنبأ به وسایم حمله کنم. حق با تو بود. با این روش نمی‌توان به زرفا رسید. در حالی که باید علف هرز را دیشه کن کنیم، به پیرایش شاخ و برگش مشغول شده‌ایم.»

نیجه پاسخ داد: بله، ماهیج چیز را ریشه کن نکردمایم. باید در روش مان
تجدد پنهان نظر کنیم. من هم احساس دلسردی من کنم. این جلات آخر به سطحی نگری
و خطا گذشت. بین سعی کردمایم چه کنیم؛ به افکارت نظم و نرتب بلیم و بر
رفاقت نظارت کنیم! تعليم فکر و شکل دهنی به رفتار! این روش‌ها از حوزه‌ی
نیابت خارج است! آخ، ما که تعليم دهنده‌ی حبولنات نیستیم!

بله، بله، بس از آخرین جله حس می‌کردم خرسی هست که تعليم
ایستادن و رقصیدن می‌یابند.

دقیقاً. آموزگار باید موجب نرفو انسان‌ها شود. ولی در این ملاقات‌های
آخر، من به نخبیر تو و خودم پرداختم. نسی نولان با روش‌های حبولنی به
دلوابسی‌های نیانتی نزدیک شد.

نیجه برخاست و به شربت و صندلی‌های کنارش اشاره کرد: بهتر نیست
جای مان را عرض کنیم؟ هر یور در حالی که جا عرض می‌کرد، به این فکر افتاد
که اگر درمانگران نالمبدی درآبته بخراحته و سابلستی بزنشکی
مثل گوشی، و سابل مغاینه‌ی گوش و نه جسم را رها کند و نجهبات خاص
خود را پدید آورند، یعنی از هرجیز باید به فکر دو صندلی راحت در گزار
آنش باشند

هر یور این گونه آغاز کرد: بس بهتر است به جانی برگردیم که بیش از
پیشنهاد نادرست حلی متنبیم، به آن رسیده بودیم. نظر بهی تو این بود که
هر قاشق‌خوبی است برای منحرف کردن من از مسائل عnde، نه حل اصولی او
این که ریشه‌ی خبیثی نرس من در نرس از مرگ و بی‌خدابی است. شاید این
طور باشد اما مسکن است حق با نو باشد آنچه مسلم است و سواس‌های من در
موره یورقا، مرا در سطح نگه داشته است و زمانی باقی نگذانه که به اتفکار
ژرف نزد نیبره ترم بیهوده باشند.

با وجود این، تو پیخت مرا کاملاً راضی نمی‌کند، طریق دریش. معای لول
این که چرا یورقا؟ چرا از نعام راعیانی که برای دفاع از خوبیش در برای نرس
دانش‌نمایم، این وسوس خاص و بلبهانه را تاختاب کرده‌ام؟ چرا روش دیگر با
نتیجات دیگری را بر نگزینم؟

هدم این که تو می‌گویی بر تا تنها یک سرگرمی‌ای است که مرا از توجه به نرس محوری ام باز می‌دارد. ولی سرگرمی لغت مناسبی نیست. نمی‌تواند قدرت وسوس مرا توجه کند. تفکر درباره‌ی برتا، به طرز غیر معمولی ناگزیرکننده است؛ معنایی پنهان ولی بسیار نیرومند در آن است.

نیچه دشمن را محکم بر دسته‌ی صندلی کویید: «معنا! کاملاً درست است! از دیروز که اینجا را ترک کردی، به دنبال میر مشابهی برای ادامه‌ی درمان بودم. این کلمه‌ی آخرت: «معنا» می‌تواند راهگشای ما باشد. شاید خطای ما از ابتدا این بوده است که معنای وسوس تو را نادیده گرفته‌ایم. گفتش هربک از علامی هیتریک برتا را با دستیابی به منشأ درمان کردی. دیگر این که این روش یافتن «منشأ»، در مورد مشکل خودت صادق نبود، زیرا منشأ وسوس برتا از ابتدا شخص بود، این وسوس از زمان دیدارتان آغاز شده و پس از نصیحت مبنی بر عدم ملاقات او تشدید شده بود.

نیچه ادامه داد: «ولی شاید از واژه‌ی نادرستی استفاده کرده‌ای. شاید آنچه مهم است، نه منشأ (به معنای نخستین مرتبه‌ی تجربه‌ی علامت) که معنای علامت است! شاید ناکنون اشتباه می‌کردی. شاید تو با کشف معنای هر علامت و نه منشأ آن، برتا را معالجه کرده‌ای! شاید»، در اینجا نیچه صدایش را پایین آورد و طوری به زمزمه پرداخت که انگار راز مهمی را بر زبان می‌آورد: «شاید علام، پیام‌آوران معنی‌اند و تنها زمانی نابدید می‌شوند که پیام‌شان دریافت شده است. اگر این طور باشد، گام بعدی ما شخص است: اگر می‌خواهیم بر علامی پیروز شویم، باید شخص کنیم که معنای وسوس برقا برای تو چیست!

برویو متغیر بود که چه باید کرد؟ چطور باید به دنبال معنای یک وسوس گشت؟ او هم تحت تاثیر هیجان نیچه قرار گرفته و متظر دستورات بعدی اش بود. ولی نیچه به پنجه صندلی نکه داد، شانه‌ی کوچکش را بیرون آورد و شروع کرد به مرتب کردن سیلش. برویر کم کم ناراحت و بی قرار می‌شد.

«خوب، فریدریش؟ متظرم!» قسمی سینه‌اش را مالش داد و نفس عمیقی کشید: «این فشاری که در اینجا، در قسمی سینه‌ام حس می‌کنم، هر دقیقه یشنز می‌شود. سینه‌ام به زودی منفجر می‌شود. نمی‌توانم آن را با منطق

خنثی کنم. بگو چطور باید آغاز کنم! چطور باید معنابی را بیابم که خود
بنها نکرده‌ام؟

نیچه در حالی که هنوز سیلش را شانه می‌زد، پاسخ داد: «در پی کشف با
حل چیزی نباش! این کار من است! وظیفه‌ی تو تنها بخاری پاک کنی است. در
این باره صحبت کن که برنا برای تو چه معنابی دارد.

«آیا تا به حال بیش از آن‌چه باید، از او سخن نگفته‌ام؟ آیا باید دوباره در
نشخوارهای ذهنی ام غوطه‌ور شوم؟ تو همه‌چیز را شنیده‌ای، لس کردنش،
برهنه کردنش، نوازشش، خانه‌ام در حال سرختن، مرگ همه‌ی افراد خانواده،
گریز به امریکا. آیا واقعاً می‌خواهی دویاره همه‌ی این مزخرفات را بشنوی؟»
برویر ناگهان از جا برخاست و پشت صندلی نیچه به قدم زدن پرداخت.

نیچه آرام و شمرده پاسخ داد: «این مقاوم بودن و سواس تو مرا مبهوت
کرده است. درست مانند صدفی است که با سماجت به صخره می‌چبد.
بوزف، آیا من و تو نمی‌توانیم حتی برای بک لحظه آن را کنار بزنیم و به
زیرش نگاه کنیم؟ من می‌گوییم بخاری پاک کنی کن! بخاری پاک کنی در مورد
این سوال: زندگی، زندگی تو، بدون برنا چگونه می‌بود؟ فقط حرف بزن. به
دبیال معنی و حتی درست بودن جملات نباش. هرچه به ذهن می‌رسد، به
زبان بیاور!»

انسی توانم. مثل فری‌ام که بیش از حد کثبده شده و در شرف از هم
گیخنگی است.»

«دست از قدم زدن بردار. چشمان را بیند و سعی کن آن‌چه را که پشت
پلک‌هایت می‌بینی توصیف کنی. بگذار افکارت جریان باید، در بند مراقبت از
آن‌ها نباش.»

برویر پشت صندلی نیچه ایستاد و پشتی اش را در دست فشرد. با چشمان
بسته، شروع به پس و پیش رفتن کرد، درست مانند پدرس زمانی که مشغول
عبادت می‌شد. پس آمده و زیر لب به بیان افکارش پرداخت:

«زندگی بدون برنا، بک زندگی می‌باشد، بی‌رنگ - بدون عمق - بی‌تامب -
سنگ قبرهای مرمر - همه‌چیز از پیش تعیین شده است، اکنون و برای

همیشه - من اینجا هستم، مرا اینجا می‌بایبی، همیشه! درست اینجا، این نقطه، با این کیف پزشکی، در این لباس‌ها، با چهره‌ای که هر روز نبره‌تر و زشت‌تر می‌شود.

برو ویر نفس عمیقی کثبد، احساس آرامش بیشتری کرد و نشست. ازندگی بدون برقا؟ - دیگر چه می‌ماند؟ - من یک دانشمند، ولی علم، رنگی ندارد. در علم باید تنها کار کرد، نمی‌توان در آن زندگی کرد - من نیازمند جادو هست - و هیجان، نمی‌توان بدون جادو زندگی کرد. معنی بر تا این است: جادو و هیجان. زندگی بدون هیجان - چطور می‌توان بی آن زندگی کرد؟، ناگهان چشانش را گشود. «تو می‌توانی؟ کسی می‌تواند؟»

نیجه تشریفش کرد: «لطفاً درباره‌ی هیجان و زنده بودن به بخاری پاک کنی بپرداز.»

برو ویر ادامه داد: «یکی از بیمارانم قابله است، زنی پیر، چروکیده و تنها. فلبیش نارساست. ولی هنوز شور زندگی دارد. یک بار درباره‌ی سرچشمه‌ی این هیجان از او پرسیدم. گفت شور زندگی در لحظه‌ای است که نوزادی خاموش را بلند می‌کنی و ضربه‌ی زندگی بخش را به پشتی می‌زنی. او گفت با غوطه‌ور شدن در آن لحظه‌ی پر رمز و راز، لحظه‌ای که هستی و بخایش در خود دارد، هر بار از نو آغاز می‌کند.»
او نو چطور، یوزف؟

«من هم مانند آن قابله‌ام! من هم می‌خواهم رمز و راز احاطه‌ام کنم. شورم نسبت به برقا طبیعی نیست - فوق طبیعی است، می‌دانم - ولی نیازمند جادویم. نمی‌توانم در دنیای سیاه و سفید زندگی کنم.»

نیجه گفت: «همه‌ی ما نیازمند هیجانیم، یوزف. شور سکر آور، خود زندگی است. ولی آیا لازم است هیجان، جادویی و تحفیرکننده باشد؟ آیا نمی‌توان راهی برای چیرگی بر هیجان یافت؟

ابگذار از راهی بودایی برایت بگوییم که سال پیش در انگلستان ملاقات کردم. زندگی محفری داشت. نیمی از ساعات بیداری اش را به تفکر می‌پرداخت و گاه هفته‌ها را بدون رد و بدل کردن کلامی با دیگران می‌گذراند.

غذاش ساده بود: بک و عده در روز، هرچه گدایی کرده بود، گاه تنها بک سبب. ولی درباره‌ی آن سبب چنان می‌اندیشد که انگار از شدت قرمزی، برآبی و تردی در حال ترکیدن است. در پایان روز، با سور و هیجان، در انتظار غذاش بود. یوزف، نکته در اینجاست که تو ناچار به چشم پوشی از هیجان نبستی. بلکه باید شرایط هیجانی خود را تغیر دهی.^۱

برویر سری به موافقت تکان داد.

نیجه تأکید کرد: «ادامه بده، درباره‌ی برقا و معنایی که برایت دارد، به بخاری پاک‌کنی ادامه بده.^۲

برویر چشمانش را بست. «خود را می‌بینم که با او در حال دویدنم. گریختن، برتابه معنی گریز است، گریزی پر خطر!
«چطور؟»

ابرقا خود، خطر است. پیش از او، من در چارچوب قواعد می‌زیستم. امروز از مرز آن قواعد گذشتیم. شاید منظور قابله هم همین بود. من به نابود کردن زندگی، فدا کردن حرفه، اقدام به زنا، از دست دادن خانواده، مهاجرت و شروع دوباره‌ی زندگی با برتاب می‌اندیشم. برویر آمته بر سر خود زد: «ابله! می‌دانم هرگز چنین نخواهم کرد!

«ولی این تلو تلو خوردن در لبه پرنگاه باید اغواکننده باشد. این طور نیست؟^۳

«اغواکننده؟ نمی‌دانم. نمی‌توانم به این سؤال پاسخ دهم. من خطر را دوست ندارم! اگر اغوا و فربی می‌هست، خطری در آن نیست. فکر می‌کنم اغواکننده‌ی اصلی، خود گریز است، نه از خطر بلکه از اینی. شاید بیش از حد این زیستیم!

«مسکن است، یوزف، این زیستن، خود خطرناک است. خطرناک و مهلك.»

برویر این کلمات را زیر لب نکرار کرد: «این زیستن، خود خطرناک است. این زیستن، خود خطرناک است. این زیستن، خود خطرناک است. نظر بهی قدرتمندی است، فریدرش. در این صورت، آیا معنای برقا عبارت

است از: گریز به سوی یک زندگی خطرناک و مهلك؟ آبا برنا آرزوی آزادی
و فرام از تلهی زمان است؟

شاید از تلهی زمان خودت و لحظه‌ی تاریخی است. ولی بوزف، بالحنی
رسمی ادامه داد: «تصور نکن او تو را به خارج از زمان رهنون می‌کند! زمان
رانمی توان درهم شکست؛ این سنگین ترین باری است که بر دوش می‌کنیم.
و بزرگترین چالش ما، همانا زندگی به رغم این بار است.»

برای نخستین بار بود که برویر به لعن فلسفه‌نامه نیجه اعتراض نمی‌کرد.
این فلسفه‌بافی، متفاوت بود. او نمی‌دانست با کلمات نیجه چه کند، ولی
می‌دانست این کلمات به او می‌رسند و به جنبش وا می‌دارند.

گفت: «مطمئن باش رؤیای بی مرگی در سر ندارم. زندگی ای که می‌خواهم
از آن بگریزم، زندگی طبقه‌ی متوسط پزشکان وینی سال ۱۸۸۲ است. می‌دانم
دیگران حسرت زندگی من را دارند. وحشت در همان یکسانی و پیش‌بینی
پذیری است. این وحشت جنان است که گاهی فکر می‌کنم زندگی ام، مانند
محکومیت به مرگ است. منظروم را می‌فهمی. فربدریش؟»

نیجه سری به تأیید نکان داد: «بادت هست نخستین باری که با هم صحبت
کردیم، از من پرسیدی که آیا در میگرن مزبته هست؟ سؤال خوبی بود. باعث
شد با دیدی متفاوت به زندگی خود بنگرم. و آیا پاسخم را به باد داری؟ این
که میگرن مرا مجبور به استغفا از استادی دانشگاه کرد؟ همه، از خانواده گرفت
تا دوستان و همکاران، بر شوربختی من تأسف خوردند و یقین دارم که تاریخ
بیز این گونه خواهد نوشت که بیماری نیجه، منجر به از دست دادن حرفه‌اش
شد. ولی این طور نیست! عکش صحیح است! استادی دانشگاه بازیل، حکم
مرگ من بود. مرا به زندگانی پوچ دانشگاهی و نامین نیاز مالی مادر و خواهرم
در روزهای باقیمانده از عمر محاکوم می‌کرد. به تلهی مهلكی افتاده بودم.
و آن گاه بود که میگرن، این رهابی بخش بزرگ، بر تو فرود
آمد، فربدریش؟»

«چندان با وسایی که بر تو فرود آمده، متفاوت نیست، بوزف. شاید ما
بیش از آن چه فکر می‌کنیم به هم شبیه‌یم!»

برویر چشانش را بست. حس نزدیکی به نیچه، حس خوبی بود. اشک در چشانش حلقه زد؛ به سرفه ناظر کرد تا بتواند سرش را برگرداند.

نیچه با خونسردی گفت: «بهرتر است ادامه دهیم. داریم پیشرفت می‌کنیم. متوجه شدیم برنا برای تو، به منزله هیجان، معما و گریز پرخطر است. دیگر چه، بوزف؟ چه معانی دیگری در او جمع شده است؟»

«زیبایی! زیبایی برتا، بخش مهمی از معاست. نگاه کن، این را آوردیدام که بینی.»

کفتر را گشود و عکسی از آن بیرون آورد. نیچه عینک شیشه کلفتش را زد و به سوی پنجه رفت تا در نور بیشتر به آن بینگرد. برنا، سراپا سیاه پوش در لباس سواری دیده می‌شد. نیم تنہای با دو ردیف دگمه‌ی کوچک که از کمر باریک تا چانه‌اش ادامه داشت، سینه‌های بزرگش را در برگرفته بود. با ظرافت تمام، دامن و تازیانه‌ی بلند سواری را در دست چپ و دستکش‌هایش را در دست راست نگه داشته بود. بینی‌ای محکم و گیروانی کوتاه و پرپشت داشت که کلامی سیاه، بی‌قیدانه آن‌ها را پوشانده بود. چشان درشت و نیره‌اش، به جای نگریستن به دورین، به نقطه‌ای دور خبره بود.

نیچه در حالی که عکس را پس می‌داد و دوباره می‌نشست، گفت: «زن نیرومندی است، بوزف، بله، زیبایی خیره کننده‌ای دارد. ولی من زنانی را که تازیانه به دست می‌گیرند، دوست ندارم.»

برویر گفت: «زیبایی، بخش مهمی از معانی برتابت. من به راحتی، بسیار راحت‌تر از بیشتر مردان، اسیر چنین زیبایی‌ای می‌شوم. زیبایی یک معاست. به سخنی می‌توانم درباره‌اش سخن بگویم، ولی زنی که ترکیبی از گوشت، پستان، گوش، چشان تیره‌ی درشت، بینی و لب - خصوصاً لب است، به سادگی مرامی ترساند. و ممکن است ابلهانه باشد، ولی من تقریباً معتقدم چنین زنانی، دارای نیرویی فوق بشری‌اند!»

«که با آن چه کنند؟»

«بسیار ابلهانه است!» برویر چهره را با دست‌هایش پوشاند.

« فقط بخاری پاک کنی، یوزف. قضاوت را موقتاً کنار بگذار و حرف بزن! قول می‌دهم درباره‌ات قضاوت نکنم! »
« نمی‌توانم آن را به بیان در بیاورم. »
« سعی کن این جمله را تسامح کنی: در حضور زیبایی برنا، احساس می‌کنم... »

« در حضور زیبایی برنا، احساس می‌کنم... احساس می‌کنم... چه حس می‌کنم؟ احساس می‌کنم درون زمین فرار گرفته‌ام، در کانون هستی. درست جایی هست که باید باشم. جایی که هیچ بررشی درباره‌ی زندگی و هدف در آن راه ندارد. کانون، نقطه‌ی امن است. زیبایی‌اش، امنیت بی‌کران را پیشکش می‌کند. » سرشن را بلند کرد. « می‌بینی، گفتم که بی‌معناست! »
تیچه آرام گفت: « ادامه بده. »

« برای آن‌که به تखیر زنی درآیم، آن زن باید چهره‌ی خاصی داشته باشد. چهره‌ای پرستیدنی - می‌توانم آن را در ذهن خویش بینم - با چشم‌انی درشت و براق و لب‌انی بسته که نسبی برمهر بر آن نشته باشد. مانند این که بگویید: اووه، نمی‌دانم. »

« لطفاً ادامه بده یوزف! به تجسم ادامه بده! هنوز می‌توانی آن را بینی؟ »
برویر چشمانش را بست و سری به نایید نکان داد.
« به تو چه می‌گوید؟ »

« می‌گویید: تو قابل ستایشی. هرکاری بکنی، درست است. اووه، عشق من، گاه اختیار از دست می‌دهی، ولی از یک پسر بچه چه انتظار دیگری می‌توان داشت. حالا می‌بینم که به سوی زن دیگری که در کارش است، برمی‌گردد و می‌گویید: آبا او دوست داشتنی نیست؟ من او را در آغوش می‌گیرم و آرامش می‌کنم. »

« آیا می‌توانی چیز بیشتری از آن نسم بگویی؟ »
« این نسم می‌گویید که من می‌توانم بازی کنم، می‌توانم هرکاری که دلم بخواهد انجام دهم. می‌توانم در دسر درست کنم، ولی در هرحال، مایه‌ی دلخوشی‌اش خواهم بود و او مرا پرستیدنی خواهد یافت. »

«آیا سابقه‌ای شخصی از چنین تسمی داری، یوزف؟»

«منظورت چیست؟»

«به عقب برگرد. آیا در حافظه‌ات چنین تسمی را ضبط کرده‌ای؟»

برویر سر نکان داد: «نه، چیزی به خاطر ندارم.»

بنچه تأکید کرد: «خیلی زود پاسخ دادی! هنوز سوال من تمام نشده بود که سرت شروع به نکان خوردن کرد. جست و جوکن! فقط با چشم درونت به آن نیم نگاه کن و بین پس از آن چه تصویری می‌آید.»

برویر چشمانش را بست و بر طومار خاطراتش خیره شد. ماتیلده را می‌بینم که چنین تسمی را به پرمان، یوهانس، تحویل می‌دهد. به علاوه، وقتی ده - یازده ساله بودم، دختری به نام مری گومپرتس^۱، شیفت‌ام شده بود و چنین تسمی‌هایی به من می‌کرد! درست همین تسمی بود! وقتی خانواده‌شان از آن محل رفتند، احساس سرگشتنگی کردم. سی سال است از او خبر ندارم، ولی هنوز روایش را می‌بینم.

«دبگر که؟ آیا تسمی مادرت را فراموش کرده‌ای؟»

«مگر به تو نگفته‌ام؟ وقتی مادرم مرد، من سه ساله بودم. تنها بیت و هشت سال داشت و پس از به دنبی آوردن برادر کوچکترم از دنبی رفت. به من گفته‌اند زن زیبایی بوده، ولی من هیچ خاطره‌ای از او ندارم، حتی یک خاطره.»

«هرست چطور؟ آیا ماتیلده هم همان تسمی سحرآمیز را دارد؟»

«نه، مطمئن نیستم. ماتیلده زیباست، ولی تسمی نفوذی بر من ندارد. می‌دانم احمقانه است که تسمی مری در ده سالگی، چنین نفوذی داشته باشد، ولی ماتیلده فاقد آن باشد. ولی این چیزی است که حسن می‌کنم. در زندگی مشترک ما، من هستم که بر او نفوذ دارم، و اوست که از حبابت من برخوردار می‌شود. نه، ماتیلده هیچ جادویی برایم ندارد. نمی‌دانم چرا.»

بنچه گفت: «جادو نیازمند ابهام و معماست. شاید جادوی او، از پس این آشنازی چهارده ساله‌ی زندگی زناشویی باطل شده است. آیا او را خوب می‌شناسی؟ شاید نمی‌توانی حبیقت رابطه با یک زن زیبا را تاب آوری؟»

هارم فکر می‌کنم نیاز به کلمه‌ای جز زیبایی دارم. ماتبلده، همه‌ی زیبایی‌ها را در خود دارد. همه‌ی خصوصیات زیبا شناختی در او هست، ولی فاقد قدرت و نفوذ زیبایی است. شاید هم حق با تو باشد، او زیادی برایم آشاست. اغلب گوشت و خون را زیر پوستش می‌بینم. نکته‌ی دیگر این است که رقابتی در بین نیست! مرد دیگری هرگز در زندگی ماتبلده نبوده است. ازدواج ما، بک ازدواج از پیش مقرر بوده است.

اما یهی حیرت است که تو خواهان رقابتی، بوزف. همین چند روز پیش درباره‌ی ترس از آن حرف می‌زدی.

«هم خواهان رقابت هستم، هم نیستم. یادت باشد گفتنی مجبور نیستم حرف معقول بزنم. تنها لغاتی را که بر من حادث می‌شوند بیان می‌کنم. بگذار بینم – بگذار افکارام را جمع و جور کنم، بله، زن زیبا، نفوذ بیشتری دارد اگر دلخواه مرد دیگری هم باشد. ولی چنین زنی بسیار خطرناک است – او مرا می‌سوزادند. شاید بر تا حالت میانه را داراست، هنوز کاملاً شکل نگرفته است! او زیبایی در نطفه است، هنوز ناتمام.»

نیجه پرسید: «پس او بی‌خطرتر است، چون مرد دیگری برای دستیابی به او با تو رقابت نمی‌کند؟»

«نه کاملاً. او بی‌خطر است، زیرا رگ خوابش در دست من است. هر مردی ممکن است او را بخواهد، ولی من به راحتی رقیان را شکست می‌دهم. او کاملاً وابسته به من است، یا بهتر است بگوییم بود. گاه هفته‌ها جز از دست من غذا نمی‌خورد.

«طبعتاً به عنوان یک پزشک، از این سیر قهقهایی اش نگران می‌شدم. افسوس و نگرانی شخصی خود را نزد خانواده‌اش ابراز می‌کردم، ولی در نهان، به عنوان یک مرد – و این را به هیچ کس جز تو اعتراف نکرده‌ام – از پیروزی ام لذت می‌بردم. وقتی یک روز گفت رزیایی مرا دیده است، به وجود آمد. چه پیروزی‌ای! ورود به درونی ترین دهلیز وجودش، جایی که هیچ مرد دیگری اجازه‌ی ورود به آن را نیافه بود! و چون تصاویر رزیا جاودانی‌اند، جایی که برای همیشه در آن ماندگار می‌شدم!»

«یوزف، پس بدون آن که به رقابت پردازی، مسابقه را بردی؟»

«بله، این هم معنای دیگر برخاست: رقابت بی خطر، پیروزی مسلم. ولی زن زیبای خطرناک، چیز دیگری است.» این را گفت و سکوت کرد.

«ادامه بده، یوزف. همین حالا به چه فکر می کنی؟»

«دانشم به زنی خطرناک می اندیشیدم، یک زیارو با زیبایی کاملاً شکل گرفته به سن و سال برخاست، که چند هفته پیش برای دیدنم به مطب آمده بود، زنی که مردان بسیاری را تسلیم خود کرده است. هم شیفتی اش شده بودم و هم از او وحشت کرده بودم! چنان ناتوان بودم که نتوانستم منتظرش بگذارم و خارج از نوبت بیمارانم او را دیدم. و وقتی تقاضایی کرد که از نظر پزشکی قابل پذیرش نبود، همه‌ی توانم را برای مقاومت در برابرش به کار گرفتم.»

نیچه گفت: «آه، من این معنای پیچیده را می شناسم. خواستنی ترین زن، آن است که از همه هراس‌انگیزتر باشد. البته نه به خاطر آن‌چه هست، بلکه به خاطر آن‌چه ما از او می سازیم. بسیار غم‌انگیز است!»

«غم‌انگیز، فربدریش؟»

«غم‌انگیز برای زنی که هرگز شناخته نمی شود و نیز برای مرد. من با جنین غمی آشنا هنم.»

«آیا تو هم برخایی را می شناختی؟»

«نه، ولی زنی را می شناختم شیوه به بیماری که توصیف کردی، زنی که نمی شد به سادگی از او گذشت.»

برویر اندیشید: لو سالومه. بی‌شک خود لو سالومه است! عاقبت درباره‌اش حرف زد! گرچه برویر مایل نبود از کانون بحث خارج شود، ولی در پرس و جو اصرار کرد.

«خوب فریبدیش، بر سر خانی که قادر به چشم‌پوشی از او نبودی، چه آمد؟»
نیچه مکثی کرد، بعد ساعتش را بیرون کشید. «امروز به رگهای غنی برخورد کردیم، کسی چه می داند، شاید غنی برای هر دو ما. ولی از موضوع خارج شده‌ایم و مطمتم تو هنوز چیزهای زیادی برای گفتن داری. لطفاً ادامه بده و بگو برخاست دیگر چه معنایی برایت دارد.»

برویر فهید نیچه بیش از هر زمان دیگر به آشکار کردن مشکلاتش نزدیک شده است. شاید تنها یک پرس و جوی ملایم در این مرحله کفایت کند. ولی وقتی شنید نیچه دوباره او را ترغیب می‌کند: «توقف نکن؛ افکارت را به جریان درآور.» خوشحال شد که می‌تواند ادامه دهد.

برای پیجدگی این زندگی دوگانه، این معما زندگی منافم. ولی آن را گرامی می‌دارم. ظاهر زندگی بورژوازی نباشد این است. همه‌چیز بیش از حد آشکار است، به راحتی می‌توان تا آخرش را خواند و همه‌ی کارها به پایان مشخصی متهی می‌شود. می‌دانم دیوانگی است، ولی زندگی دوگانه، یک زندگی اضافی است. نوبد ادامه را تا ابد می‌دهد.»

نیچه سری نکان داد: «تو حس می‌کنی زمان همه‌ی احتمالات زندگی ظاهربال را می‌بلعد، ولی زندگی نهانی آدمی، پایان‌ناپذیر است، این طور نیست؟»

«بله، این حرف دقیقاً آنچه من گفتم نیست، ولی به همان معناست. مسئله‌ی دیگر و شابد مهم ترین نکته، احساس وصف‌ناپذیری است که هنگام بودن با برخاسته داشتم و با همین حالا موقع فکر کردن به او دارم. سعادت! این بهترین واژه برای بیان این احساس است.»

«بوزف، من همیشه معتقد بوده‌ام که ما بیشتر دلباخته‌ی اشتباقیم نا دلباخته‌ی آنچه اشتباق‌مان را برانگیخته است!»

برویر نکرار کرد: «اما بیشتر دلباخته‌ی اشتباقیم نا دلباخته‌ی آنچه اشتباق‌مان را برانگیخته است! لطفاً یک کاغذ به من بده، می‌خراهم این جمله را به خاطر بپارم.»

نیچه صفحه‌ای از آخر دفترش جدا کرد و منتظر ماند تا برویر، پس از بادداشت جمله، کاغذ را تاکند و در جب نیم تنهائی بگذارد.

برویر ادامه داد: «و یک چیز دیگر؛ برخاسته‌ایم را قابل تحمل می‌کند. تا جایی که به یاد دارم، همیشه از فضاهای خالی درون خوبیش وحشت داشتم. و تنهایی ام، هیچ ارتباطی به حضور با غیبت دیگران نداشته است. منظورم را می‌فهمی؟»

«آخ، کسی بهتر از من نمی‌تواند منظورت را درک کند! گاهی فکر می‌کنم
نهایرین انسان هستی ام. و مانند تو این حس، ارتباطی به حضور دیگران ندارد،
در واقع از دیگرانی که به نهایی ام دستبرد می‌زند، ولی همراهی و مصاحبتی
ارزانی ام نمی‌کند، بیزارم.»

«منظورت چیست، فریدریش؟ چطور مصاحبتی ارزانی است نمی‌کند؟»
«با گرامی نداشت آنچه برای من گرامی است! گاه به دوردست زندگی
خیره می‌شوم، ناگهان به اطرافم می‌نگرم و می‌بینم هیچ کس مرا همراهی
نمی‌کند، تنها همراهم، زمان است.»
«مطمئن نیستم نهایی من، مانند تو باشد. هرگز جرأتی را نداشتم که مانند
تو به زرفایش راه یابم.»

نیچه گفت: «شاید برنا تو را از راه یافتن به زرفایی بیشتر باز داشته است.»
«فکر می‌کنم خودم نخواسته‌ام بیش از این در آن غور کنم. در واقع از برنا
سپاسگزارم که نهایی ام را زایل کرده است. این، معنای دیگر او برای من
است. در دو سال اخیر، هرگز تنها نبوده‌ام، برنا همیشه در جایی، در
خانه‌اش یا در بیمارستان، متظرم بوده است. حالا هم در جایی در درونم،
همچنان متظر است.»

«تو چیزی را به برنا نسبت می‌دهی که دستاورده خود توست.»

«منظورت چیست؟»

«این که تو هنوز، همچون گذشته، نهایی؛ همان قدر تنها که هر انسانی
محکوم به آن است. تو شما ایلی به دست خود ساخته‌ای و از همراهی اش نیرو
می‌گیری. شاید بیش از آنچه خودت فکر می‌کنی، مذهبی هست!»

برویر پاسخ داد: «ولی از یک نظر او همیشه آنجات. یا برای مدت یک
سال و نیم آنجا بود. بهترین و سرزنده‌ترین سال‌های عمرم، همین
سال‌ها بود. هر روز می‌بدمش، دائم به او فکر می‌کردم، شب‌ها رؤیا بش
را می‌دبدم.»

«به من گفتی یک بار، او آنجا نبود، بوزف. در آن رؤیا بی که مرتب تکرار
می‌شود. چه بود؟ تو در رؤیا به دنبالش می‌گردی؟»

«روزیا با اتفاقی هوناک آغاز می‌شود. زمین زیر پایم شروع به ذوب شدن می‌کند، به دنبال برنا می‌گردم، ولی او را نمی‌بایم...»
بله، من متقادع شدم ام نکته‌ی مهمی در این روزیا هست. آن واقعه‌ی هوناک چه بود، زمین دهان باز می‌کرد؟
برویر سری به تأیید تکان داد.

«بیوزف، چرا باید در آن لحظه به دنبال برنا بگردی؟ برای محافظت از او؟ یا قرار گرفتن زیر چتر حمایتش؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. برویر دوباره طوری سرش را به عقب برده که انگار می‌خواهد خود را مجبور به تسرکز کند. «نمی‌توانم بیش از این پیش بروم. حیرت انگیز است، ولی ذهنم دیگر کار نمی‌کند. هرگز نا این حد احساس خستگی نکرده بودم. تازه اول صبح است، ولی حس می‌کنم انگار روزهای متوالی و بی‌وقفه مشغول کار بوده‌ام.»

«من هم احساس خستگی می‌کنم. امروز سخت کار کردیم.»

«ولی فکر می‌کنم درست عمل کردیم. دیگر باید بروم. نا فردا، فریدوش.»

گزیده‌ای از یادداشت‌های دکتر برویر درباره‌ی اکارت مولر

۱۵ دسامبر ۱۸۸۲

ایا همین چند روز پیش نبود که از نیچه خواستم درونش را بر من آشکار کند؟ بالاخره، امروز او آماده و مشتاق بود. گفت احساس می‌کرده در حرفه‌ی دانشگاهی اش به دام افتاده، از حمایت مادر و خواهرش بیزار بوده، احساس تنها یی می‌کرده و این که به خاطر زنی زیبا، رنج بسیار برده است.

بله، در نهایت، خواست خود را بر من آشکار کند. ولی حیرت‌انگیز این است که من به این رازگویی تشویقش نکردم! نه این که اشتیاقی برای شنیدن نداشته باشم. نه، بدتر از این! از حرف‌هایش بیزار بودم! از این که وقت مرابه خود اختصاص دهد، بیزار بودم!

آیا همین دو هفته پیش نبود که سعی کردم راضی اش کنم بخشن
کوچکی از راز زندگی اش را با من در میان نهد، که از پنهان کاری او به
ماکس و خانم بکر شکایت بردم، که گوشم را به دهانش چسباندم تا
درخواست کمکش را بشنوم، که به او قول دادم و گفت: به من اعتماد کن؟
پس چرا امروز او را نادیده گرفتم؟ آیا حیریص شده‌ام؟ هرچه روند این
مشاوره طولانی تر می‌شود، کمتر درکش می‌کنم. با این حال، ناگزیر از
ادامه‌ی آنم، هر روز بیش از روز پیش به صحبت‌هایم با نیچه می‌اندیشم:
گاه این افکار، تخیلات مربوط به بردا را هم دچار وقفه می‌کند. این جلسات،
کانون اصلی روزهایم شده است. برای وقت حرص می‌زنم و اغلب
بسختی تا جلسه‌ی بعد صبر می‌کنم. آیا به همین دلیل است که امروز
اجازه دادم نیچه از پاسخ به سوالاتم طفره برود؟

در آینده، کسی چه می‌داند، شاید پنجاه سال بعد، این درمان با سخن
کفتن، همه‌گیر شود. درمانگران ترس: تخصصی شناخته شده خواهند
داشت و دانشکده‌ی پزشکی یا شاید هم گروه فلسفه، آموزش‌شان را بر
عهده می‌گیرد.

برنامه‌ی آموزشی این درمانگران ترس: آنی باید شامل چه چیزهایی
باشد؟ فعلًا از یک درسش مطمئنم: درس چگونگی برقراری ارتباط!
همین جاست که پیجیدگی آغاز می‌شود. همان‌طور که جراحان باید علم
کالبدشناسی بدانند، این درمانگران ترس: آنی نیز ابتدا باید ارتباط میان
مشاور و مراجع را درک کنند. و اگر قرار باشد من به سازماندهی و ایجاد
چنین دانشی بپردازم، باید مشاهده‌ی این ارتباط را در مشاوره، مانند
مشاهده و بررسی مغز کبوتران، علمی کنم.

مشاهده‌ی روند یک ارتباط، وقتی خود، جزئی از آن مستقی، کار
ساده‌ای نیست. با وجود این، متوجه نکات شکفت‌اوری شده‌ام.
پیش از این، به انتقاد از نیچه می‌پرداختم، ولی حالا دیگر نه. بر عکس،
حالا هر واژه‌اش برایم غنیمت است. و هر روز، بیش از روز پیش، منقاد
می‌شوم که می‌تواند کمک کند.

پیش از این، باور داشتم که می‌توانم کمکش کنم، ولی حالا دیگر نه.
چیزی ندارم که به او پیشکش کنم. اوست که همه چیز برای ارزانی کردن
به من دارد.

پیش از این، با او رقابت می‌کردم، نله‌های شطرنجی برایش ابداع
می‌کردم. ولی حالا دیگر نه! بصیرت او خارق العاده است. خردش

بلندپرواز است. من چون ماکیانی که به شاهینی خیره شود، نگاهش می‌کنم. آیا بیش از حد برایش احترام قایلم؟ آیا می‌خواهم بیش از من اوج بگیرد؟ شاید به همین دلیل است که نمی‌خواهم صحبت‌هایش را بشنوم. شاید دلم نمی‌خواهد از رنج‌ها و خطاهاش چیزی بدانم.

پیش از این، فکر می‌کردم چگونه باید با او رفتار کنم. ولی حالا دیگر نه! اغلب موجی از محبت به او مرا فرامی‌گیرد. تغییر اتفاق افتاده است. یک بار موقعیت خودمان را با آموزش بچه گربه‌ی روبرت، مقایسه کردم: عقب بایست، بگذار شیرش را بخورد. بعد می‌گذارد نوازشش کنی: امروز در میان صحبت‌مان، تصویر دیگری از ذهنم گذشت: دو بچه گربه با پوست بیری راه راه، سرها در کنار هم، از یک ظرف شیر می‌خورند.

یک چیز عجیب دیگر. چرا اشاره کردم که یک زیباروی کامل‌اشکل گرفته، اخیراً به مطیم آمده بود؟ آیا می‌خواستم از ملاقاتم بالوسالومه مطلع شود؟ آیا با خطر بازی می‌کردم؟ می‌خواستم مخفیانه او را بیازارم؟

سعی داشتم شکافی میان خودمان ایجاد کنم؟

و چرا نیجه گفت از زن‌های تازیانه دار خوش نمی‌آید؟ باید به آن تصویر لوسالومه اشاره داشته باشد که نمی‌داند من دیده‌ام. باید بداند احساسش نسبت به لوسالومه، چندان فقاوتی با حس من نسبت به برتا ندارد. پس آیا می‌خواست مخفیانه آزارم دهد؟ آیا یک شوختی کوچک خصوصی بود؟ پس این است: دو مرد سعی دارند با یکدیگر رو راست باشند، ولی هر یک به نوعی به آزار دو رویی گرفتارند.

یک بینش نو! نیجه برای من همان است که من برای برتا بودم. برta، عقل و دانش را بیش از آن‌چه واقعاً بود، می‌دید، هر واژه‌ام را محترم می‌شمرد، هر جلسه را گرامی می‌داشت، به سختی تا جلسه‌ی بعد صبر می‌کرد، در واقع توانست مرا مجبور کند او را در روز ملاقات کنم!

و هرچه بیشتر مرا بالا می‌بزد، با قدرت بیشتری در او رخنه می‌کردم. او تسکین‌دهنده‌ی همه‌ی غم‌هایم بود. یک نگاه خشک و خالی اش قادر بود تنهایی‌ام را درمان کند. به زندگی ام هدف و مفهوم بخشدید. یک لبخند ساده‌اش، مرا مطلوب و خواستقی می‌کرد و از تمامی انگیزه‌های حیوانی مبرا می‌ساخت. عشقی غریب: هر یک از هادر پرتو جادوی دیگری، خود را گرم می‌کردیم!

در هر حال، من امیدوارم، نیرویی در گفت و گوی من و نیجه نهفته است و متقادع شده‌ام که این نیرو واقعی است. عجیب اینجاست که تنها

چند ساعت پس از گفت و گوی مان، بیشتر صحبت‌ها را فراموش کردام.
نوعی فراموشی عجیب، نه مانند فراموش کردن گپی عادی که در کاف
می‌زنی. آیا ممکن است چیزی به نام فراموش کردن فعل وجود داشته
باشد، فراموش کردن چیزی نه به خاطر بی‌اهمیت بودنش، بلکه به این دلیل
که بیش از حد مهم است؟

عبارت تکان‌دهنده‌ای را بادداشت کردام: «ما بیشتر دلباخته‌ی
اشتیاقیم تا دلباخته‌ی آن چه اشتیاق مان را برانگیخته است».

و یکی دیگر: «ایمن زیستن، خطرناک است؛ نیچه می‌گوید همه‌ی
زندگی شخصی من در خطر زیسته شده است. فکر می‌کنم منظورش این
است که من در خطر از دست دادن خود واقعی‌ام هستم، یا در این خطر که
نشوم آن که هستم؛ اما من که هستم؟

بادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر برویر

۱۸۸۲ دسامبر

در نهایت، گردشی سزاوار ما، غوطه خوردن در آبی ژرف، آبی سرد و
باطراوت. من دلباخته‌ی فلسفه‌ی زنده‌ام! دلباخته‌ی فلسفه‌ای هستم که از
تجربه‌ای خام تراشیده شود. جسارت او بیشتر می‌شود. اراده و
آزمون‌های سخت اوست که راه را تعیین می‌کنند. ولی آیازمان آن نرسیده
که من هم در این خطر با او همراه شوم؟

زمان فلسفه‌ی کاربردی، هنوز فرانزسیده است. پس کی؟ پنجاه سال
بعد؟ یکصد سال بعد؟ زمان آن وقتی فراخواهد رسید که انسان‌ها ترس از
دانستن را رها کنند، دیگر ضعف رادر لغافه‌ی «قانون اخلاقی» نپیچند و این
جسارت را بیابند که رشته‌ی «تو باید را بگسلند». تنها در چنین زمانی است
که انسان‌ها، مشتاق فرزانگی من خواهند بود تا آن‌ها را به زندگی ای درست و سرشار
از بی‌ایمانی و اکتشاف رهمنوں شوم. یک زندگی پیروز مذانه. پیروزی بر
شهوت. و چه شهوتی بالاتر از شهوت تسليم؟

نغمه‌های دیگری هم برای سر دادن دارم. ذهن من آبستن نواهاست، و
زرتشت رساتر از هر زمان دیگری، مرا به خود می‌خواند. حرفة‌ی من، فنّ

خاصی ندارد. ولی باید دست به کار شوم و همه‌ی بن‌بست‌ها و رد پامارا ثبت کنم.

امروز مسیر کار ما به کلی تغییر کرد. و کلیدش، در توجه به «معنا» بود
به جای توجه به «منشأ»!

دو هفته پیش، یوزف گفت که هر یک از علایم برتر ابا کشف دلیل اصلی اش درمان کرده است. برای نمونه، ترس برتر از نوشیدن آب با کمک کردن به او در به باد آوردن مشاهده‌ی سگی که از لیوان برتر آب خورده، درمان کرده است. من از ابتدا به این روش مشکوک بودم و هنوز هم هستم. دیدن این که سگی از لیوانی آب می‌نوشد، ناخوشایند است؟ برای برشی، بله! ولی فجیع؟ به ندرت چنین است! این که دلیل هیستريا باشد؟ غیر ممکن است!

نه، دلیل اثر درمان یوزف، بلکه تظاهر ترسی ژرف‌تر و سرسخت‌تر بود! به همین دلیل اثر درمان یوزف، تا این حد گذرا بوده است.

ما باید به معنا بنگریم، علامت، چیزی نیست جز پیام آوری که پیغام ترس را از درونی ترین قلمرو انسانی به سطح می‌آورد! دلواسپی‌هایی ژرف درباره‌ی فناپذیری، مرگ خدا، انزوا، هدف، آزادی؛ دلواسپی‌های عمیقی که در تمام عمر به بند کشیده شده‌اند، اکنون بند می‌گسلند و بر در و دیوار ذهن می‌کوبند. می‌خواهند شنیده شوند. و نه تنها شنیده، که زنده شوند! آن کتاب روسی عجیب درباره‌ی مرد زیرزمینی، همچنان ذهن من را به خود می‌خواند. داستایفسکی می‌نویسد چیزهایی هست که نباید گفت، مگر برای دوستان؛ چیزهایی هست که نباید گفت، حتی برای دوستان؛ و بالاخره، چیزهایی هست که نباید گفت، حتی به خویش! قطعاً همان چیزهایی که یوزف تاکنون حتی به خود نگفت است، حال این گونه از درونش سر برون آورده‌اند.

بین برترای یوزف به چه معناست. او یک گریز است، گریزی پر خطر، گریز از خطر زندگی ایمن. و نیز هیجان، معملاً جادو. برتر نجات‌بخشی است که حکم مرگ او را به تعویق می‌اندازد. نیرویی فوق انسانی دارد؛ گهواره‌ی زندگی است، بزرگ‌مادر اقرار نیوش است: هرچه حیوانیت و سبیعت در اوست، می‌بخشد. پیروزی اش را بر همه‌ی رقبیان تضمین می‌کند و نیز عشقی ابدی، مصاحبیتی جاودان و وجودی ازلی را در رویاهاش به ارمغان می‌آورد. او سپری است در برابر دندهان زمان که رهایی از مفاک درون و ایمنی از مفاک زیرین را ارزانی می‌دارد.

برتا، وفورِ معما، حمایت و نجابت است! یوزف برویر، آن را عشق می‌نامد. ولی نامِ حقیقی آن برایش است.

کشیش‌های کلپسا، مانند پدر من، همواره گله‌ی خویش را از ابلیس بر حذر می‌دارند. آن‌ها تعلیم می‌دهند که ابلیس دشمن ایمان است، که ابلیس برای تضعیف ایمان، به هر لباسی درمی‌آید و چیزی خطرناک‌تر و موذیانه‌تر از ابلیس در ردای شکاکیت و تردید نیست.

ولی چه کسی ماشکاکان مقدس را حفظ خواهد کرد؟ چه کسی خطرهای عشق به فرزانگی و نفرت از بندگی را به ما گوشزد خواهد کرد؟ آیا موضوع دعوت من، این خواهد بود؟ ماشکاکان هم دشمنان خود را داریم، شیاطینی که تردید ما را تضعیف می‌کنند و دانه‌های ایمان را به ماهرانه‌ترین شکل می‌کارند. پس ما خدایان را می‌کشیم، ولی جانشینان شان را تقدیس می‌کنیم؛ آموزگاران، هنرمندان، زنان زیبا و یوزف برویر، دانشمندی شهری، چهل سال است که تبسم دختر بچه‌ای مری نام را زیبا انگاشته، می‌پرسند.

ماشکاکان، باید هوشیار باشیم و محکم. غریزه‌ی مذهب، بی‌رحم است و ستمگر. ببین یوزف، این بی‌خدا، چگونه در اشتیاق خدمت، بخشایش، پرستش و حمایت ابدی است. آیا تواند بود که در دعوت، کشیش شکاکان نامیده شوم؟ آیا بایستی خود را وقف شناخت تعاملی به مذهب در هر جامه‌ی مبدل و سپس نابودی آن کنم؟ دشمن، نیرومند است؛ شعله‌ی ایمان، تا ابد از تربیت مرگ، نسیان و بیهودگی، تغذیه خواهد شد.

معنا مارا تاکجا خواهد برد؟ بعد از افشاری معنای وسوس، چه؟ آیا از علامیم یوزف کاسته خواهد شد؟ و از علامیم من چطور؟ کی؟ آیا فرو رفتن و برآمدن در مفهوم علامت، کفايت خواهد کرد؟ با غرقه‌ای طولانی باید؟ و چه معنایی؟ به نظر می‌رسد معانی بسیاری برای یک علامت موجود است؛ و یوزف هنوز از یافتن معانی‌ای که وسوس برنا برایش دارد، خسته نشده است.

شاید بایستی معانی را یک به یک کنار زد تا زمانی که برتا، معنایی جز خودش نداشته باشد. وقتی که از معانی زاید تهی شد، یوزف او را چون انسان برهنه‌ی هراسانی خواهد دید، زیادی انسانی؛ آن‌چه برتا، یوزف و همه‌ی ما حقیقتاً هستیم.

صبح روز بعد، برویر با پالتو بلند خزدار و کلاه مشکی به اناق نیجه وارد شد.
«فریدریش، از پنجره نگاه کن! آن گوی نارنجی را در آسمان بین! آیا آن را به
خاطر می آوری؟ خورشید وینی ما، عاقبت رخ نشان داد. بهتر نیست امروز را با
پیاده روی جشن بگیریم؟ هردو معتقدیم هنگام راه رفتن، بهتر فکر می کنیم.»
نیجه طوری از پشت میز تحریرش بیرون جهید که انگار فن در پا دارد.
برویر هرگز او را این چین سریع ندیده بود. همچ چیز بیش از این خوشحالم
نمی کند. در این چند روز، پرستاران اجازه نداده‌اند که پایم را از در بیرون
بگذارم. کجا می توانیم برویم؟ آیا وقت داریم از منگ فرش‌ها دور شویم؟
«من ماهی یک بار، شنبه‌ها، از مزار والدین دیدن می کنم. از اینجا
ناگورستان با کالسکه یک ساعت راه است. آنجا توقف کوتاهی می کنم،
در حدی که گلی بر مزارشان بگذارم. اگر با من بیایی، از آنجا به
زمینگرهاید^۱ می رویم و یک ساعتی فرصت پیاده روی در جنگل و
چشم زار داریم. تا موقع ناهار برمی گردیم. روزهای شنبه تا بعداز ظهر، به کسی
وقت ملاقات نمی دهم.»

1. Simmeringer Haide

برویر صبر کرد تا نیچه آماده شود. اغلب میگفت هوای سرد را دوست دارد، ولی هوای سرد از او بیزار است و به همین دلیل برای جلوگیری از بروز میگرن، ناجار شد دو زاکت ضخیم بر تن کند و پیش از پوشیدن پالتو، شال پشمی پنج فوتی اش را چند بار دور گردن بیچد. روی کلاه نمدی باواریایی سبز رنگش نیز، آفتابگیری به همان رنگ گذاشت تا چشانش را از نور آفتاب محافظت کند.

در طول راه، نیچه درباره‌ی انبوه یادداشت‌ها، کتاب‌های پژوهشکی و مجله‌هایی پرسید که در جنبه‌های در کالسکه جاگرفته بود و یا روی صندلی‌های خالی اش، برآکنده بود. برویر توضیح داد که کالسکه‌ی او، در حکم مطب دومش است.

بعضی روزها، مدت زمانی که در کالسکه‌ام، پیش از زمانی است که در مطب خیابان بکر می‌گذرانم. چند وقت پیش، بک دانشجوی پژوهشکی جوان به نام زیگموند فروید، که می‌خواست زندگی روزانه‌ی یک طیب را به چشم بیند، در خراست کرد بک روز تمام را با من بگذراند. او از زیادی ساعاتی که در این کالسکه می‌گذرانم، متوجه شد و از آن روز به بعد تصمیم گرفت به جای کار بالینی، به کار پژوهشی بپردازد.

با کالسکه از طریق خیابان رنگ، بخش جنوبی شهر را دور زدند، از روی بل اشوارتنبرگ^۱، واقع بر رودخانه وین گذشتند، قصر نابستانی را پشت سر گذاشتند و پس از عبور از رنوك^۲ و خیابان اصلی زیمرینگ^۳، به گورستان مرکزی شهر وین رسیدند. با عبور از دروازه‌ی سوم که به بخش یهودی گورستان می‌رسید، فیشمان که از ده سال پیش، وظیفه‌ی آوردن برویر بر مزار والدینش را بر عهده داشت، بی‌معطلی به راه پر پیچ و خم باریکی پیچید که کالسکه بهزحمت از آن رد می‌شد و جلو آرامگاه بزرگ خانوارده‌ی رونبلت^۴ نوقف کرد. پس از پیاده شدن برویر و نیجه، فیشمان دسته‌گل بزرگی را که زیر صندلی اش گذاشت بود، به برویر داد. دو مرد، راه خاکی میان دو ردیف سنگ قبر را در سکوت پیمودند. بعضی سنگ‌ها، تنها نام و تاریخ فوت را بر خود

داشتند؛ بر بعضی دیگر، جمله‌ی یادگاری کوتاهی نیز حک شده بود؛ بعضی هم به ستاره‌ی داوود یا حجاری دستی با انگشتان باز، به نشانه‌ی دعای روحانی برای فرد متوفی، مزین شده بود.

برویر با اشاره به دسته‌های تازه‌ی گل که روی بیاری از سنگ‌ها دیده می‌شد، گفت: «در این سرزمین مردگان، این‌ها مردگاند و آن‌ها»، با اشاره به بخش متروک و رها شده‌ی گورستان ادامه داد: «آن‌ها مردگان حفظی‌اند. کسی به گورشان توجهی نمی‌کند، زیرا هیچ فرد زنده‌ای آن‌ها را نمی‌شناسد. آن‌ها می‌دانند مردن یعنی چه.»

برویر با رسیدن به مقصد، جلو آرامگاه خانوادگی اش، که محروم‌های مدور بزرگی با نزدیکی باریک بود، ایستاد. داخل این محوطه دو سنگ قبر وجود داشت: یکی کوچک و عمودی متعلق به «adolف برویر ۱۸۷۴ - ۱۸۴۴»، و دیگری تخته سنگ مرمری خاکستری افقی و بزرگی که دو نوشته بر آن حک شده بود:

لتویولت برویر ۱۸۷۲ - ۱۷۹۱
آموزگار و پدری محبوب که
همواره در باد پرانش زنده خواهد ماند.

برتا برویر ۱۸۴۵ - ۱۸۱۸
مادر و همسری مهربان
که در عنفوان جوانی و زیبایی درگذشت.

برویر گلدان سنگی کوچکی را از روی تخته سنگ مرمر برداشت، گل‌های خشک شده‌ی ماه پیش را بیرون آورد و گل‌هایی را که با خود آورده بود، آرام در آن جای داد و مرتب کرد. پس از قرار دادن سنگ‌بیزه‌ای روی هر یک از سنگ قبرها، در سکوت و با سر خبده از جا برخاست.

نیجه برای احترام به خلوت برویر، از او فاصله گرفت و میان ردیفی از سنگ قبرهای گرانیت و مرمر به راه افتاد. بهزودی به آرامگاه یهودیان نزد

وین - گولتشمیت^۱ها، گومپرتس^۲ها، آلمان‌ها و ورتهايمر^۳ها - رسید که در مرگ هم، مانند زندگی، شاهنشان را به جامعه‌ی مسیحی وین حفظ کرده بودند: آرامگاه‌هایی بزرگ که همه‌ی اعضای خاندان را در خود جای داده و ورودی‌های شان، با نرده‌های شکل آهنی، مسدود و مزین شده بود و مجسمه‌های زیبا بر درشان نگهبانی می‌دادند. دورتر، سنگ قبرهای بزرگی دیده می‌شد که فرشتگان سنگی بر آن‌ها استوار شده بودند. در نظر نیچه، این مجسمه‌ها با بازویان گشاده، به دریوزگی توجه و یادآوری نشته بودند. ده دقیقه بعد، برویر به او پیوست. «بیدا کردت آسان بود، فریدریش. شنیدم زمزمه می‌کردم».

هنگامی که برویر در کنارش قرار گرفت، گفت: «هنگام گردش، خود را با ساختن شعرهای بی معنی سرگرم می‌کنم. آخرینش این است:
با آن که سنگ نمی‌شود و نمی‌بیند، به آرامی می‌گردید که: مرا به یاد آر، مرا به
یاد آر.»

پس بدون آن که منتظر پاسخ برویر باشد، پرسید: «آدولف، سومین برویر در کنار والدینت کیست؟»

«آدولف تنها برادرم بود. هشت سال پیش فوت کرد. وقتی مادرم همزمان با تولد او از دنیا رفت، مادریزگم به خانه‌ی ما آمد و مراقبت از ما را به عهده گرفت، ولی او هم سال‌ها پیش مرد». برویر آرام ادامه داد: «حالا همه‌ی آن‌ها رفته‌اند و من، نفر بعدی هستم».

«و این سنگریزه‌ها چیست؟ سنگ قبرهای زیادی می‌بینم که سنگریزه‌ای بر آن‌ها نهاده شده است».

«یک سنت بسیار کهن یهودی، برای احترام به مرده و برای یادبودش. یادبود که؟ مرا بیخش اگر از چارچوب نزاکت خارج می‌شوم، بوزف. برویر دست به گریبان برد تا یقه‌اش را شل کند. آنه، مهم نیست. در واقع تو هم مانند من، پرسش‌های شما بدل شکنانه می‌کنی، فریدریش. عجیب است به دام افتادن در جایی که خود دیگران را به دام می‌اندازی! ولی من پاسخی

ندارم. من سنگریزه‌ها را برای کسی نمی‌گذارم. نه برای رعایت آداب اجتماعی، نه برای نظاهر در برابر دیگران - من قوم و خویشی ندارم و تنها کسی هست که از این مزار دیدن می‌کند؛ نه برای خرافات و نه از روی ترس این کار رامی‌کنم. و مسلمانه به امید پاداشی در آینده: از کودکی اعتقاد داشتم زندگی، جرقه‌ای است میان دو خلا، تاریکی پیش از تولد و تاریکی پس از مرگ.^۱ «ازندگی، جرقه‌ای است میان دو خلا. تصویر جالبی است، یوزف. و آیا عجیب نیست تهدا دومین فضاست که ذهن ما را به خود مشغول می‌کند و هرگز به اولی نمی‌اندیشیم؟»

برویر سری به تأیید تکان داد و پس از چند لحظه گفت: «و اما سنگریزه‌ها. بر سیدی این سنگریزه‌ها را برای که می‌گذارم؟ شاید شرط‌بندی پاسکال^۲، دستم را وسوسه می‌کند. گذشته از این‌ها، چیزی را از دست نمی‌دهم. تنها یک سنگریزه است، تلاشی جزئی.»

«ونیز پرسشی جزئی. یوزف، سوالی می‌پرسم تا برای تعمق درباره‌ی سوالی بسیار مهم‌تر فرصتی یابم! «چه سوالی؟»

«این که چرا نگفته بودی نام مادرت بر تا بوده است!»
برویر انتظار چنین پرسشی را نداشت. برگشت و به نیچه نگاه کرد. «جرا باید می‌گفتم؟ هرگز به آن فکر نکرده‌ام. هرگز به تو نگفته‌ام نام دختر بزرگم هم بر تاست. بی‌ربط است. همان‌طور که گفتم، وقتی مادرم مرد، من سه ساله بودم و هیچ خاطره‌ای از او ندارم.»

نیچه سخن او را تصحیح کرد: «هیچ خاطره‌ی آگاهانه‌ای نداری. قمت اعظم خاطرات ما، در بخش نبیه‌هیار مغز ما جای دارد. تو بی‌شک کتاب فلسفی ناخودآگاه هارتمن^۳ را دیده‌ای؟ در همه‌ی کتاب فروشی‌ها پیدا می‌شود.»

۱. Pascal: (۱۶۹۲ - ۱۶۴۲) ریاضیدان، فیزیکدان، و فیلسوف مذهبی فرانسوی که نظریه‌ی نوبن احتمالات را بینان گذاشت که به نام قانون فشار پاسکال مشهور است. در فلسفه نیز اصل شناخت قلبی خدا را به جای شناخت او از راه مطلق مطرح کرد. (م)

۲. Hartmann: (۱۸۰۶ - ۱۸۴۲) فیلسوف آلمانی که به فیلسوف ناخودآگاه مشهور است. او با تأکید بر نفی محوری ناخودآگاه، فلسفه‌ی عقلانی و غیر عقلانی را با یکدیگر آشتبانی دارد. (م)

برویور سری به تأیید نکان داد: «آن را خوب می‌شاسم. با گروهی که در کافه دور هم جمع می‌شویم، ساعت‌های زیادی را به بحث درباره اش گذرانده‌ایم.»
«بیوگنی واقعی پشت این کتاب نهفته است، ولی آن نبوغ، از آن ناشر است، نه نویسنده. هارتمان در بهترین حالت، فلسفی مجرب است که توانسته افکار گونه، شوینهاور و شلنج^۱ را به خود نسبت دهد. ولی برای ناشرش، دونکر^۲، باید هوراکثید!، نیچه کلاه سبزش را با تصنیع در هوا حرکت داد. «او مردی است که می‌داند چطور باید کتابی را جلو چشم هر خواننده‌ی اروپایی قرار داد. کتاب به چاپ نهم رسیده است! اووریک می‌گوید بیش از یکصد هزار نسخه آن فروش رفته است! تصورش را بکن! و من اگر دویست نسخه‌ی بکسی از کتاب‌هایم هم فروخته شود، ممنون می‌شوم!»
آهی کشید و کلاهش را دوباره بر سر نهاد.

به هارتمان بازگردیدم. او دو دوچین جنبه برای ناخودآگاه ذکر کرده و شکی باقی نمی‌گذارد که بزرگ‌ترین بخش حافظه و فرآیندهای ذهنی ما، خارج از حیطه‌ی هوشیارمان است. موافقم. ولی او به اندازه‌ی کافی پیش نرفته است: من معتقدم تخيّن میزانی از زندگی واقعی که در ناخودآگاه می‌گذرد، ساده نیست. بخش هوشیار ذهن ما، تنها پوسته‌ی شفافی است که هستی‌مان را می‌پوشاند: چشم تعلیم دیده، می‌تواند از ورای آن بنگرد و نیروهای بدوى، غرایز و هستی اصلی اراده‌ی معطوف به قدرت را مشاهده کند.

«بوزف، دیروز، زمانی که از ورود به رؤیای برنا سخن گفته، در واقع به ناخودآگاه اشاره داشتی. آنجاکه به اصطلاح خودت، توانستی به درونی ترین دلیل‌های ذهن او راه یابی، جایگاه مقدسی که هیچ چیز در آن رو به زوال نمی‌رود و فراموش نمی‌شود. اگر فرار است تصویر تو تا ابد در ذهنی لانه کند، پس زمانی که به چیزهای دیگر فکر می‌کند، این تصویر کجا می‌رود؟ روش است که باید جایی برای ذخیره‌ی خاطرات ناخودآگاه موجود باشد. در این لحظه، آن دو به گروه عزاداری کوچکی رسیدند که به دور سایبانی حلقه زده بودند که قبر روبازی را می‌پوشاند. چهار کارگر نومند گورستان، با

استفاده از ریسمان‌های ضخیم، تابوت را در گور قرار داده بودند و عزاداران، حتی آنها که ضعیف و سالخوردۀ بودند، حال صفت می‌کشیدند تا هر یک مشنی خاک بر تابوت بریزند. برویر و نیچه چند دقیقه‌ای را در سکوت گام برداشتند و بوی ترش و شیرین خاک مرطوبِ تازه کنده شده را به درون دادند. به دو راهی رسیده بودند و برویر بالس شانه‌ی نیچه، به او فهماند که باید به راست بروند.

زمانی که دیگر صدای ریزش خردۀ سنگ بر تابوت چوبی به گوش نمی‌رسید، برویر صحبت را از سر گرفت: «در مورد خاطرات ناخودآگاه کامل‌آ با تو موافقم. در واقع، کار هیئت‌بزمی که با برتأنجام دادم، خود مدرکی برای اثبات وجود آن‌هاست. ولی فریدریش، چه می‌خواهی بگویی؟ یقیناً منظورت این نیست که من عاشق برقا شده‌ام، چون همنام مادرم بوده است؟»
ایوزف، قابل ملاحظه نیست که با وجود ساعت‌ها بحث در مورد بیمارت، برتا، تا امروز صبح به من نگفته بودی که نام مادرت هم برتا بوده است؟»

«من آن را از تو پنهان نکرده‌ام. فقط تاکنون برتا و مادرم را به هم مربوط نکرده بودم. حتی همین حالا هم این موضوع بی‌ربط به نظر می‌رسد. برای من، برقا، فقط برتا پانهایم است. من هرگز به مادرم فکر نمی‌کنم یا تصویری از او به ذهنم خطور نمی‌کند.»

«با وجود این، همه‌ی عمرت بر مزارش گل گذاشته‌ای.»

«او، آنجا مزار همه‌ی اعضای خانواده‌ی من است!»

برویر حس می‌کرد لجاجت می‌کند، با این حال نصیم گرفته بود به بیان صادقانه‌ی محتویات ذهنش ادامه دهد. طاقت نیچه را در برابر اصرار خود نعیم می‌کرد، او با جمارت و بدون شکایت به بررسی روان‌شناختی او مشغول بود.

«دیروز ما به هر معنایی که ممکن بود برنا برای تو داشته باشد، پرداخیم. بخاری باک‌کنی تو، خاطرات زیادی را به جنبش درآورد. چطور ممکن است نام مادرت به ذهن خطرور نکرده باشد؟»

«چطور می‌توانم به این سؤال پاسخ دهم؟ خاطرات ناخودآگاه، خارج از حیطه‌ی نظارتی خود آگاهم فرار دارد. زندگی جداگانه‌ی خود را دارد. من تنها از چیزی می‌توانم سخن بگویم که آن را تجربه می‌کنم، چیزی که واقعیت دارد. و برنا و تنها برنا، واقعی‌ترین چیزی است که در زندگی دارم.»

هولی نکه دقیقاً همین جاست، بوزف. آیا تنها چیزی که دیروز متوجه شدیم، این نبود که رابطه‌ی تو با برنا غیرواقعی است و وهی است حاصل در هم باشه شدن تصاویر و امیالی که هیچ ربطی به برتابی واقعی ندارد؟

«دیروز فهمیدیم که خجال‌پردازی درباره‌ی برنا، از تو در برابر آینده و وحشت پیری، مرگ و فراموش شدن پس از مرگ محافظت می‌کند. امروز دریافم تصویر برنا، با ارواح پیشیان نیز درآمیخته است. بوزف، تنها این لحظه است که واقعی است. در نهایت، ما خود را تنها در لحظه‌ی حال تجربه می‌کنیم. برنا واقعی نیست. تنها شبحی است متعلق به گذشته و آینده.»

برویر هرگز نیچه را تا این حد مطمئن از سخاش ندبده بود. او این طور ادامه داد: «بگذار منظورم را طور دیگری بیان کنم! تو فکر می‌کنی تو و برنا، دو بار صمیمی هستید و صمیمی‌ترین و خصوصی‌ترین رابطه‌ی ممکن را دارید، این طور نیست؟»

برویر سری به تأیید نکان داد.

نیچه با همدردی گفت: «من مقاعد شده‌ام که هیچ رابطه‌ی خصوصی‌ای میان تو و برنا نیست. معتقدم وسوس نو زمانی از بین می‌رود که بتوانی این پرسش اساسی را پاسخ‌گو باشی: چند نفر در این رابطه شرکت دارند؟»
کالکه درست رو به روی شان منتظر بود. سوار شدند و برویر به فیشمان دستور داد آن‌ها را به زیرینگرهاید بیرد.

در داخل کالکه، برویر صحبت را پس گرفت: «متوجه منظورت نشدم، فریدریش.»

و بقیانآ متوجه هستی که تو و برنا، هیچ رابطه‌ی خصوصی محروم‌های با هم ندارید. تو و او هرگز تنها نیستید. خجال‌پردازی‌های تو، با دیگران عجیب شده است: زنان زیبای نجات‌بخش و محافظت‌کننده؛ مردانی بدون چهره که آن‌ها

را به خاطر برفا شکست می‌دهی؛ برقا برویر، مادرت؛ و دختری ده ساله با نبی پرستندنی. یوزف، اگر فقط بک چیز آموخته باشیم، این است که وسایس تو با برناست، ولی درباره‌ی برناست!

برویر سری جباند و در فکر فرو رفت. نیچه نیز سکوت کرد و ناپایان راه، از پنجه به بیرون خیره شد. وقتی پیاده شدند، برویر از فیشمان خواست بک ساعت بعد به دنبال‌شان باید.

خورشید پشت نکه ابر عظیم خاکستری رنگی ناپدید شده بود و دو مرد، در معرض باد سردی قرار گرفتند که همین دیروز استپ‌های روشه را در نوردیده بود و امروز به آن‌ها رسیده بود. دگمه‌ها را نابالا بستند و پیاده‌روی تندی را آغاز کردند.

نیچه نخستین کسی بود که سکوت را شکست.

«عجیب است که تا این حد از دیدن گورستان آرامش می‌باشم، یوزف. گفته بودم که پدرم یک کثیش لوتی بود، ولی این را هم گفته بودم که محل بازی من، محوطه‌ی یک کلیای روستایی بود؟ می‌دانی مونتنی^۱ در مقاله‌اش در مورد مرگ، نوصیه می‌کند در اتفاقی زندگی کنید که پنجه‌ای رو به گورستان داشته باشد؟ او می‌گوید این منظره، ذهن انسان را روشن می‌کند و اولویت‌های زندگی را در نظرش می‌آورد. آیا گورستان بر تو هم چنین اثری دارد؟»

برویر سر فرود آورد: «من دلاخته‌ی آن مقاله‌ام! زمانی بود که رفتن به گورستان برایم تجدید حیات بود. چند سال پیش، زمانی که در کار دانشگاهی شکست خوردم، آرامش خود را میان مردگان یافتم. گورها آرام می‌کردند و جزئیات زندگی را در نظرم بی‌همیت جلوه می‌دادند. ولی بعد ناگهان تغیری پدید آمد!»

«چطور؟»

آنی دانم چرا، ولی گورستان تأثیر آرامش‌بخش و آگاهی‌دهنده‌ی خود را از دست داد. ای‌ساعیم را از دست دادم و دیگر فرسته‌های تشیع‌کننده‌ی

Montaigne. ۱۵۶۳ - ۱۵۹۲) مبتخل مونتنی، نوبستنده‌ی فرانسوی که با مقالاتش (فلاسفه) سبک ادبی جدیدی پدید آورد و در آن‌ها جذاب‌ترین و دقیق‌ترین تصویر را از خود ارائه داد. (م)

جنازه و نوشته‌های روی سنگ‌ها در باره‌ی آرمیدن در آغوش خدا، در نظرم احمقانه و حتی رفت‌انگیز جلوه کرد. حدود دو سال پیش، تغیر دیگری هم در من ایجاد شد. هرچه به گورستان مربوط می‌شد، از سنگ‌ها گرفته تا مجسمه‌ها و مقبره‌های خانوادگی، مرا می‌ترساند. مانند کودکان، فکر می‌کردم گورستان در نصرف ارواح است و وقتی از مزار والدینم دیدن می‌کردم، مرتب دور خود می‌چرخیدم و پشت و اطرافم را می‌پایدم. دیدارهایم از گورستان را به تعقیق می‌انداختم و دنبال کسی می‌گشتم که همراهی ام کند. این دیدارها، به تدریج کوناه و کوتاه‌تر شد. اغلب از سر زدن به مزار والدینم و حشت دارم و گاه وقتی آنجا ایستاده‌ام، می‌ترسم مبادا در زمین فرو روم و بلعده شوم.^۴

مانند آن کابوس که زمین زیر پایت ذوب می‌شود.^۵

«چه نرسناک است که نو هم به آن اشاره می‌کنی، فریدریش! همین چند دقیقه پیش بود که این رؤیا از ذهنم گذشت.»

«شاید این رؤیای گورستان باشد. نا جایی که یادم هست، تو در رؤیا چهل با سقوط می‌کنی و بر تخته سنگی فرود می‌آیی. آیا در توصیف از همین واژه‌ی تخته سنگ استفاده نکردی؟»

برویر پاسخ داد: «تخته سنگی مرمرین! یک سنگ قبر! سنگی که نوشته‌ای بر خود دارد که من قادر به خواندنش نیستم! و چیز دیگری هم هست که تصور نمی‌کنم به تو گفته باشم. زیگموند فروید، آن دانشجوی جوان و دوستی که پیش از این به او اشاره کرده‌ام، همان که یک روز تمام مرا در عبادت‌های خانگی همراهی کرد....»

«خوب، متوجه شدم.

«رؤیا، سرگرمی اوست. او اغلب در باره‌ی رؤیاهای دوستانش از آن‌ها سوال می‌کند. به اعداد با عبارات دقیق در رؤیا اهمیت زیادی می‌دهد. وقتی کابوس را برایش توصیف کردم، در باره‌ی سقوط چهل پایی من، فرضبه‌ی جدیدی مطرح کرد. از آنجاکه این رؤیانخستین بار در آستانه‌ی چهل سالگی به سراغم آمد، او چهل با رانمادی از چهل سال دانست!

«چه هوشمندانه! نیچه گام‌هاش را آهته کرد و دست‌ها را برم کوفت.
هبانه، سال! حالا معماًی رؤیا حل می‌شود! تو در آستانه‌ی چهل سالگی، در
زمین فرو می‌روی و بر سنگی مرمرین توقف می‌کنی. ولی آیا این تخته سنگ،
پایان راه است؟ آیا نشانه‌ی مرگ است؟ یا به طریقی سقوط را متوقف می‌کند
و به نوعی نجات‌دهنده است؟»

نیچه بدون مکث برای شبدن پاسخ ادامه داد: «یک سوال دیگر: برتابی
که در آغاز ذوب شدن زمین دبالش می‌گردی، کدام برثاست؟ برتابی جوان،
که تنها شبی از حبابت است؟ یا مادر، که زمانی حبابت حبیقی را ارزانی
داشت و نامش بر تخته سنگ حک شده است؟ یا ترکیبی از هردو؟ گذشته از
این‌ها، آن دو، هم‌سن هستند، مادرت هنگام فوت، چندان از برتابا بزرگ‌تر
نبوده است!»

برویر سر نکان داد: «کدام برتابی؟ پاسخی ندارم! همین چند ماه پیش، فکر
می‌کردم درمان با سخن گفتن، روزی به دانشی دقیق بدل می‌شود! ولی چطور
می‌توان چنین سواالتی را به دقت پاسخ داد؟ شاید اعتبار آن را باید با قدر مطلق
اندازه‌گیری کرد: کلام تو نیز و مند است، مرا برمی‌انگیزد، درست به نظر
می‌رسد. ولی آیا می‌توان به این حس اعتماد کرد؟ متعصبان مذهبی هم حضور
خدا را همه‌جا حس می‌کنند. آیا باید احساس آن‌ها را غیرقابل اعتمادتر از
حس خود بدانم؟»

نیچه با شگفتی گفت: «آیا ممکن است رؤیاهای ما از منطق یا احساسات،
به ما تزدیک‌تر باشند؟»

از علاقه‌ی تو به رؤیاهای در تعجب، فربدریش. در هیچ یک از دو کتابت به
آن‌ها اشاره نکرده‌ای. فقط به یاد دارم جایی اشاره کرده بودی که زندگی ذهنی
انسان بدُوی، هنوز در رؤیاهای به کار گرفته می‌شود.

فکر می‌کنم همه‌ی تاریخ باستان را می‌توان در متن رؤیاهای بافت.
ولی رؤیاهای تنها از دور مرا مجدوب می‌کنند. متأسفانه، به ندرت
رؤیاهایم را به یاد می‌آورم، گرچه اخیراً یکی از آن‌ها، وضوح بیار
باشه است.

دو مرد در سکوت شاخه‌های کوچک را زیر با خرد می‌کردند و پیش می‌رفتند. آیا نیچه رؤیايش را تعریف خواهد کرد؟ برویر تاکنون آموخته بود که هرچه کمتر بپرسد، نیچه بیشتر می‌گوید. سکوت مؤثر ترین شکرده بود.

چند دقیقه بعد، نیچه ادامه داد: «رؤیايم، کوتاه و مانند رؤیای تو، در ارتباط با زن‌ها و مرگ است. خواب دیدم با زنی در بزرگ‌ترین و کشمکشی در جریان است. مثل این که هردو ما در ملافه‌ها دست و پا می‌زنیم. به همین شکل پیش می‌رود تا این که چند دقیقه بعد، حس می‌کنم ملافه‌ها طوری دور بدنم پیچده است که قادر به حرکت نیستم و در حال خفه شدنم. نفس نفس زنان و با تعریقی شدید از خواب می‌برم و فریاد می‌زنم 'زندگی، زندگی!'.

برویر کوشید برای بیشتر به خاطر آوردن رؤیا به نیچه کمک کند، ولی بی‌فایده بود. تنها تداعی نیچه از رؤیا، پیچده شدن در ملافه، مانند مومبایی‌های مصری بود. او مبدل به یک مومبایی می‌شد.

برویر گفت: «عجب است که رؤیاهای ما کاملاً متضاد است. من رؤیای زنی را می‌بینم که مرا از مرگ نجات می‌دهد، ولی در رؤیای تو، زن و سله‌ی مرگ است!»

«بله، این چیزی است که رؤیای من می‌گوید. و من هم به آن معتقدم! عشق به زن، بیزاری از زندگی است!»

«نمی‌فهم. فریدریش. باز مرموز شدی.»

«منظورم این است که نمی‌توان به زنی عشق ورزید و چشم بر زشتی‌های نهفته در زیرپوست ظریف‌تر نباشد: خون، عروق، چربی، مخاط، مدفوع و همه‌ی چیزهای چندش آور فیزیولوژیک. عاشق باید چشم بر هم نهاد و حبیقت را انکار کند. و این دروغ و زندگی دروغین برای من، مرگ مجسم است!»

برویر آه عمیقی کثید: «پس در زندگی تو جایی برای عشق نیست؟ حتی اگر عشق زندگی‌ام را نابود کند، باز برای تو متأسفم، دوست من.»

«من رؤیای عشقی را در سر می‌پروراندم که چیزی بیش از اشتیاق دو تن برای نصاحب بکدبگر بود. چندی پیش تصور کردم که آن را یافته‌ام. ولی اشتباه کرده بودم.»

وچه اتفاقی افتد؟*

برویر متوجه شد نیچه آمته سر به این سو و آن سو می‌جناند، به همین دلیل هم او را بیش از این تحت فشار نگذاشت. به قدم زدن ادامه دادند تا نیچه سخن از سر گرفت: «من رُوبای عشقی را در سر دارم که در آن اشتباقی دو جانب برای جت و جوی حقیقتی برتر میان دون پدید آید. شاید باید آن را عشق نامید. شاید نام حقیقی آن دوستی است.»

بحث امروزشان چقدر با روزهای دیگر متفاوت بود! برویر چنان با نیچه احساس نزدیکی می‌کرد که دلش می‌خواست بازو به بازویش قدم بردارد. در عین حال احساس بأس می‌کرد. می‌دانست امروز کمکی دریافت نمی‌کند. گفت و گویی این چنینی در حین قدم زدن، نمی‌توانست از نیروی لازم برخوردار باشد. می‌شد در لحظه‌ی ناراحتی به سادگی سکوت کرد و اجازه داد که نوجه طرف مقابل به بخاری که از بازدمش ابجاد شده است و شکستن شاخه‌های برنه‌ای که در باد می‌لرزند، معطوف شود.

برویر یکباره عقب افتاد. نیچه به سویش برگشت و با تعجب مصاحب خود را دید که کلاه در دست ایستاده و جلوگیاهی معمولی خم شده است. برویر توضیح داد: «گل انگشتانه^۱، دست کم چهل بیار متلا به نارسایی قلبی دارم که زندگی شان را مدبون این گیاه پست هستند.»

دیدار از گورستان، زخم‌های دوران کودکی هر دو مرد را سرگشوده بود و همان‌طور که پیش می‌رفتند، به یادآوری خاطرات‌شان می‌پرداختند. نیچه رُوبایی را نقل کرد که از شش سالگی، یک سال پس از فوت پدر، در خاطرش مانده بود.

«چنان روشن آن را به خاطر دارم که انگار همین دبشب خواب دیده‌ام. گوری دهان می‌گشاید و پدرم، کفن پوش از آن بیرون می‌آید، وارد کلیسا بی می‌شود و خبلی زود با کودکی در آغوش باز می‌گردد. با کودک به داخل گور برمی‌گردد و زمین بر روی شان بسته می‌شود و سنگ قبر بر دهانه‌ی گور می‌لغزد.

۱. Foxglove: گونه‌ی متعدد گیاه دیزیتالیس از خانواره‌ی Scrophulariaceae که داروی مدرک قلبی دیزیتالیس از آن گرفته می‌شود. این گیاه، بومی اروپا و منطقه‌ی مدیتران است. (م)

«مولنایک نرین بخش ماجرا آن است که مدت کوتاهی پس از دیدن این رؤیا، برادر کوچکم بیمار شد و با تشنج از دنب افت.»
برویر گفت: «جهه نرسناک! داشتن چنین پیش‌آگاهی‌ای چه خوفناک است!
چطور آن را توضیح می‌دهی؟»

قادر به توضیح نیست. تا مدت‌ها، مسائل فوق طبیعی مرا به وحشت می‌انداخت و دعاها بیم را با شور و حرارت زیادی می‌خواندم. ولی در چند سال اخیر، شکن کرده‌ام که رؤیا در ارتباط با برادرم بوده باشد، شاید این من بوده‌ام که پدر برای بردنم آمده بود و رؤیا، بیانگر ترس من از مرگ بوده است.^۶

هردو مرد با آسودگی‌ای که پیش از آن تجربه نکرده بودند، به یادآوری خاطرات ادامه دادند. برویر رؤیایی را به خاطر آورد که در خانه‌ی قدیمی اش می‌گذشت، انگار مصیتی رخ داده بود و پدرش، در حالی که شال سفید - آبی اش را به دور خود پیچیده بود، با درماندگی مشغول دعا بود. و نیجه کابوسی را تعریف کرد که در آن، به اتفاق خواب وارد می‌شود و بربتر خود، پیرمرد رو به موتی را می‌بیند که خرخر مرگ از گلویش خارج می‌شود.

برویر متفسکرانه گفت: «هر دو ما خبلی زود با مرگ مواجه شده‌ایم و هر دو، فقدان دردناکی را در کودکی تجربه کرده‌ایم. در مورد خودم یقین دارم که هرگز از آن بپرید نباشم. ولی تو با این فقدان چه کردی؟ بدون پدری که حمایت کند؟»

«حایاتم کند با آزارم دهد؟ آبا این یک فقدان بود؟ مطمئن نیستم. شاید هم برای یک کودک فقدان محظوظ می‌شود، ولی برای یک مرد نه.»

برویر پرسید: «یعنی چه؟»

«به این معنی که هرگز توسط پدرم تحریر نشدم، هرگز زیر بار قضاوتش احساس خفغان نکردم، هیچ گاه هدف زندگی‌ام، برآوردن آرزوهای او نبود. مرگش نعمتی بود و حکم آزادی داشت. هوس‌هایش، هیچ گاه قانون زندگی مرا تعین نکرد. من به خود رها شدم تا راه خوبیش را بیابم، راهی که پیش از این کسی به آن قدم نگذاشته بود. فکر کن! آبا می‌توانی من بی‌دین

را، که عقاید دروغین را از ذهن رانده‌ام و به کشف حقایق جدیدی نایل آمده‌ام، در کنار پدر کشیم تصور کنی که بیروزی‌هایم، مایه‌ی رنج و دردش می‌شد؛ پدری که مبارزه‌ی من را برد او هام یک حمله‌ی شخصی به خود تلقی می‌کرد؟»

برویر پاسخ داد: «ولی اگر در موقع نیاز از حیات او برخوردار بودی، آبا باز هم مجبور می‌شدی بی‌دین شوی؟»

نیچه پاسخی نداد و برویر هم بیشتر اصرار نکرد. او یادگرفته بود خود را با نیچه مهاهنگ کند: هر پرسش حقیقت یابی مجاز بود و حتی مورد استقبال قرار می‌گرفت؛ ولی فشار اضافی، مقاومت ایجاد می‌کرد. برویر ساعتی را که از پدرش هدیه گرفته بود بیرون کشید. زمان بازگشت به سوی کالسکه و فیشمان بود. با پشت کردن به باد، راه رفتن آسان‌تر شده بود.

برویر متغیرانه گفت: «تو از من رو راست‌تری. شاید فضایت‌های پدرم، بیش از آن‌جهه فکر می‌کم، بر من مؤثر بوده است. ولی بیشتر اوقات دلم برایش تنگ می‌شود.»

«دلت برای چه تنگ می‌شود؟»

برویر به پدرش اندیشید و خاطراتی را که بیش چشمانتش ظاهر شد، مثال زد. پیرمرد، با کلاه مخصوص دعا بر سر، در حال خواندن دعای بیش از خوردن ماهی و سب زمینی پخته‌ی شام. در حال لبخند زدن، زمان تعاشای پرسش در کبه، که انگشتان را در ریشه‌های شال او پیچانده بود. در حال بازی و نپذیرفتن تقلب پسرش در شطرنج: «بوزف، نمی‌توانم اجازه دهم عادت‌های بد یاد بگیری.» هنگام خواندن عباراتی از کتاب مقدس برای شاگردان، که صدای بیش، فضای خانه را پرمی‌کرد.

«آن‌جهه بیش از همه دلتگم می‌کند، فقدان توجه اوست. او همیشه شونده‌ی اصلی سخنانم بود، حتی در آخرین لحظات زندگی‌اش، زمانی که از فراموشی شدید رنج می‌برد. باید از موقوفت‌هایم، تشخوص‌های درست، اکتشافاتم و حتی صدقائی که می‌دادم، برایش می‌گفتم. حتی پس از مرگش هم، هنوز شونده‌ام بود. سال‌ها در حالی مجسم می‌کردم که از فراز

شانه‌هایم، با دفت به مشاهده و تأیید دستاوردهایم مشغول است. هرچه نصویرش کمرنگ‌تر شد، بیشتر با این احساس دست به گریان شدم که فعالیت‌ها و مرفقیت‌هایم، ناپایدار و فاقد معنایی حقیقی است.

«بوزف، یعنی مرفقیت‌های تنها در صورتی معنی دار می‌شد که می‌توانست آن‌ها را در ذهن گذراي پدرت ضبط کنی؟»

«می‌دانم غیرمنطقی است. به پرش درباره‌ی صدای افتدان درخت در یک جنگل خالی از سکنه می‌ماند. کاری که بیتلدهای ندارد، می‌تواند معنی دار باشد؟»

«تفاوت اینجاست که درخت گوش ندارد، ولی این خود تو هستی که به کارت معنا می‌بخشی.»

«فریدریش، تو بی نیازتر از منی، بی نیازتر از همه‌ی کسانی که می‌شناسم! یادم هست در نخستین دیدارمان، از تو انسایی ات در پیشرفت، بی آن که همکارانت تو را به رسمت بشناسند، شگفت‌زده شدم.»

«بوزف، مدت‌ها پیش متوجه شدم کنار آمدن با بی‌اعباری و بدناامی، ساده‌تر از کنار آمدن با عذاب و جدان است. وانگهی، من حربص نیست؛ برای انبوه مردم نمی‌نویسم. و می‌دانم چگونه باید صبور بود. شاید شاگردان من هنوز به دنیا نیامده باشند. ولی فردا متعلق به من است. برخی فلاسفه، پس از مرگ شناخته می‌شوند!»

«ولی آیا اعتقاد تو به شناخته شدن پس از مرگ، با اشتباق من به داشتن توجه پدرم متفاوت است، فریدریش؟ می‌توانی صبر کنی، نافردا، ولی در هر حال، تو نیز جویای شنوندگان خوبیش هستی.»

سکونی طولانی حکم‌فرما شد. در نهایت، نیچه سری نکان داد و آرام گفت: «شاید، شاید خودبینی فراوانی در من هست که باید اصلاح شود.»

برویر فقط سری نکان داد. متوجه شد این نخستین باری است که نیچه بر مشاهدات او مهر تأیید می‌زند. آیا این نقطه‌ی عطفی در رابطه‌ی آن‌هاست؟

نه، هنوز نه! نیچه لحظه‌ای بعد اضافه کرد: «با این حال، فرق است میان طمع داشتن به دریافت تأیید پدر و کوشش در جهت ارتقای کسانی که در آینده از تو پیروی خواهند کرد.»

برویر پاسخی نداد، ولی برایش روشن بود که انگلکیزه‌های نیچه، صرفاً برتری جویانه نیست. او برای راهیابی به میدان خاطرات و باقی ماندن در یادها میان بُرهای خود را داشت. امروز برویر دریافته بود انگلکیزه‌های او و نیچه، از یک متّاکه همانا غریب‌هی گریز از فراموش شدن پس از مرگ است، سرچشم می‌گیرد. احساس ناخوشی بیشتری می‌کرد. شاید تأثیر گورستان بود. شاید ماهی یک بار سر زدن به گورستان هم زیادی است.

ولی ناخوشی هم نمی‌توانست حال خوش حاصل از این گفت و گو را زایل کند. به تعریف نیچه از دوستی فکر کرد: پیوستن دو نفر به یکدیگر برای جشن حقیقتی برتر. آیا این درست همان کاری نیست که او و نیچه امروز انجام دادند؟ بله، آن‌ها دوست یکدیگر بودند.

این مایه‌ی تسلی بود، ولی برویر می‌دانست عمق‌تر شدن رابطه و گفت و گوی آن‌ها، تأثیری بر بهبود رنج او ندارد. به خاطر دوستی‌شان، کوشید تا این فکر ناراحت‌کننده را از خود براند.

ولی نیچه همچون یک دوست، فکر او را خواند: «پیاده‌روی خوبی است، یوزف، ولی نباید علت اصلی ملاقات‌مان را که وضعت روحی توست، فراموش کنیم.»

برویر هنگام پایین رفتن از یک تپه لغزید و برای جلوگیری از سقوط، به درخت جوانی چنگ زد. «مراقب باش، فریدریش، این سنگ لیز است.» نیچه دستش را به برویر داد و با هم از تپه فرود آمدند.

نیچه ادامه داد: «داشتم فکر می‌کردم گرچه گفت و گوی ما پراکنده به نظر می‌رسد، ولی به تدریج به راه حل نزدیک می‌شویم. درست است که حمله‌ی مستقم ما به وسوس نو در مورد برنا بی‌فایده بود، ولی در چند روز اخیر، منوجه علتش شدیم: زیرا وسوس، به برنا یا دست کم تنها به برنا مربوط نبست، بلکه به معانی مستر در او مربوط است. آیا با من موافقی؟»

برویر سری نکان داد و می خواست مژدبانه اضافه کند که چنین
جمع بندی های خردمندانه ای در این موقعیت یاری دهنده نیست. ولی
نیچه با شتاب ادامه داد: « واضح است که نختن اشتباه ما این
بوده است که برنا را هدف قرار داده بودیم. ما دشمن را درست انتخاب
نکرده بودیم. »
« و دشمن اصلی؟ »

« خودت خوب می دانی، بوزف! چرا مرا وادار به گفتن می کنی؟ دشمن
اصلی، معنای نهفته در وسوس توست. هرچه بیشتر به صحبت های امر و زمان
فکر می کنم، بیشتر به ترس تو از پوچی و فراموش شدن پس از مرگ می رسم.
در کابوست، آنجا که زمین ذوب می شود و تو بر تخته سنگی مرمرین سقوط
می کنی، در وحشت از گورستان، در نگرانی هایت در ارتباط با بیهوده بودن،
در آرزو هایت برای دیده شدن و در یادها ماندن، در همه و همه ای این ها این
نکته به چشم می خورد. تناقض وجودی تو در این است که گرچه خود را وقف
جست و جوی حفیقت کرده ای، ولی تاب تحمل آن چه را که در این جست و
جو به دست آورده ای نداری. »

« ولی فربدریش، تو هم حتی وحشت از مرگ و بی خدا بی را تجربه
کرده ای. از همان ابتدا از تو پرسیدم: تو چطور تاب آورده ای؟ چطور با چنین
ترس هایی کنار آمدی؟ »

نیچه بالحنی عجیب پاسخ داد: « شاید زمان آن باشد که به تو بگویم. پیش
از این، تو را آماده می شیند سخنانم نمی دیدم. »

برویر که برای شیندن پاسخ نیچه کنجه کاو بود، نصیم گرفت یک بار هم
که شده، به لحن پیامبر گونه نیچه خرد نگیرد.

« کار من آموزش چگونه تاب آوردن مرگ یا کنار آمدن با آن نیست،
بوزف. این راه به خیانت به زندگی می انجامد! درس من به تو این است:
بهنگام بییر! »

این عبارت، برویر را نکان داد: « بهنگام بییر! گردش مطبوع بعد از ظهر،
پایان و خیسی می یافتد. این گام مردن؟ منظورت رانی فهم! خواهش می کنم،

فریدریش، چند بار باید بگویم که تحمل مطرح شدن موضوعی مهم را به
شکلی معماً گونه ندارم؟ چرا این کار را نکرار می‌کنی؟
«تو دو پرسش مطرح کردی. کدام را باید پاسخ دهم؟
فعلاً درباره‌ی بهنگام مردن برایم بگو.»
«تا زنده‌ای، زندگی کن! اگر زندگی ات را به کمال دریابی، وحشت
مرگ از بین خواهد رفت! وقتی کسی بهنگام زندگی نمی‌کند، نمی‌تواند
بهنگام بیمرد.»

برویر با احساس نالمیدی بیشتر پرسید: «این دیگر بعنی چه؟»
«بوزف، از خود پرس که آیا زندگی را به کمال دریافته‌ای؟»
«تو سوال را با سوال پاسخ می‌دهی، فریدریش!»
نیچه جواب داد: «تو هم سوالاتی می‌پرسی که پاسخ شان را می‌دانی.»
«اگر پاسخ را می‌دانم، برای چه می‌پرسم؟»
«برای طفره رفتن از پاسخ خودت!»

برویر مکث کرد. می‌دانست حق با نیچه است. دست از مقاومت برداشت
و توجه را به درون معطوف کرد: «آیا زندگی ام را به کمال دریافتم؟ به
چیزهای زیادی دست پیدا کرده‌ام، بسیار بیش از آن‌چه از من انتظار داشته‌ام.
توقف مادی، دستاوردهای علمی، خانوارده، فرزندان؛ ولی همه‌ی این‌ها را قبل
مرور کرده‌ایم.»

«بوزف، تو باز هم از سوال هم طفره می‌روی. آیا زندگی خودت را
زیسته‌ای؟ یا با آن زنده بوده‌ای؟ آیا آن را برگزربده‌ای؟ یا زندگی ات تو را
برگزربده است؟ آیا آن را دوست می‌داری؟ یا از آن پشیمانی؟ این است معنی
زندگی را به کمال دریافتن. آبا از آن استفاده کرده‌ای؟ آن روزیا را به باد
می‌آوری که پدرت درمانده به دعا ایستاده بود و اتفاقی مصیت‌بار در خانوارده
در شرف وقوع بود؟ آیا تو مانند او نیستی؟ آیا تو نیز با درمانله‌گی در سوگ
زنده‌گی‌ای که هرگز آن را نزیستی، نشسته‌ای؟»

برویر احساس می‌کرد فشار اوج می‌گیرد. سوالات نیچه او را هدف قرار
داده بود؛ هیچ دفاعی در برابر شان نداشت. حتی به سختی نفس می‌کشید.

قصه‌ی سنه‌اش در شرف انفجار بود. لحظه‌ای ایستاد و پیش از پاسخ، سه نفس عقیق کشید.

«تو پاسخ این سوالات را می‌دانی! نه، من انتخاب نکرده‌ام! نه، آن طور که می‌خواستم، نزیت‌های من زندگی‌ای را زیسته‌ام که برایم مقرر شده بود. من - من واقعی، اسیر زندگی‌ام هستم!»

«و من متفاوع شده‌ام که سرچشم‌می‌ترس تو همین است. این فشار در قصه‌ی سنه، از آن است که زندگی نازیت، می‌خواهد سنه‌ات را بشکافد. و قلب زمان را می‌شمرد. و طمع به زمان هبیگی است. زمان می‌بلعد و می‌بلعد و چیزی باقی نمی‌گذارد. چه سهناک است شنیدن این جمله که تو زندگی‌ای را زیسته‌ای که برایت مقرر شده بوده است! و چه سهناک است رو به رو شدن با مرگ، وقتی هیچ‌گاه آزادی‌ات را، با همه‌ی خطرهایی که داشته، طلب نکرده‌ای!»

نیجه بر سکوی خطابه ایستاده بود و بالحنی پیامبرگونه سخن می‌گفت. سوچی از پاس، بسرویر را درنوردید؛ دیگر می‌دانست کسکی در کار نخواهد بود.

گفت: «فریدرش، این‌ها عبارات باشکوهی است. تحسین‌شان می‌کنم. روح مرا به جنبش و امی دارد. ولی از زندگی من بسیار بسیار دور است. در موقعیت روزمره‌ی من، طلب آزادی چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ چطور می‌توانم آزاد باشم؟ من مانند تو نیستم: مرد جوان مجردی که حرفة‌ی خفه‌ان آور دانشگاهی را رها کرد. برای من دیر است! من یک خانواده و تعدادی کارمند، بیمار و شاگرد دارم. بسیار دیر است! ما می‌توانیم تا ابد صحبت کنیم، ولی من نمی‌توانم زندگی‌ام را عوض کنم. زندگی من به رشه‌ی زندگی دیگران گره خورده است!»

سکونی طولانی حکم‌فرما شد که بسرویر، با صدای خسته‌اش آن را شکست: «ولی نمی‌توانم بخوابم، و حالا دیگر قادر به تحمل فشاری که بر قصه‌ی سنه‌ام وارد می‌شود هم نیستم. باد سرد، با نفوذ به درون پالتو، او را به لرزه درآورد و باعث شد شالش را محکم‌تر از پیش به دور گردان بیچد.

نیچه در اقدامی کم نظیر، بازویش را گرفت و نجوا کرد: «دست من،
نمی‌توانم بگویم چطور متفاوت زندگی کنی، چون با این کار، باز با نشی
دیگران خواهی زیست. ولی بوزف، کاری هست که از عهدِ من بر می‌آید.
می‌توانم چیزی پیشکش کنم، قوی ترین اندیشه‌ام را، اندیشه‌ی اندیشه‌هايم را.
خابد تا حدودی با آن آشنا باشی، زیرا پیش‌نویس مختصری از آن را در
انسانی، زیادی انسانی آورده‌ام. این اندیشه، راهنمای کتاب بعدی و شاید همه‌ی
کتاب‌های آینده‌ام خواهد بود».

صدایش را پایین آورد و لحنی رسمی و باشکوه داشت، انگار
می‌خواست به نقطه‌ی اوج آنچه تاکنون گذشته بود اشاره کند. دو مرد بازو به
بازوی هم گام بر می‌داشتند. برویر همان‌طور که در انتظار شنیدن سخنان نیچه
بود، راست به جلو می‌نگریست.

«بوزف، ذهن را زلال کن و این آزمون فکری را مجسم کن! چه می‌شد
اگر دیوی تو را می‌گفت که باید زندگی ای را که در آن هستی و پیش از این آن
رازیت‌های، دوباره و دوباره زندگی کنی؛ و هیچ چیز تازه‌ای نیز در آن نخواهد
بود؛ هر غم و هر مسرت کوچک یا بزرگی که در زندگی داشته‌ای، به سوی نو
باز خواهد گشت، با همان توالی و تسلسل، حتی این باد و آن درخت‌ها و آن
منگ لغزندۀ، حتی گورستان و بیشم، حتی این لحظه‌ی لطیفی که من و تو،
بازو به بازو، این کلمات را نجوا می‌کنیم؟»

چون برویر خاموش ماند، نیچه ادامه داد: « ساعت شنی جاویدان هستی را
مجسم کن که بارها و بارها و بارها سر و ته می‌شود. و من و تو نیز با همه‌ی
ذرات تشکیل دهنده‌مان، در هر چرخش آن، زیر و زیر می‌شویم».

برویر کوشید درکش کند. «چطور این، این، این خیال ممکن است؟»
نیچه تأکید کرد: «بیش از یک خیال است، بیشتر به آزمون فکری شیه
است. تنها به کلام من گوش فرا ده! راه بر هرجه غیر از آن بند! به ادبیت فکر
کن. به بس بث بنگر و مجسم کن که تابی نهایت به گذشته می‌نگری. زمان تا
ازل به عقب باز می‌گردد. و اگر زمان تا بی نهایت به عقب بازگردد، آیا هر
آنچه ممکن است اتفاق بیفت، نباید پیش از این اتفاق اتفاده باشد؟ آنچه

اکنون در حال گذشتن است، نباید پیش از این گذشته باشد؟ آبا هرچه در گرددش است، نباید پیشتر، همین راه را پیموده باشد؟ و اگر همه‌چیز، پیش از این، در بین نهایت زمان گذشته است، در آن صورت درباره‌ی این لحظه‌ی نجوای ما با یکدیگر در زیر درخت‌ها، چه داری بگویی، یوزف؟ آبا این لحظه هم پیش از این، واقع نشده است؟ و زمانی که تابی نهایت به عقب باز می‌گردد، آبا نباید تابی نهایت نیز به جلو امتداد بابد؟ آیا مانیز در این لحظه، در هر لحظه، تابه ابد تکرار نمی‌شویم؟

نیچه سکوت کرد تا زمان لازم را برای دریافت پامش در اختیار بروی برگزارد. ظهر بود، ولی آسمان تاریک شده بود. برف سبکی شروع به باریدن کرده بود. کالسکه و فیشمان از دور دیده می‌شدند.

در راه بازگشت به کلینیک، دو مرد در کالسکه، گفت و گو را از سر گرفتند. نیچه مدعی شد که گرچه اصطلاح آزمون فکری را به کار برده است، ولی برداشتش از بازگشت ابدی، از لحاظ علمی نیز قابل اثبات است. بروی به دلایل نیچه که بر دو قانون متافیزیکی استوار بود، شک داشت: یکی این که زمان نامتناهی است و دیگر این که نیرو (اساس تشکیل دهنده‌ی جهان) متناهی است. می‌توان تعداد محدودی از مرفعت‌های ممکن دنیا را در کنار زمان نامحدودی که سپری شده است در نظر گرفت. از نظر نیچه، در این صورت، همه‌ی حالات ممکن، باید فعلاً واقع شده باشند؛ و زمان حال نیز باید تکراری باشد و به همین شکل، زمانی که لحظه‌ی حال را آفریده و زمانی که از این لحظه زاده خواهد شد نیز، تکراری است، و این تعبیر به گذشته و آینده قابل تعمیم است.

سرگشتنگی بروی رو به افزایش بود. «یعنی تو می‌گویی از میان پیشامدهای اتفاقی محض، این لحظه‌ی خاص پیشتر نیز اتفاق افتاده است؟»

«به زمان پندهش که همیشه بوده است و تا ابد نیز خواهد بود. در این زمان نامتناهی، آبا همه‌ی وقایعی که در مجموع، جهان را می‌سازند، نباید بین نهایت بار، خود را تکرار کند؟»

«مانند یک ناس بازی عظیم؟»

«دفیقاً! ناس بازی عظیم کابنات!»

برویر به سوال در مورد برهان فلسفی نیچه برای بازگشت ابدی ادامه داد.
نیچه به همهٔ سوالات پاسخ داد، ولی در نهایت صرشن لبریز شد و دستانش را بالا برد.

«تو باز به دنبال کمک ذاتی هست، یوزف. تاکنون چند بار از من خواسته‌ای چیزی به تو پیشکش کنم که تغیری در تو ایجاد کند؟ اکنون به خواسته‌ات رسیده‌ای، ولی با پیش کشیدن جزئیات، آن را نادیده می‌گیری. به من گوش کن دوست من، به کلامم گوش فرا ده. این مهم ترین چیزی است که تاکنون به تو گفته‌ام: بگذار این فکر تصاحبت کند، پس قول می‌دهم که برای همیشه متحول خواهد کرد!»

برویر بی‌حرکت بود. «ولی بدون برهان چگونه یقین بیاورم؟ یقین را نمی‌توان به لابه خواست. آبا مذهبی را رها کرده‌ام که مذهبی دیگر پذیربم؟»

برهان بسیار پیچیده است. هنوز ناتمام است و سال‌ها کار می‌طلبد. و حالا در نتیجه‌ی این گفت و گو، مطمئن نیستم لازم باشد زمانی را به تکمیل این برهان فلسفی اختصاص دهم، شاید دیگران هم با پرسشانی از آن استقبال کنند. شاید آن‌ها هم مانند تو در ریزه کاری‌های برهان، در بحث‌تند و اهمیت پیامدهای روان‌شناختی بازگشت ابدی را نادیده بگیرند.

برویر چیزی نگفت. از پنجه‌ی کالسکه به بیرون نگاه کرد و آهنه سری نکان داد.

نیچه ادامه داد: «بگذار موضوع را طور دیگری مطرح کنم. آبا با من موافقی که این بازگشت ابدی محتمل است؟ نه، صبر کن، حتی به این هم نیازی نست! بگذار به سادگی بگوییم که امکان‌پذیر است، فقط امکان‌پذیر. همین کافی است. قطعاً این مسأله، بیش از افسانه‌ی لعنت ابدی، امکان‌پذیر و قابل اثبات است! با امکان‌پذیر دانستن آن، چیزی را از دست نخواهی داد! آبا نمی‌توانی به عنوان شرط‌بندی نیچه به آن نگاه کنی؟»
برویر سری به موافقت تکان داد.

«در این صورت اصرار دارم مفهوم بازگشت ابدی را نه به شکلی انتزاعی، بلکه به صورتی ذاتی و در زندگی امروز خویش در نظر آوری!»
برویر گفت: «می خواهی بگویی هر عملی که انجام می دهم و هر دردی که تجربه می کنم، تا ابد تجربه خواهد شد؟»

«بله، بازگشت ابدی به این معناست که هرگاه عملی را بر می گزینی، باید بتوانی آن را برای همه ای ابدیت برگزینی. این مسأله در مورد هر عملی که انجام نشود، هر فکری که به سخن درنیابد و هر گزینه ای که از آن اجتناب شود هم صدق می کند. همه ای زندگی نازیست، درون تو جمع خواهد شد و تا ابد زیسته نخواهد شد. و ندای وجودات که به آن بی اعتا بوده ای، تا ابد بر سرت بانگ خواهد زد.»
برویر دچار سرگیجه شده بود و به سختی می شنید. سعی کرد بر سیل بزرگ نیچه که با هر کلمه بالا و پایین می رفت، تمرکز کند. از آنجا که زبان و لباس کاملاً پوشیده شده بود، هیچ اختصاری پیش از بیرون آمدن کلمات دریافت نمی شد. سعی کرد به چشمان نیچه بنگرد، ولی نگاه او چنان تیز بود که مجبور شد توجهش را به بینی گوشی و با ابروان بلندی که مانند سیلی از بالای چشانش آویزان شده بود، معطوف کند.

برویر بالاخره نوانت سؤالی پرسید: «پس آبا درست فهمیدم که بازگشت ابدی، نوعی جاودانگی را نوید می دهد؟»

«نه! نیچه غضبنا ک شده بود. من به شاگردانم می آموزم که باید زندگی را با نوید زندگی دیگری در آینده اصلاح کرد با از بین برد. آنچه جاودانه است، این زندگی و این لحظه است. هیچ زندگی دیگر، هدفی که این زندگی رو به آن داشته باشد یا فضاآوت و دادگاهی در میان نیست. این لحظه تا ابد خواهد بود و تو، به تنها بی، تنها شنونده‌ی خویش هستی.»

برویر لرزید. هرچه مفهوم دلسردکننده‌ی نظریه‌ی نیچه روشن تر می شد، او نیز دست از مقاومت بر می داشت و در عوض به وضعیتی غریب و غیر طبیعی پا می گذاشت.

«یوزف، یک بار دیگر تکرار می کنم، بگذار این فکر تصاحب کند. حالا برسنی از تو دارم: از این اندیشه بیزاری یا به آن عشق می ورزی؟»

برویر تقریباً فریاد زد: «از آن بیزارم! زندگی ابدی با این حس که هرگز
نزیت‌ام و هرگز طعم آزادی را نجیده‌ام، مرا از وحشت آکنده می‌کند.»
نچه مشوقانه گفت: «پس آن طور زندگی کن که به چنین اندیشه‌ای
عشق بورزی!»

«تها چیزی که هم اکنون به آن عشق می‌ورزم، اندیشه‌ی تکمیل و ظایفم در
قبال دیگران است، فریدرش.»

«وظیفه؟ آبا وظیفه می‌تواند بر عشق تو به خوبیشن و نلات برای رسیدن
به آزادی مطلق بیشی گیرد؟ تا به خوبیشن دست نباته‌ای، «وظیفه» کلمه‌ای
نوخالی خواهد بود. با این کلمه، از دیگران برای بزرگ جلوه دادن خویش
استفاده خواهی کرد.»

برویر تمام نیرویش را برای مقابله‌ای دیگر فرا خواند. «چیزی به نام وظیفه
در قبال دیگران وجود دارد، و من به چنین وظیفه‌ای وفادار بوده‌ام. دست کم
جرأت پافشاری بر این باور در من هست.»

«بوزف، بهتر است انسان جرأت تغیر باورهایش را باید. وظیفه و ایمان
فریبی بیش نیست، حجابی برای پوشاندن آنچه در پستان است. رهاسازی
خوبیشن به معنای گفتن نهای مقدس، حتی به وظیفه است.»

برویر وحشت‌زده به نچه خیره شد.

نیچه ادامه داد: «تو می‌خواهی خودت شوی، چند بار این را از تو
شبیده‌ام؟ چند بار زار زده‌ای که هرگز آزادی ات را نشاخته‌ای؟ مهربانی، وظیفه
و ایمان، میله‌های زندان تو هستند. این پاکدامنی‌های حقیر تو راهلاک خواهند
ساخت. تو باید شرارت را در وجود خویش بشناسی. نمی‌توان نیمه آزاد بود:
غراابت نیز نشه‌ی آزادی‌اند، سگان وحشی در سرداد وجودت برای رهایی
پارس می‌کنند. گوش کن، صدای شان رانمی‌شونی؟»

برویر ملسانه گفت: «ولی من نمی‌توانم آزاد باشم. من پیمان مقدس
زنashویی بسته‌ام. وظیفه‌ای نسبت به فرزندانم، شاگردانم و بیمارانم دارم.»
«برای ساختن فرزندان، باید نخت خوبیشن را بسازی. در غیر این
صورت، فرزندان را برای نیازهای حیوانی، فرار از تنها‌یی با پر کردن

چاله‌های وجودت پدید آورده‌ای. وظیفه‌ی تو به عنوان یک والد، تنها ساختن خودی دیگر، یوزفی دیگر نیست، بلکه چیزی برتر است، چیزی همانند آفریدن یک آفرینش.

نیچه بی رحمانه ادامه داد: «هر مت؟ آیا او نیز مانند تو در این زناشویی به بند کشیده نشده است؟ ازدواج ناید زندان باشد، بلکه باید با غمی باشد که چیزی برتر در آن کثت می‌شود. شاید تنها راه برای حفظ زناشویی‌ات، دست کشیدن از آن باشد.»

«من بیمان مقدس زناشویی بسته‌ام.»

ازدواج پیوندی سرگ است. این که دو تن تا ابد عاشق بمانند، بسیار سرگ است. بله، زناشویی مقدس است. ولی...» نیچه خاموش شد.

برویر پرسید: «ولی؟»

نیچه بالحنی خشن گفت: «زناشویی مقدس است. ولی شکستن بیمان زناشویی، بهتر از شکته شدن به مبلغی آن است!»

برویر چشم بست و غرق در افکار خوبش شد. هر دو مرد، تا پایان سفر، سخنی بر زبان نراندند.

یادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر برویر

۱۸۸۲ دسامبر

گردشی که در نور آفتاب آغاز شد و در تاریکی پایان یافت. شاید بیش از آن‌چه باید در گورستان پیش رفتم. بهتر نبود زودتر بازگردیم؟ آیا افکاری که برایش بازگو کردم، بیش از حد قدر تمدن نبود؟ بازگشت ابدی، پنکی نیرومند است. کسانی را که آماده‌ی آن نباشند، درهم خواهد شکست.

نه! یک روان‌شناس، یک گشاپنده‌ی معماهی روح، بیش از هر کس نیازمند دشواری است. در غیر این صورت، سرشار از افسوس و دریغ خواهد شد و شاگردانش را در آبی کم ذرفاغوطه‌ور خواهد ساخت. ولی در پایان گردش، یوزف به سختی تحت تأثیر واقع شده بود و به دشواری سخن می‌کفت. برخی برای سختی‌ها زاده نشده‌اند. یک

روان‌شناس حقیقی، مانند یک هنرمند، باید به تخته‌ی رنگ‌آمیزی خویش عشق بورزد. شاید مهربانی و صبر بیشتری لازم بود. آیا پیش از آن که باقتن ردایی نو را بیاموزانم، او را برهنه نکردام؟ آیا رهایی از را پیش از رهایی برای تعلیم داده‌ام؟

نه، راهنمای باید دست آویزی باشد در جریان سیلاب، ولی نباید که چوب زیر بغل شود. او باید مسیر را باز کند و خود پیشاپیش شاگردان قدم بردارد. ولی نباید مسیر را برگزیند.

او خواست آموزگارش باشم. کمک کن بر نالمیدی غلبه کنم: آیا باید خدم را پنهان کنم؟ و مسؤولیت شاگرد چه می‌شود؟ او باید خود رادر برابر سرما قوی سازد، انگشتانش باید دست آویز را بفشارد، باید بارها در مسیرهای نادرست گم شود تا مسیر درست را بیابد.

در کوهستان‌ها، من به تنها یک کوتاه‌ترین راه را برمی‌گزینم، از قله‌ای به قله‌ی دیگر. ولی شاگردانم را در گم خواهند کرد، اگر از ایشان فاصله بکیرم. باید گام‌های کوتاه‌تری بردارم. امروز بسیار سریع حرکت کردیم. من رمز رؤیایی را گشودم، بر تاهارا از یکدیگر جدا کردم، مردگان را دوباره دفن کردم و مردن بهنگام را تعلیم دادم. و همه‌ی این‌ها، تنها پیش درآمدی بود بر مفهوم عظیم بازگشت.

آیا او را بپیش از آن چه باید به قعر بیچارگی نراندم؟ پیش از آن غمگین می‌نمود که به من گوش سپارد. ولی چه چیز را به مبارزه طلبیدم؟ چه چیز نابود می‌شود؟ تنها ارزش‌های توخالی و باورهای متزلزل! چیزی که متزلزل است، باید راند شود!

امروز فهمیدم بهترین آموزگار آن است که از شاگردانش بیاموزد. شاید در مورد پدرم حق با او بود. زندگی ام چقدر متفاوت می‌بود اگر او را از دست نمی‌دادم! آیا این درست است که او را بدان جهت سخت کوییدم که به خاطر مرگش از او بیزارم؟ و سخت می‌کویم، چون هنوز در آرزوی بک نبوشندام؟

سکوت پایانی بوزف نگرانم می‌کند. به نظر می‌رسید با چشمان باز نمی‌بیند. به دشواری نفس می‌کشید.
ولی هرچه سکوت شب ژرف‌تر، فرو افتادن شبین، سنگین‌تر.

۲۱

آزاد کردن کبوتران برای برویر به سختی خدا حافظی با خانزاده بود. وقتی در می قفس را باز کرد و آن را جلو پنجره‌ی گشوده قرار داد، بسی اخبار می‌گریست. به نظر می‌رسید کبوترها متوجه نشده‌اند. نگاه گیج‌شان میان دانه‌های طلایی رنگ موجود در ظرف غذا و چهره‌ی برویر که با سر و دست، آنها را به پرواز برای رهایی وامی داشت، در نوسان بود.

تها زمانی که محکم به دیواره‌ی قفس‌ها کویید، کبوتران بال و پرزنان، از تنگای زندان خارج شدند و بدون حتی یک نگاه به نگهبان‌شان، در آسمان خون رنگ صبحگاهی به پرواز درآمدند. برویر با اندوه به پروازشان نگریست: هر بال سیما بگونی که بر هم می‌خورد، اشاره‌ای بود به پایان پژوهش‌های علمی او.

زمانی دراز پس از خالی شدن آسمان از کبوتران، به بیرون خبره مانده بود. این دردناک ترین روز زندگی اش بود، و هنوز از مواجهه‌ای که صبح آن روز با ماتبلده داشت، کرخ بود. بارها و بارها، آن صحنه را از پیش چشم گذرانده بود و به دنبال راه‌هایی گسته بود که می‌توانست خبر رفتش را برای مانیله مطبوع نمود کم آزارتر جلوه دهد.

او گفته بود: «ماتیله، راه دیگری جز بیان ساده‌ی فصل ندارم: من باید آزادی را تجربه کنم. احساس می‌کنم به دام افتاده‌ام، به دام سرنوشت، نه دام تو. سرنوشتی که خود انتخاب نکرده‌ام.»
ماتیله گیج و وحشت‌زده به او خیره شده بود.

ادامه داد: «ناگهان پیر شده‌ام. خود را پیر مردی می‌بینم که در یک زندگی - یک شخص، یک حرفه، یک خانواده، یک فرهنگ - دفن شده است. همه چیز برایم از پیش مقرر شده بود. من چیزی را انتخاب نکرده‌ام. باید مجالی به خود دهم! باید فرصتی برای یافتن خودم داشته باشم.»
ماتیله پاسخ داد: «مجال؟ یافتن خود؟ بوزف، چه می‌گویی؟ من نمی‌فهم. چه می‌خواهم؟»

«من از تو چیزی نمی‌خواهم! از خودم می‌خواهم. باید زندگی ام را تغیر دهم! وگرنه پیش از آن که احساس کنم زندگی کرده‌ام، با مرگ رویه رو می‌شوم.»

صدای ماتیله بلند شد: «بوزف، این دیوانگی است! چشانش از نرس فراخ شده بود: «چه به سرت آمده است؟ از کسی تا به حال زندگی تو از زندگی من جدا شده؟ ما شریک زندگی هم هیم؛ ما پیمان بسته‌ایم حیات‌مان را به هم بیوندیم.»

ولی پیش از آن که چیزی را از آن خود کنم، چگونه می‌توانم آن را به دیگری بیخشم؟»

«من دیگر حرف‌های تو را نمی‌فهم. آزادی، یافتن خود، هرگز نزیتن، کلمات تو برای من بی‌معنی است. بر سر تو، بر سر ما چه آمده است؟ ماتیله بیش از این قادر به سخن گفتن نبود. هر دو مشتش را بر دهان گذاشت، به سرعت از او دور شد و به گریه افتاد.

بوزف جایه‌جا شدنش را زیر نظر داشت. به او نزدیک‌تر شد. ماتیله به سختی نفس می‌کشید، سرش بر دسته‌ی مبل خم شده بود، اشک بر گونه‌هایش می‌غلتبد، سینه‌ها، با هر حق‌حق، بالا و پایین می‌رفت. برای نسلی، دستی بر شانه‌اش نهاد که پس زده شد. تنها در این لحظه بود که دریافت به دو راهی

زندگی اش رسیده است. به راهی رفه بود که از جمع فاصله می‌گرفت. شانه‌ها، تن و سینه‌های هم‌رش، دیگر متعلق به او نبود؛ از حق خود برای لمس هم‌رش چشم پوشی کرده بود و حالا می‌باید بدون جان‌پناه وجود او، با دنیا رویه رو شود.

ابهتر است فوراً بروم، ماتبلده. نمی‌توانم بگویم به کجا. بهتر است خودم هم ندانم. همه‌ی کارها را به ماکس می‌سازم. همه‌چیز را برای تو می‌گذارم و جز لباس‌های تم، یک جامه‌دان کوچک و پول کافی برای نهیه‌ی غذا، چیزی با خود نمی‌برم.^۰

ماتبلده به زاری ادامه داد. نمی‌توانست پاسخ دهد. آیا اصلاً حرف‌هایش راشنده بود؟

هرگاه فهمیدم کجا هستم، با تو ناس می‌گیرم.^۱
باز پاسخی نبود.

باید بروم. باید دگرگون شوم و بر زندگی خود تسلط پیدا کنم. فکر می‌کنم اگر قادر به انتخاب سرنوشت خود باشم، برای هر دو مابهتر است. شاید همان زندگی پیش را برگزیم، ولی باید انتخابی در کار باشد، انتخاب من.^۲
هروز پاسخی از جانب ماتبلده‌ی گربیان نبود. برویر با گنجی اتفاق را ترک کرد.

همان‌طور که قفس کبوتران را می‌بست و آن را به فسمی آزمایشگاه باز می‌گرداند، اندبیلد تمامی این گفت و گو، خطای بی‌رحمانه‌ای بیش نبوده است. چهار کبوتر به دلیل جراحی آزمایشی که بر روی شان انجام شده بود و تعادل آن‌ها را مختل کرده بود، قادر به پرواز نبودند و در یکی از قفس‌ها مانده بودند. می‌دانست بیش از رفتش باید آن‌ها را قربانی کند، ولی دیگر نمی‌خواست مسؤولیت هیچ‌کس و هیچ‌چیز را بر عهده بگیرد. پس ظرف آب و غذای شان را پر کرد و آن‌ها را به حال خویش رها کرد.

نه، باید درباره‌ی رهایی، انتخاب، در دام افتادن، سرنوشت و یافتن خود با او حرف می‌زدم. چطور می‌توانست منظورم را بفهمد؟ من، خودم را به سختی می‌فهمم. وقتی فریدریش برای نخستین بار با این زبان با من سخن گفت،

توانستم درکثیر کنم. کلمات مناسب تری هم می شد یافت. مثلاً تعطیلات کوتاه، فرسودگی شغلی، دیداری طولانی از چشمهای افريقای شمالی: کلماتی که قادر به درکشان باشد. و بتواند آنها را به عنوان توضیحی برای خانواده و جامعه به کار گیرد.

خدای من، به دیگران چه خواهد گفت؟ در چه موقعیتی او را رها کرده‌ام؟ نه، بس است! این مسؤولیت اوست! نه من. با بر عهده گرفتن مسؤولیت دیگران، خود و آنها را به دام خواهم انداخت.

رشته‌ی افکار برویر، با صدای پایی که از پلکان بالا می‌آمد، پاره شد. ماتبلده در را باز کرد و آن را به دیوار کوفت. رنگ به چهره نداشت و موهابش پریشان بود، ولی خشم از چشمانش شعله می‌کشید.

«دیگر گربه نمی‌کنم بوزف. و حالا جوابت را می‌دهم. در آن‌چه به من گفتی، چیزی نادرست و شریانه نهفته است. و نیز چیزی ساده‌لوحانه. رهایی! رهایی! تو از رهایی حرف می‌زنی. چه شوخی بی‌رحمانه‌ای! من آرزو دارم که آزادی نو را داشتم، آزادی تو را برای تحصیل و انتخاب حرفه. هرگز تا این حد در آرزوی تحصیل نبوده‌ام. کاش کلمات و قدرت استدلال کافی در اختیارم بود تا به تو می‌فهماندم حرف‌هایت چقدر احمقانه است!»

ماتبلده مکثی کرد، صندلی‌ای از کنار میز به سمت خود کشید و با رد کمک برویر، بر آن نشست و لحظه‌ای خاموش ماند تا نفس نازه کند.

«می‌خواهی اینجا را ترک کنی؟ می‌خواهی زندگی جدیدی را انتخاب کنی؟ آیا آن‌چه تاکنون انتخاب کرده‌ای را از باد برده‌ای؟ تو انتخاب کردی که با من ازدواج کنی. آیا حقیقتاً نمی‌فهمی که در برابر خودت، من، ما متعهد هستی؟ اگر انتخاب را محترم نداری، دیگر انتخاب چه معنایی دارد؟ نمی‌دانم آن را چه بنام، شاید موس با تکانه، ولی این انتخاب نیست.»

دیدن ماتبلده در چنان حالتی ترسناک بود. ولی برویر می‌دانست باید ایستادگی کند. «باید پیش از ما شدن، نخست من شوم. من زمانی انتخاب‌هایم را کرده‌ام که برای انتخاب کردن، هنوز شکل نگرفته بودم.»

ماتبلده به سرعت پاسخ داد: «بس آن هم یک انتخاب است. این من کیت که هنوز من نشده است؟ یک سال بعد می‌گویی من امروزت هنوز شکل نگرفته بوده و انتخاب‌هایی که امروز می‌کنم، آن وقت دیگر ارزش نخواهد داشت. این خودفریبی است، راهی است برای شانه خالی کردن از زیر بار مسؤولیت انتخاب‌هایت. بله نی ما به خاخام، در روز عروسی، نه ای بود به دیگر انتخاب‌ها. من به راحتی می‌توانستم با دیگری ازدواج کنم! افراد زیادی خواهان من بودند. تو بودی که گفتنی من زیباترین زن وین هست؟»

«هنوز هم همین را می‌گوییم.»

ماتبلده برای لحظه‌ای تأمل کرد. بعد با نادیده‌گرفتن جله‌ی برویر ادامه داد: «نمی‌فهمی که نمی‌توانی با من عهدی بیندی و بعد ناگهان بگویی نه، آن را بس می‌گیرم، هنوز مطمئن نیستم. این غیراخلاقی است. شریانه است.» برویر پاسخی نداد. نفس را در سبک جس کرده بود و خود را چون بچه گربه‌ی روپرت می‌دید، وقتی که گوش‌هایش را می‌خواباند. می‌دانست حق با ماتبلده است. و می‌دانست ماتبلده اشناه می‌کند.

اتو می‌خواهی قادر به انتخاب باشی و در آن واحد، راه را برای همه‌ی انتخاب‌های دیگر باز بگذاری. از من خواستی دست از آزادی ام بکشم، همان آزادی مختصری که دست کم برای انتخاب همسر داشتم، ولی می‌خواهی آزادی گرانقدر خود را حفظ کنم، تا شهوت را با یک بسیار بیست و بک ساله ارضا کنم.»

بوزف سرخ شد. «بس این طور فکر می‌کنم؟ نه، این موضوع هیچ ربطی به برنا یا زن دیگری ندارد.»

ازبانت چیزی می‌گوید و چهره‌ات، چیز دیگری. من نحصلکرده نیستم، بوزف - چیزی که انتخاب خودم نبوده است - ولی احمق هم نیستم! اکوشم را نحقیر نکن، ماتبلده. من با معنای همه‌ی زندگی ام دست به گریانم. بک مرد نسبت به دیگران وظایفی دارد، ولی وظیفه‌ی برتری هم نسبت به خوبیش دارد. او،»

«و بک زن جطور؟ معنا و آزادی او چه می‌شود؟»

«منظور من فقط مردان نیست. مظور هر انسانی است، چه مرد و چه زن،
همهی ما باید انتخاب کنیم.»

«من مثل تو نیستم. زمانی که این انتخاب دیگران را به برداشی و امنی دارد
نمی‌توانم آزادی را انتخاب کنم. آیا فکر کرده‌ای آزادی تو برای من به چه
معناست؟ یک بیوه یا زنی که همسرش ترکش کرده است، چه انتخاب‌هایی
می‌تواند داشته باشد؟»

«تو هم مانند من آزادی. تو زیبا، جوان، ثروتمند، جذاب و سالمی.»
«آزاد؟ عقلت کجا رفت، یوزف؟ فکر کن! آزادی زن کجاست؟ به من
اجازه‌ی تحصیل ندادند. من از خانه‌ی پدری به خانه‌ی تو آمدم. حتی مجبور
شدم برای انتخاب فرش و اثاث خانه‌ام با مادر و مادربزرگم بجنگم.»
«ماتیله، آن‌چه تو را در بند کشیده، برخوردی است که با فرهنگ خود
داری، نه با واقعیت! دو هفته پیش، یک زن روسی جوان را در مطب ملاقات
کردم. زنان روسی استقلال بیشتری از زنان وینی ندارند، با این حال، این زن
جوان دعوی آزادی خود را دارد: خانواده‌اش را به مبارزه طلبیده، به دنبال
تحصیل است و به تمرین انتخاب زندگی خود مشغول است. تو هم می‌توانی
چنین باشی! تو برای هر کاری آزادی. تو ثروتمندی! می‌توانی نام را تغیر
دهی و به ایتالیا بروی!»

«حرف، حرف، حرف! یک زن بیهودی سی و شش ساله تنها سفر کند.
مثل احمق‌ها حرف می‌زنی، یوزف. بیدار شو! در واقعیت زندگی کن، نه در
كلمات! بچه‌ها چه می‌شوند؟ نام را عوض کنم! آیا هر کدام از آن‌ها هم باید
نام جدیدی انتخاب کنند؟»

«باید باشد، ماتیله، از وقتی ازدواج کردیم، هیچ چیز را به اندازه‌ی بچه‌دار
شدن دوست نداشتی. بچه و بچه‌های بیشتر. من التاس کردم صبر کنیم.»
ماتیله سخنان خشماگیش را فرو خورد و از برویر روگرداند.
«من نمی‌توانم به تو بگویم چطور می‌توانی آزاد باشی، ماتیله. نمی‌توانم
راه را برایت مشخص کنم، چون آن راه، دیگر راه تو نخواهد بود. ولی اگر
جارت داشته باشی، راهت را خواهی یافت.»

ماتیلده بُرخاست و به سوی در رفت. پیش از رفتن، به طرف او بُرگشت و با سخنان شمرده گفت: «به من گوش کن، بوزف! می خواهی آزادی ات را بایابی و انتخاب کنی؟ پس بدان که این لحظه، خود یک انتخاب است. به من می گویی که نیازمند انتخاب راه زندگی ات هستی و این که زمانی مسکن است بازگردی و همین زندگی را از سر بگیری.»

«ولی من هم زندگی ام را انتخاب می کنم، بوزف. انتخاب می کنم که به تو بگویم بازگشته در کار نیست. هرگز نخواهی نوانست زندگی را با من به عنوان همسرت از سر بگیری، زیرا وقتی امروز از این خانه خارج شوی، من دیگر همسر تو نخواهم بود. نمی نوانی بازگشت به این خانه را انتخاب کنی، زیرا این خانه، دیگر خانه‌ی تو نخواهد بود!»

بوزف چشانش را بست و سر خم کرد. صداهایی که پس از آن شنید، صدای به هم کوفته شدن در و قدم‌های ماتیلده بود که از پله‌ها پایین می رفت. از ضرباتی که دریافت کرده بود، گبیج ولی به طرز عجیبی شاد بود. حرف‌های ماتیلده وحشتاک بود. ولی حق با او بود! این نصیم بایستی بی بازگشت باشد.

اندیشید بالاخره برایم اتفاقی افناه، اتفاقی واقعی، نه فقط در فکر، بلکه در دنیای واقعی اتفاقی افناه. بارها و بارها این صحنه را مجسم کرده بودم. حالا حش می کنم! حالا می دانم در دست گرفتن مرنوشت خویش، یعنی چه. هولناک است و شگفت‌انگیز.

بارش را بست، تک تک بجهه‌ها را در خواب بوسید و نجوا کنان از آن‌ها خدا حافظی کرد. روپرست تکانی خورد. و زمزمه کرد: «کجا می روی پدر؟، ولی بلا فاصله خوابش برد. بروپر از کرخنی احساساتش حیرت‌زده شده بود. همه چیز به طرز غریبی بدون ناراحتی می گذشت! جامه‌دانش را برداشت و از پلکان به سمت مطبش سرازیر شد. باقی صبح را در مطب و به یادداشت دستورالعمل‌های طولانی برای خانم بکر و نیز سه پزشکی که بیمارانش را به آن‌ها ارجاع داده بود، گذراند.

تردید داشت که آیا لازم است نامه‌هایی نیز برای دوستانش بنویسد و علت رفتش را برای شان توضیح دهد؟ آیا زمان آن نبود که همه‌ی رشته‌هایی که او

را به زندگی پیش مصل می‌کرد، بگلد؟ نیچه گفته بود خود نوین را باید بر خاکستر زندگی کهنه باکرد. ولی به خاطر آورده که خود نیچه، نامهنگاری را به برخی دوستان قدمی ادامه می‌دهد. وقتی نیچه هم نتوانسته خود را در انزوای کامل نگه دارد، جرا برور برای باید از خود چنین انتظاری داشت باشد؟

بنابراین برای صیغی ترین دوستانش، فروید، ارنست فلاپلش^۱ و فرانس برنتانو، نامه‌ی خدا حافظی نوشت و انگیزه‌های رفتش را توضیح داد و اعتراف کرد که این دلایل، آن هم در نامه‌ای مختصر، ممکن است ناکافی و غیر قابل فهم جلوه کند. تأکید کرد: «به من اعتماد کنید، این عطی سبک‌سرانه نیست. برای این عمل خود، پشتوانه‌های محکمی دارم که همه‌شان را در فرصتی دیگر برای تان خواهم گفت». برور بر قبال فلاپلش، دوست آسیب‌شناش که در حین تشریح بک جد، دچار عفونتی جدی شده بود، شدیداً احساس گناه می‌کرد: سال‌ها بود که او را تحت حمایت طبی و روانی خود قرار داده بود و حال ناجار بود این حمایت را از او دریغ کند. در برای بر فروید، که نه تنها در دوستی و اندوزهای حرفه‌ای، که از نظر مالی هم به او متکی بود، احساس گناه داشت. گرچه زیگ محبت خاصی به ماتیلده داشت، برور امبدوار بود که با گذشت زمان، او را درک کند و این تصمیم را برابر او بیخواهد. برور یادداشت رسمی جداگانه‌ای ضمیمه‌ی نامه کرد که بر اساس آن، همه‌ی بدھی فروید به برورها بخثیده می‌شد.

وقتی برای آخرین بار از پلکان خانه‌ی شماره‌ی هفت خیابان بکر پایین می‌آمد، می‌گریست. نارسدن فیشمان که گماشته‌ای را به دنالش فرستاده بود، محظا شای لوح برنجین سر در خانه شد: دکتر یوزف برور، پزشک مشاور - طبقه‌ی دوم. بار بعدی که به وین سفر کند، این لوح و همین طور مطبش وجود خارجی نخواهد داشت. آه، سنگ‌ها و آجرهای طبقه‌ی دوم بر جای خواهند بود، ولی دیگر به او تعلق نخواهد داشت؛ مطبش به زودی عطر حضور او را از دست خواهد داد. چنین حسی را زمان بازدید از خانه‌ی دوران کودکی اش

1. Ernst Fleischl

م نجربه کرده بود، همان خانه‌ی کوچکی که از بوی آشنا بی و در عین حال در دنای ترین حس بی علاقه‌گی آکنده بود. اکنون آن خانه، خانوارده‌ی دیگری را در خود جای می‌داد، شاید پسر دیگری با امیدهای بی‌کران در آن زندگی می‌کرد که هنوز باید سال‌های زیادی را پشت سر می‌نهاد تا بدل به بک طبیب شود.

ولی وجود او - بوزف - ضروری نبود، او فراموش می‌شد، گذشت زمان و نیز حضور دیگران، جایش را پر می‌کرد. مرگش در ده - بیت سال آینده روزی فرامی‌رسید. و او در تنهایی جان می‌داد: اندیشه‌ی هر کس با هر تعداد مقدم و همراه، همواره در تنهایی می‌میرد.

خود را به این فکر دلخوش کرد که اگر انسان تنهاست و ضرورت حضور، وهمی بیش نیست، پس او آزاد است! ولی وقتی سوار کالسکه‌اش شد، دلخوشی جایش را به افرادگی داد. به سایر خانه‌های خیابان نگریست. آیا کسی نگاهش می‌کرد؟ آیا همایی‌گانش از پنجره‌ها به او خیره شده بودند؟ قطعاً باید از وقوع این واقعه‌ی خطیر مطلع شوند! شاید فردا خبر شوند! آیا ماتیله به کمک مادر و خواهرانش، لباس‌های او را به خیابان خواهد ریخت؟ شنیده بود همان خشمگین چنین کارهایی می‌کند.

نخست توفیق‌گامش، خانه‌ی ماکس بود. ماکس در انتظارش بود، زیرا روز قبل، بلا فاصله پس از بازگشت از گفت و گو با نیچه در گورستان، محرمانه از تضمیم خود آگاهش کرده و از او خواسته بود سربرستی امور مالی ماتیله را پذیرد.

ماکس باز هم کوشید او را از این عمل خانمان‌برانداز و بی‌محابا منصرف کند. ولی بی‌فایده بود، برویر عزم جزم کرده بود. سرانجام ماکس خته شد و به تضمیم با جناقل تن در داد. دو مرد یک ساعت تمام درباره‌ی پرونده‌ی مدارک مالی خانوارده مذاکره کردند. وقتی برویر آماده‌ی رفق شد، ناگهان ماکس برخاست و راه خروج را با هیکل تنومند خود سد کرد. برای یک لحظه، به خصوص زمانی که ماکس بازویش را از هم گشود، برویر تربید که مبادا بخواهد مانع رفتش شود، ولی ماکس فقط می‌خواست او را در آغوش بگیرد. صدا در گلویش شکست: «پس امشب شطرنجی در کار نیست؟ زندگی

من دیگر هرگز مانند قبل نخواهد بود، بوزف. دلم عجیباً برایت تنگ خواهد شد. تو بهترین دوست من هستی».

برویر برای آن که سخنی نگوید، او را در آغوش کشید و به سرعت از خانه خارج شد. در کالسکه به فیشمان دستور داد به ایستگاه قطار بروود و درست پیش از رسیدن به او گفت که عازم سفری طولانی است. دستزد دو ماهش را داد و قول داد که هنگام بازگشت به وین با او تماس بگیرد. تا رسیدن قطار، برویر در حال سرزنش خویش بود که چرا به فیشمان نگفته که هرگز بازنخواهد گشت. «پس از ده سال با هم بودن، چطور توانستی با او این طور رفتار کنی؟» کمی بعد خود را بخشد. تا همینجا هم روز سختی را گذرانده بود.

او به سوی شهر کوچک کروینلینگن در سوئیس، شهری که از چند ماه پیش، برنا در آسایشگاه بللوی آن بتری بود، می‌رفت. از آشتگی وضعیت روانی خود حیران بود. کی و چطور نصبی گرفته بود به دیدار بر قابشاند؟ به محض حرکت قطار، سر بر پشتی نکبه داد، چشم بت و به وقایع آن روز اندیشد.

حق با فریدریش بود: نعام این مدت، آزادی من اینجا و در انتظار تصاحب بود! می‌توانستم سال‌ها پیش آن را به نصرف خود درآورم. و بن هنوز سرباست. زندگی بدون من هم در جریان است. بالاخره زمانی می‌رسید که من دیگر حضور نداشتم، ده یا بیست سال دیگر. با یک دبد وسیع نر، چه فرقی می‌کرد؟ من چهل ساله‌ام: برادر کوچک‌ترم هشت سال، بدروم ده سال و مادرم سی و شش سال پیش از دنیا رفته‌اند. حال که هنوز قادر به دیدن و راه رفتن هستم، بهتر است بخش کوچکی از زندگی ام را به خوبی اختصاص دهم. آیا این خواسته‌ی زیادی است؟ از خدمت به دیگران و مراقبت از آن‌ها ختم‌ام، بسیار خسته. بله، حق با فریدریش بود. آیا باید برای همیشه در زیر یوغ و ظایفم بیانم؟ آیا باید تا ابد به حیاتی خوکنم که از آن پیشانم؟

سعی کرد بخوابد. ولی هر بار چرتش می‌برد، نصویر فرزندانش به ذهنش راه می‌یافت. از این که آن‌ها را بی‌پدر نصور کنند بر خود لرزید. به خود بادآوری کرد که حق با فریدریش است، وقتی می‌گوید: «فرزنده‌ی پدید نیاورد

مگر زمانی که قادر باشد آفرینش‌های یافریند.^{۱۰} بی‌حساب بجهه‌دارشدن اشتباه است، بجهه‌دارشدن برای کاستن از تنهایی خویش غلط است، هدف دار کردن زندگی با تولید چون خودی، اشتباه است. و اشتباه است اگر با تولید مثل، در صدد رسیدن به جاودانگی باشیم، تنها به این دلیل که نطفه، حاوی بخشی از آگاهی ماست!

با وجود این، چه بر سر بجهه‌ها خواهد آمد؟ اشتباه بود، آن‌ها به من تحمیل شدند؛ یعنی از آن که از گزینه‌هایم آگاه باشم، به من داده شده‌اند. با این حال اینجا هستد، وجود دارند! نیچه در موردشان سکوت می‌کند. و ماتبilde هشدار داده است که دیگر آن‌ها را نخواهم دید.

برویر در نامیدی فرو رفت، ولی خیلی زود به خود آمد. نه! از این افکار فاصله بگیر! حق با فریدریش است: وظیفه، نزاکت، ایمان داشتن، فارغ از خویش بودن، مهربانی، همه و همه داروهایی هستد که انسان را به خواب می‌برند، خوابی بس عیق که اگر بتواند، تنها در انتهای راه زندگی از آن برخراهد خاست. آن هم فقط برای این که بداند هرگز زندگی نکرده است. من تنها یک بار زندگی می‌کم، زندگی‌ای که ممکن است ناابد تکرار شود. نمی‌خواهم به دلیل وظایفی که در قبال فرزندانم دارم، ناابد در حسرت باشم.

اکنون مجالی دست داده است که بر خاکستر خود پیشیم، خودی دیگر بنا کم! وقتی این کار را به پایان رساندم، راهی به سوی فرزندانم خواهم بافت. آن زمان دیگر در بند تصور ماتبilde از قوانین اجتماعی نخواهم بود! چه کسی می‌تواند راه پدری را به سوی فرزندانش سد کند؟ باید نیشه‌ای شوم، براندازم و بشکافم تا راهی بازم که مرا به سوی آن‌ها رهنمون شود! ولی امروز، خدا یارشان! از من کاری برئی آبده. من در حال غرف شدنم و باید خود رانجات دهم.

و ماتبilde؟ فریدریش می‌گوید تنها راه حفظ این ازدواج، نزک آن است! و بهتر است پیمان زناشویی را بثکنیم، قبل از آن که با آن شکته شویم.^{۱۱} ثابت ماتبilde هم با این پیمان شکته شده است. شاید بدون من، وضع بهتری

داشته باشد. شاید او هم به اندازه‌ی من در بند بوده است. لو سالومه که این طور می‌گفت. چه می‌گفت: این که هرگز حاضر نیست توسط ضعف دیگری به بند کشیده شود؟ شاید غیت من، ماتبلده را آزاد سازد!

عصر بود که فطار به کونستانس^۱ رسید. برویر یاده شد و شب را در هتل متوسطی در ایستگاه قطار گذراند؛ با خود گفت زمان آن است که خود را با امکانات درجه دو و سه وفق دهم. صبح، کالسکه‌ای برای کرویتلینگن و آسایشگاه بلوو کرایه کرد. هنگام ورود به رئیس آسایشگاه، روبرت یتزوانگر، اعلام کرد که درخواست غیرمنتظره‌ی مثاوره‌ای، او را به ژنو^۲ کشانید و به دلیل نزدیکی به بلوو، تصمیم گرفته است از بیمار سابقش، دوشیزه پانهایم هم دیداری کند.

درخواست برویر غیرعادی نبود: او به عنوان دوست قدیسی رئیس قبلی، لودوبک یتزوانگر^۳ متوفی، به خوبی در بلوو شناخته شده بود. دکتر یتزوانگر پیشنهاد کرد بلافاصله به دنبال دوشیزه پانهایم بفرستد. «او در حال قدم زدن و صحبت با دکتر دورکین^۴، پزشک جدیدش است.» یتزوانگر برخاست و به سوی پنجره رفت. «آنجا هست، می‌توانید در باغ بینیدشان.»

«نه، نه دکتر یتزوانگر، مزاحم شان نشوید. من عیقاً معتقدم هیچ چیز بر جلسات پزشک - بیمار مقدم نیست. به علاوه، امروز آفتاب خوبی است، اخیراً در وین کمتر چنین آفتابی دیده‌ام. اگر شما اعتراضی نداشته باشید، در باغ متظرشان می‌مانم. ضمناً برایم جالب خواهد بود که وضعیت دوشیزه پانهایم، خصوصاً راه رفتش را در موقعیتی غیرمحسوس مشاهده کنم.»

برویر برنا را دید که در یکی از راههای باغ وسیع بلوو که توسط ششادهای آرایه، حاشیه‌بندی شده بود، با پزشکش قدم می‌زد. برای

1. Konstanz 2. Geneva

۲. Ludwig Binswanger (۱۸۸۱ - ۱۹۶۶) لودوبک بینزوانگر، روان‌پزشک و نویسنده‌ی سوئیسی که قوانین پدیدار شناختی وجودی را که توسط مارتنی هایدگر بیان شده بود، در روان درمانی به کار برده. با توجه به سال تولد این روان‌پزشک، بعيد است که اشاره‌ی نویسنده به او باشد. با این همه، لودوبک بینزوانگر دیگری در کرویتلینگن در تاریخ ثبت نشده است. (م)

4. Durkin

مشاهده، جای مطمئنی را انتخاب کرد؛ نیمکت سفیدی که در سطح بالاتری از راه آنها واقع شده بود و توسط شاخه‌های برهنه‌ی یک پیچ یاس بنش، از نظرها پنهان بود. از آنجا می‌توانست به پایین نگاه کند و برنا را به وضوح بیند. حتی مسکن بود هنگام عبور، سخنانشان را هم بشنود.

برنا و دورکین نازه از پایین نیمکتش گذشته بودند و از او دور می‌شدند. بوی عطر برنا به مشامش رسید. آن را با ولع به درون داد و درد اثباتی عمیق وجودش را در نور دید. برنا چقدر شکننده به نظر می‌آمد! ناگهان ایستاد. پای راستش متقبض شد. برویر به یاد آورد که برنا بارها هنگام قدم زدن با او هم به این عارضه مبتلا شده بود. به دورکین تکه کرد. چه محکم باید او را گرفته باشد، درست همان طور که زمانی به برویر تکیه می‌کرد. حالا با هر دو دست به دورکین چنگ زده بود و خود را برابر او می‌فرستاد! برویر به خاطر آورد که چگونه برنا خود را برابر او نیز می‌فرستاد! چنین لذتی، شنل پوست برهی ایرانی برنا و پالتو خزدار خودش را بدل به مانعی به نازکی ابریشم می‌کرد.

حالا عضله‌ی چهار سر ران راست برنا، دچار انقباض شدید شده بود. به پایش چنگ زد. برویر می‌دانست پس از آن چه انفاقی می‌افتد. دورکین به سرعت بلندش کرد و به نزدیک ترین نیمکت رسانید. حالا نوبت ماساز است. دورکین شق و رف و بی حرکت، به زیر ملواری ابریشمی صورتی رنگ او و حدود مهم آن مثلث پنهان خیره شد.

نگاه برویر نیز از جایگاه بلندش و از بالای شانه‌ی دورکین، به همان جا مبکوب شده بود. او را پوشان، ابله یچاره! دورکین کوشید لاش را پایین بیاورد و پالتو را به دور او بیچاند. ولی دست‌های برنا مزاحم بود. چشانش بسته است. آیا در خلصه است؟ دورکین پریشان به نظر می‌رسید. برویر اندیشید باید هم پریشان باشد و با نگرانی به او نگریست. خدا را شکر که کسی آنجا نیست! انقباض پا بر طرف شده است. دورکین برای بلند شدن به برنا کمک کرد و او کوشید راه یافتد.

برویر چنان گیج بود که انگار از قالب جسمش خارج شده بود. چیزی غیر واقعی در صحنه‌ی رو به رویش حس می‌کرد، درست مانند این که نهایتی

را از ایوان بالای یک نمایشخانه‌ی بزرگ به نمایش نشته باشد. این چه حسی است؟ حادت به دکتر دورکین؟ او جوان، خوش صورت و مجرد است و برخاست هرگز خود را این طور که به او چیزی نداشت، به برویرنزدیک نمی‌کرد. ولی نه! هیچ کنه و حادتی نسبت به دورکین حس نمی‌کرد. بر عکس هرچه بود، احساس صمیمیت و محبت بود. برخاست آن دو را از یکدیگر جدا نمی‌کرد، بلکه حس پریشانی برادرانه‌ای را میانشان بر می‌انگیخت.

زوج جوان به گردش خود ادامه دادند. برویرنزدیک مشاهده کرد که حالا این دکتر است که ناراحت و بی‌قرار قدم بر می‌دارد، نه بیمار. برویرنزدیک با جانشین خود همدردی می‌کرد. برویرنزدیک گفت: «دکتر دورکین، اقبال بلندی داری که در فصل زمستان به سر می‌بریم. نابستان‌ها که پالتویی برای پوشاندن خود نداری، وضع به مرائب بدتر است. آن وقت ناچاری آن را زیر کمربندت جای دهی!» آن دو که به پایان راه رسیده بودند، حالا به سمت او بازمی‌گشتد. برخاست بر گونه‌اش نهاده بود. برویرنزدیک عضلات دور حدقه‌ی چشم‌خانش منقبض شده‌اند و از درد و پرش صورت در رنج است. این انفاسی بود که روزانه تکرار می‌شد و درد چنان شدید بود که تنها به مرفین پاسخ می‌داد. برخاست ایستاد. برویرنزدیک می‌دانست چه پیش خواهد آمد. ترسناک بود. باز حس کرد در یک نمایشخانه است و به عنوان کارگردان یا راهنمای بازیگران را برای صحنه‌ی بعدی آماده می‌کند. دستان را بر صورتش بگذار، طوری که ثابت دست‌ها بر پل بینی اش قرار گیرد. درست است. حالا چندین بار و به آرامی بر ابرو اش ضربه بزن. خوب است! می‌توانست آرام شدن صورت برخاست را بیند. او مج هر دو دست دورکین را گرفت و آن‌ها را به لب نزدیک کرد. دیگر برویرنزدیک خنجر را لمس می‌کرد. برخاست فقط یک بار این گونه دستان او را بوسد. بود: آن لحظه، صمیمی‌ترین لحظه‌ی آن‌ها بود. برخاست نزدیک‌تر شد. حالا می‌توانست صدایش را بشنود. «پدر، پدر عزیزم». خنجری دیگر! برخاست عادت داشت او را هم همین طور بنامد.

بیش از این چیزی نشید. کافی بود. برخاست و بدون کوچک‌ترین توضیحی در برابر چشم‌خان حیرت‌زده‌ی پرستاران، بللو را ترک کرد و سوار

کالکهای شد که در انتظارش بود. در بهت به کونانس بازگشت و هر طور
که بود، سوار فطار شد.

صدای سوت لوکوموتیو او را به خود آورد. با قلب پنده، سر در پشتی فرو
برد و به همه‌ی آنچه دیده بود، اندیشه.

لوح برنجین، مطیم در وین، خانه‌ی دوران کودکی و اکنون بر تا، همه و همه
مانند که هست: هیچ یک برای موجودیت‌شان، نیازی به من ندارند. من
بی‌همیت و قابل تعویضم. وجودم برای نمایش برنا ضروری نیست. وجود هیچ
یک از ما، حتی بزرگان جامعه ضروری نیست. نه من، نه دویکین و نه کانی که
بعد از او می‌آیند، هیچ یک ضروری نیستم.

احساس می‌کرد دستپاچه است: شاید زمان بیشتری لازم بود تا این همه
را در خود گیرد و بپذیرد. خسته بود؛ تکه داد، چشم‌اش را بست و
به خیال بر تا پناه برد. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد! او طبق مراحل معمول
خود پیش رفته بود: بر صحتی ذهن خود نمرکز کرد. نخستین صحت را
در خیال مرتب کرد. صبر کرد تا بیند چه پیش می‌آید. همیشه تصمیم
با برقرار بود، نه با او، پس صبر کرد تا بازی آغاز شود. ولی بازی‌ای
در کار نبود. هیچ چیز حرکت نکرد. صحت متوقف شده بود و در انتظار دستور
او بود.

برویر متوجه شد که اکنون می‌تواند با اراده‌ی خوبیش، تصویر بر تا را
فراخواند با آن را مخصوص کند. وقتی او را فرامی‌خواهد، بلا فاصله در هر حالت
با وضعیتی که او می‌خواست ظاهر می‌شد. ولی دیگر اختباری نداشت:
تصویرش ثابت می‌ماند تا زمانی که برویر به حرکت درآورده. اتصالات
ست شده بود: هم آنچه او را به بر تا متصل می‌کرد و هم آنچه بر تا را بر او
سلط می‌گرداند.

برویر از این دگرگونی در حیرت بود. ناکنون این گونه بی‌تفاوت به بر تا
نیز بود. نه، این بی‌تفاوتی نیست، نوعی آرامش و مالکیت بر خوبیش نیز
است. میل و اشیاق شدیدی در کار نبود، ولی کنه‌ای هم نبود. برای نخستین بار
فهمید که او و بر تا دردی مشترک داشته. بر تا هم مانند او در بند بود. او هم

آنی نشه بود که باید می شد. او نیز زندگی اش را برنگزیده بود، بلکه شاهد همان صحنه‌هایی بود که به خودی خود، تا ابد تکرار می شد.

در واقع، وقتی درست فکر می کرد، می توانست مصیت‌نامه‌ی زندگی برنا را به‌تامی دریابد. شاید او این چیزها را نمی دانست. شاید نه تنها از انتخاب بلکه از آگاهی نیز صرف نظر کرده است. او اغلب حضور نداشت، در خلیه بود و حتی زندگی اش را تجربه نمی کرد. می دانست در این مورد، حق بانجه نبود! برویر، قربانی برنا نبود. آن‌ها، هر دو قربانی بودند.

چقدر آموخته بود! کاش می توانست از نو آغاز کند و باز طیب او باشد. روزی که در بلوو گذرانده بود، نشان داد تأثیر درمانش تا چه حد گذرا بوده است. چه ابلهانه ماهها به علایم او ناخته بود، به نزاعی احمقانه و سطحی پرداخته بود و جنگ اصلی، آن سیز مهلک پنهانی را به فراموشی سپرده بود. قطار با غرض از تونل طویلی خارج شد. نابش نور خورشید، توجه برویر را به وضع ناگوار موجود بازگرداند. به وین باز می گشت تا پرستار قبلی اش، او ای بروگر را ملاقات کند. بانگاهی بهت‌زده کوبه را از نظر گذراند. اندیشید باز همان کار را کرده‌ام. در قطار می‌نشینم و خود را به سوی او پرتاب می‌کنم، در حالی که نمی‌دانم کی و چطور تصمیم گرفتم به دیدارش بروم.

وقتی به وین رسید، کالسکه‌ای به مقصد خانه‌ی او اواکرایه کرد. به خانه نزدیک شد و در زد.

ساعت چهار بعد از ظهر بود. با اطمینان و نیز امید به این که او اهنو ز سرکار است، داشت برمی‌گشت. ولی او در خانه بود. از دیدن برویر غافلگیر به نظر می‌رسید و بدون ادای یک کلسه به او خیره مانده بود. وقتی برویر اجازه‌ی ورود خواست، بانگاهی مضطرب به اطراف، او را پذیرفت. برویر از حضورش احساس آرامش کرد. شش ماه از آخرین دیدارشان گذشته بود، ولی مثل همیشه برایش آسان بود که نزد او اعقده‌ی دل بگشاید. همه‌ی اتفاقاتی را که پس از مرخص کردنش افتد بود برایش گفت: ملاقاتش با نیچه، دگرگونی ندریجی اش، تصمیمش در دنبایی به آزادی، نرک مانیله‌و بچه‌ها و روبارویی خاموش و نهایی اش با برنا.

و حالا من آزادم، او. برای نخنین بار در زندگی ام، هر کاری که بخواهم، می‌کنم و هرجا بخواهم، می‌روم. بهزودی پس از گفت‌وگوی مان به اینگاه قطار می‌روم و مقصدی را انتخاب می‌کنم. حتی همین حالا هم نمی‌دانم رو به کجا خواهم داشت، شاید جنوب، به سمت آفتاب، شاید هم اینالیا. او اکه هبشه زنی پرحرارت بود و هر جمله‌ی بروبر را با چند جمله پاسخ می‌گفت، اکنون به طرز غربی سکوت اختبار کرده بود. بروبر ادامه داد: «البته من تنها خواهم بود. تو مرا می‌شناسی. ولی آزادم هر کسی را که می‌خواهم، ملاقات کنم.» باز هم پاسخی از جانب او آبود.

«با از یک دوست قدیمی دعوت کنم با من به اینالیا باید.»

بروبر نمی‌توانست آن‌چه از زبان خود می‌شنبد را باور کند. ناگهان نصور کرد کبوترانش دسته دسته از آسمان به قفس‌های سیمی شان باز می‌گردند. با اکراه و در عین حال آسودگی متوجه شد که او باه این اشاره‌اش هم پاسخی نداد. به جای آن شروع به پرسش کرد.

«چه نوع آزادی‌ای مدنظر توست؟ منظورت از "زندگی نازیته" چیست؟» با دبرباوری سر تکان داد: «بوزف، این حرف‌ها برای من بی‌معنی است. هبشه آرزویم این بود که آزادی تو را داشته باشی. من چه آزادی‌ای داشتم؟ وقتي دلوپس اجاره‌خانه و صورت حساب فصاب هنی، دیگر نگرانی چندانی برای آزادی نخواهی داشت. تو به دنبال رهایی از کار خود هستی؟ به کار من نگاه کن! وقتي مرا اخراج کردي، ناجار شدم هر کاري را پذيرم، و حالا تنها آزادی‌ای که در آرزویش هستم، آزادی نداشتن شب کاري در يمارستان عمومي وين است.» بروبر اندیشید: شب کاري! به همین دليل این ساعت از روز در خانه است. به تو يشنها در برابر یافتن کار کمکت کنم. تو به هیچ یک از پیغام‌های من پاسخ ندادی.»

اوای جواب داد: «ضربه‌ی سختی خورده بودم. و درس دشواری نیز آموخته بودم، این که نمی‌توانی به هیچ کس جز خودت نکبه کنی.» اینجا بود که برای نخنین بار، مستقبم در چشم انداز بروبر خبره شد.

برویور که از شرم رها کردنش سرخ شده بود، خواست از او عذرخواهی کند، ولی او با عجله موضوع را عوض کرد و به صحبت درباره‌ی کار جدید، عروسی خواهرش، وضعیت سلامتی مادرش و بالاخره رابطه‌اش با گرها^۱، وکیل جوانی که نخنین بار به عنوان بیمار در بیمارستان ملاقات کرده بود، پرداخت.

برویور فهمید که با این ملاقات، حابش را با او هم تسویه کرده است، پس برخاست که برود. وقتی به در نزدیک شد، ناشیانه دست او را در دست گرفت و خواست پرسشی کند، ولی مکث کرد، آیا هنوز حق داشت با او خودمانی صحبت کند؟ مصمم شد خطر کند. گرچه روشن بود که رابطه‌ی صمیمانه میان آن دو فرسوده شده است، ولی پانزده سال دوستی چیزی نبود که به سادگی فراموش شود.

«او، من باید بروم. ولی یک سؤال دیگر مانده است.»
«سؤالت را بپرس، بوزف.»

نهی‌توانم روزهایی را که با هم صمیمی بودیم از یاد بیرم. به خاطر داری یک روز عصر در مطب، ساعتی به گفت و گنو نشیم؟ من از کشش مقاومت‌ناپذیر و عاجزانه‌ای که نسبت به برتنا حس می‌کردم، برایت گفتم. تو گفتی که برای من نگرانی، که دوست من هستی و نمی‌توانی نابودی ام را بینی. بعد دستم را گرفتی، همین طور که حالا من دست تو را گرفتم و گفته حاضری هر کاری که لازم باشد برای نجات من انجام دهی. او، نمی‌توانم بگویم که چندین و چند بار، آن گفت و گو را در نظرم زنده کرده‌ام، که آن عبارت چه ارزشی برایم داشت و این که چقدر افسوس خورده‌ام که آن زمان چنان در وسوس این غرق بودم که نتوانستم پاسخ مستقیم تری به تو بدهم. و سؤال من این است که آیا تو خالصانه این عبارت را بیان کردی؟ و آیا لازم بود که من پاسخی به آن بدهم؟

او ادستش را آزاد کرد، آن را به آرامی بر شانه‌ی برویور نهاد و باطمأنی گفت: «بوزف، نمی‌دانم چه بگویم. باید صریع باشم، متأسفم که سؤالت را

این گونه پاسخ می‌دهم، ولی به خاطر دوستی دیرین‌مان، باید صریح باشم.
بوزف، من این گفت و گو را به باد ندارم!»

دو ساعت بعد، برویر خود را در حالی یافت که در یک کوپه‌ی درجه دو،
رهبار اینالیا بود.

او می‌دانست حضور او در طول سال گذشته تا چه حد برایش مهم بوده
است. او روی او حساب می‌کرد. همیشه بقین داشت که هنگام نیاز، او را در
کنار خود خواهد داشت. چطور او چیزی به باد نداشت؟

از خود پرسید: «ولی چه انتظاری داشتی، بوزف؟ که او خود را در پستو
جس کند و به امید روزی بنشیند که تو در بگشایی و حیانی نازه به او بیخشی؟
تو چهل ساله هستی، وقت آن است که بفهمی زنان زندگی‌ات، جدای از تو
متند: آن‌ها زندگی خویش را دارند، ترقی می‌کنند، زندگی‌شان در جریان
است، پا به سن می‌گذارند و روابط جدیدی برقرار می‌کنند. تنها مردگانند که
تفیر نمی‌کنند. تنها مادرت، برقا، که در زمان معلق است، انتظار تو را می‌کشد.
ناگهان این فکر ناراحت‌کننده در او تقویت شد که این تنها زندگی برقا و او
نیست که در جریان است، ماتیلده نیز بدون او وجود دارد و روزی خواهد
آمد که او نیز دیگری را برگزیند.

ماتیلده، ماتیلده‌ی او با مردی دیگر! این درد قابل تحمل نبود.
اشک‌هایش فرو می‌غلتید. به محل بار نگاهی انداخت تا جامه‌دان خود را باید.
جامه‌دان در دسترس بود و دسته‌ی برنجیش، او را به خود می‌خواند. بله،
می‌دانست باید چه کند: دسته را بگیرد، جامه‌دان را از روی نرده‌ی فلزی بلند
کند، پایین بیاورد، در ایستگاه بعد، هر جا که بود، پیاده شود، سوار نخستین
قطاری که به وین می‌رفت، شود و خود را به پای بخشايش ماتیلده بیندازد.
هنوز دیر نشده بود، قطعاً ماتیلده او را به خانه راه می‌داد.

ولی احساس کرد حضور نیرومند نیچه، او را از این کار باز می‌دارد.
«فریدریش، چطور می‌توانم از همه چیز دست بکشم؟ چقدر احمق بودم که
اندرز تو را پذیرفتم!»

«تو پیش از آن که مرا ملاقات کنی، همه چیزهای مهم را از دست داده بودی، یوزف. علت ناامیدی ات همین بود. یادت هست چطور در فقدان پرسی با امیدهای بی کران می نالبدی؟»
«ولی حالا دیگر هیچ ندارم.»
«همچیز است! برای نیرومند شدن، ابدا باید ریشه هایت را در هیچ فرو بری و رویارویی با نهانترین تنهایی ها را یاموزی.»
«هر سرم، خانواده ام! آن ها را دوست دارم. چطور توانسته ام ترک شان کنم؟ باید در ایستگاه بعدی پیاده شوم.»
«تو تنها از خود می گریزی. به خاطر داشته باش که هر لحظه تا ابد تکرار خواهد شد. فکر کن؛ به از دست دادن ابدی آزادی ات فکر کن!»
«من وظیفه دارم که،»
«تنها وظیفات این است که همان شوی که هستی. قوی باش؛ در غیر این صورت، تا ابد، برای بزرگ جلوه کردن از دیگران استفاده خواهی کرد.»
«ولی ماتبلده. پیمان هایی که بسته ام! وظیفه ام،»
«وظیفه، وظیفه! تو با این پاکدامنی های حقیر، خود را هلاک خواهی کرد. شرات را یاموز. خود نوبت را بر خاکستر خود پیشین بنا کن!»
در تمام طول راه تا ایتالیا، نیچه با او بود.
«بازگشت ابدی.»
«ساعت شنی ابدی هستی که بارها و بارها زیر و زبر می شود.»
«بگذار این فکر نصاحب کند، و قول می دهم که تو را برای هبته منحول خواهد کرد.»
«آیا به این فکر عشق می ورزی با از آن بیزاری؟»
«آن طور زندگی کن که دلخختی این فکر شوی.»
«شرط‌بندی نبچه.»
«تمام و کمال زندگی کن.»
«بهنگام بیمیر.»
«تفیر محکومیت!»

«این زندگی، زندگی ابدی توست.»

همچیز دو ماه پیش، در ونیز آغاز شده بود. حالا باز رو به سوی شهر کرجی‌ها داشت. چون قطار از مرز ایتالیا و سوئیس گذشت و گفت و گوهایی به زبان ایتالیایی به گوش رسید، فکرش نیز از احتمالات ابدی به واقعیت فردا معطوف شد.

پس از پیاده شدن از قطار در ونیز، به کجا باید برود؟ شب را کجا باید بگذراند؟ فردا چه خواهد کرد؟ و روز بعد؟ وقتی را چطور بگذراند؟ نیچه چه می‌کرد؟ وقتی بیمار نبود، قدم می‌زد، می‌اندیشد و می‌نوشت. ولی این روش او بود. چطور ...؟

برویر می‌دانست که پیش از هر کاری، باید راهی برای امرار معاش بیابد. بولی که هر راه داشت، تنها برای گذران چند هفته کفايت می‌کرد: پس از آن، بانک به دستور ماکس، تنها مقرری ماهیانه‌ی ناجیزی برایش حواله می‌کرد. البته می‌توانست به طابت ادامه دهد. دست کم سه تن از دانشجویانش در ونیز مشغول طابت بودند. برای شروع کار ناید با مشکلی مواجه می‌شد. زبان هم مسائله‌ساز نبود. تا حدودی با انگلیسی، فرانسه و ایتالیایی آشنا بود و استعداد خوبی در یادگیری زبان داشت؛ می‌توانست به سرعت ایتالیایی را فرا بگیرد. ولی آیا همه‌چیز را فدا کرده بود که زندگی وینی خود را در ونیز از سر گیرد؟ نه، او آن زندگی را پشت سر گذاشت بود!

شاید بد نباشد در رستوران کار کند. برویر به دلیل فقدان مادر و بیری مادربزرگش، آشپزی آموخته بود و گاه در آماده کردن غذای خانه نیز کمک می‌کرد. گرچه ماتیله او را دست می‌انداخت و از آشپزخانه بیرون می‌راند، عادت داشت در غیبت او سری به آنجا بزند و دستور آشپزی بدهد. بله، هرچه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر احساس می‌کرد کار در رستوران، درست همان کاری است که دنبالش می‌گردد. نه فقط سرپرستی با صندوق‌داری: دلش می‌خواست خوراکی‌ها را لمس کند، غذا آماده کند و در اخبار مشتری قرار دهد.

دیر وقت به ونیز رسید و باز شب را در میهمانخانه‌ی ایستگاه گذراند. صبح، با یک کرجی به مرکز شهر رفت و ساعتی را به پیاده‌روی و اندیشیدن گذراند. ونیزی‌های زیادی از کنارش می‌گذشتند و به دقت نگاهش می‌کردند. وقتی تصویر خود را در بازناب پنجره‌ی یک مقاوه دید، دریافت ریش بلند و کلاه، نیم تنه، لباس و کراوات سرپا باهش نوجه عابران را به خود جلب می‌کند. او ظاهر یک خارجی و دقیقاً یک طیب یهودی وینی نروتنند و سالخورده را داشت! شب گذشته در ایستگاه فطار متوجه جمعی از روپیان ایتالیایی شده بود که به دنبال جلب مثتری بودند. هیچ یک به او نزدیک نشده بود و تعجبی هم نداشت! باید از شر این ریش و لباس عزا خلاص شد.

نقشه‌اش به تدریج شکل گرفت. ابتدا باید سری به سلمانی و فروشگاه‌های لباس طبقه‌ی کارگر بزند. بعد در اسرع وقت زبان ایتالیایی یاموزد. شاید پس از دو یا سه هفته بتواند به سیر و ساحت در حرفه‌ی رستوران داری بپردازد: شاید ونیز نیازمند یک رستوران خوب اتریشی یا حتی اتریشی - بهردمی باشد، در گشت و گذارش در شهر به چند کتبه برخورده بود.

تیغ کند سلمانی که به ریش بیت و یک ساله‌اش یورش برده بود، سرش را به جلو و عقب حرکت می‌داد. گاه بخشی از ریش را تمیز می‌ترانشید، ولی اغلب گیر می‌کرد و دست‌ای از موهای ریش ضخیم متأمیل به قرمزش را از ریشه در می‌آورد.

سلمانی سرسخت و بی‌حواله بود. بروبر اندیشید وضع او قابل درک است. ثبت لیره برای تراشیدن چنین ریشی بسیار کم است. پس به او اشاره کرد که آهته ترکار کند، پس دست در جیب کرد و دویست لیره به او داد. بیت دقیقه بعد، وقتی به آینه‌ی ترکدار سلمانی نگریست، موجی از ترحم نسبت به چهره‌ی خود، وجودش را در نور دید. در این چند دهه‌ای که به چهره‌اش نگریسته بود، نمره‌ی جدال با زمان را که زیر نیزگی ریش پنهان شده بود، از پاد برده بود. چهره‌ی عربانش، زار و خته می‌نمود. فقط پیشانی و ابرو اتش، استوار و مصمم به تحمل پوت شل و بی‌قواره‌ی صورت بودند. شبار بزرگی از هر سوراخ بینی به دو طرف صورت کثیده شده بود و گونه‌هارا

از ل ها جدا می ساخت. چروک های کوچکی هم اطراف چشانش پراکنده بود. غب بوقلمون وارش از آرواره آویزان بود. و چانه اش، فراموش کرده بود ریش، چانه کوچک شرم آورش را پنهان می کرد و حالا این چانه، کوچک تر از پیش، زیر لب مرطوب و آویخته اش، محجوبانه پنهان شده بود.

برویر در میرش به سمت فروشگاه لباس، به لباس عابران دفت کرد و تصمیم گرفت پالتوبی کوتاه به رنگ آبی نبره، چکمه هایی سنگین و زاکنی ضخیم و راه راه نهیه کند. ولی عابران همه جوانتر از او بودند. مردان من تر چه می پوشیدند؟ اصلاً آنها کجا بودند؟ همه خیلی جوان به نظر می رسیدند. چطور دوست پیدا کند؟ چطور با زنان معاشرت کند؟ شاید زن پیشخدمتی در رستوران یا بک معلم ایتالیایی مناسب باشد. ولی اندیشه من زن دیگری نمی خواهم! هرگز زنی مانند ماتیله نخواهم یافت. من عاشق او هستم. این دیوانگی است. چرا ترکش کردم؟ بسیار پیرتر از آنم که دوباره شروع کنم. من سالخوردۀ ترین فرد در این خیابانم. شاید فقط آن زنی که با عصا راه می رود یا آن مرد خمیده که سبزی می فروشد، از من سالخوردۀ تر باشد. ناگهان سرش به دوران افتاد. نمی توانست سرپا باشد. از پشت سر صدایی شد.

«بوزف، بوزف!»

ابن صدا متعلق به که بود؟ آشنا به نظر می آمد!

«دکتر برویر! بوزف برویر!»

کسی چه می داند من اینجا هستم؟

«بوزف، به من گوش کن! از ده تا یک معکوس می شمارم. وقتی به پنج رسیدم، چشانت باز می شود. وقتی به یک برسم، کاملاً هوشیار خواهی بود. ده، نه، هشت،...»

ابن صدا را می شناسم!

«هفت، شش، پنج...»

چشانت گشوده شد. چهره‌ی خندان فروید مقابلش بود.

«چهار، سه، دو، یک! تو کاملاً هوشیاری! حالا!»

برویر هراسان شد. «چه انفاقی افتاده؟ من کجا هستم، زیگ؟»

لحن فروید محکم ولی آرامش بخش بود. «همه چیز رو به راه است،
یوزف. بیدار شو!»
«چه اتفاقی افتاده؟»

«جند دفیقه به خودت مهلت بده، یوزف. حافظه‌ات کاملاً بر می‌گردد.»
دید بر نیمکت کتابخانه‌اش دراز کشیده است. نشت. دوباره پرسید: «چه
اتفاقی افتاده؟»

«تو بگو چه اتفاقی افتاد، یوزف. من دقیقاً همان کاری را کردم که
دستور دادی.»

چون برویر هنوز گیج به نظر می‌رسید، فروید نووضع داد: «خاطرت نبت؟
دیشب نزد من آمدی و خواستی ساعت یازده صبح امروز در اینجا حاضر شوم
و در یک آزمون روان‌شناسی به تو کمک کنم. وقتی به اینجا رسیدم، از من
خواستی با استفاده از ساعت جی‌ات به عنوان آونگ، تو راه‌پیویزیم کنم.
برویر دست به جیب جلیقه‌اش برد.

آنچاست، یوزف. روی میز قهوه‌خوری. بعد از من خواستی تو را به
خله‌ی عمیق فرو برم و بخواهم مجموعه‌ای از نجربیات را مجسم کنی. گفتنی
بخش نخست آزمون باید به رهپاری اختصاص یابد، ترک خانواده، دوستان
و حتی بیماران؛ و این که اگر لازم بود دستوراتی مانند خدا حافظی کن با
دیگر نمی‌توانی به خانه باز گرددی به تو بدهم. بخش بعدی، به بروایی زندگی
جدید اختصاص داده شد، و باید دستوراتی نظری به رفتن ادامه بده با بعد
می‌خواهی چه کنی؟ به تو می‌دادم.»

«بله، بله، زیگ. دارم بیدار می‌شوم. همه چیز را به خاطر آوردم. الآن ساعت
چند است؟»

«یک بعد از ظهر یکشنبه. همان طور که برنامه‌ریزی کرده بودیم، دو ساعت
در این حال بودی. بهزودی همه برای صرف غذا از راه می‌رسند.»
دقیقاً بگو چه اتفاقی افتاد. چه دیدی؟»

به سرعت وارد خله شدی و نقریباً در تمام مدت در خله ماندی،
یوزف. می‌توانم بگویم در سکوت و در تماشاخانه‌ی درونی ذهن، نمایش

فعالی در جریان بود. دو سه بار به نظر رسید که از حالت خلمه خارج شدی و من با تلقین حالت سفر و حس حرکت قطار و این که سرت را به پشتی صندلی نثار نکه می دهی و به خواب عمیق تری فرو می روی، خلمه را عمیق تر کردم. این روش هر بار مؤثر واقع شد. بیش از این چیزی نمی توانم بگویم. به نظر بیار ناراحت و ناکام می آمدی؛ چند بار گریستن و یکی دو بار هم وحشت زده شدی. پرسیدم می خواهی کار را متوقف کیم، ولی سرت را به نشانهی نفی نکان دادی، پس من هم تو را وادار به ادامهی حرکت کردم.^{۱۰} برویر چشمانتش را مالبد و در حالی که می کرد از جا برخیزد، پرسید: «آیا بلند صحبت کردم؟»

به ندرت. لبانت مرتب نکان می خورد، حدس زدم که گفت و گوهایی را مجسم می کنی. من تنها چند کلمه را تشخیص دادم. چند بار ماتبلده را صدا کردم، من نام برقا را نیز شبدم. آیا با دخترت حرف می زدی؟^{۱۱} برویر مکثی کرد. چطور پاسخ دهد؟ وسوسه شد همه چیز را برای زیگ بگوید، ولی درک شهودی اش او را از این کار بازداشت. زیگ تنها بیت و شش سال داشت و او را چون پدر یا برادر بزرگ خود می دانست. هر دو آنها به چنین رابطه‌ای خوگرفته بودند و برویر آمادگی تغیر ناگهانی آن را نداشت. وانگهی، برویر می دانست که دوست جوانش در زمینهی مسائل عشقی و شهوانی ناچه اندازه بی تجربه و کونه فکر است. یادش آمد اخیراً هنگامی که به زیان آورد همهی روان رنجوری‌ها از بستر زناشویی آغاز می شود، زیگ ناچه حد دستاچه و آشفه شد! و همین چند روز پیش بود که زیگ، آزرده خاطر و رنجده، زیان به سرزنش اثیب نسلر جوان و روابط عائشانه‌اش گشود. پس چقدر می توانست حال همسری چهل ساله را که شیوه‌ی یمار بیت و یک ساله اش شده، درک کند؟ آن هم در حالی که زیگ، ماتبلده را مطلقاً می پرسید! نه، راز دل گفتن با او یک اشتباه است. صحبت با ماکس یا فریدرش مطمئن تر است!

«با دخترم؟ مطمئن نیستم، زیگ. به خاطر نمی آورم. ولی نام مادرم هم برقا بوده است، آیا می دانستی؟»

«او، بله فراموش کرده بودم! ولی او وقتی خیلی کوچک بودی، فوت کرده است، یوزف. چرا باید حالا از او خدا حافظی کنی؟»

شاید پیش از این هرگز نگذاشته‌ام که فراموش شود. فکر می‌کنم بعضی نقش‌های بزرگ‌سالی به ذهن کودک وارد می‌شوند و دیگر رهایش نمی‌کند. شاید فرد ناگزیر شود پیش از آن که بکی از این نقش‌ها، بر تمامی افکارش حاکم شود، آن را به زور از ذهن براند!»

«آها، جالب است. بگذار بیسم دیگر چه گفتی؟ شنیدم که می‌گفتی: دیگر طبابت نمی‌کنم. و بعد درست پیش از آن که بیدارت کنم، گفتی: بسیار بپرزن از آنم که دوباره شروع کنم! من در آتش کنجکاوی می‌سوزم، یوزف. معنی همه‌ی این چیزها چیست؟»

برویر به دفت واژه‌هایش را برگزید. «آن‌چه می‌توانم برایت بگویم، این است: همه‌چیز مربوط به آن پروفسور مولر است، زیگ. او مرا مجبور کرد در مورد زندگی ام فکر کنم و من به جایی رسیدم که متوجه شدم بیشتر انتخاب‌های زندگی را پشت سر گذاشته‌ام. ولی می‌خواستم بدایم چه می‌شد اگر در زندگی گزینه‌های دیگری داشتم، زندگی بدون طبابت، خانواده و فرهنگ وینی. بنابراین کوشیدم یک آزمون فکری را تجربه کنم و در آن خود را از این ساختارهای قراردادی رها سازم، با بی‌ساختاری مواجه شوم، حتی زندگی متفاوتی را تجربه کنم.

«و از این تجربه چه آموختی؟»

«هنوز گیجم. به زمان نیاز دارم تا همه‌چیز را در ذهنم مرتب کنم. از یک چیز مطمئن و آن این که باید اجازه دهی زندگی ات، تو را زندگی کند. در غیر این صورت در چهل سالگی به این نتیجه می‌رسی که حقیقتاً نزیسته‌ای. چه آموخته‌ام؟ شاید این که حالا دیگر زندگی کنم تا در پنجاه سالگی با پیشمانی به پشت سر و به چهل سالگی ام تگرم. این برای تو هم مهم است، زیگ. هر کس تو را خوب بشناسد، در می‌باید که موهبنی شکفت آور به تو عطا شده است. تو باری بر دوش داری: خاک هر چه غنی‌تر، ناتوانی در بارور ساختش، نابخشودنی‌تر.

نو تغیر کرده‌ای، بوزف. شاید خلسه در تو تحولی ایجاد کرده است. هرگز
با من این طور حرف نزده بودی. از تو ممنونم، گفته‌هایت به من نیرو می‌بخشد،
ولی شاید بار مسؤولیتم را هم سنگین‌تر کند.

برویر گفت: «و نیز آموختم — مطمئن نیستم، شاید همان باشد — که باید
طوری زندگی کنیم که انگار آزادیم. گرچه نمی‌توانیم از سرنوشت بگریزیم،
ولی باید با آن درگیر شویم، باید پیشامد سرنوشت‌مان را اراده کنیم. باید به
تفدیر مان عشق بورزیم. انگار که،»

ضربای به در خورد.

ماتبلده پرسید: «شما دو نفر هنوز آنجایید؟ می‌توانم داخل شوم؟»
برویر به سرعت برای گشودن در برخاست و ماتبلده با بشقابی مسلو از
سوییس‌های کوچک که هر یک در ورقه‌ای از خمیر نازک پیچیده شده بود و
هنوز بخار ازشان بر می‌خاست، وارد شد. «این هم خوراک دلخراحت، بوزف.
امروز صبح متوجه شدم که مدت‌های آن را برایت نپخته‌ام. غذا حاضر است.
ماکس و راشل آمده‌اند و دیگران هم در راهند. و زیگی، تو می‌مانی. قبلاً
جابت را معین کرده‌ام. بیمارانت یک ساعت دیگر هم متظر خواهند ماند.»
فروید با اشاره‌ای که برویر به او کرد، متوجه شد باید آن دو را تنها بگذارد.
برویر بازویش را به دور ماتبلده حلقه کرد. «می‌دانی عزیزم، عجیب است که
می‌پرسی هنوز در اتفاق هستیم یا نه. بعداً درباره‌ی گفت و گوی امروزمان با تو
 صحبت می‌کنم، ولی مانند این است که به سفری دور و دراز رفته باشم. حس
 می‌کنم مدت‌های طولانی از اینجا دور بوده‌ام. و حالا باز گشته‌ام.»
اخوب است، بوزف. دستش را بر گونه‌ی برویر گذاشت و با مهرجانی
ریش را نوازش کرد. «خوشحالم که به تو خوشامد می‌گویم. دلم برایت تنگ
شده بود.

طبق روال خانواده‌ی برویر، جمع کوچکی شامل نه بزرگ‌سال خانواده، بر
سر میز جای گرفتند: والدین ماتبلده، روت^۱، خواهر دیگر ماتبلده و همسرش،

ما بر^۱؛ را شل و ما کس؛ و فرورد. هشت کودک خانواده بر سر میز دیگری در سرسران شتند.

ماتبلده، در حالی که سوب خوری بزرگی حاوی سوب سبب زمینی و هویج را سر سفره می آورد، آهته به برویر گفت: «چرا به من خیره شدی؟ مرا دنباقه می کنی، بوزف.» کمی بعد وقتی دیس بزرگ زبان گوساله و کنشش را سر میز گذاشت، زمزمه کرد: «بس است، بوزف، این طور نگاهم نکن!» وقتی در تیز کردن میز و آوردن دسر کمک می کرد هم مجبور شد این جمله را نکرار کند.

ولی بوزف دست بردار نبود. انگار برای نخستین بار چهره‌ی همسرش را موشکافی می کرد. وقتی دریافت ماتبلده نیز رزمنده‌ای در جدال با زمان بسوده است، از درد به خود پیجید. گونه‌هایش فاقد شیار بود، هنوز چنین اجازه‌ای به زمان نداده بود، ولی نتوانسته بود در تمامی جبهه‌ها از خود دفاع کند و چروک‌های ظریفی، برگوشی دهان و چشانش خودنمایی می کرددند.

گیوانش که بالا و پشت سر جمع شده بود، رشته‌های خاکستری زیادی را در خود جای داده بود. کی این اتفاقات افتدۀ بود؟ آیا برویر نیز مقصربود؟ اگر آن دو پیوسته و متحد بودند، شاید ماتبلده از خدمات کتری رنج می برد.

بوزف هنگامی که ماتبلده بشقابش را بر می داشت، به آرامی بازو را دور کمر او حلقه کرد: «چرا بس کنم؟» بعد او را تا آشپزخانه دنیال کرد. «چرا ناید به تو خبره شوم؟ من - ولی من تو را به گریه انداختم، ماتبلده!»

«گریه‌ی خوشحالی است، بوزف. ولی وقتی فکر می کنم چه مدت از هم دور بوده‌ایم، غم انگیز هم می شود. امروز، روز غریبی است. راستی نور زیگی درباره‌ی چه چیز با هم صحبت کردید؟ می دانی سر میز به من چه گفت؟ گفت می خواهد نخستین دخترش را ماتبلده بنامد! اگفت می خواهد دو ماتبلده در زندگی اش داشته باشد.»

«ما همیشه فکر می‌کردیم که زیگ باهوش است و حالا در این باره یقین داریم. روز غریبی است. ولی نکته‌ی مهم این است که تصمیم گرفتام با تو ازدواج کنم.»

ماتبلده سبنی حاوی فتجان‌های فهرو را به کناری نهاد، دست بر سر برویر گذاشت، او را به سمت خود کشید و پیشانی اش را بوسید. «شراب نوشیده‌ای، بوزف؟ حرف‌های بی معنی می‌زنی.» دوباره سبنی را برداشت. «ولی این حالت را می‌پسندم.» درست پیش از باز کردن دری که رو به اتاق غذاخوری بود، برگشت. «فکر می‌کردم چهارده سال پیش تصمیم گرفتی با من ازدواج کنی.» «مهم این است که امروز می‌خواهم این کار را انجام دهم، ماتبلده. امروز و هر روز.»

پس از صرف قهقهه و شبرینی دست‌پخت ماتبلده، فروید با عجله به بیمارستان رفت. برویر و ماکس، هر یک بالیوانی اسلیوویتس به کتابخانه رفتند و به شطرنج مشغول شدند. پس از یک دست بازی کوتاه که ماکس در آن با یک حمله‌ی جانبی وزیر بر دفاع فرانسوی پیروز شده بود، برویر دست ماکس را برای آغاز بازی جدید متوقف کرد و به باجانافش گفت: «می‌خواهم حرف بزنم.» ماکس به سرعت بر پاس خود غلبه کرد، شطرنج را به کناری نهاد، سیگار برگ دیگری روشن کرد، متون طوبیلی از دود بیرون داد و صبر کرد.

پس از ماجرا بی‌کی که دو هفته پیش میان‌شان رفته بود و برویر برای نخنین بار درباره‌ی نیچه با او سخن گفته بود، دو مرد احساس صمیبت بیشتری می‌کردند. در این دو هفته، ماکس مانند شنونده‌ای دلوز و صبور، گزارش ملاقات برویر با اکارت مولر را با علاقه‌ی فراوان دنبال می‌کرد. اکنون بیهود توصیف مفصل بحث روز گذشته در گورستان و جله‌ی شگفت‌آور خلیه‌ی امروز صحیح شده بود.

«پس در خلیه‌ی امروز، ابتدا فکر کردم می‌خواهم راه تو را سد کنم و تو را از رفق منصرف کنم؟ ممکن بود جین کاری هم بکنم. جز تو چه کسی را می‌توانم در شطرنج شکست دهم؟ ولی از شوخی گذشته، تو تغیر کرده‌ای، بوزف. آبا واقعاً برقنا را از ذهن بیرون رانده‌ای؟»

«مبهوت‌کننده است، ماکس. حالا می‌توانم درباره‌ی او هم مانند دیگران
فکر کنم. درست مثل این که با یک عمل جراحی، تصویر برتر را از نسامی
عواطفی که به او متصل بود، جدا کرده باشم! و کاملاً بقین دارم که این جراحی
زمانی اتفاق افتاد که او را همراه با طیب جدیدش در باغ مشاهده کردم!»
ماکس سری نکان داد: «نمی‌فهمم. شاید هم بهتر باشد چیزی نفهم؟»
«بابد سعی کیم. شاید درست نباشد بگویم که شیفتگی من نسبت به برنا،
لحظه‌ای نابود شد که او را با دکتر دورکین دیدم، منظورم این است که
تخیلاتم درباره‌ی برنا و دکتر دورکین، چنان زنده و واضح بود که از
آن به عنوان واقعه‌ای حقیقی یاد می‌کنم. مطمئنم که این شیفتگی پیش
از آن توسط مولر نضعیف شده بود، خصوصاً زمانی که وادارم کرد بفهم
چطور چنین قدرت عظیمی به او بخشدیم. تخیلاتم درباره‌ی برنا و دکتر
دورکین، در حالت خلیه درست به موقع بود و منجر به از بین رفتن کامل آن
شیفتگی شد. وقتی دیدم همان صحته‌های آشنا را همچون عادتی با دکتر
جدیدش هم نکرار می‌کند، تمامی قدرتش نابود شد. ناگهان دریافتم که او
قدرتی ندارد. حتی نمی‌تواند بر اعمال خود سلط شود، در واقع، او نیز
همان قدر درمانده است که من بودم. هر دو ماهر پیشگانی بودیم در حال
اجرای نمایش و سواست یکدیگر، ماکس.»

بروهر پوزخندی زد. «ولی چیزی بسیار مهم‌تر در شرف وقوع است و آن
تفیر حس نسبت به ماتیلده است. در حین خلیه، کمتر حس می‌کردم، ولی
حالا بسیار قوی نشده است. در تمام طول صرف غذا نگاهش می‌کردم و
موجی از تعایل به او در خود حس می‌کردم.»

ماکس لبخندی زد: «بله، دیدم چطور نگاهش می‌کردی. دیدن دست‌پاچگی
ماتیلده مطبوع بود. مرا به یاد روزهای گذشته‌ی بازی میان شما دو نفر
می‌انداخت. شاید بسیار ساده باشد: به این دلیل قدرش را دانستی که به تجربه‌ی
از دست دادنش بسیار نزدیک شدی.»

«بله، این بخشی از آن است، ولی دلایل دیگری هم هست. می‌دانی،
سال‌ها در فکر افواری بودم که ماتیلده بر دهانم زده، حس می‌کردم ماتیلده

مرا به بند کنیده است و در آرزوی آزادی ام بودم؛ این که زنان دیگر و زندگی
کاملاً متفاوتی را تجربه کنم.

ولی وقتی کاردم که مولر از من خواسته بود، وقتی آزادی ام را به
دست آوردم، دچار هراس شدم. در حال خلصه، سعی کردم از آزادی دست
بکشم. ابتدا خود را به برنا و بعد به او اوا نسلیم کردم. دهانم را باز کردم و گفتم
«لطفاً، لطفاً افسارم بزند». آن را در دهانم بگذارید. من نمی‌خواهم آزاد باشم.
حقیقت این است که از آزادی وحشت کرده بودم.

ماکس موقرانه سر نکان داد.

برویز ادامه داد: «یادت می‌آید گفتم در حال خلصه در ونیز، به یک
سلمانی رفتم و آنجا متوجه پیری چهره‌ام شدم؟ و این که در خیابان و
فروشگاه‌های لباس، پیرترین فرد بودم؟ چیزی که مولر گفته بود، اینجا معنی
پیدا می‌کرد: «دشمن راستین را برگزین». این کلد حل ماله است! همه‌ی این
سال‌ها من با دشمنی کاذب می‌جنگیدم. دشمن واقعی، نه ماتیله‌ه که سرنوشت
بود. دشمن حقیقی، پیری، مرگ و وحشت من از آزادی بود. ماتیله را برای
رو به رو نشدن با آن‌چه حقیقتاً نمی‌خواستم با آن مراجعت شوم، سرزنش
می‌کردم! نمی‌دانم چه تعداد از شوهران، جنین برخوردی با زنانشان دارند؟»

ماکس گفت: «فکر می‌کنم من یکی از آن‌ها هستم. می‌دانی، اغلب
درباره‌ی کودکی و روزهایی که با هم در دانشگاه سپری کردیم، فکر می‌کنم. به
خود می‌گوییم: «آه، چه زبانی! چطور اجازه دادم آن روزها از دست بروند؟» و
بعد در دل راشل را سرزنش می‌کنم، انگار تقصیر او بوده که کودکی من پایان
بافه است یا تقصیر اوست که دارم پیر می‌شوم!»

ابله، مولر گفت دشمن واقعی «آرواره‌های طماع زمان» است. ولی حالا
دیگر در برابر این آرواره‌ها احساس درماندگی نمی‌کنم. شاید برای نخستین بار،
احساس می‌کنم که زندگی ام را اراده می‌کنم. زندگی‌ای را که برگزیده‌ام
می‌پذیرم. و حالا آرزو نمی‌کنم که کاش جور دیگری رفتار کرده بودم، ماکس.

اهرج‌نفر این پرسنل تو با ذکاوت باشد، به نظر می‌رسد با طراحی این
آزمون خلصه، تو زرنگ‌تر از او بوده‌ای. راهی پبدأ کردی که نصبی

بازگشت ناپذیر را بدون بازگشت پذیر کردنش، تجربه کنی. ولی هنوز بک چیز را نفهمیده‌ام. کدام بخت بود که در حین تجربه‌ی خلنه، خلنه را طراحی می‌کرد؟ وقتی در خلنه بودی، بخشی از وجودت از آنچه واقعاً اتفاق می‌افتد، آگاه بوده است.

حق با نوست، ماکس، این شاهد، این من کجا بوده که به باقی وجود من، نبرنگ می‌زده است؟ وقتی در این باره فکر می‌کنم، گیج می‌شوم. روزی فردی باهوش‌تر از من پیدا خواهد شد که این معا را حل کند. ولی نه، فکر نمی‌کنم از مولر زرنگ‌تر باشم. در واقع، احاسن کاملاً متفاوتی دارم: حس می‌کنم او را مایوس کرده‌ام، از نسخه‌ی او سریچی کرده‌ام. یا شاید به سادگی به محدودبتهای خودم اعتراف کرده‌ام. او اغلب می‌گوید: هرکس باید میزان حقیقتی را که ناب می‌آورد، برگزیند. فکر کنم من انتخاب کرده‌ام، ماکس. به علاوه به عنوان یک طیب نیز مایوسش کرده‌ام. من به او هیچ چیز نداده‌ام. در واقع، دیگر حتی فکر کمک به او را هم نمی‌کنم.

خودت را سرزنش نکن، بوزف، همیشه به خودت سخت می‌گیری. تو با او فرق داری. آن درسی را که درباره‌ی متفکران مذهبی با پروفسور یودل گرفته بودیم، بادت هست؟ و صفت رُزبایی را که برای آنها به کار می‌بردیم؟ مولر تو هم می‌بین است: یک رُزبایی! خبلی وقت است که نمی‌توانم بیمار و طیب را از هم تشخیص دهم، ولی اگر تو طیب او بودی، و حتی اگر می‌توانستی او را تغییر دهی - که نمی‌توانی - آیا می‌خواستی او را تغییر دهی؟ آیا هرگز چیزی درباره‌ی یک رُزبایی متأهل با رام شده شنیده‌ای؟ نه، چنین چیزی نابودش خواهد کرد. به نظر من، سرنوشت او این است که یک پیامبر تنها باشد.

ماکس در حالی که مهره‌های شطرنج را می‌چید، ادامه داد: «می‌دانی چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم درمان کافی است. تمام شده است. شاید ادامه‌ی بیشتر این درمان، طیب و بیمار را به کشتن دهد!»

۲۲

خن با ماکس بود. دیگر پایان درمان فرار سده بود. با وجود این، یوزف دوشه می‌هنگام ورود به اتاق شماره‌ی سیزده و اعلام بهبود کاملش، هنوز گنج بود. نیچه که روی تخت نشته بود و سیلش را مرتب می‌کرد، با شنیدن این خبر بیش از او متغير شد.

در حالی که شانه‌ی لاک پشت شکل را روی تخت می‌انداخت، بانگ زد: «ابهود؟ حفقت دارد؟ چطور ممکن است؟ شبه که از هم جدا می‌شدیم، در فشار شدیدی بودی. نگرانیت بودم. زیادی سخت نگرفتم؟ چالش بیش از اندازه با تو نداشتم؟ نگران بودم که برنامه‌ی درمان رانیمه تمام بگذاری. نگران خلی چیزها بودم، ولی حتی بک لحظه هم به فکرم نرسید که خبر بهبود کامل را از تو بشنم!»

«بله، فریدریش، من هم مانند تو غافلگیر شده‌ام. ناگهان اتفاق افتاد و نیجه‌ی مستقیم جلسه‌ی دیروز مان بود.»
ادیروز؟ ولی دیروز یکشنبه بود. ما جلسه‌ای نداشتم.
اجلسه داشتم، فریدریش. فقط تو حضور فیزیکی نداشتی! داستانش طولانی است.

نیجه از روی تخت بلند شد و گفت: «دادستانش را برایم بگو، با همهی
جزنیات! می‌خواهم درباره‌ی این بهبود بیشتر بدانم.»
برویر در جای همیشگی نشست و گفت: «اینجا، روی صندلی مان بنشیم.»
این طور آغاز کرد: «چیزهای زیادی برای گفتن دارم...» نیجه کنارش جای
گرفت و در حالی که تفریاً لبه‌ی صندلی نشته بود، مشناقانه به جلو
خم شد.

به سرعت گفت: «از بعدازظهر شبه شروع کن، پس از پیاده‌روی
در زمینگرانگه‌ای باید.»
«بله، آن گردنش دبوانه‌وار در باد! پیاده‌روی فرق العاده‌ای بود. و نیز
وختناک! حق با تو است، وقتی به کالسکه بازگشیم، به اندوه شدیدی دچار
بودم. احساس می‌کردم سندانی شده‌ام و سختان چون پنکی بر من کوفه
می‌شد. طین‌شان تا مدتی در گوشم می‌یجید، به خصوص بک عارت.
اکدام؟»

«این که تنها راه حفظ زناشویی‌ام، دست کشیدن از آن است. این یکی از
گیج کننده‌ترین بیانیه‌هایت بود: هر چه بیشتر درباره‌اش فکر کردم، گیج نر شدم!
پس باید منظورم را واضح‌تر بیان می‌کردم، یوزف. فقط می‌خواستم
بگویم زناشویی آرمانی، آن است که برای بقای هیچ بک از آن دو نفر،
ضروری نباشد.»

چون اثری از دریافت موضوع در چهره‌ی برویر ندید، اضافه کرد:
«منظورم این بود که برای ارتباط واقعی با یک فرد، ابتدا باید با خود مربوط
شد. اگر نتوانیم تنهایی مان را در آغوش کشیم، از دیگری به عنوان سپری در
برابر انزواود خواهیم جست. تنها زمانی که فرد بتواند همچون شاهین -بی‌نیاز
از حضور دیگری - زندگی کند، توانایی عشق ورزیدن خواهد یافت؛ تنها در این
صورت است که بزرگ شدن دیگری برایش مهم می‌شود. پس اگر فردی نتواند
از بک زناشویی دست بکند، آن زناشویی، حکم مجازات را خواهد داشت.»
«پس تو می‌گویی تنها راه حفظ زناشویی، توانایی ترک آن است؟ این
واضح‌تر است.» لحظه‌ای فکر کرد. «این قانون برای فرد مجرد بسیار آموزنده

است، ولی برای یک مرد متأهل، همچون یک معماهی تاریخی است. من چه استفاده‌ای می‌توانم از آن بکنم؟ مانند کوشش در بازسازی یک کشتی در میان امواج دریا است. شبه تامدت‌ها با تناقض ترک بازگشت ناپذیر زناشویی ام برای حفظ آن، دست و پنجه نرم می‌کردم. بعد ناگهان راهی به نظرم رسید.

نیجه که در آتش کنجکاوی می‌سوخت، عینکش را برداشته و به طرز خطرناکی به جلو خم شده بود. بروبر اندیشید اگر کسی بیشتر به جلو خم شود، از روی صندلی خواهد افتاد. پرسید: «چقدر از هیئت‌تیزم سرور شده‌ای؟

نیجه پاسخ داد: «مفاتیحی حیوانی؟ مسریم؟ بیمار کم می‌دانم، می‌دانم خود مسر آدم رذلی بود، ولی چندی پیش در جایی خواندم که چند طیب مشهور فرانسوی، از مسریم برای درمان بیماری‌های مختلف استفاده می‌کنند. تو نیز آن را در درمان بردا به کار گرفتی. فقط می‌دانم نوعی حالت

شب خواب است که فرد در آن بیار تلفیق پذیر می‌شود.

«خوبی بیش از این‌هاست، فریدریش. حالتی است که در آن فرد قادر به تجربه‌ی پدیده‌های توهی بیار زنده خواهد بود. فکرم این بود که در حالت خلمه می‌توانم به تجربه‌ی دست کشیدن از زناشویی ام نزدیک شوم و در عین حال، آن را در زندگی واقعی حفظ کنم.

برویر لب گشود تا آن‌جه را اتفاق افتاده بود برای نیجه تعریف کند. نفریاً همه‌چیز را! می‌خواست با توصیف مشاهده‌ی بردا و دکتر دورکین در باغ بلوو آغاز کند، ولی ناگهان تصمیم گرفت این موضوع را پوشیده نگه دارد. در عوض تنها به سفر به آسایشگاه بلوو و ترک ناگهانی آنجا اشاره کرد.

نیجه گوش می‌کرد، سرش را تند و تند حرکت می‌داد و چشانش از فرط تمرکز زیاد، بیرون زده بود. وقتی داستان برویر پایان یافت، چنان خاموش ماند که انگار مایوس شده باشد.

افریدریش، آیا حرف کم آورده‌ای؟ این نخستین بار است که تو را این‌گونه می‌بینم. من هم گبیج شده‌ام، ولی این را می‌دانم که امروز حالم خوب است. سال‌ها بود این طور احساس سرزندگی نکرده بودم! احساس می‌کنم به جای آن

که به حضور در اینجا ظاهر کنم و در نهان به برنا فکر کنم، اینجا در کنار تو
حضور دارم.^۶

نیچه همچنان به دفت گوش می‌داد، ولی چیزی نمی‌گفت.

برویر ادامه داد: «احساس اندوه هم می‌کنم، فریدریش. حتی از فکر پایان
گفت و گوی مان هم بیزارم. تو بیش از هر کس در این دنیا درباره‌ی من
می‌دانی؛ رابطه‌ی ما بیار گرانبهاست. احساس دیگرم، شرمساری است! با
وجود بهبود، شرمسارم. حس می‌کنم با استفاده از هیپوتیزم، تو را فربیت دادم.
من خطری بی خطر را آزمودم! تو باید از من مأبوس شده باشی.»

نیچه بهشدت سری به نفی تکان داد. «نه، ابدآ.^۷

برویر معترضانه گفت: «من معیارهایت را می‌شاسم، حتماً برای تو افت
دارد! بارها از تو شنیده‌ام: «تاب چه میزان حقیقت را داری؟» می‌دانم روشن
در ارزیابی افراد این گونه است. متأسفم که پاسخم این است: «نه چندان زیاد!»
حتی در خلیه نیز کم آوردم. می‌خواستم تو را تا این‌الیا دنبال کنم، به اندازه‌ی
تو بیش بروم، تا آنجاکه تو آرزو داشتی پیش بروم، ولی جرأت نکردم.^۸

نیچه که همچنان سر تکان می‌داد، به جلو خم شد و دست بر دسته‌ی
صلذلی برویر گذاشت و گفت: «نه، بوزف، تو پیشتر رفی، بیار پیشتر.»

برویر پاسخ داد: «شاید تنها تا مرز توانایی‌های محدودم بیش رفتم. تو
همشه می‌گفتی باید راه را خود یابم و نباید به دنبال بک راه یا راه تو باشم.
شاید راه من به سوی یک زندگی معنی‌دار، از کار، جامعه و خانواده‌ام
می‌گذرد. با وجود این احساس می‌کنم کم آورده‌ام، به دنبال راحتی بوده‌ام، و
این که نمی‌توانم مانند تو به خورشید حقیقت خیره شوم.^۹

و من گاه آرزو می‌کنم می‌توانستم سایه‌ای بیابم.^{۱۰}

صدای نیچه غمگین و آرزومندانه بود. آههای عمیقش بر برویر آشکار
کرد که دو بیمار در این قرارداد درمانی حضور داشته‌اند، و تنها به یکی کمک
شده است. فکر کرد شاید هنوز هم دیر نشده باشد.

«گرچه خود را درمان شده می‌پندارم، فریدریش، ولی نمی‌خواهم
ملاقات‌های مان را متوقف کنم.^{۱۱}

نیجه آمته و مصمم سر نکان داد: «نه، هر کاری روشنی دارد. زمان خداحافظی فرا رسیده است.»

برویر گفت: «توقف در این مرحله، خودخواهی است. من بسیار برگرفته‌ام و اندک بخوبده‌ام. ولی این را هم می‌دانم که فرصت کمی برای کمک به تو داشتم، تو حتی هنگام سردردت هم همکاری خوبی نداشتی.»
ابهترین هدیه‌ی تو، کمک به من برای درک و دریافت فرآیند بهبودت خواهد بود.

برویر پاسخ داد: «یقین دارم که قوی ترین عامل بهبودی ام، شناسایی دشمن راستین بود. وقتی دریافتم که باید با دشمن حقیقی – زمان، پیری، مرگ – در انم، مقاعده شدم که ماتیله‌های نه رقب است و نه نجات‌دهنده، بلکه مسافری است که در چرخه‌ی زندگی، پا به پای من و باختگی راه می‌سپرد. همین گام کوچک، موجب رهایی عشق به زنجیر کشیده شده‌ام شد. فربدریش، امروز غفیله‌ی نکرار ابدی زندگی را دوست می‌دارم. در نهایت، حس می‌کنم می‌توانم بگویم: «بله، من زندگی ام را برگزیده‌ام. و بعدستی برگزیده‌ام.»
نیجه شتابان گفت: «بله، بله، می‌فهم که تغیر کرده‌ای. ولی می‌خواهم جزئیات را بدانم، این که چطور اتفاق افتاد!»

فقط می‌توانم بگویم در دو سال اخیر، از پیری خود بسیار ترسیده بودم، میان چیزی که تو آن را اشتهاي زمان می‌نامي. من می‌جنگیدم، ولی کورکورانه. به جای دشمن راستین، به همدم حمله بردم و در نهایت، با درمانگی نجات را در بازویان کسی دیدم که خود راه نجاتی نمی‌شناخت که به من بیکش کند.

برویر مکثی کرد و سرش را خاراند. «نصی‌دانم دیگر چه می‌توانم بگویم جزاً‌ین که با کمک تو دریافتم خوب زندگی کردن یعنی ابتدا آن‌چه را ضروری است اراده کنی و سپس آن‌چه را اراده کرده‌ای دوست بداری.»

نیجه نت نت تأثیر سخنان برویر و با غله بر هیجانش گفت: «سرنوشت را درست بدار. تو امانی ذهن‌های ما هولناک است، یوزف! سرنوشت را درست بدار، آموزه‌ی بعدی و نهایی من برای تو بود. می‌خواشم به تو بیاموزم که

چگونه با تبدیل پس این طور بود به من این گونه اراده کردم بر نام بدی
چیره شوی. ولی تو پیش دستی کردی. تو قوی شده‌ای، شاید حتی به پختگی
رسیده باشی، ولی، ناگهان سراسمه درنگ کرد. هر تایی که به ذهن هجوم
آورده و آن را نصاحب کرده بود، که هیچ آرامشی به تو بخشیده بود، نگفتی
او را چگونه از ذهن دور کردی.

«چندان مهم نبست، فریدرش. مهم این است که دیگر در سوگ
گذشت نمی‌نشیم.»

نیچه فریاد زد: «تو گفتی می‌خواهم چیزی به من بدهی، بیادت هست؟»
لحن نومیدانه‌اش بروبر را هراسان کرد. پس چیزی واقعی به من بیخش. به من
بگو چگونه او را از ذهن بیرون راندی! همه‌ی جزئیات را می‌خواهم!
برویر به خاطر آورد که دو هفته پیش، این او بود که از نیچه می‌خواست
اجازه دهد پا جای پای او بگذارد، و این نیچه بود که اصرار داشت راه خاصی
وجود ندارد، که هر کس باید خود حقیقت خوبیش را بیابد. حال رنج نیچه باید
طاقت‌فرما باشد که منکر آموزه‌ی خود شده است و راه درمان خوبیش را در
درمان من می‌جوید. برویر به این نتیجه رسید که نباید با چنین درخواستی
موافقت کند.

پس گفت: «من هم می‌خواهم چیزی به تو ببخشم، فریدرش. ولی آن
چیز، باید هدیه‌ای درخور باشد. در لحت، نباز مفترطی حس می‌کنم، ولی تو
آرزوهای حقیقی خود را پنهان می‌کنی. برای همین بک بار هم که شده است،
به من اعتماد کن! بگو دقیقاً چه می‌خواهم. اگر بخشن آن در توانایی ام باشد،
از آن تو خواهد بود.»

نیچه از جا برخاست و چند دقیقه‌ای را به قدم زدن گذراند، بعد ابتداد و
پشت به برویر، از پنجه به بیرون خیره شد.

پس انگار که با خود سخن می‌گوید، این گونه آغاز کرد: «مرد
ژرف‌اندیش، نیازمند باران است. حتی اگر همه‌چیز نایبود شود، او خدايان
خوبیش را دارد. ولی من نه بارانی دارم و نه خدايانی. من نیز مانند تو آزمدم،
خواستار یک دوستی تمام عبارم، دوستی میان هم‌ترازان. چه واژه‌ی

سکرآوری است، هم تراز، برای انسانی چون من که همواره تنها بوده و همواره به دنبال یافتن کسی بوده است که به تمامی متعلق به او باشد و هرگز او را نیافته، این واژه سرشار از آسایش و امبد است.

«گاه در نامه‌هایی که به خواهر و دوستانم می‌نویسم، راز دل می‌گویم و خود را سبکبار می‌کنم. ولی در ملاقات‌های رو در رو، شرمنده می‌شوم و روی برمی‌گردانم.»

برویر کلامش را بربد: «همان طور که اکنون از من روی برگردانده‌ای؟»
بله، نیچه این را گفت و سکوت کرد.

«آبا اکنون هم باری برای سبک کردن داری، فربدریش؟»
نیچه که همچنان خیره به بیرون می‌نگریست، سری به نایید نکان داد: «در موارد نادری که تنها بی بمن جیره شده است و دریچه‌ای برای فوران آشکار نکت یافته‌ام، ساعتی بعد، از خود بیزار و غریب با خوشی، خود را در حالی می‌بابم که انگار از همراهی خود، دچار افت و تحفیر شده‌ام.

اهرگز به دیگران نیز رخصت راز دل گشودن نداده‌ام، مبادا من نیز ناجار به مقابله به مثل شوم. من از همه‌ی این چیزها می‌گریختم، البته تا روزی که...» رو به برویر کرد و ادامه داد: «دست تو را فشردم و با قرارداد عجیب‌مان موافقت کردم. تو نخستین کسی هستی که مسیری را با او پیموده‌ام. در ابتدا، حتی از تو نیز انتظار خیانت داشتم.»

«و بعد؟»

نیچه با سخ داد: «اوایل برایت نگران می‌شدم، زیرا هرگز با چنین رازگویی صادقانه‌ای رو به رو نشده بودم. کم کم بی‌تاب شدم و سپس عجب‌جو و متبد. بعد ورق برگشت: دیگر جارت و صراحت را تحسین می‌کردم و دیرتر تحت ناثیر اطمینانی که به من داشتی فرادگرفتم. و اکنون، امروز، فکر ترکت، مرا دچار اندوه عظیمی کرده است. دیشب خوابت را دیدم، خواب غم‌انگیزی بود. اجه خواب دیدی، فربدریش؟»

نیچه از پنجه روی گرداند، به سوی صندلی برگشت و رو به روی برویر نشست. «در رؤیا در اینجا، در کلبک از خواب بیدار می‌شوم. هوا تاریک و

سرد است. همه رفت‌اند. دنبال تو می‌گردم. چرا غمی روشن می‌کنم و به جست‌وجویی بیهوده در اتفاق‌های خالی می‌پردازم. بعد از پله‌ها پایین می‌آیم و به اتفاق وارد می‌شوم که در آن منظره‌ی عجیبی می‌بینم: آتشی تمام عیار در میان اتفاق – و نه در شومینه – با هیزم برپا شده و بر گردانگردش، هشت تخته سنگ بلند چنان چیده شده‌اند که انگار خود را گرم می‌کنند. ناگهان اندوه شگرفی وجودم را فرامی‌گیرد و شروع به گریه می‌کنم. اینجا بود که واقعاً از خواب بیدار شدم.

برویور گفت: «رؤای عجیبی است، نظرت درباره‌اش چیست؟»

«فقط اندوهی عظیم حس می‌کنم، و اشتباقی عمیق. پیش از این، هرگز در روزی‌گریه نکرده بودم. می‌توانی کمک کنی؟»

برویور عبارت نیجه را در دل نکرار کرد: «می‌توانی کمک کنی؟» عبارتی که مثناق شبدنش بود. سه هفته پیش حتی نصور شبدن این جمله را هم از زبان نیجه نمی‌کرد. نباید این فرصت را از دست می‌داد.

پاسخ داد: «هشت تخته سنگی که آتش گرم‌شان کرده است. تصویر غربی است. بگذار بگوییم چه چیز را به یاد می‌آورد. خنما حمله‌ی شدید بیگرن را در مافرخانه‌ی آفای اشلگل به خاطر داری؟»

نیجه سری جنباند. «بیشترش را به یاد دارم. ولی در بخشی از آن هوشیار نبودم!»

برویور گفت: «چیزی هست که به تو نگفته‌ام. وقتی در اغما بودی، عبارات غم‌انگیزی را به زبان آوردی. یکی این بود: روزنی نیست، روزنی نیست.»

نیجه مبهوت نگریست. «روزنی نیست؟ چه منظوری می‌توانستم داشته باشم؟»

«فکر می‌کنم روزنی نیست به این معناست که در هیچ رفاقت و هیچ جمعی، جایی برای تو نیست. فربدریش، من نصور می‌کنم تو در اشتباق تعلق به محفلی می‌سوزی، ولی از اشتباق خود بیناکی!»

برویور لحن ملايم نمی‌به خود گرفت. «اکنون تنها ترین وقت سال برای توست. از همین حالا بسیاری از بیماران اینجا را ترک کرده‌اند تا برای تعطیلات کریسمس به خانواده‌ی خود بپوندند. شاید دلیل خالی بودن اتفاق‌ها

در رُبای تو همین باشد. وقتی به دنبال من می‌گردی، آتشی می‌بابی که هشت
نخه سنگ را گرم می‌کند. فکر می‌کنم معاشرش چنین است: گرداگرد اجاق
من، خانواده‌ی هفت نفری ام نشته‌ام، پنج فرزندم، همسرم و خودم. آیا
میکن است تو هشتین تخته سنگ باشی؟ شاید رُبای تو بانگر آرزوی
توت برای دوستی با من و گرد آمدن در محفل من. اگر این طور باشد، به تو
خوشامد می‌گویم.^۴

برویر به جلو خم شد تا بازوی نیجه را در دست گیرد. «با من به خانه یا،
فریدرش. گرچه ناامیدی ام بهبود بانه است، ولی دلیلی برای جدایی ما وجود
ندارد. در این تعطیلات میهان من باش، یا بهتر از آن، همهی زمان را پیش
ما بمان. با این کار مرا بسیار خوشحال خواهی کرد.^۵

دست نیجه برای لحظه‌ای بر دست برویر باقی ماند، تنها برای یک لحظه.
بعد برخاست و دوباره به سوی پنجره رفت. بارانی که با باد شمال شرقی از راه
رسیده بود، باشدت تمام به شبیه می‌کویید. نیجه برگشت.

برای دعوت ممنونم، دوست من. ولی نمی‌توانم آن را پذیرم.^۶
«جرا فریدرش؟ مطمئن این کار برای تو و نیز برای من مفید خواهد بود.
بک اتفاق خالی با همین ابعاد در خانه دارم. و کتابخانه‌ای که می‌توانی در آن به
نوشتن پردازی.^۷

نیجه سرش را آرام ولی مصمم نکان داد. «همین چند دقیقه پیش که تو از
رسبدن به خارجی ترین مرزهای نوانایی محدودت می‌گفتی، در واقع به
مواججه با اتزوا اشاره می‌کردی. من نیز با مرزهای خویش مواجهام. محدودیت
در برقراری ارتباط. حتی همین حالاکه با تو رودررو و از دل سخن می‌گویم،
این محدودیت را حس می‌کنم.^۸

مرزهای را می‌توان گسترش داد، فریدرش. یا تلاش مان را بکنم!
نیجه قدم زنان پاسخ داد: «لحظه‌ای که بگویم بیش از این تحمل نهایی
ندارم، در زرفایی سقوط می‌کنم که خود برآورده از عفشه ندارم، زیرا من
سزاوار والاترین بخش وجودم هست. راهی که برگزیده‌ام نیازمند پایداری در
برابر خطراتی است که فربیم می‌دهند.^۹

«ولی پیش به دیگری، لزوماً ترک خود نیست! یک بار گفتی در زمینه‌ی ارتباط خبلی چیزها می‌توانی از من بیاموزی. پس بگذار بیاموزت! گاه لازم است شکاک و گوش به زنگ باشیم، ولی گاهی هم می‌شود آرام‌گرفت و به دیگران اجازه داد که لس مان کنند. باز واش را بر او گشود. «بیا، بشن، فریدرش.»

نیچه مطبوعانه بر صندلی نشست، چشمانت را بت و چند نفس عمیق کثید. پس چشم گشود و به سخن درآمد:

«بوزف، مشکل این نیست که ممکن است تو به من خبات کنی، مسأله این است که شاید من به تو خبات کنم. من با تو صادق نبوده‌ام. حالاکه مرا به خانه‌ی خویش دعوت می‌کنی و هرچه بیشتر با یکدیگر صمیمی می‌شویم، این نیرنگ بیشتر آزارم می‌دهد. زمان تغیر فرا رسیده است! نباید نیرنگی میان ما باقی بماند! رخصت بده تا خود را بسک کنم. اعتراضاتم را بشنو، دوست من.»
نیچه سر گرداند و بر دسته گل کوچک قالی اصفهان خبره شد. بعد با صدایی مرتعش شروع کرد به سخن گفت: «چند ماه پیش، عینتاً گرفتار زنی استایی شدم، دو شیوه‌ای رویی به نام لو سالومه. پیش از آن هرگز به خود اجازه‌ی دلباختگی به زنی را نداده بودم. شاید به این دلیل که در کودکی از زنان اشاع شده بودم. پس از مرگ پدر، توسط زنان بی‌روح و غیرصمیمی‌ای احاطه شدم: مادرم، خواهرم، مادر بزرگم و عمه‌هایم. باید در آن زمان آسب عصبی دیده باشم، زیرا از وقتی بادم است، رابطه با زن را یعنیک می‌دانستم. لذت جسمانی – بدن زن – از دید من نهایت پریشانی است، سدی است میان من و مأموریتی که در زندگانی دارم. ولی لو سالومه متفاوت بود یا من این طور فکر می‌کردم. در عین زیبارویی، دوستی حقیقی و مفز توأمان من بود. او مرا درک می‌کرد، مرا به سمت و سویی نو، به بلندای گیج‌کنده‌ای که پیش از آن هرگز جمارت اکنناش را در خود ندیده بودم، رهمنون می‌ساخت. تصور می‌کردم می‌تواند دانشجویم، شاگردم و مریدم باشد.

«ولی فاجعه از راه رسید! شهوت بر من چیره شد. او از آن برای رو در رو کردن من و پل ره، دوستی صمیمی که ما را به یکدیگر معرفی کرده بود، سود

جت. این طور وانسود کرد که مرا مرد سرنوشت خوبیش می داند، ولی وقتی خود را به او پیشکش کردم، مرا از خود راند. همه به من خبانت کرده بودند: او، ره و خواهرم که در صدد نابود کردن رابطه‌ی ما بود. اکنون همه چیز خاکستر شده و من دور از تمامی کسانی که زمانی عزیزانشان می داشتم، به سر می برم.^۶ برویز میان حرفش دوید: «نخستین باری که من و تو با یکدیگر سخن گفتم، از سه خبانت حرف زدی».

«اولی، رشارت واگنر بود که مدت‌ها پیش به من خبانت کرد. آن زخم اکنون دیگر بهبود یافته است. دوتای دیگر هم لو سالومه و پل ره بودند. بله، اشاره‌ای به آن‌ها داشتم، ولی ظاهر کردم که بحران را پشت سر گذاشتم. نیز نگم در همین بود. حقیقت این است که هرگز، تا این لحظه، از عهده‌اش برآنداهایم. این زن، لو سالومه، ذهنم را مورد هجوم فرار داده و در آن خانه کرده است. هنوز نتوانسته‌ام او را بیرون برانم. روز و حتی ساعتی نیست که به او فکر نکنم. اغلب از او بیزارم. در فکر از سکه انداختن و تحفیرش در ملا عام هستم. می خواهم خردشدنش را بینم و تمایش را بشنوم! گاه برعکس، آرزویش را دارم. به گرفتن دستانش، به قایق‌رانی مان در دریاچه‌ی ارتا و به نشایی دو نفره‌ی طلوع آفتاب آدریاتیک می‌اندیشم.^۷

او برقای نوست!

بله، او برقای من است! هر وقت از وساست می‌گفتی، هرگاه می خواستی آن را از ذهن ریشه کن کنی، وقتی به دنبال معنایش می‌گشتبی، در حفیت از زبان من سخن می‌گفتی! تو دو برابر کار می‌کردی، هم برای خودت و هم برای من! من مانند زنی خود را پنهان می‌کردم، پس از رفتن تو بیرون می‌خزیدم، پا جای پایت می‌نهادم و می‌کوشیدم راهت را دنبال کنم. چنان بزدل بودم که خود را در پس تو پنهان می‌کردم و می‌گذاشتم به تهابی با خطرات و حفارت‌های این راه رو در رو شوی.

انک برگونه‌های نجه می‌ربخت و با دستمال آن‌ها را می‌سندرد. بعد سر بلند کرد و مستقیم به برویز نگریست. «این بود اعترافات من و مابهی شرمساری‌ام. حالا علت تعابیل مثاقنه‌ام را به نجات بهتر درک

می‌کنی. رهایی تو، می‌تواند رهایی من باشد. حالا می‌دانی چرا نا این حد برایم مهم است که دقیقاً بدامن چگونه برقا را از ذهن پاک کردی! بالاخره برایم خواهی گفت؟^۹

ولی برویر سری به نفی تکان داد. «تجربه‌ی خلله اکنون برایم مهم است. ولی حتی اگر می‌توانست همه‌ی جزئیات را به خاطر آوردم، چه ارزشی برای تو داشتم، فربدریش؟ خودت به من گفته که راه خاصی نیست، حرفیت عظیم، حرفیتی است که آن را برای خود کشف کیم.^{۱۰}

نیچه با سر خمده نجوا کرد: «بله، بله، حق با توست.^{۱۱}

برویر بنه صاف کرد و نفس عمیقی کشید. «نمی‌توانم آنچه انتظار شنیدنش را داری، برایت بگوییم، فربدریش. ولی...^{۱۲} مکثی کرد و ضربان قلبش شدت گرفت. حالا نوبت او بود. «چیزی هست که باید به تو بگوییم. من نیز مصادق نبوده‌ام و زمان اعتراض فرا رسیده است.^{۱۳}

ناگهان به ذهن برویر خطور کرد که هرجه بگویید یا بکند، نیچه آن را چهارمین خیانت زندگی اش خواهد شمرد. ولی برای پیشمانی دیگر خیلی دیر بود.

«فربدریش، می‌ترسم این اعتراض به بهای دوستی مان تمام شود. دعا می‌کنم این طور نباشد. لطفاً باور کن که از سر صمیمت اعتراض می‌کنم، چون نمی‌توانم تحصل کنم که آنچه می‌خواهم بگوییم را به چهارمین خیانت تعییر کنم.^{۱۴}

چهره‌ی نیچه همچون صورتک مرگ بی حرکت بود. نفس در مبنه جس کرد نا برویر لب گذاشت: «در ماه اکتبر، چند هفته پیش از نخستین ملاقات‌مان، برای تعطیلات کوتاهی همراه ماتبلده به ونیز رفته بودم، جایی که بادداشت عجیبی در هتل انتظارم را می‌کشید.^{۱۵}

برویر دست در جیب نیم‌ته کرد، بادداشت لو سالومه را بیرون کشید و به نیچه داد. چشمان نیچه هنگام خواندن از ناباوری فراخ شد.

دکتر بروویر،
لازم است شمارا برای امری بسیار ضروری ملاقات کنم. آینده‌ی فلسفه‌ی
آمان در خطر است. و عده‌ی ما، ساعت نه صبح فردا در کافه سورنتو.
لو سالومه

بچه که بادداشت را در دست لرزانش نگه داشته بود، بالکنت گفت:

آنی فهم. چه - چه.^۱

آرام باش، فریدریش، داستانش طولانی است، و من باید آن را از ابتدا
تعریف کنم.^۲

در طول بیت دفعه‌ی بعد، بروویر از ملاقات‌هایش با لو سالومه و
اطلاعاتش در مورد درمان آنا او. که توسط برادرش، بینا به دست آورده بود تا
درخواستش برای درمان بچه و در نهایت قبل این درخواست توسط خودش
سخن گفت.

فریدریش حتماً تعجب می‌کنی که چرا یک طیب باید پیشنهاد چنین
متأوره‌ی عجیبی را پذیرد. در حقیقت، وقتی به صحبت‌هایم با لو سالومه
می‌اندیشم، به سختی باور می‌کنم که با این تقاضا موافقت کرده‌ام. تصورش را
بکن! او از من می‌خواست درمان دردی غیرطبی را بیام و آن را مخفیانه روی
یخاری که به دنبال درمان نیست، پیاده کنم. ولی راضی ام کرد. در واقع، در این
کوشش خود راه‌مدست من می‌دانست و در آخرین ملاقات، گزارشی از
پیزفت یمارمان طلب می‌کرد.^۳

بچه بانگک زد: «چه؟ تو اخیراً هم او را دیده‌ای؟»^۴

اچند روز پیش بی‌خبر در مطب حاضر شد و اصرار کرد اطلاعاتی در
مورد پیزفت درمان در اختیارش قرار دهم. البته چیزی به او نگفتم و او نیز با
اوفات تلغی آنجا را ترک کرد.^۵

بروویر نظرانش را در مورد روند کار مشترک‌شان برای نیچه گفت:
کوشش‌های ناموفقش برای کمک به نیچه و دریافت این که نیچه نامبدی اش

را در از دست دادن لو سالومه پنهان می‌کند. حتی نقشه‌ی بزرگش را با او در میان نهاد: این که خود را جویای درمان نامبدی‌اش نشان دهد تا نیچه را در وین نگاه دارد.

نیچه با شیدن آخرین جمله از جا جهید. «پس همه‌ی این‌ها ظاهر بود؟» بروور اعتراف کرد: «در ابتدا، بله. نقش‌ام این بود که تو را رام کنم، نقش یک بیمار حرف‌گوش کن را بازی کنم و همزمان به تدریج نقش‌ها را عرض کنم و تو را برای بدیرفتن نقش بیمار آماده کنم. ولی طنز ماجرا جایی است که من بدل به نقشی شدم که قصد ایفاش را داشتم، زمانی رسید که واقعاً به همان بیماری‌ای مبتلا شدم که به آن ظاهر می‌کردم.»

بروور به جست‌وجو در ذهنش پرداخت. چه چیزی برای گفن باقی مانده بود؟ دبگر می‌بین. همه چیز را اعتراف کرده بود.

نیچه با چشم‌ان به، سرش را خم کرد و آن را میان دو دست گرفت. بروور با نگرانی پرسید: «حالت خوب است، فریدریش؟» «سرم - نقاط نورانی می‌بینم، با هر دو چشم! این پیش درآمد حمله است.» بروور بی‌درنگ به نقش شخصی خود درآمد. یک حمله‌ی میگرن آغاز می‌شود. در این مرحله می‌توانیم متوقف شویم. بهترین چیز کافیست وارگونامیں است. حرکت نکن! فوری برمی‌گردم.»

به سرعت از اتفاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و ابتدا به ایستگاه پرستاری و سپس به آشپزخانه سرزد. چند دقیقه بعد با سینی حاوی یک فنجان، یک قوری قهوه‌ی غلیظ، آب و چند عدد قرص بازگشت. «اول این قرص‌ها را بخور، ارگوت و نیز نمک منیزیوم که معده‌هات را از تأثیر فهود محافظت می‌کند. بعد می‌خواهم این قوری قهوه را تا آخر بنوشی.»

وقتی نیچه قرص‌ها را فرو داد، بروور پرسید: «می‌خواهی استراحت کنی؟» «نه، نه، باید صحبت‌مان را ادامه دهیم!»

«سرت را به پشتی صندلی تکه بده. اتفاق را تاریک می‌کنم. تحریک بینابی هرچه کمتر باشد، بهتر است.» بروور سایه‌بان هر سه پنجه را پایین آورد، پس

که پرس سردی نیه کرد و بر چشان نیچه نهاد. چند دقیقه‌ای در سکوت و ناربکی سپری شد. بعد نیچه بالحنی آرام شروع به سخن گفتند کرد.
«همه چیز میان ما تصنی بود، یوزف. بسیار تصنی، متقلبانه، بسیار متقلبانه! بروی آرام و آهسته جوری که میگرن را تشدید نکند، گفت: «چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ شاید از همان ابتدا نباید موافقت می‌کردم. آیا باید یعنی از این برایت توضیح می‌دادم؟ در این صورت راهت را می‌گرفتی و برای هبته می‌رفتی!»
پاسخی نبود.

بروی پرسید: «درست نمی‌گوییم؟»
«بله، با ناخنین قطار از وین می‌رفتم. ولی به من دروغ گفتی. تو با من پیمان بنت بودی.»

و بر سر پیمان ماندم، فربدریش. قول داده بودم که نام تو را مخفی نگه دارم و این کار را کردم. وقتی لو سالومه درباره‌ات پرسید - یا دقیق‌تر بگوییم، اطلاعات خواست، حاضر نشدم راجع به تو صحبت کنم. حتی به او نگفتم هنوز یکدیگر را ملاقات می‌کیم یا نه. و قول دیگری هم داده بودم، فربدریش. خاطرت هست که گفتم وقتی در اخنا بودی، عبارت‌هایی به زبان آوردی؟»
نیچه سر نکان داد.

«عبارت دیگر این بود: «کمک کن! تو بارها نکرارش کردی.»
«کمک کن! من این را گفتم؟»

«بارها و بارها! باز هم قهوه بنوش، فربدریش.»
نیچه فنجانش را تمام کرده بود. برویر دوباره آن را از قهوه‌ی سیاه و غلیظ پر کرد.

«من هیچ چیز به یاد نمی‌آورم، نه «کمک کن». و نه آن عبارت روزنی نیست را. این من نبودم که سخن می‌گفتم.»

«ولی صدای تو بود، فربدریش. بخشی از وجود تو بود که با من سخن می‌گفت. و من به آن نتو، قول کمک دادم. و هرگز به پیمانی که بستم، خیانت نکردم. باز هم قهوه بنوش. تجویز من، چهار فنجان کامل است.»

همان طور که نیچه قهوه‌ی نلخ را می‌نوشید، برویر کمپرس سرد پیشانی را عوض کرد. سرت چطور است؟ نقاط نورانی در چه حالتند؟ می‌خواهی مدتی سکوت کنیم و امتحات کنی؟

نیچه با صدایی ضعیف گفت: «بهترم، خبلی بهتر. نه، نمی‌خواهم توقف کنم. سکوت بیش از صحبت آشناهای می‌کند. عادت کرده‌ام در چنین مواقعي کار کنم. ولی اجازه بده عضلات شفیق و سرم را شل کنم.» سه تا چهار دقیقه را به شمارش نفس‌های آرام و عمیقش گذراند. «حالا بهتر شد. اغلب نفس‌هایم را می‌شمارم و عضلاتم را در حالتی نصور می‌کنم که با هر شمارش، شل و شل تر می‌شوند. گاه تنها بر تنفس تمرکز می‌کنم. آبا تاکنون دقت کرده‌ای هوابی که به درون می‌بری، همیشه خنک‌تر از هوابی است که بیرون می‌دهی؟»

برویر نمایش‌آورد و متظر ماند. اندیشید این میگرن را خدا رساند! نیچه را مجبور کرد که دست کم برای مدت کوتاهی در جای خود بماند. از زیر کمپرس سرد، تنها دهانش دیده می‌شد. سیلش به ارتعاش درآمد، انگار در شرف گفتن چیزی باشد و بعد فکر بهتری جایش را بگیرد.

بالاخره نیچه لبخندی زد. اتو فکر می‌کردی مرا به بازی گرفته‌ای و در همان حال من نصور می‌کردم تو را به بازی گرفته‌ام.

ولی آنچه در این بازی پنهان شده بود، اکنون صادقانه رو شده است، فربدریش.

و آه که در پس همه‌چیز، لو سالومه قرار داشت که در جای مورد علاقه‌اش، افسار و تازیانه در دست، هر دو مارازیر نظر داشت. خبلی چیزهای من گفتی، یوزف، ولی یک چیز فراموش شد.

برویر کف دست‌ها را رو به بالا گرفت و آن‌ها را از هم گشود و گفت: امن دیگر چیزی برای پنهان کردن ندارم.

«انگیزه‌هایت! انگیزه‌ی این دبیه، این همه بیراهه و زمان و انرژی‌ای که صرف کرده‌ی. تو طیب پرکاری هستی. چرا این کار را کرده‌ی؟ چرا از ابتدا با درگیر شدن در چنین ماجراهایی موافقت کرده‌ی؟

بروی ر گفت: «این پرسشی است که اغلب از خود می‌کنم. پاسخی ندارم جز این که بگویم انگیزه‌ام خشنود کردن لو سالومه بود. او مرا به نوعی مسحور کرد. نتوانستم تقاضایش را رد کنم.»

اولی آخرین باری که به مطبت آمد، تقاضایش را پذیرفتی. «آن موقع دیگر تو را ملاقات کرده و به تو قول داده بودم. فریدریش، باور کن از این کارم خشنود نشد.»

اتو را برای ایستادن در برابر او تحسین می‌کنم. کاری کردی که من هرگز نتوانم. ولی بگو بینم، نخستین بار در ونیز چگونه مسحورت کرد؟» «اطمین نیستم بتوانم به این پرسش پاسخ دهم. فقط می‌دانم پس از سپری کردن نیم ساعت با او، دیگر نتوانستم چیزی را از او دریغ کنم.»

«بله، بر من هم چنین تأثیری داشت.»

«باید می‌دیدی چه جسوارانه گام بر می‌داشت و در کافه راهش را به سوی میزم می‌گشود.»

نیجه گفت: «این طرز راه رفتن را می‌شاسم، با شکوه، همچون رویان. او هنگام راه رفتن توجهی به موانع نمی‌کند، انگار هیچ چیز یارای سد کردن راهش را ندارد.»

«بله، و آن بی‌پرواپی تردیدناپذیرش! و نوعی آزادگی در او هست، در جاهایش، گیوانش، آراستگی‌اش. او از هر تکلفی آزاد است.» نیجه سری به تأیید نکان داد. «بله، آزادگی‌اش تأثیرگذار و در خور تحسین است! در این مورد خاص، همه‌ی ما باید از او بیاموزیم.» آرام سرش را چرخاند و از ققدان درد خرسنده شد. «گاه لو سالومه را یک جهش می‌خوانم، خصوماً وقتی نوجه کنیم که آزادگی‌اش درست در قلب ییشه‌ی بورژوازی، شکوفا شده است. می‌دانی که پدرش یک زنرال روسی بود.» زیرکانه به بروی نگریست. «تصور می‌کنم بی‌درنگ با تو خودمانی شد، این طور نیست؟ آبا یشناه نکرد که او را بانام کوچک بخوانی؟»

ادفنا. و هنگام صحبت کردن مستقیم به چشم‌انم خیره شد و دستم را لمس کرد.

«اوه بله. این رفتار برایم آشناست. در نخستین ملاقات، با گرفتن بازویم هنگام خداحافظی و پیشنهاد قدم زدن تا هتلم، مرا خلع سلاح کرد، یوزف.»
«او عیناً همین کار را با من هم کرده!»
نیجه در هم رفت، ولی ادامه داد: «به من گفت نمی‌خواهد به این زودی ترکم کند و باید زمان بیشتری را با من بگذراند.»
«دقيقاً همان کلماتی که به من گفت، فریدرش. و بعد زمانی که گفتم هم‌رم از مشاهده‌ی قدم زدن من با خانم جوانی آزرده خواهد شد، براق شد.»
نیجه زیر لب خنده‌ید. «می‌دانم چطور به این جمله واکنش نشان داده است.
او دبد خوبی نسبت به ازدواج سنتی ندارد. آن را حسن تعبیری از مقدم‌سازی زنان می‌داند.»

«همان چیزی که به من گفت!»
نیجه خود را روی صندلی رها کرد. «تعامی رسوم جامعه را زیر پا می‌گذارد، جز یکی: وقتی به مرد و رابطه‌ی جنسی می‌رسد، چون راهبه‌ای عفیف و پاک‌دانم می‌شود!»
برویر سر تکان داد: «ولی فکر می‌کنم این ما هستیم که بیام‌های او را بد تغیر می‌کنیم. او دختری است جوان و کودکی است بی خبر از تأثیر زیبایی اش بر مردان.»

«اینجاست که با تو هم عقیده نیستم، یوزف. او کاملاً از زیبایی خوبیش آگاه است. از آن برای چیرگی بر مردان و کشیدن شیره‌ی آن‌ها استفاده می‌کند و بعد سراغ دیگری می‌رود.»

برویر ادامه داد: «نکته‌ی دیگر این که با چنان افسونی رسوم را زیر پا می‌گذارد که انسان نمی‌تواند با او همدستی نکند. من از خود در تعجب که چطور حاضر شدم نامه‌ای را که واگنر به تو نوشته بود بخوانم، با وجود این که می‌دانم او حق داشن آن را ندارد!»
«چه! نامه‌ی واگنر؟ متوجه گم شدنش شده بودم. باید آن را هنگام ملاقات‌مان در ناتبورگ برداشته باشد. او از هیچ کاری روی گردن نیست!»

حتی تعدادی از نامه‌های تو را به من نشان داد، فریدریش. بی‌درنگ
احساس کردم در اعتمادش غرق شده‌ام.^۱ اینجا بود که برویر احساس کرد شاید
بیشترین خطر را کرده است.

نیچه از جا جهید. کمپرس سرد از روی چشمانتش به زمین افتاد. نامه‌های
من را به تو نشان داد؟ بی‌آبرو!

«خواهش می‌کنم، فریدریش، مراقب باش دوباره می‌گرنم را بیدار نکنی.
یا این فجای آخر را بتوش و تکیه بده و اجازه بده که دوباره کمپرس را بر
چشمانت بگذارم.»

ابسیار خوب، دکتر، در این مورد از اندرزت پیروی می‌کنم. ولی فکر
می‌کنم خطر گذشته است، نقاط نورانی ناپدید شده. داروهایت اثر کرده.^۲
نیچه فهودی نیم گرم باقیمانده را به یک جرعه نوشید. تمام شد، دیگر بس
است، این از قهوده‌ای که من در مدت شش ماه می‌نوشم هم بیشتر بود! «
پس از چرخاندن آهته‌ی سر، کمپرس را به برویر داد. به این یکی نیاز
ندارم. حمله رد شده است. شگفت‌انگیز است! بدون کمک تو، باید چند روز
را در عذاب و شکنجه می‌گذرانیدم. افسوس، نگاهی به برویر انداخت.
نمی‌توانم تو را با خود ببرم!»
برویر سری تکان داد.

ولی او چطور جرأت کرده نامه‌های مرا به تو نشان دهد، بیوزف! و تو
چطور نوانستی آن‌ها را بخوانی؟

برویر لب به پاسخ گشود ولی نیچه با اشاره‌ی دست او را وادار به سکوت
کرد. نبازی به پاسخ نیست. موقعیت را درک می‌کنم، حتی می‌دانم از این که
مورد اعتمادش قرار گرفتی، چه احساسی داشتی. هنگامی که نامه‌های
عاشقانه‌ی ره و گیلوت^۳ – یکی از آموزگارانش در روسیه که دلباخته‌ی او شده
بود – را به من نشان داد، من هم واکنشی مشابه تو داشتم.

برویر گفت: «با وجود این می‌دانم برایت در دنای این است. من نیز اگر
می‌فهمیدم که بر تا صبیعی ترین لحظات مشترک‌مان را با مرد دیگری در میان
گذاشت، نابود می‌شدم.»

ه در دنیا ک است. ولی داروی خوبی است. همه چیز را در باره‌ی ملاقات با
لو برایم بگو. چیزی را پنهان نکن!

برویر حالا می‌فهمد چرا از تجربه‌ی دبدن پر تا و دکتر دورگین در حالت خلیه
چیزی به نیچه نگفته بود. آن تجربه‌ی نیرومند هیجانی، او را از بر تارهایی بخثیده
بود. و این درست همان چیزی بود که نیچه نیازمندش بود: نه این‌که توصیف
تجربه‌ی دیگری را بشنود و یا در این مورد به درکی عقلایی برسد، بلکه باید
تجربه‌ی هیجانی خویش را می‌یافتد. تجربه‌ای چنان نیرومند که بتواند معانی موهمومی
را که نیچه در این زنیست و یک ساله‌ی روس جمع کرده بود از هم بدرد.

و چه تجربه‌ای نیرومندتر از این که بشنود وقتی لو سالومه شیفتی مرد
دیگری می‌شود، همان مهارتی را به کار می‌برد که زمانی برای نیچه به کار برده
بود؟ بنابراین برویر به جست و جو در ذهنش پرداخت تا جزئی ترین مسائل را
در باره‌ی ملاقات بالو به خاطر آورد. او کلمه به کلمه سخنان لورا برای نیچه
بازگفت: آرزویش برای این که دانشجو و شاگرد برویر شود، تسلیهایش و
اشتیاقش برای وارد کردن برویر به مجموعه‌ی اذهان برتری که به گرد خویش
جمع کرده بود. رفتارهایش را توصیف کرد: طرز آرایش، چرخاندن سر به
بک سو و بعد به سوی دیگر، نیم، کج کردن سر، نگاه صربع و برسیدنی،
بازی زیان و لب هنگام ترکردن لبها و لس دستانش زمانی که آن‌ها را بر
دست برویر نکبه داده بود.

نیچه سر را عقب برده بود و گوش می‌داد. چشمان نافذش را بسته بود و به
نظر می‌رسید که دیگر احساسات بر او چیره می‌شود.

«فربدریش، با شنیدن حرف‌های من چه احساس می‌کنی؟»
«خبلی چیزها، یوزف.»

«آن‌ها را برایم بگو.»

«بیشتر از آنند که معنی دار جلوه کنند.»

«سعی نکن. تنها به بخاری پاک کنی بپرداز.»

نیچه لحظه‌ای چشم گشود و به برویر نگریست تا مطمئن شود که دیگر
دوره‌یی در میان نیست.

برویر پاشاری کرد: «کاری را که گفتم انجام بده، آن را دستور یک پژوه فرض کن. کسی را می‌شاسم که به دردی مشابه دچار بود و می‌گفت این روش مؤثر است».

نیجه پس از مکثی شروع به سخن گفتن کرد: «وقتی دربارهٔ لوصحت می‌کردی، تجربیات خودم را به حافظ آوردم. من نیز احساسات یکسانی داشتم، مطلقاً یکسان. او با تو همان‌گونه رفتار می‌کرد که با من. احساس کردم از تعامی آن لحظات سوزناک و آن خاطرات مقدس تهی شده‌ام.»

چشانش را باز کرد. سخت است به افکارت اجازه دهی به زبان آیند و شرمارت کنند!»

به من اعتماد کن، شخصاً آزموده‌ام که این شرمارت کشنه نیست! ادامه بدء! از تلطیف خود نیرو بگیر!

به تو اطمینان دارم. می‌دانم از موضع قدرت صحبت می‌کنی. احساس می‌کنم... نیجه در اینجا سکوت کرد و سرخ شد.

برویر گفت: «دوباره چشانت را بیند. شاید بدون نگاه کردن به من، راحت‌تر صحبت کنی. یا بر تخت دراز بکش!»

انه همین جا خوب است. چیزی که می‌خواستم بگویم این بود که خوشحالم تو لو را ملاقات کرده‌ای. حالا مرا درک می‌کنی. و من با تو احساس نزدیکی می‌کنم. ولی همزمان خشمگین و غضناک هم هستم.» جسم گشود تا اعیان باید که برویر را نرنجانده است. بعد بالحن ملایمی ادامه داد: «از بی‌حرمتی‌ای که به من روا داشتی، غضناکم. تو عشقم را پایمال و خاکستر کردی. درد آن درست در اینجا حس می‌شود. و بر سینه مثت زد.

امن این نقطه را می‌شاسم، فریدریش. من نیز این درد را چشیده‌ام. بادت هست هر بار برتا را چلاق می‌نامیدی، چقدر ناراحت می‌شدم؟

بادت هست؟»

نیجه صحبتش راقطع کرد: «امروز منم که سدان شده‌ام و سخنان توست که چون بنکی کوفه می‌شوند و سنگر عنق مرا در هم می‌ریزند.»

«ادامه بدء، فریدریش.»

«این همه‌ی چیزی است که احساس می‌کنم - غیر از اندوه. و نیز احساس
فقدان، فقدانی عظیم».

«امروز چه چیز از دست داده‌ای؟»
«همه‌ی آن لحظات شیرین و گرانبهایی که بالو داشتم، از دست رفت.
عشقی که میان ما بود، حالا کجاست؟ از دست رفته است! همه‌ی چیز خاکستر شد.
او را برای هبته از دست داده‌ام!»

«ولی مالکیت باید بر از دست دادن مقدم باشد، فریدریش.»
لحن نیجه‌ی آرام‌تر شده بود، انگار نمی‌خواست کلمات، افکار لطیفس را
لگدمال کند: «یک بار تزدیک دریاچه‌ی ارتا از ساکر و مونته^۱ بالا رفته بیم تا
غروب طلایی رنگ خورشید را نمایش‌آکنیم. آنجا دو تکه ابر نورانی مرجانی
رنگ، مانند دو چهره که در هم ادغام شوند، در هم فرو رفتند. آرام یکدیگر را
لمس کردیم. یکدیگر را بوسیدیم. مالحظه‌ای مقدس را تجربه کردیم، تنها
لحظه‌ی مقدسی که تاکنون شناخته‌ام.»

«آیا بعدها هرگز درباره‌ی آن لحظه با هم سخن گفتید؟»
«او آن لحظه را می‌شاخت! اغلب کارت‌هایی برایش می‌فرستادم و در
آن‌ها به غروب ارنا، نسبی ارتا و ابرهای ارتا اشاره می‌کردم.»
برویر پافشاری کرد: «ولی او چطور؟ هرگز درباره‌ی ارتا سخن می‌گفت؟
آیا آن لحظه برای او نیز مقدس بود؟»
«می‌دانست منظور من از ارتا جیست!»

«لوسالومه معتقد بود من باید همه‌ی چیز را در مورد رابطه‌ی شما بدانم و این
زحمت را به خود داد که هر یک از ملاقات‌های تان را به تفصیل برایم بازگو
کند. ادعایی کرد هیچ چیز را از قلم نمی‌اندازد. او از لوسرن، لاپزیک، رم و
تاتبورک برایم گفت. ولی - سوگند می‌خورم! - که از ارتا به راحتی رد شد.
این کلمه هیچ احساس خاصی در او برنبنگیخت. و دیگر این که سعی خود را
کرد، ولی به یاد نیاورد که هرگز تو را بوسیده باشد، فریدریش!»
نیجه ساکت بود. چشم‌انش لبریز از اشک شد و سرش پایین افتاد.

1. Sacro Monte

برویر می‌دانست سنگلانه رفتار کرده است. ولی این راهم می‌دانست که سنگدلی در آن است که این لحظه سنگدل نباشی. این تنها فرصت بود، فرصتی که دیگر هرگز پیش نمی‌آمد.

«خان نامطبوعم را بر من ببخش، فریدریش، ولی من از اندرز آن آمزگار بزرگی پیروی می‌کنم که گفت: به دوستی که در رنج است، مکانی برای آرمدن پیشکش کن، ولی زنهار که بتری سخت برایش فراهم آوری!»
بچه پاسخ داد: «خوب آموخته‌ای و بستر به غابت سخت است. بگذار بگوییم تا چه اندازه سخت. کاش بتوانم به تو بفهمانم چه از دست داده‌ام! پانزده سال است که شریک بستر مانیله هست. تو کانون زندگی اشن هست. او تو را دوست دارد، لست می‌کند، می‌داند چه غذایی را می‌پسندی و هرگاه دیر کنی، نگران می‌شود. وقتی من لو سالومه را از ذهن بیرون کنم - و اعتراف می‌کنم که این کار در حال انجام است، می‌دانی چه از دست داده‌ام؟»
چنان بچه بیش از آن که بر برویر خبره باشد، به درون می‌نگریست، انگار کابی درونی را از رو می‌خواند.

«می‌دانی هیچ زن دیگری مرا لمس نکرده است؟ می‌دانی لمس نشدن و مورد عشق نبودن یعنی چه؟ می‌دانی زندگی بی‌آن که هرگز دیده شوی، یعنی چه؟ اغلب روزها می‌گذرد بی‌آن که کلمه‌ای جز صبح به خیر و نعصر به خبر نی که به مسافرخانه چی می‌گوییم، بر زبانم جاری شود. بله، یوزف، در تغیر روزنی نیست، حق با تو بود. من به هیچ جا تعلق ندارم. نه خانه‌ای، نه حلقه‌ی بارانی که با آنان سخن بگوییم، نه پسندی برای متعلقاتم و نه گرمای خانواده‌ای. حتی کشور هم ندارم، زیرا از تبعیت آلمان خارج شده‌ام و هیچ کجا آن قدر نعانده‌ام که بتوانم گذرنامه‌ی سوئی بگیرم.»

بچه نگاه تیزی بر برویر افکند، انگار از او بخواهد متوقفش کند. ولی برویر ساکت ماند.

«آه، من فریبکاری‌های خود را دارم، یوزف. راههایی نهانی برای تاب آوردن و حنی سایش تهایی. می‌گوییم برای اندیشیدن به افکار خود، باید تنها و متروی باشم. می‌گوییم اذهان برتر گذشتگان، همراهان من هستند، آن‌ها از

محفوی گاههای شان بیرون می‌خزند و به آفتاب من پناه می‌آورند. نرس از تنهایی را به استهزا می‌گیرم. مدعی هستم مردان بزرگ باید رنج بزرگ را تاب آورند، و این که من بیش از حد از آینده لبریزم و کسی توانایی همراهی مرا ندارد. بانگ می‌زنم که مرا خوش تر آید اگر فهمیده شوم یا از من بهراسند و با طردم کنند. زیرا این بدان معنی است که راه درست را در پیش گرفتم! می‌گوییم جارت من در رویارویی با تنهایی، بی جمع مریدان و بدون فریب وجود خدا، دلیل برتری من است.

ولی هرچه می‌گذرد، بیش از پیش دچار هراس می‌شوم. «لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «گرچه لاف می‌زنم که پس از مرگ به شهرت می‌رسم و یقین دارم که روز من نیز فرا خواهد رسید و با وجود آگاهی ام از بازگشت ابدی، باز فکر مردن در تنهایی رهایم نمی‌کنم. می‌دانی دانستن این که پس از مرگ، ممکن است جدت تارووها یا هفته‌ها کشف نشود مگر آن که بوى تعفن، غریبه‌ای را به خود بخواند، یعنی چه؟ سعی می‌کنم خود را آرام کنم. بیشتر اوقات، در ژرفای تنهایی خویش، با خود سخن می‌گوییم. ولی نه به آوای بلند، زیرا پژواک صدا در تهی وجودم به هراسم می‌افکند. تنها کسی که این خطا را پر می‌کرد، لو سالومه بود.

برویور از آنجا که کلامی برای بیان اندوه خود نمی‌یافتد یا شاید به پاس اعتماد نیجه در بر ملا کردن این رازهای عظیم در نزد او، سکوت کرده بود. این امید در درونش جوانه زد که شاید در درمان ناممکنی نیجه چندان ناموفق هم نبوده است.

نیجه ادامه داد: «حالا به کمک تو می‌دانم که لو تنها یک خیال باطل بود. سر نکان داد و از پنجه به بیرون خیره شد. «داروی تلخی بود، دکتر.» «ولی فربدریش، آیا ما دانشمندان باید برای یافتن حقیقت، به انکار تعامی موهرمات همت کنیم؟»

نیجه بانگ زد: «حقیقت با حروف درشت! فراموش کردم بگوییم بوزف، که هنوز مانده است تا دانشمندان بیاموزند که حقیقت نیز خود و همی بیش نیست، و همی که بی آن نمی‌توان زیست. پس من باید لو سالومه را به بهای

و هم دیگری که هنوز ناشناخته است، انکار کنم. دشوار است پذیرم که او رفته و چیزی نمانده است.^{۱۰}

«چیزی از لو سالومه باقی نمانده است؟»

چهره‌ی نیچه از تنفر درهم رفت. «چیز به درد بخوری نمانده است.» برویر پافشاری کرد: «به او فکر کن، بگذار تصویرش ظاهر شود.

چه می‌بینی؟^{۱۱}

«یک پرنده‌ی شکاری، شاهینی با پنجه‌های خونین. شبیخونی که توسط لو، مادرم و خواهرم هدایت می‌شود.»

«پنجه‌های خونین؟ ولی او به دنبال کمک به تو بود. آن تلاش‌ها، سفر به نیز و نیز به وین، همه برای تو بود، فریدریش.»

نیچه پاسخ داد: «شاید برای خودش، برای جبران، برای احساس گناهش بود، ولی برای من نبود!»

از دید من، او به افرادی که زیر بارگاه خم شده‌اند، شبیه نبود.

«پس شاید برای خاطر هنر، او به هنر بها می‌دهد، و نیز به آثار من، آنچه ناکنون نگاشته‌ام و آنچه در پیش دارم. او چشم‌ان نیزی دارد، در این مورد به او افتخار می‌کنم.»

نیچه با شگفتی ادامه داد: «عجیب است، من در ماه آوریل، درست نه ماه پیش ملاقاتش کردم و اکنون حس می‌کنم به اثر عظیمی جان بخشیده‌ام. برم، زرنشت، برای زاده شدن به جنبش درآمده است. شاید نه ماه پیش، او بود که نفعه‌ی زرنشت را در شیارهای مغزم کاشت. شاید این تقدیر اوست که اذهان حاصل‌خیز را آبتن کتاب‌های بزرگ کند.»

برویر با احتیاط گفت: «پس با این حساب، لو سالومه می‌تواند دشمن نباشد.»

نیچه بر دسته‌ی صندلی کوبید: «نه، این گفته‌ی توست، نه من. اشتباه می‌کنی! هرگز نمی‌پذیرم که او دلو اپس من بوده است. او به تو مراجعت کرد تا تقدیر خویش را به سرانجام برساند. او هرگز مرا نشناخت. او از من استفاده کرد. آنچه امروز به من گفتی، شاهد این مدعاست.»

برویر در حالی که پاسخ را می دانست، پرسید: «چطور؟»
«چطور؟ روشن است. خودت گفتی که لو نیز ماند برتای نوست، انسان
بی اراده‌ای که نقش خویش را بازی می کند، نقشی واحد در برابر من، تو و هر
مرد دیگری که سر راهش فوار گیرد. او هر دو ما را به یک روش اغوا کرد،
همان فریب زنانه، همان مکر، همان رفتار و همان وعده‌ها!»

«ولی همین انسان بی اراده بر تو مسلط شده است. او بر ذهن تو چیره
شده: تو نگران نظرش در مورد خودت هستی و در حسرت لمس کردنش به
سر می بروی.»

«نه، دیگر حسرتی نیست. آنچه اکنون حس می کنم، نه حسرت که
خشم است.»

«نیت به لوسالومه؟»

«نه، او شایته خشم من نیست. از خود بیزارم، از هوسي که مرا مثنان
چین زنی کرد، خشمگینم.»

برویر مرد برد که آبا این تلخی، چیزی بهتر از آن وسوس با آن تنهایی
است؟ دور کردن لوسالومه از ذهن نیچه، تنها بخشی از این روند است. لازم
است بر جراحتی که از دور کردن او حاصل شده نیز داغ زد.

پرسید: «جرا این گونه از خود خشمگینی؟ خاطرم هست می گفتی همه
ما، سگ‌هایی وحشی در درون خود داریم که در سرداد و وجودمان پارس
می کند. کاش می شد با انسابت خود کمی مهربان تر و بخشنده تر باشی!»

«نخستین جمله‌ی ماندگارم را که بارها برایت نکرار کرده‌ام، به خاطر
می آوری، یوزف؟ بشو هر آن که هستی؟ بعئی نه تنها خود را به کمال برسان،
بلکه به دام نفثه‌های دیگری نیز نیفت. ولی حتی تسلیم شدن در برابر قدرت
دیگری نیز از افتادن به دام زنی بی اراده که حتی تو را نمی بیند برتر است! این
نابخشنودنی است!»

«و تو چطور فریدرش؟ آبا هرگز لوسالومه را دیده‌ای؟»

«نیچه به سرعت سر بلند کرد.

پرسید: «منظورت چیست؟»

اشاید او نقش خوبیش را بازی می‌کرد، ولی تو چطور؟ نقش تو چه بود؟ آیا من و تو تا این حد با او متفاوتیم؟ آبا او را می‌دیدی؟ با در وجود او صبدی، مریدی، زمین آماده‌ی کشتنی برای اندیشه‌هایت و با جانشینی می‌جستی؟ یا شاید مانند من، در او به دنبال زیبایی و جوانی بودی؟ و او را چون بالشی اطلس فام و یا مجرایی برای فرونشاندن شهرت می‌دیدی. و آبا او حکم غبیت پیروزی را در کارزار رقابت با پل ره برایت نداشت؟ آبا حفظنا او و یا پل ره را دیدی هنگامی که پس از نخستین ملاقات، از ره خواستی که به جای تو از او خواستگاری کند؟ من فکر می‌کنم تو به دنبال لو سالومه نبودی، بلکه به دنبال فردی نظربر او بودی.

نیچه ساکت بود. برویر ادامه داد: «هرگز پیاده روی در زیمرینگر هاید را فراموش نمی‌کنم. آن پیاده روی، زندگی ام را از جهات بسیاری مت حول کرد. از آموزه‌های آن روز، این بصیرت از همه نیرومندتر بود که متوجه شدم من به بر قارب و بیرون نیستم، بلکه به معانی ای متصل هستم که خود به او نسبت داده‌ام، معانی ای که هیچ ارتباطی به او ندارند. تو مرا متقاعد کردی که هرگز او را آن چنان که بود، ندیده‌ام؛ که هیچ یک از ما حقیقتاً دیگری را آن طور که هست، نمی‌یشم. آبا این در مورد خودت هم صادق نیست، فربدریش؟ شاید هیچ کس مقصیر نیست. شاید لوسالومه هم به اندازه‌ی تو آلت دست واقع شده است. شاید همه‌ی ما همقطارانی رنجوریم، ناتوان از دیدن حقیقت یکدیگر.» لحن نیچه تیز و برقنده بود: «اشتایاقی به درک آرزوهای زنان ندارم. آرزوی من، دوری از آن‌هاست. زنان می‌پرسانند و تباہ می‌کنند. شاید کافی است بگویم که من به کار آن‌ها نمی‌آیم و به همین ختم کنم. و با وجود این، این سواله برای من فقدانی در بی خواهد داشت. مرد گهگاه نیازمند زن است، همان‌گونه که گاه او را به خوراکی خانگی نیاز می‌افتد.»

پاسخ پیچده و کینه نوزانه‌ی نیچه، برویر را پریشان کرد. به لذتی اندیشید که از مانبلده، خانواده‌اش و حتی از درک جدیدش نسبت به بر قارمی برد. چه اندوهناک خواهد بود اگر دوستش، برای همینه این تجربیات را انکار کند! ولی راهی نمی‌یافت که دبدکج بیانه‌ی نیچه را نسبت به زنان تغیر دهد. شاید

انتظاری بیش از حد است. شاید حق با نیجه بود و قنی می‌گفت طرز برخوردهش با زنان، ریشه در نخستین سال‌های زندگی اش دارد. شاید این منش چنان در ژرفای وجودش جای گرفته که برای هبته از دسترس درمان باسخن گفتن به دور مانده است. با این فکر مقاعد شد که باید از موضوع گذشت. وانگهی، فرصتی بافی نمانده است. نیجه بیش از این در دسترس باقی نخواهد ماند.

در صندلی کاری، ناگهان نیجه عینکش را برداشت، چهره را با دستمال بوشاند، بغضن ترکید و هنر به گریه افتد.

برویر سرامیم شد. باید چیزی می‌گفت.

«من هم هنگامی که فهمیدم باید از برتا چشم بپوشم، گریه کردم. چشم پوشی از آن تصویر، از آن جادو، بسیار سخت بود. برای لوسالومه گریه می‌کنم؟»

نیجه در حالی که چهره اش هنوز زیر دستمال پنهان بود، بینی اش را بالا کشید و سری به نشانه‌ی نفی نکان داد.

«بس برای تنهایی ات؟»

باز نیچه با سر نفی کرد.

«می‌دانی چرا گریه می‌کنم، فریدرش؟»

صدایی خفه پاسخ داد: «مطمئن نیستم.»

ناگهان فکری به خاطر برویر رسید. «فریدرش، خواهش می‌کنم این آزمون را با من انجام بد. می‌توانی تصور کنی که اشک‌هایت زبان دارند و صحبت می‌کنند؟»

نیجه دستمال را پایین آورد و با چشم انداز سرخش، نگاهی متوجه آن او انداخت.

برویر به آرامی اصرار کرد: « فقط برای بکی دو دفیه سعی کن. ب اشک‌هایت صدایی بیخش. چه می‌گویند؟»

«احساس حمایت می‌کنم.»

«من هم هنگام آزمون‌های عجیب و غریب تو احساس حمایت می‌کرم. مرا نرنجان. سعی کن.»

نیجه بی آن که به برویر بنگرد، این طور آغاز کرد: «اگر اشکم می توانست، می گفت - می گفت،» نجوا کرد: «عاقبت رها شدم! تمامی این سال‌ها محبوس بودم! این مرد، این مرد خشک و خشن، هرگز پیش از این اجازه‌ی جاری شدن به من نداده بود. آیا این بود آنچه می خواستی بشنوی؟» سؤال آخر را با صدای معمول خود بیان کرد.

«بله، خوب است، ببار خوب. ادامه بده. دیگر چه؟»
«دیگر چه؟ اشک‌ها می گفتند،» دوباره نجوا گونه ادامه داد: «رها بی چه خوب است! چهل سال را در برکه‌ای راکد گذراندیم. آخر پیر مرد به صرافت خانه نکانی افتد! آه، پیش از این‌ها می خواستیم بگریزیم! ولی راه گریزی نبود تا این که این دکتر وینی دروازه‌ی زنگار گرفته را گشود.» نیجه مکثی کرد و چشمانت را با دستمال خشک کرد.

برویر گفت: «اممنونم، گشا بینده‌ی دروازه‌های زنگار گرفته، تعریف پرطمطراوی است. حالا با صدای خودت از اندوهی که در این اشک‌ها نهفته است، برایم بگو.»

«نه، اندوهی نیست! بر عکس، وقتی چند دقیقه‌ی پیش با تو درباره‌ی مردن در تهایی سخن گفتم، موج نیرومندی را از تسکین حس کردم. نه به دلیل آنچه گفتم، بلکه به این دلیل که آخر توانستم بگویم، توانستم احساس را با دبگری در میان بگذارم.»

ادر مورد این احساس بیشتر برایم بگو.

احسی نیرومند و تکان‌دهنده. لحظه‌ای مقدس! این است که گریتم. این است که اکنون می‌گریم. فلا هرگز این کار را نکرده بودم. به من نگاه کن! نی توانم جلو اشکم را بگیرم.»

اخوب است، فریدریش. اشک زیاد، نظیر کننده است.

نیجه که چهره را با دست پوشانده بود، سر تکان داد: «عجب است، ولی در همان لحظه‌ای که برای نخستین بار در زندگی، تهایی ام را با تمام ژرفای ناابدی اش آشکار کردم، درست در همان لحظه‌ای خاص، تهایی ذوب شد و از میان رفت! لحظه‌ای که گفتم هرگز لمس نشده‌ام، همان لحظه‌ای بود که برای

نخستین بار به خود رخصت لمس شدن دادم. لحظه‌ی خارق العاده‌ای بود، انگار که نکه بخی عظیم و درونی، ناگهان شکاف برداشت و خرد شد.^{۱۰}
برویر گفت: «نوعی جمع اضداد است! ازروا، تنها در ازروا معنا دارد. وقتی آن را با دیگری شریک شوی، بخار می‌شود.»

نیچه سر بلند کرد و به آرامی رگه‌های اشک را از چهره سترد. پنج شنبه بار سیل را شانه زد و دوباره عینک ثبته کلفتش را بر چشم گذاشت. پس از مکث کوتاهی گفت: «من هنوز باید اعتراف کم. شاید،» به ساعتش نگریست. «این آخرینش باشد. هنگامی که امروز وارد اناق شدی و بهبودت را اعلام کردی، احساس ویرانی کردم، یوزف! به طرزی خودخواهانه و ناامید از ابن که علت بودنم را در کنار تو از دست داده‌ام، نتوانست در شادی این خبر با نو شریک شوم. این خودخواهی نابخودونی است.»

برویر پاسخ داد: «نابخودونی نیست، خودت به من آموختی که ما توکیی از بخش‌های گوناگون هستیم که هر یک داعیه‌ی ابراز خوبش را دارند. مانها در برابر مصالحه‌ی واپسین مژولیم، نه برای تکانه‌های خودسرانه‌ی هر بخش. آنچه تو خودخواهی می‌نامی، دقیقاً بخودونی است، زیرا آن قدر به من اهمیت داده‌ای که اکنون آن را برابم توصیف کنی. آرزوی نهایی من هنگام جدایی، این است که واژه‌ی نابخودونی از قاموس تو حذف شود، دوست عزیزم.^{۱۱}

چشمان نیچه دوباره از اشک پر شد و دوباره دستمالش را درآورد.
«و این اشک‌ها برای چیت، فریدریش؟»

«برای لخت هنگام ادای دوست عزیزم. من پیش از این هم واژه دوست را به کار بردۀ‌ام، ولی تاکنون این واژه نا این حد مخصوص من نبوده است. همیشه در رؤیای دوستی ای بوده‌ام که در آن دو انسان برای دستتابی به آرمانی والا نز به یکدیگر می‌بیوندند. و اکنون زمانش فرار می‌دهد. اما من و تو درست با این هدف به هم پیوسته‌ایم! ما در پیروزی هریک بر خوبیش خوبیش سهیم هستیم. من دوست تو هستم. تو نیز دوست منی. ما دوست یکدیگریم. ما دوست هستیم. نیچه برای یک آن سرزنش به نظر

آمد. من دلباخته‌ی این عبارت‌م، یوزف. دلم می‌خواهد آن را بارها و بارها به زبان بیاورم.^۶

پس دعوت را برای ماندن با من پذیر، فریدرش. رفیا را به خاطر بیاور: آن روزن در محفل من است.

با این دعوت نیچه خشکش زد. آرام نشست و پیش از پاسخ سر نکان داد. آن رفیا، هم مجدویم می‌کند و هم عذابیم می‌دهد. من هم مانند تو هستم. می‌خواهم خود را در محفل خانواده گرم کنم. ولی مرا از آسودگی ترسانده‌اند. آسودگی پایان من و مأموریتم خواهد بود. آسودگی برای من نوعی مرگ است. شاید به همین دلیل است که در رفیا، نمادِ سنگ انتخاب شده است، سنگی بی‌جان که خود را گرم می‌کند.

نیچه برخاست، برای یکی دو دقیقه قدم زد و بعد پشت صندلی ایستاد: انه دوست من، نقدیر من، جست و جوی حقیقت در آن سوی تنها بی است. پسرم، زرتشت من، سرشار از فرزانگی خواهد بود، ولی این تنها هعدم من، چون شاهبی، تهاترین انسان جهان خواهد بود.

نیچه دوباره به ساعتش نگریست. یوزف، دیگر از برنامه‌ات آنقدر مطلع هنم که بدانم سابر بیماران، انتظارت را می‌کشد. نمی‌توانم پیش از این تو را معطل کنم. هر یک از ما باید به راه خویش برویم.

برویور سر نکان داد: «جدا شدن از تو برایم خردکننده است. عادلانه نیست! خدمت بزرگی کردی و چیزی در برایرش دریافت نکردی. شاید تصویر لو، قدرنش را بر تو از دست داده باشد. شاید هم نه. زمان، این را روشن خواهد کرد. ولی ما کارهای بیشتری می‌توانیم انجام دهیم.»

آن‌جه به من بخشیدی را بی‌ارزش ندان، یوزف. بهای دوستی و دریافت این که غریب نیستم و من نیز می‌توانم درک کنم و درک شوم، کم نیست. پیش از این، تنها نیمی از معنای سرنوشت را دوست بدار. را دریافته بودم: خود را با عنق به تقدیرم پرورانده بودم یا بهتر است بگوییم خود را به آن تغیریض کرده بودم. ولی اکنون با کمک تو و گرمای محفلت، می‌دانم که می‌توانم انتخاب کنم. شاید باز هم برای همیشه تنها بمانم، ولی نفاوت در این است – و

چه تفاوت شگفتی - که عالم را برمی‌گزینم. سرنوشت را برگزین، سرنوشت را دوست بدار.^۶

برویر برخاست و رو به نیچه ابتداد؛ میانشان صندلی فرار داشت. آن را دور زد. نیچه برای یک لحظه ترسید و عقب رفت. ولی وقتی برویر با بازویان گشوده نزدیکش شد، او نیز بازویانش را گشود.

ظهر هجدهم دسامبر ۱۸۸۲، یوزف برویر به مطبش نزد خانم بکر و بیماران متظرش بازگشت. بعد از آن با همسر، فرزندان، پدر و مادر همسرش، فردود جوان و ماکس و خانواده‌اش ناهار خورد. پس از غذا، چرت کوتاهی زد و خواب شترنج دید. برای سی سال دیگر به طبابت ادامه داد ولی دیگر هرگز از درمان با سخن گفتن استفاده نکرد.

همان بعد از ظهر، اکارت مولر، بیمار اتفاق شماره‌ی سیزده کلینیک لوزون، با کالسکه به ایستگاه قطار رفت تا از آنجا به سوی جنوب، ایتالیا، آفتاب گرم و هوای ساکن بنشاید، به دیدار پیامبری ایرانی تبار به نام زرنشت.

بادداشت نویسنده

فریدریش نیچه و یوزف برویر هرگز ملاقاتی نداشتند و البته روان‌درمانی نیز از رویارویی آن دو زاده نشد. با وجود این، زندگی شخصیت‌های اصلی داستان بر رانعیت استوار است و حوادث عمدی رمان از تالمات روحی برویر، ناامبدی نیچه، آنا او. و لو سالومه گرفته تا رابطه‌ی فروید با برویر و شکل‌گیری روان‌درمانی، همه و همه از نظر تاریخی در سال ۱۸۸۲ به وقوع پیوسته‌اند.

فریدریش نیچه در بهار سال ۱۸۸۲ توسط پل ره به لو سالومه‌ی جوان معرفی شد و این ملاقات در ماه‌های بعد، به عنقی پاک، سوزان و گذران متهمی شد. لو سالومه بعدها به عنوان روانکاو و نیز نویسنده‌ای برجسته مشغول به کار شد؛ او به دلیل دوستی نزدیکش با فروید و نیز روابط عاشقانه‌اش خصوصاً با شاعر آلمانی راینر ماریا ریلکه^۱ مشهور است.

رابطه‌ی نیچه با لو سالومه، به دلیل حضور پل ره و نیز کارشناسکنی‌های خواهر نیچه، الیزابت، پایانی مصیبت‌بار داشت؛ نیچه سال‌ها با اندوه عنق از دست رفه و نیز اعتقاد به خجانشی که به او شده، دست به گریبان بود. در ماه‌های پایانی سال ۱۸۸۲ که داستان ما در آن می‌گذرد، نیچه عمیقاً افسرده و در شرف

۱. Rainer Maria Rilke (۱۸۷۵-۱۹۲۶) شاعر آلمانی - اتریشی که شهرتش را مدیون آثاری نظری بر Sonnets of Orpheus و Duino Elegies است. (م)

خودکشی بود. نامه‌های ناپیدانه‌اش به لوسالومه که بخشی از آن‌ها در کتاب آمده است، حقیقی‌اند، گرچه معلوم نیست کدام نامه حقیقتاً فرستاده شده و کدام در حد یک پیش‌نویس باقی مانده است. نامه‌ی واگزربه نیز که در فصل نخست آمده، معتبر است.

درمان طبی برنا پاپنهایم با نام متعار آنا او، در سال ۱۸۸۶ همه‌ی توجه یوزف برویر را به خود معطوف کرده بود. در نوامبر همان سال، مشکل این بیمار را برای دوست و دانشجوی جوانش، زیگموند فروید که رفت و آمد زیادی به خانه‌ی برویر داشت، مطرح کرد. حدود بیست سال بعد، در کتاب مطالعه‌ی در هیتریا، آنا او. توسط فروید و برویر به عنوان نخستین نمونه‌ی بیماری توصیف شد. این کتاب، آغاز انقلاب روانکاوی خوانده شده است.

برنا پاپنهایم نیز مانند لوسالومه زن برجسته‌ای بود. سال‌ها پس از درمان، به عنوان یکی از پیشگامان مددکاری اجتماعی چنان به شهرت رسید که پس از مرگ، در سال ۱۹۵۴ تمبر بادبودی با نامش در آلمان به چاپ رسید. هویت او با نام آنا او. برای عموم ناشناخته بود تا این که ارنست جونز^۱ در سال ۱۹۵۳، در کتاب خود به نام زندگی و آثار زیگموند فروید آن را فاش ساخت.

آیا یوزف برویر تاریخی، دچار وسوس شهوانی نسبت به برنا پاپنهایم بوده است؟ از زندگی خصوصی برویر اطلاع کمی در دست است، ولی مدارک موجود این احتمال را رد نمی‌کنند. گزارش‌های خد و نقیض تاریخی در یک مورد مشترکند و آن این که درمان برنا پاپنهایم توسط برویر، احساسات نیرومند و پیچیده‌ای در هر دو طرف برانگیخته بود. برویر چنان دلمنقول بیمار جوانش شده بود و برای ملاقاتش وقت می‌گذشت که موجب رنجش و حادث همراه ماتilde شد. فروید آشکارا از درگیری عاطفی برویر با بیمار جوانش برای خاطره‌نویس خود، ارنست جونز گفته است و نیز در نامه‌ای به

۱. Ernest Jones (۱۸۷۹ - ۱۹۵۸) روانکاو انگلیسی که در پیشبرد روانکاوی در کشورش سهم بزرگی داشت. او از مزدیسکن‌ترین دوستان و پشتیبانان فروید به شمار می‌رفت و زندگینامه‌ی او را در سه جلد تنظیم کرد. (م)

نامزدش، مارتا برنایس^۱، اطمینان داده اتفاقی که برای برویر افاده است، هرگز برای او تکرار نخواهد شد. برویر مادرش را که بر تابا نام داشت در سنین کودکی از دست داده بود و به نظر جرج پولاک^۲ روانکاو، شاید واکنش شدید او نسبت به برقا، ریشه در این مسئله داشته است.

گزارش حاملگی هذبائی و نمایشی آنا او، هراس برویر و پایان شتابناک درمان، سال‌های است که به عنوان بخشی از علم روانکاوی تدریس می‌شود. فروید در نامه‌ای به رمان‌نویس اتریشی اشتافان تسوایک^۳ برای نخستین بار ماجرا را نقل کرد و ارنست جونز نیز آن را در زندگینامه‌ی فروید تکرار کرده است. اخیراً در سال ۱۹۹۰، این مدارک توسط آلبرشت هیرشمولر^۴ -نویسنده‌ی زندگینامه‌ی برویر- زیر سوال رفته؛ او تمامی ماجرا را افسانه‌ای ساخته‌ی فروید دانسته است. خود برویر هرگز موضوع را روشن نساخته و در گزارشی که در سال ۱۸۹۵ منتشر کرده، ابهام موجود در مورد آنا او، را با بزرگ‌جهود دادن تأثیر در مانش دو چندان کرده است.

با وجود تأثیر بسیار زیاد برویر بر تکامل روان‌درمانی، جالب است بدانیم او تنها مدت کوتاهی از زندگی حرفه‌ای اش را به مقوله‌ی روان‌شناسی اختصاص داد. علم طب، نام بوزف برویر را نه تنها به عنوان پژوهشگری برجهت در زمینه‌ی فیزیولوژی تنفس و نعادل گرامی می‌دارد، بلکه او را پژوهشگر زیردستی می‌داند که طیب نسلی از مشاهیر وین زمان خود بوده است. نیچه در تمام طول عمر از سلامت چندانی برخوردار نبود. گرچه در سال ۱۸۸۹ در بستر بیماری لاعلاج زوال عقل توأم با فلچ^۵ (نوعی سفیلیس درجه سه) افاده که مرگش را در سال ۱۹۰۰ رقم زد، اجماع تاریخ‌نويسان بر آن است که در تمامی عمر از بیماری دیگری نیز رنج می‌برده است. این اختلال وجود دارد که نیچه دچار نوعی میگرن شدید بوده باشد. (تصویری که

1. Martha Bernays 2. George Pollock

3. Stefan Zweig: ۱۸۸۱-۱۹۴۲) نویسنده‌ی اتریشی که آثاری در زمینه‌های شعر، مقاله، داستان کوتاه و نمایشنامه از او به جا مانده است. ولی شهرت او به خاطر شرح و تفسیری است که از شخصیت‌های تاریخی با خیالی داستان‌هایش ارائه می‌دهد. (م)

4. Albrecht Hirschmüller 5. Dementia of paresis

من از بیماری او ارانه داده‌ام، برگرفته از مشاهدات اشتفان توابک و یادداشت‌های اوست). نیچه به دلیل این بیماری با پزشکان زیادی در سرتاسر اروپا مشورت کرده بود و بسیار محتمل بود که به یوزف برویر بلند آوازه نیز معرفی شود.

از شخصیت لو سالومه بعد است با بریتانی برویر نامه بنویسد و برای نیچه درخواست کمک کند. براساس توصیفی که تاریخ‌نویسان از او ارانه داده‌اند، او زنی نبوده که دستخوش احساس گناه شود و معروف است که به روابط عاشقانه‌ی زیادی بدون کمترین افسوس پایان بخشدیه است. او در اغلب موارد، رازداری را ترجیح داده و دست کم تا آنجاکه من اطلاع دارم، هرگز در ملأاعام به رابطه‌ی خصوصی اش با نیچه اشاره نکرده است. از نامه‌های او به نیچه چیزی باقی نمانده است. احتمالاً این نامه‌ها توسط الیزابت، خواهر نیچه که عداوتش با لو سالومه عمری ادامه یافت، نابود شده‌اند. لو سالومه واقعاً برادری به نام بینا داشته که در سال ۱۸۸۲ در وین به تحصیل طبیعت مشغول بوده است. با وجود این بعد است برویر در آن سال مورد آنان او را در بک نشت دانشجویی مطرح کرده باشد. نامه‌ی نیچه به پتر گاست، دوست و ویراستار نیچه (فصل دوازدهم) و نامه‌ی الیزابت به نیچه (فصل هفتم) هر دو ساختگی هستند. کلینیک لوزون و نیز شخصیت‌های فیشمان و ماکس نیز ساخته‌ی ذهن نوبنده‌اند. (گرچه برویر شطرنج باز فهاری بود). تمام رؤیاها، جز دو رؤیای نیچه: یکی آن که پدرش از گور بر می‌خیزد و دیگری مرگ پیرمرد، زایده‌ی خیالند.

در سال ۱۸۸۲، علم روان درمانی هنوز زاده نشده بود؛ و صد البته که نیچه هرگز رسماً به آن نپرداخت. ولی در بازخوانی من از آثار نیچه، توجه عمیق و معنی دار او به خودشناسی و خودسازی مشهود است. برای حفظ انسجام تاریخی، به استفاده از آثار پیش از سال ۱۸۸۲، خصوصاً انسانی، زیادی انسانی، اندیشه‌های نایهندگام، سیده‌دم و دانش طربانیک بسته کرده‌ام؛ با این فرض که اندیشه‌های بنیادین چنین گفت زرتشت که از نظر زمانی چند ماه پس از پایان کتاب نوشته شده است نیز در ذهنش می‌جوشیده‌اند.

در نوشتن این کتاب، خود را مدیون ون هاروی^۱، اسناد مطالعات مذهبی دانشگاه استفورد می‌دانم. برای شرکت در دوره‌ی عالی نیچه‌شناسی، ساعت‌ها مناظره‌ی تخصصی و خواندن نقادانه‌ی نوشه‌هایم، رهین می‌نمایم. از مسکارانم در گروه آموزشی فلسفه خصوصاً اکارت فورستر^۲ و داگفین فولسال^۳، برای کلاس‌های مربوط به فلسفه و پدیدارشناسی آلمان پاسگزارم. از همه‌ی کانی که پیشنهاداتی درباره‌ی این نوشه داده‌اند: مورتون رز^۴، هربرت کتز^۵، دیوید اسپیگل^۶، گرتود و جرج بلو^۷، کورت اشتاپنر^۸، ایزابل دیویس^۹، بن بالوم^{۱۰}، جوزف فرانک^{۱۱} و اعضای هیأت تحقیق زندگنامه‌نویسی به سر برستی باربارا بیکاک^{۱۲} و دایان میدل بروک^{۱۳} شکر می‌کنم. بنی واده بونکور^{۱۴}، کتابدار کتابخانه‌ی تاریخ پژوهشی دانشگاه استفورد، در این پژوهش کمک ارزشمندی ارائه کرد. تیموتی ک. دوناهو - یومبیش^{۱۵} نویسنده‌ی نامه‌های نیچه به لو سالومه را بر عهده گرفت. و گروه ویراستاران: آلن رینزلر^{۱۶}، سارا بلک برن^{۱۷}، ریچارد المن^{۱۸} و لزلی بکر^{۱۹}، با راضایی‌ها و کمک‌های شان همراهیم بودند. کارکنان نشر ییک بوکز خصوصاً جوان میلر^{۲۰}، بی دریغ حمایتم کردند؛ فیبی هاس^{۲۱} در این کتاب نیز مانند کتاب‌های پیشین، ویراستار تووانای من بود. هم‌سرم مربیلین^{۲۲} که همواره نخبین و سرمهخت ترین متقدم بوده است، در این کتاب سنگ تمام گذاشت و نه تنها به نقد مداوم نختین تا و اپین پیش‌نویس کتاب پرداخت، که حتی نام کتاب نیز پیشنهاد اوست.

-
- | | | | |
|----------------------------------|-----------------------|----------------------------|-----------------|
| 1. Van Harvey | 2. Eckart Forster | 3. Dagfinn Follesdal | 4. Morton Rose |
| 5. Herbert Kollz | 6. David Spiegel | 7. Gertrud and George Blau | |
| 8. Kurt Steiner | 9. Isabel Davis | 10. Ben Yalom | 11. Josef Frank |
| 12. Barbara Babcock | 13. Diane Middlebrook | 14. Betty Vadbonocur | |
| 15. Timothy K. Donahue - Bomback | 16. Alan Rinzler | 17. Sara Blackburn | |
| 18. Richard Ellman | 19. Leslie Becker | 20. Jo Ann Miller | 21. Phoebe Hoss |
| 22. Marilyn | | | |

از نظر تخصصی تا رمان آموزشی

پس از تألیف درسانه‌ها و انتشار مقالات پژوهشی در مجلات روان‌پزشکی، نوشن داستان‌های روان درمانی و دو رمان، تغیر رویه‌ای بنیادین به نظر می‌رسد. از نظر تخصصی به قصه‌گویی! چه تحولی! راستی چه اتفاقی افاده بود؟

پاسخ کمنز از پرستش مهیج است. تحولی ناگهانی در کار نبود. از کودکی و متین‌آز نه سالگی عاشق قصه‌گویی بودم. روز تولدم را در آن سال به روشنی در خاطر دارم؛ با اوقات تلخی و با ورم ناشی از اوریون در بستر بودم و بنگانم (یعنی زنان خانواده، چون مردان درگیر کار در خواربار فروشی بودند)، هر یک با هدیه‌ای کوچک، به عبادتم آمده بودند: فرفره، نوب اسباب بازی عجیبی که گلوله‌های چوبی شبک می‌کرد، یک دست سرباز عروسکی امریکایی - جنگ جهانی دوم در حال آغاز بود - یک مجموعه‌ی خانه‌سازی با فطعنات کوچک شیاردار که به هم وصل می‌شدند با دودکش، پشت دری‌های قرمز و پنجره‌های کوچک سلفونی (که مفرد شده بود خیلی زود در معرض شبک گلوله‌های چوبی فرار گیرند)، ولی همچ بک به پایی هدبی عمه لی^۱ نصی‌رسید: نسخه‌ای از کتاب جزبروهی گنج با جلد مقوایی برآق

و آبی رنگ و تصویر جان سلور قدبندِ اخمو با یک طوطی روی شانه و دزدان دریایی اش که به سمت یک جزیره پارو می‌زدند و صندوق‌گنج شان هم در قایق بود.

به محض رفتن عمه، شروع به ورق زدن، بلعدهن تصاویر و بالاخره خواندن کتاب کرد. در عرض جند دققه درد بناگوش‌های ورم کرده فراموش شد؛ از تخت کوچکم در گوشی اتفاق غذاخوری آپارتمان مان که سوسک از در و دیوارش بالا می‌رفت و در طبقه‌ی بالای مغازه‌ی خواربارفروشی پدر قرار داشت، به دنبای سحرآمیز را بر لوبی استبونن^۱ قدم نهادم.

آن دنبای را دوست داشتم؛ به آن نقل مکان کردم و حاضر نبودم ترکش کنم. کتاب که تمام شد، بی‌معطلي به صفحه‌ی اول برگشتم و از نو شروع کردم. از آن روز تا به حال به طور مداوم داستان خوانده‌ام؛ روزی نبوده است که بی‌غوطه‌وری در رمانی گذشته باشد. هر شب پیش از خواب سری به دنبای داستان می‌زنم؛ در واقع، برای مدت‌ها داستان برایم حکم پیش‌نیاز خواب را داشت. در مبانه‌ی نوجوانی خود را مدیون آفرینش‌گان چنین دنباهای محور‌کننده‌ای حس می‌کردم. و می‌دانشم افرادی چون دیکنز^۲، اشتاینبرگ^۳، تامس ولف^۴، جیمز فرل^۵، نامس هاردی^۶، کیپلینگ^۷، سر والتر اسکات^۸، ملویل^۹ و هوتون^{۱۰} چه موهبتی به من و به دنبای پیشکش کرده‌اند. یکی دو سال بعد، وقتی به دنبای بی‌نظری داستان‌پردازی و نولتوی قدم نهادم، ایمانی قدرتمند در من شکل گرفت که تا امروز با سرسرخی یک ایمان مذهبی در من پابرجاست و آن این که نوشتمن یک رمان خوب، لطیف‌ترین کاری است که از عهده‌ی بشر برمی‌آید.

با انتخاب رشته‌ی پزشکی، سال‌ها به غوطه‌وری محض در دوره‌ی آموزشی ابن علم گذشت. اما زمانی که روان‌پزشکی را آغاز کردم، عشقم به فصه‌گویی آرام آرام سر از خواب برگرفت. روش درمانی‌ای که عاقبت

1. Robert Louis Stevenson 2. Dickens 3. Steinbeck 4. Thomas Wolfe

5. James Farrell 6. Thomas Hardy 7. Kipling 8. Sir Walter Scott

9. Melville 10. Hawthorne

برگزیدم، ارتباط نزدیکی با روند آفرینشگی و خواندن و نوشتن یک داستان دارد؛ خواندن، از آن رو که هماره به زندگی هر یک از بیمارانم همچون داستانی منحصر به فرد و جذاب گوش فرا داده‌ام؛ نوشتن، به این دلیل که به این گفتگی یونگ^۱ باور دارم که درمان امری خلافانه است و درمان‌نگر موفق، کسی است که برای هر بیمار، درمانی جدید ابداع کند.

در درسنامه‌های تخصصی ای که نوشت‌ام، عطش خود را به قصه‌گویی با وارد کردن داستان‌های کوتاه یک پاراگرافی و گاه بک تا دو صفحه‌ای از موارد بیماری فرو نشانده‌ام. دانشجویانی که این کتاب‌های درسی را خوانده‌اند، منظورم را بهتر درک می‌کنند. بارها از اساتید شنیده‌ام که درسنامه‌هایم را می‌پسندند، چون دانشجویان از مطالعه‌شان لذت می‌برند.

دانشجویان جذایت این کتاب‌ها را در عاری بودن آن‌ها از اصطلاحات تخصصی می‌دانند. من از اصطلاحات تخصصی روانپزشکی، روانکاوی و فلسفی گرفته تا پاساختارگرایانه و ساختارشکنانه و غیره بیزارم. همگی این اصطلاحات به یک اندازه گجگفتند و میان دانشجو و درک حقیقی فاصله می‌اندازند. دانشجویان می‌گویند برای صراحت من ارزش قایلند. در طول زندگی حرف‌ای ام هرگز چیزی ننوشت‌ام که خود به درستی درک نکرده باشم. گرچه این ویژگی را فوق العاده نمی‌دانم، ولی ادبیات تخصصی بر است از اغهارنظرهایی که نویندگان آن‌ها از سالیوان^۲، لاکان^۳، فنکل^۴ و کلاین^۵ گرفته ناپاس^۶ و ینزوانگر^۷، فرض‌های مبهمی را بدون وضوح زبان‌شناشه مطرح کرده‌اند تا شاید ارتباط مستقیم میان ناخودآگاه نویشه و خواننده

^۱ Carl Gustav Jung: (۱۸۷۵ - ۱۹۶۱) روانپزشک سوئیسی که هدف از درمان را ایجاد سارکاری کار با والدین و مستیابی به فردیت می‌دانست. (م)

^۲ Harry Stack Sullivan: (۱۹۰۹ - ۱۹۴۹) روانپزشک امریکایی که شهرتش را مدیون خلاقیتش در بولن درمانی بیماران به شدت آشفته است. (م)

^۳ Jacques Lacan: (۱۹۰۱ - ۱۹۸۱) روانپزشک فرانسوی که رو بکرد درمان‌اش در جهت کاستن از یکانگی با خود و افزایش ارتباط با دیگران بود. (م)

^۴. Fenichel

^۵ Melanie Klein: (۱۸۸۰ - ۱۹۶۰) انریش الامل و نظریه‌پرداز نظریه‌ی رابطه سایزمه‌ی برونسی (Internal object relation theory)

^۶. Rous ^۷. Binawanger

برقرار شود. این چیزی است که من هرگز به آن معتقد نبوده‌ام. اگر خواننده‌ی هوشمند و ساعی قادر به درک یک متن باشد، ایراد را در نویسنده باید جست نه در خواننده.

گذشته از دو دلیل فوق، خود بر این باورم داستان‌های بالینی کوتاهی که با درسامه‌ها آمیخته‌ام، نقش زیادی در موقعیت این کتاب‌ها داشته‌اند. دانشجویی که بداند درست سریع، داستانی یکی دو صفحه‌ای در انتظار اوست، مثناقه سخن مطالعه‌ی اصول نظری و پژوهشی را به جان خواهد خربد.

پس از چاپ چندین کتاب درسی، طرح جlad عنق در ذهنم جان گرفت. در نوشتن این کتاب، دو هدف مدنظرم بود: نخست، آموزش اصول رویکرد بالینی اگزیستانسیال^۱ و دوم، بیان تنبیلات و آرزوهایم در زمینه‌ی ادبیات. تصمیم گرفتم در این کتاب، روش پیشینم را که عبارت بود از وارد کردن داستان‌های توصیفی به قلب اصول نظری، معکوس کنم: این بار داستان را در مرکز صحنه قرار دهم و اجازه دهم اصول نظری از دل آن بجوشن.

این کتاب مراحل نگارش خود را داشت که در جای خود قابل تأمل است. در اینجا کافی است بگویم به نحوی که هرگز بینی نکرده بودم، ناخودآگاه من در نوشتن جlad عنق کلبدی اتفاق کرد: زمانی که به پایان هر یک از نه داستان اولش نزدیک می‌شدم، داستان بعدی به طرز اسرارآمیزی در ذهنم می‌جوشید، درست مانند این که نادانه رنوس و فهرست مطالب را پیش از آن مشخص کرده باشم. زمانی که روی پایان داستان دهم، در جست و جوی رذیابرداز، کار می‌کردم، شگفتی دیگری در انتظارم بود: متوجه شدم بیش از آن که به داستان بالینی دیگری فکر کنم، به شکل غیرقابل توضیحی به فریدریش نیچه می‌اندیشم. با اشتیاق به بازخوانی آثار و نیز چند زندگنامه‌ی موجود از او روی آوردم. خلی زود، حتی پیش از پایان وبرا بش جlad عنق، رمانی را درباره‌ی نیچه و رابطه‌اش با روان درمانی آغاز کردم.

هنگام نگارش جlad عنق، هرگز از نقش خود به عنوان یک مدرس دانشگاه فاصله نگرفتم. تنها در بی نکمل کار در زمینه‌ی ادبیات تخصصی

1. Existential

رشته‌ی خود بودم. می‌خواستم جلاد عشق به عنوان یک وسیله‌ی کمک آموزشی، در برنامه‌های آموزش روان‌درمانی مورد استفاده قرار گیرد؛ و وقتی کتاب در رده‌ی پر فروش ترین‌ها قرار گرفت، کسی به اندازه‌ی خودم شگفت‌زده نشد.

کتاب وقتی نیجه‌گریست نیز با همین نیت آغاز شد. فصل‌های آموزش و گروه هدفم، همچنان جامعه‌ی حرفه‌ای - دانشجویان و روان‌درمانگران در حال آموزش بود. نقش‌نمای این بود که با استفاده از یک وسیله‌ی کمک آموزشی جدید، یک رمان آموزشی، دانشجویان را با چگونگی شکل‌گیری و زایش درمان اگزیستانسیال آشنا کنم.

رمان، دانشجویان را به چند آزمون فکری در رابطه با روان‌درمانی فرا می‌خواند. برای نمونه از آن‌ها می‌خواهد نصور کنند اگر فروید وجود نداشت، ما با چه نوعی از روان‌درمانی رو به رو بودیم؟ یا یک آزمون بفرنج‌تر: فرض کنید فروید وجود داشت، ولی فقط طرح توبوگرافیک ذهن را برای ما باقی گذاشت بود، (همان ساختار فرضی او برای روان، شامل ناخودآگاه ہویا، بیه آگاه، آگاه و مکانیسم‌های دفاعی)، بدون مضمون روانکاوانه‌ی آن: بدون این نظر به که اضطراب، پیامد منکلات تکامل روانی - جنسی است! و فراتر از آن، نصور کنید چه می‌شد اگر ماهیت روان‌درمانی بر بنیانی اگزیستانسیال گذاشته می‌شد: یعنی این که اضطراب پیامد رویارویی با حقایق و حشنگیزی است که در ذات هستی نهفته‌اند؟

می‌دانستم که می‌خواهم قصه بنویسم، ولی گونه‌ی خاصی از آن را: قصه‌ای در خدمت اهداف آموزشی و معنایی. در همان زمانی که به ماهیت چنین داستانی می‌اندیشیدم، به یک عبارت از آندره ژید^۱ در رمانی به نام ماجراهای لافکادیو^۲ بخوردم. ژید گفته: «تاریخ، قصه‌ای است که حادث شده و قصه، تاریخی است که ممکن بود حادث شود».

۱. André Gide: (۱۸۶۹ - ۱۹۵۱) نویسنده‌ی انسان‌گرا و اخلاق‌گرای فرانسوی که جایزه‌ی ادبی نوبل را در سال ۱۹۴۷ از آن خود کرد. (م)

۲. Lafcadio's Adventures: این کتاب به نام‌های The Vatican Cellars و The Vatican Swindle نیز ترجمه شده است. (نویسنده)

قصه، تاریخی است که ممکن بود حادث شود. بهتر از این نمی‌شود! این دقیقاً همان چیزی بود که من می‌خواستم بنویسم. می‌خواستم داستان پیدايش روان درمانی‌ای را بنویسم که اگر تاریخ اندکی حول محورش گردیده بود، شاهد آن بودیم. می‌خواستم وقایع وقتی نیچه گریت امکان‌پذیر جلوه کند. به این ترتیب گرچه این درمان، یک قصه است، ولی به نظر من، ابداع روان درمانی توسط فریدریش نیچه، نامحتمل هم نبوده است. به علاوه، ارتباط نیچه با چنین درمانی، ارتباط آفرینده‌ی محض نیست: او بخش زیادی از عمر رادر نامیدی عمیق سپری کرده و این درمان به خوبی به کارش می‌آمده است. پس طرح نهایی داستانم، حاوی این آزمون فکری مرکزی بود:

فرض کند نیچه در موقعیت تاریخی‌ای قرار می‌گرفت که می‌توانست نوعی روان درمانی، برگرفته از آثار متشر شده‌اش ابداع کند؛ درمانی که برای خود نیچه‌کاربرد می‌یافتد.

ولی چرا نیچه؟ نخست این که، پایه‌ی تفکرات من در زمینه‌ی روان درمانی اگزیستانسیال و معنای نامیدی، بر نوشه‌های نیچه استوار است. نه این که آثار نیچه را بخوانم و به فکر بیتم که از بیش و درونیبی او استفاده‌ی بالبینی کنم. هرگز این گونه نبایدیشه و کار نکردم. عقاید من در زمینه‌ی درمان اگزیستانسیال، حاصل کارهای بالبینی‌ام هستند؛ ولی پس از آن برای تحکیم و تعمیق عفایدم به فلسفه روی آوردم.

در جریان نگارش درسامه‌ی روان درمانی اگزیستانسیال، سال‌ها به مطالعه‌ی آثار فلسفه‌ی بزرگ اگزیستانسیال – سارتِر^۱، هایدگر^۲، کامو^۳، یاسپرس^۴ –

۱. Paul Sartre (Jean - ۱۹۰۵ - ۱۹۸۰) نویسنده‌ی فرانسوی که به روان‌شناسی روی آورد و نخست تأثیر عقاید هایدگر، روانکاوی اگزیستانسیال «Existential psychoanalysis» را پایه‌گذاری کرد (م).

۲. Martin Heidegger (Martin Heidegger - ۱۸۶۹ - ۱۹۷۶) فیلسوف و مستکر آلمانی و از معايندگان اصلی مکتب اگزیستانسیالیسم سده‌ی بیستم که بر نسل جوان‌تر شخصیت‌های فرمیک اروپا تأثیر فراوانی گذاشت (م).

۳. Albert Camus (Albert Camus - ۱۹۱۳ - ۱۹۶۰) نویسنده‌ی فرانسوی که با رمان‌هایش از جمله بیگانه و طاغونه به شهرت رسید و در سال ۱۹۵۷، جایزه‌ی ادبی نوبل را از آن خود کرد (م).

۴. Karl Theodor Jaspers (Karl Theodor Jaspers - ۱۸۸۱ - ۱۹۶۹) فیلسوف و روان‌پژوه آلمانی - سونینس که در تحکیم پایه‌های علمی روان‌پژوهی نقش مهم داشت. او از معايندگان مهم مکتب اگزیستانسیالیسم است. (م).

کرکگور^۱ و نیچه - پرداختم. در میان این اندیشمندان، نیچه را خلاق‌ترین و برومندزین باقیم و بیش از سایرین، نزدیک و مرتبط به روان‌درمانی.
صور نیچه به عنوان یک درمانگر، برای بسیاری از ما، تصوری نابهنجار است، زیرا اغلب، او را ویرانگر و پوچگرا می‌دانیم. مگر نه این که او خود را فلسفی خوانده است که با پتک به فلسفه می‌پردازد؟ ولی نیچه‌ی سرشار از تناقض، حرمت ویرانی را در آن می‌داند که ویرانی، مرحله‌ای از روند آفرینش است و بارها گفته بی‌خاکستر شدن، کی نو توانی شد؟

بسیاری از فلسفه‌ان پیرو نیچه، او رانه یک ویرانگر، که یک درمانگر می‌دانند؛ مردی که آرزو داشت طیب عصر خویش باشد. و امیدش به درمان کدامیں بیماری بود؟ پوچگرایی: پسادارویی، در اوآخر سده‌ی نوزدهم در اروپا رخنه می‌کرد. پس از داروین، تعامی ارزش‌های مذهبی متی فرو ریخته بود. خدا مرده بود و انسان‌گرامی غیردینی جدیدی بر ویرانه‌های بعد پا می‌گرفت. نیچه - نیچه‌ی آفرینش، نیچه‌ی جوینده و نه نیچه‌ی ویرانگر - از مرگ خدا به عنوان فرصتی برای آفرینش مجموعه‌ی جدیدی از ارزش‌ها سود جست. او نزدیک به صد سال پیش گفته است: «اگر چراً خویش را برای زندگی داشته باشیم، با هر چگونه‌ای خواهیم ساخت»؛ ولی نیچه‌ی چراًی نو و مجموعه‌ای نوین از ارزش‌ها را طلب کرد که نه بر ارزش‌های مادرانی، بلکه بر تجربه‌ی انسانی بنیان نهاده شده بود.

رابطه‌ی نیچه با روان‌درمانی معاصر، زمانی معنی‌دارتر می‌شود که موارد متعددی را که نیچه بر فروید پیشی گرفته است، مرو رکنیم. برای نمونه، مفهوم فرد به راسنی نمو یافته با "ابر انسان" نیچه را در نظر بگیرید. نیچه باور داشت راه تبدیل شدن به ابر انسان، نه از غلبه بر دیگران و مفهور ساختن آنان، که از چیزگی بر خویش^۲ می‌گذرد. انسان به راسنی نیرومند، هرگز درد و رنج نمی‌آفریند، بلکه چون زرنشت پیامبر، چنان از نیرو و فرزانگی لبریز می‌شود که

۱. Søren Aabye Kierkegaard (۱۸۱۳ - ۱۸۵۵) فلسفه‌ی مذهبی دانمارکی. از پاپه‌گذاران مکتب اکزیستانسیالیسم و منتقد عقل‌گرایی با این استدلال که زندگی را نمی‌توان در یک سیستم مفهومی انتقامی جای داد. (م)

آن را سخاوتمندانه به دیگران پیشکش می‌کند. این پیشکشی، حاصل فراوانی شخصی است، نه ترحم؛ که خود نوعی تعقیر است. پس به این ترتیب، ابرانسان، یک نصدیق‌کننده‌ی زندگی است، کسی که به سرنوشت‌ش عشق می‌ورزد، کسی که به زندگی می‌گرید آری.

در مقام ستابش زندگی، نیچه در تضاد با ناختین فهرمان زندگی اش یعنی سفراط قرار می‌گیرد که درست پیش از سرکشیدن جام شوکران گفت: «من یک خروس به آسکله پیوس^۱ مدیونم. چرا سفراط باید به ایزد درمان و طابت، یک خروس - اجرتی که یونانی‌ها در ازای درمان بیمار به طیب پیشکش می‌کردند - مدیون باشد؟ روشن است که سفراط باور داشته اکنون با مرگ، از بیماری حبات و رنج گریزناپذیر حاصل از آن شفا می‌باید. نیچه، همچنین در تضاد با بودایی است که زندگی را رنج می‌داند و رهایی از این رنج را در گرو ترک دلستگی‌ها. بر این اساس، هدف نهایی حبات، انفال از هوشیاری فردی است؛ پابان چرخ دوارِ منِ فردی و دستیابی به نبروانا.

ولی برای نیچه‌ای که یک بار گفت: «این زندگی بود؟ باشد، پس یک بار دیگر!» و برای ابرانسانش که اگر فرصت زندگی بارها و بارها و تا ابد به یک شکل به او پیشکش شود، قادر است بگوید: «آری، آری، به من دهدش. این زندگی را خواهم گرفت و درست به همان شکل خواهم زیست.»، زندگی چیز دیگری است. ابرانسان نیچه، به سرنوشت‌ش عشق می‌ورزد، رنجش را پذیراست و آن را به هنر و زیبایی بدل می‌کند. از بد نیچه، او فردی است که بر نیاز تخدیرکننده‌ی خوبش به هدفی ماورایی چیره می‌شود. به گفته‌ی نیچه، هرگاه انسانی چنین کند، به ابرانسان بدل خواهد شد، به روحی فلسفی که نهاینده‌ی مرحله‌ی والاتر نکامل بشری است.

پس نیچه، ما را به کوششی در جهت چیرگی بر درون، به فرآیند خود شکوفایی و به سوی تحقق توانایی‌های بالقوه‌مان فرامی‌خواند، نه به کوشش در جهت سلطه بر دیگری. سخنان او در تاریخ گم نشد: در دهه‌ی شصت میلادی، جایگاه خود را در حرکت‌های بالقوه‌ی انسان‌مدار یافت. او برای حبات هدفی

۱. Asclepius: ایزد درمان و تندرنستی در اساطیر یونان. (م)

نو، غیرماورایی و انسان‌گرایانه پیشنهاد کرده است: ما چون پلی هستیم برای ربدن به چیزی والاتر، هر یک از ما، در فرآیند بدل شدن به چیزی هنیم پیش از آن چه ناکنون بوده‌ایم. نیچه می‌گوید وظیفه‌ی ما در زندگی، تکمیل کردن آفرینش و طیعت خوبیش است. او دستورالعملی نیز برای اجرای این وظیفه درونی بایته به ما پیشکش کرده است، نخستین جمله‌ی مانندگارش را بنو آن که هست:

با وجود تأکید نیچه بر وظیفه‌ی زرف درونی هر فرد، بیاری از جملاتش در شعارهای حزب نازی درباره‌ی پیروزی آئر انسان آریایی در طول جنگ جهانی دوم تحریف شد. برای درک این پدیده، باید مرز میان کلام حقیقی نیچه و نسخه‌ی مبتذلی را که آر فلسفه‌ی نیچه ساخته شد و توسط خواهرش، الیزابت – یکی از بزرگ‌ترین به کاران تاریخ روشنگری – انتشار یافت، به درستی شناخت.

الیزابت، که عاقبت قیم ادبی نیچه شد، فاشینی پیش‌کوت بود با نمایلات ضد یهودی. در حالی که نیچه چنین عواطفی را به شدت رد می‌کرد، او رابطه‌ای عمیقاً دوسویه^۱ با خواهرش داشت. گاه به او دلبستگی شدیدی نشان می‌داد و گاه او را "احسن ضد یهود" می‌نامید و از خود می‌راند. از ازدواجش با برنارت فورستر، یک آشوبگر حرفه‌ای ضد یهود، در سال ۱۸۸۵ سخت برآشفت و به همین دلیل از مهاجرت او و همسرش به پاراگونه برای بیان‌گذاشتن آلمان نوین – جرگه‌ای آریایی که خاکش توسط یهودیان آلوده شده – چندان متأسف نشد.

در نهایت، عدم لیاقت و خود بزرگ‌پنداری فورستر منجر به شکست نشمی پاراگونه شد. برنارت فورستر به اختلاس منهم شد و خودکشی کرد. الیزابت پس از شکست در نجات جرگه از نابودی، درست به موقع برای بر عهده گرفتن مسؤولیت دارایی برادر بیمار، به خانه‌اش در اروپا بازگشت. او فرمت را برای دستیابی به برتری سیاسی غبیت شمرد و به تحریف آثار نیچه در جهت ترویج عقاید واگنری - فاشینی خود پرداخت. او چنان در این کار

مؤثر عمل کرد که بک نسل طول کشید تا دانش پژوهان توانسته دانه‌ی زرین
نیچه را از کاه الیزایت جدا کند.

نیچه از ساختار نظام‌های فلسفی بزرگ مانند فلسفه‌ی هگل تأثیر پذیرفته است. او بیشتر به خرمگی زیرک شیه است که فراتش حتی امروز، یعنی یک قرن بعد از خودش، تحقیقات فلسفی را تغذیه می‌کند. او با شیوه‌ای نافذ و شهودی، غوطه‌ورسازی سریع در برکه‌ی سرد حفیت را برگزیده است؛ آن‌جه بیش از همه در کلمات فشارش می‌نمایاند. او حتی جمله‌ی فشاری درباره‌ی جملات فشار دارد: «یک جمله‌ی فشار خوب، از دندان زمان سخت‌تر است و هزاره‌ها از پای درنی آورندش، بلکه خوراک همه‌ی زمان‌هاست؛ پس پارادکس ادبیات است، فنان‌پذیر در میانه‌ی تغیر؛ خوراکی همواره ارزشمند است، چون نمک که هرگز طعمش را از دست نمی‌دهد.»

بیاری از رشته‌ها - زیبایی‌شناسی، فلسفه، اخلاق، تاریخ، زبان‌شناسی، سبات، موسیقی - از نظر بات درختان او سود برده‌اند. یکی از مقاصد من در نگارش وفتی نیچه‌گریست، تأکید بر رابطه‌ی بین‌های روان‌شناختی نیچه با روان درمانی معاصر است.

او در جند جا به اهیت پذیرش سرنوشت فردی تأکید کرده است. سرنوشت در معنای ژرف خود؛ نه فقط به عنوان سرنوشت تکاملی فردی، بلکه وضعیت انسان به عنوان یک موجود. نیچه می‌گوید این وظیفه‌ی انسان نمود باقه است که به سرنوشت خوبیش، ژرف بنگرد. او می‌دانست که نگاه ژرف، اغلب موجب درد است، ولی باور داشت که باید خود را برای تحمل رنج حفیت پروریم. خیره شدن به حفیت آسان نیست. نیچه نوشه است: «این کار همواره چشم انسان را می‌آزادد و در پایان، بیش از آن‌جه می‌خواسته، می‌باشد.» در نهایت، نجات‌بخش بزرگ، همانا رنج است که به ما رخصت می‌دهد ژرف‌ترین ژرفهای مان را بیاییم. دو مین جمله‌ی مانندگار او این است که: «آن‌جه مرانگند، قوی‌ترم می‌سازد.»

توانایی نیچه در خیره شدن بی‌محابا به حفیت و شکستن اوهام بیار قابل توجه است: «بهای جاودانگی را مشنافانه باید پرداخت.» او می‌گوید: «تا

زنده‌ای، بارها باید بعیری. به عبارت دیگر، برای آنکه فرد شایته‌ی جاودانگی شود، باید تا زنده است، با وحشت مرگ رو در رو بایستد و بارها در نصور مرگ خویش غور کند.

گرچه نیچه هرگز جداگانه به بزشکی با روانپزشکی نپرداخته، افکاری در مورد پرورش درمانگران داشته است:

هان ای طبیب، خود را یاری ده: پس بیمارانت رانیز یاری خواهی کرد.
بگذار این بهترین کمک به او باشد - این که او، بیمار، با چشمان خویش
نظره‌گر کسی باشد که خویش را شفامی دهد.

والاتر و برتر از خویش بساز؛ ولی نخست باید خود را ساخته باشی،
استوار در جسم و روح. مبادا تنها خود را تکثیر کنی، که بایست چیزی
والاتر بسازی.

این کلمات قصار که یک قرن پیش نوشته شده‌اند، مشخصاً به امر ناگزیر درمان شخصی در روند تربیت درمانگران اشاره دارند. تقریباً تمامی آموزگاران معاصر روان‌درمانی معتقدند درمانگران، در مرحله‌ی آموزش، باید خود درمان شوند. ولی جمله‌ی قصار دیگری، نکته‌ی ملابیم تری را می‌افزاید: «ای ساکن که زنجبیر خویش نتواند گست، اما بندگل دوست خویش نتواند بود»، به عبارت دیگر، گرچه اکتشاف و بینش فردی لازم است، اما شاید روشنگری مطلق (که همان چیزگی کامل بر خویش است) ضروری نباشد، زیرا درمانگران قادرند بیمارانشان را تا دورتر از جایی که خود پیش رفته‌اند، رهمنون شوند. حتی یک درمانگر زخم خورده می‌تواند راه را به بیمارانش نشان دهد. درمانگران راهنمای هستند، نه حمل کنند.

نبچه درباره‌ی ماهبت رابطه‌ی درمانی این گونه می‌نویسد:

اینجا و آنجا بر زمین، با گونه‌ای عشق رویارویی می‌شویم که در آن، عطش نصاحب بکدیگر، جای خود را به استیاقی نوین می‌دهد - عطشی والا و

مشترک برای رسیدن به آرمانی فراتر از آن دو. ولی چه کسی چفین عشقی را می‌شناسد؟ چه کسی آن را تجربه کرده؟ شاید نام درست آن دوستی باشد.

«عطشی والا و مشترک برای رسیدن به آرمانی فراتر از آن دو... شاید نام درست آن دوستی باشد.» شاید بتوان آن را روان درمانی نیز نامید: رابطه‌ای مطمئن، سهیم شدن در عطش آرمانی والا نر، که تنها زمانی حاصل می‌شود که عطش نصاحب و تحریف‌های انتقال^۱ از میان رفته باشد.

رابطه‌ای تا چه میزان صمیمی؟ تا چه اندازه سرد؟ نجه در قطعه شعری اندرز می‌دهد که رابطه باید نه بسیار سرد و نه بسیار در هم تنیده باشد. شاید مناهده‌گرِ شرکت‌کننده^۲ بودن، بهترین نقش برای درمانگر است:

نه در دشت بمان
ونه چندان صعود کن که از دید خارج شوی
بهترین منظره‌ی گیتی
در ارتفاعی میان این دو است.

وقتی طرح رمانم را می‌ریختم، باید تصور می‌کردم که نیچه، چه جور درمانگری می‌شد؟ به اعتقاد من، درمانگری جاهطلب، ثابت قدم و مصالحه‌ناپذیر. او هیچ امتیازی به کسی نمی‌داد، از مراجعت‌اش می‌خواست با حقیقت خویش و موقعیت‌شان در هستی رو در رو شوند. به تدریج متقادع شدم که او رهایی آسان از یک علامت و یا اهداف محدود روش‌های رفتاری - شناختی را اهانت‌آور تلقی می‌کرده است. بشنوید:

من دستاویزی در جریان سیلم. بگذار آن که می‌تواند، مرا به چنگ آویزد.
چوب زیر بغل اما، نیستم من!

1. Transference distortions 2. Participant – observer

با در جایی دیگر:

برای این است که من هستم: چرخ زدن، برافراشتن، پروردن؛ یک پرورنده،
برزگر و نظم دهنده؛ آن که یک بار به خود اندرز داد؛ بشو آن که هست!

تنهای با همین اشاره‌ای اجمالی به ارتباط نیچه با روان درمانی معاصر، می‌توانیم به این سؤال بازگردیم که آیا نیچه در تاریخ روان‌درمانی و نظریه‌پردازی و کار در این رشته، از مقامی سزاوار برخوردار شده است یا نه. پاسخ این است: «قطعاً خیر»، به درسنامه‌های روان‌پزشکی و روان‌درمانی مراجعه کنید و بینید که حتی اشاره‌ای به نام او نخواهید یافت.

چرا چنین است؟ مگر نه این که او درست در مکان بجا و زمان بسروقع می‌زیست، یعنی درست در دهانه‌ی کوره‌ی روان‌درمانی: در اروپای مرکزی، میانه‌ی سده‌ی نوزدهم؟ (او در سال ۱۸۴۴، دوازده سال پیش از فروید به دنیا آمده است). برای پاسخ به این پرسش که چرا نام نیچه در ادبیات روان‌درمانی نادبده گرفته شده است، باید به رابطه‌ی میان نیچه و فروید پردازیم. البته، منظور من، رابطه‌ی ذهنی و روشنفکرانه است، چراکه این دو هرگز با یکدیگر ملاقات نکردن.

نیچه، فروید را نمی‌شاخت. سال ۱۸۸۹ که پایان زندگی حرفه‌ای نیچه به شمار می‌رود، فروید هیچ چیز در زمینه‌ی روان‌پزشکی منتشر نکرده بود (نخین مقاله‌ی ونی در سال ۱۸۹۳ و نخین کتابش، مطالعه‌ی در هیتریا، در سال ۱۸۹۵ منتشر شد). ولی آبا فروید آثار نیچه را می‌شاخت؟ در اینجا گزارش‌ها خد و نقیضند. گاه فروید، مطالعه‌ی آثار نیچه را یکسر منکر می‌شود؛ و گاه بانوشهای او بسیار مأثوس می‌نماید.

آبا معکن است فروید از آثار نیچه غافل بوده باشد؟ نیچه در پایان سده‌ی نوزدهم تا چه حد شاخته شده بود؟ آثار او در تمام دوران بارآوری اش، شهرت جندانی نیافت. معروف‌ترین اثرش که کتاب مرجع و الگوی نسل‌های بعدی شد: چنین گفت ذرت، در سال نخست انتشار یکصد

نسخه فروخت. در واقع، تعداد بسیار کمی از کتاب‌هایش فروش می‌رفت، تا جایی که خود ادعا می‌کرد صاحب هر یک از نسخه‌ها را می‌شاند. با وجود این، در طول زندگی اش گمان نبود؛ در سراسر اروپای غربی، جنبش زیرزمینی فعالی برای تقدیر از نیچه باگرفته بود و بسیاری از هنرمندان و روشنفکران، از نوع او مطلع بودند.

مرگ نیچه کمتر از زندگی اش، قابل توجه نبود؛ به عبارتی، او دو بار مرد: یک بار در سال ۱۸۸۹ و بار دیگر، بازده سال بعد در سال ۱۹۰۰. در سال ۱۸۸۹، او دچار زوال عقلی ناگهانی و بیان‌کن شد و ذهن ارزشمندش برای همیشه از دست رفت. بسیاری از تاریخ نگاران پزشکی، بر این باورند که او از فلج ناقص حاصل از مرحله‌ی سوم سیفیلیس (فلج عمومی مجانین^۱) در نع می‌برد که در آن دوران، بیماری شایع و لاعلاجی بود. پس از این سال، نیچه تا پایان عمر در هم شکته ماند: چنان ناتوان از تفکر، که حتی از عهده‌ی ساختن یک جمله‌ی منجم نیز برنمی‌آمد. پوسته‌ی خالی اش، تا یازده سال بعد درنگ کرد نا مرگ جسمانی اش در سال ۱۹۰۰ فرا رسید.

این که نیچه چگونه به سیفیلیس مبتلا شد، هنوز برای تاریخ نگاران معماست، زیرا او معتقد بود زندگی پاکی داشته است. فرض‌های بسی اساس فراوانند: از نماس با سیگار سر بازان آلموده - زمانی که نیچه هنگام جنگ فرانسه و پروس در سوار نظام ارتش خدمت می‌کرد - گرفته تا رابطه با روسیان کلونی، تجویز پزشکان به ارتباط با زنان روستایی ایتالیایی و بالاخره نظریه‌ی یونگ درباره‌ی دبدار از خانه‌های بدناه ہم‌جنس‌گرایان در جنوا^۲.

. پس از سلب صلاحیت از نیچه، خواهرش، الیزابت، نگه‌داری از او و آثارش را پذیرفت. او که زنی جاه طلب بود و تنها وسیله‌ی رسیدن به شهرت را فلسفه‌ی برادرش می‌دید، باقی عمر را بر این کار گذاشت. بدکارگی سیاسی اش چنان موفق بود که هیتلر، برای ساخت آرشیر نیچه در واپسیار^۳ سرمایه گذاری کرد، در نودمین زادروز الیزابت، با دسته‌گل رز بزرگی به دیدارش شافت و

1. General paralysis of the insane 2. Genoa 3. Weimar

چند سال بعد، در مراسم خاکسپاری اش شرکت کرد و ناجی از برگ درخت
غار که نشان افتخار است، بر تابوت شنید.

با این که نیچه پیش از نخستین مرگش در سال ۱۸۸۹ چندان شناخته شده
بود، البته در طی ده سال بعد دگرگونی عظیمی ایجاد کرد. در نتیجه‌ی
پیگیری او، نامی آثار نیچه دوباره چاپ شد. چیزی نگذشت که کتاب‌هاش
با تبراز چند ده هزار و توسط بزرگ‌ترین ناشران اروپا روانه‌ی بازار شد.

باورکردنی است که فروید در طول دوران فعالیت نیچه، با آثار او ناآشنا
باید، ولی بیار غیرمحتمل است که او (و یا هر اروپایی تحصیلکرده‌ی میانه
حالی)، از سیل کتاب‌های نیچه که پس از سال ۱۹۰۰ چاپ شد، بی‌خبر بماند.
ما می‌دانیم که برخی از دوستان دانشگاهی فروید (برای نمونه جوزف پشت^۱)،
از نخستین مریدان نیچه در سال‌های ۱۸۷۰ و اوایل سال‌های ۱۸۸۰ بودند و
برای فروید درباره‌ی او می‌توشتند. و نیز از رابطه‌ی صمیمانه‌ی بیت و شر
ساله‌ی فروید بالوسالومه باخبریم، کسی که پیش از آن با نیچه صمیمی بود.
می‌دانیم او تورنک^۲، دوره‌ی کامل آثار نیچه را در پوششی از چرم سفید به
فروید اهدا کرد. فروید برای این هدیه ارزش بیار قابل بود. وقتی گثابو او را
وادر به خروج شتاب‌زده از وین و ترک بیشتر کتابخانه‌اش کرد، فراموش نکرد
مجموعه‌ی نیچه را همراه خود ببرد.

گزارش دقیقی که از انجمن روانکاوی وین در دست ماست، نشان
می‌دهد دو نشست کامل در سال ۱۹۰۸ به نیچه اختصاص یافته است.
در این گزارش‌ها، فروید اعتراف کرده بیشی که از روش شهردی نیچه
حاصل شده است، ثابت شکفت انگیزی بایشی دارد که حاصل کوشش‌های
دشوار علمی و اصولی روانکاوی است. انجمن روانکاوی، نیچه را
آشکارانخستین کسی دانسته که اهمیت تخلیه‌ی هیجانی^۳، و اپس زنی^۴،

۱. Juref Paneth

۲. Otto Rank (۱۸۶۹ - ۱۹۳۹) روان‌شناس اتریشی که نظریه‌ی ضربه‌ی ضرمه‌ی تولد Birth trauma را
طرح کرد. (م)

۳. Abreaction: آزادسازی یا تخلیه‌ی هیجانی پس از بارآوری یک تجربه‌ی دردناک. (م)
۴. Repression:

فراموشی^۱، پرش به بیماری^۲ و غراییز جنسی و دیگر آزارانه را در زندگی روانی کشف کرده و بیماری را نوعی حساب مفترط به دگرگونی‌های زندگی دانسته است. در واقع، فروید از این هم فرازتر رفته و به دو یا سه طریقی اشاره کرده که از نظر او، نیچه در آن موارد، از نظریه‌ی روانکاوی پیش‌نگرفته بوده است. مشخص است که فروید برای رسیدن به چنین نتیجه‌هایی، باید طرف بیماری را که نیچه در آن‌ها از این نظریه پیش‌نگرفته بوده در نظر داشته باشد. گرچه فروید بارها تکرار کرده که آثار نیچه را نخوانده، بارها نیز گفته است که سعی کرده نیچه بخواند، ولی تبلی اجازه نداده است. گفته‌ای که وقتی پشتکار و انرژی افانه‌ای فروید را در نظر می‌آوردیم، بیار غریب می‌نماید. (مرور برنامه‌ی کاری روزانه‌اش که بس از ۱۰-۱۲ ساعت کار بالینی، تازه به نوشتن می‌نشست، همیشه نفس را در سبک من جس کرده است). در بیماری موارد نیز (که به نظر من به حقیقت نزدیک ترند)، فروید گفته هر بار سعی کرده نیچه بخواند، گیج شده است، زیرا نوشهای نیچه را مسلو از بینش‌هایی یافته که به طرز ناراحت‌کننده‌ای به بینش خودش نزدیک بوده‌اند. پس نیچه‌خوانی، رضایت ناشی از یک اکتشاف اصیل را از او سلب می‌کرده است: به عبارت دیگر، فروید ناچار بود آثار نیچه را نادیده بگیرد، زیرا در غیر این صورت، کار خود را جان‌کنند در امری از پیش محقق شده می‌یافت.

در جایی دیگر، به روشنی اشاره کرده است که شوینهاور و نیچه، در نظریه‌ی واپس‌زنی، گروی سبقت را از او ربوده‌اند، ولی از آنجایی که او (فروید)، آثار این دو را به دقت مطالعه نکرده بوده، این فرصت را داشته است که خود به چنین کشف بزرگی نایل شود. و نایل شدن به کشف بزرگ، برای فرویدی که در جوانی بی برد به دلیل حکمرانی تنبیلات ضدیهودی بر وین، راه رسیدن به شغل دانشگاهی بر او بسته است، اهمیتی فوق العاده داشت. طبات خصوصی، تنها حوزه‌ی در دسترس بود و تنها یک اکتشاف بزرگ مستقل می‌توانست او را به شهرتی برساند که در اشتباخت می‌سوخت. این عقیده که خود را متفکری اصیل با اکتشافاتی مستقل بداند، برایش سخت

1. Forgetting 2. Flight in to illness

همیت داشت و انرژی خلاقلش، وابته به چنین تصوری از خوبیش بود. فروید گفته است: «حتی آینشتاین^۱، این مزیت را داشت که از وجود پیش‌بینانش از ایزاک نیوتن^۲ به بعد استفاده کند، در حالی که من ناگزیر بودم به تنها بی و از پان جنگلی تو در تو، راهم را قدم به قدم یابم و پیش بروم.^۳

به این ترتیب، شواهد فراوانی موجود است که فروید آثار نیجه را می‌شناخت و او را تحسین می‌کرده است. مطابق نوشته‌ی زندگنامه‌نگارش، ارنست جونز، فروید چند مرد بزرگ را در پانه‌نونی قرار داده و گفت هرگز به پای شان نمی‌رسد. در این فهرست، نام گونه، کانت، ولتر^۴، داروین، شوپنهاور و نیجه به چشم می‌خورد. شاید احساسات گیج‌کننده‌ای که فروید نسبت به نیجه داشت، تا حدودی ناشی از دوسوگراوبی او نسبت به اصول کلی فلسفه است. او گاه فلسفه را به دلیل فقدان روش‌شناسی علمی، به باد استهزا گرفته و گاه، مثناقه به تفکر فلسفی و تاریخی محض پناه برده و تمامی دوران طبیعت خوش را بک انحراف خوانده است؛ انحرافی که او را از مبدل شدن به فلسفی‌گشاینده‌ی معماهی چگونه انسان شدن انسان باز داشته است.

از این رو، کار نیجه با روان‌درمانی هنوز تمام نشده است: گرچه او از نوعی پیش آگاهی در ارتباط با این علم برخوردار بود و گرچه تأثیر قابل نوجوهی بر فروید گذاشت، فروید هرگز به این وام‌گیری اذعان نکرد. رشته‌ی روان‌درمانی، از رهبری فروید پیروی کرد و سهم نیجه را نادیده گرفت. بدکی از مقاصد من در وقتی نیجه گرست، اشاره به این سهل‌انگاری است؟ کوششی در جهت بهره‌برداری صریح‌تر از پیش‌های روان‌شناختی نیجه.

اما دلیل دیگری هم برای نوشتن درباره‌ی نیجه دارم: داستان خارق‌العاده‌ی زندگی اش، او را به سوژه‌ی جذابی برای بک رمان‌نویس بدل می‌کند. او در سال ۱۸۴۴، در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمد. پدرش که بک کثیش لوئی بود، وقتی نیجه پنج ساله بود، درگذشت. نبوغش در همان

1 Einstein 2 Isaac Newton 3 Voltaire ۴ Marie Arouet
کجکجریس شجاع علیه استبداد. تھصیب و ظلم بود و در نوشته‌هایش، روح فراسوی موج می‌زند (م)

نخستین سال‌ها، مورد توجه قرار گرفت و کمک هزینه‌ی تحصیل در یکی از بهترین مدارس آلمان به او اهدا شد. در بیت و چهار سالگی و بیش از فارغ‌التحصیلی از رشته زبان‌شناسی، کرسی زبان‌شناسی کلامبک دانشگاه بازیل، به او پیشنهاد شد که آن را پذیرفت. در آنجا بود که شکنجه‌ی بیماری‌ای که از نوجوانی آغاز شده بود، او را به سوچ آورد و برای همه عمر آزارش داد. این بیماری، نه بیفیلس که عاقبت فاتلش شد، بلکه مطثاً یک وضعیت وخیم می‌گرندی بود.

طبق گزارش اشتافان نوایک، می‌گرن چنان او را نانوان ساخته بود که گاه بیش از دویست روز در سال را با بیماری دست به گربیان بود؛ تا این که در سی سالگی، ناگزیر به کناره گیری از مقام استادی شد. آن گونه که خود می‌گوید، غبار دنیای آلمانی زبان را از کفش زدود و روانه‌ی ایتالیا شد. باقی عمرش به سفر در جنوب ایتالیا و سوئیس و از مسافرخانه‌ای به مسافرخانه‌ای دیگر گذشت ناشاید آب و هوایی مناسب، سلامتی لازم برای تفکر و نوشتن - دست کم برای دو ناسه روز متواتی - را برایش فراهم آورد.

جدایت این داستان در چیست؟ چشم انداز خارجی زندگی نیچه، شاید به طرزی غیرعادی، بدون رویداد جلوه کند. ولی از چشم انداز درونی، در زندگی این مرد تنها داستانی مهیج موجود است: یکی از دلیر نرین مردان تاریخ، سرگردان میان مسافرخانه‌های ایتالیا و سوئیس و همزمان، در رویارویی بی‌محابا با خشن‌ترین حقایق هست انسان. و نیچه همواره وظیفه‌ی خوبش را سرخانه دنبال کرد؛ بدون برخورداری از آسایش مادی (او با مقرری مختصر دانشگاه روزگار می‌گذراند)، بدون خانه (او خود را لاکبشت خوانده است) -

چمدانی که با خود میان مسافرخانه‌ها حمل می‌کرد، حاوی تمامی دارایی‌اش بود) و بدون خانواده (جز مادری غیرصیبی و البرزابت در درس آفرین)، او بدون تماس با رفیقی شفیق، بی‌برخورداری از مجامع تخصصی (هرگز به منصب دانشگاهی اش بازنگشت) و حتی بی‌وطن زندگی کرد. (به دلیل تمایلات خد آلمانی، گذرنامه‌ی آلمانی اش را پس داد و نویش در بک مکان، هرگز آن قدر طولانی نشد که بتواند گذرنامه‌ی دیگری بگیرد). شناخت

مردم از او بسیار کم بود (خودش گفته ناشرانش را باید در دسته‌های سیاسی به کار گیرنده، زیرا مهارت زیادی در پنهان کردن رازها از خود نشان داده‌اند و بزرگ‌ترین رازشان، کتاب‌های اوست). و هیچ ستایش‌کننده‌ی تخصصی و یا شاگردی نداشت.

شاید فقدان ستایش‌کننده، کمتر از هر چیز، نیجه را بر می‌آشفت. زیرا به جایگاه نهایی خود در تاریخ، اعتقاد راسخ داشت. در دیباچه‌ی یکی از آخرین کتاب‌هایش (دجال^۱) می‌گوید: «این کتاب متعلق به افراد اندکی است. شاید هیچ یک از آنان هنوز زنده نباشد. تنها فردا به من تعلق خواهد داشت. افرادی هستند که پس از مرگ، زاده می‌شوند». (من چنان عبارت پس از مرگ زاده شده را دوست داشتم که زمانی می‌خواستم برای نام کتابم از آن استفاده کنم).

نیجه در تمامی این سال‌ها، از بیگرن ناتوان‌کننده‌اش، از نهایی و نیز از وظیفه‌ی سخت زیستن در زندگانی عاری از وهم، رنج فراوان برد. او بارها گفت است ناامبیدی، بهایی است که فرد باشی در برابر خود آگاهی پردازد و در شگفت بود که یک انسان تا چه میزان حتفت را تاب می‌آورد. شاید ناامبیدی، حاصل نوعی حس آگاهی بیش از وقوع نسبت به بیماری پیش رونده‌اش بود: بسی ساعتی که مغزش را در چهل و پنج سالگی متلاشی کرد.

بگذارید به آزمون فکری خود بازگرددیم که محور رمان مرا تشکیل می‌دهد: فرض کند نیجه در موقعیت تاریخی‌ای قرار می‌گرفت که می‌توانست نوعی روان درمانی، برگرفته از آثار منتشر شده‌اش ابداع کند؛ درمانی که برای خود نیجه کاربرد می‌یافتد.

یک تجربه‌ی روان درمانگرانه، چگونه می‌توانست نیجه را باری کند؟ از راه بیش؟ بعد است. به خاطر داشته باشد فروید گفت نیجه بیش از هر انسانی که ناکنون زیست، نسبت به خوبیش، بیش داشته است. چیزی بیش از بیش در اینجانباز است. آن چه به کار نیجه می‌آمد، یک رویارویی درمانی

و یک رابطه‌ی معنی‌دار بود. نیچه خود را سخت تها دیده است. نامه‌هایش، مسلو از اشاراتی به نهایی است: «نه در میان زندگان و نه در میان مردگان، یک تن بست که با او احساس نزدیکی کنم.» هرگز خدایی از هر قسم داشته است تا او را همراهی کند، هرگز ذرفای نهایی مرا در نخواهد یافت.»

نبچه‌ی تحت روان درمانی؟ آیا می‌توان تصور کرد نیچه خود را در برابر دیگری چنین آسیب‌پذیر کند؟ و آیا خود منکر و بزرگ‌نمای نیچه، اجازه‌ی خود - افشاگری را، که لازمه‌ی یک درمان موفق است، به او می‌داد؟ روش است این نقشه باید از تدابیری کمک می‌گرفت که همزمان، هم اجازه‌ی درمان و هم قدرت نظارت بر روش درمانی را به نیچه می‌داد.

و داستان در چه زمانی باید آغاز می‌شد؟ نیچه بیشتر عمر خود را در نالمیدی سپری کرده است. آیا می‌شد زمان مساعدی برای این رویارویی درمانی پیدا کرد؟ عاقبت، پاییز سال ۱۸۸۲ را انتخاب کردم: نیچه سی و هشت ساله بود و پس از قطع یک رابطه‌ی عاشقانه‌ی کوتاه و آتشین (ولی عفیانه)، در چنان نالمیدی عجیبی فرو رفت که نامه‌هایش ابیاثه از افکار خودکشی شد. زنی که آن سوی این رابطه فرار داشت، لو سالومه، زن جوان و برجسته‌ی روسی بود که تاریخ از او به عنوان نویسنده، متقد، پیرو فروید، روانکاو بالینی و دوست و معشوقه‌ی چندین مرد بزرگ او اخیر سده‌ی نوزدهم از جمله راینر ماریا رلکه‌ی شاعر باد می‌کند.

یکی از بارزترین جبهه‌های افسرده‌گی آن سال نیچه، بهبود سربخش بود: با این که در پاییز سال ۱۸۸۲، در مرز خودکشی قرار داشت، تنها چند ماه بعد، یعنی در بهار سال ۱۸۸۳ بود که نگارش چنین گفت زرنشت را آغاز کرد. او سه بخش نخست را تنها در ده روز کامل کرد، نگارشی شوریده‌وار که هرگز فلسفی پیش از او آن را تجربه نکرده بود، درست مانند آن که در خلصه باشد و یا واسطه‌ای باشد برای بیان چنین گفت زرنشت از زبانش.

گذشته از این‌ها، چنین گفت زرنشت، اثری است در تأیید و ستایش زندگی. نیچه چگونه در عرض چندماه، از آن نالمیدی به چنین حالتی رسید؟ آیا قابل

قول و شگفتانگیز نخواهد بود اگر تصور کنیم در اواخر سال ۱۸۸۲، نیچه روبارویی درمانی موفقی را پشت سر گذاشته است؟ ولی چه کسی می‌توانست درمانگر نیچه باشد؟ معماً آزاردهنده‌ای بود. در آن سال روان درمانگران حرفه‌ای وجود خارجی نداشتند. اصلاً چیزی به نام روان درمانی پویا وجود نداشت: فروید بیت و هفت ساله بود و هنوز به رشه‌ی روان‌پژوهی وارد نشده بود. اگر نیچه برای درمان ناامبدی اش، به یکی از پژوهشکان هم عصر خویش مراجعه می‌کرد، یا به او می‌گفتند منکلش درمان طبی ندارد، یا او را به بادن بادن، ماری ینبات یا دیگر چنمه‌های آب معدنی اروپای مرکزی می‌فرستادند، و یا برای دریافت توصیه‌های مذهبی به کلیا ارجاع می‌شد. هیچ درمانگر غیر روحانی‌ای پافت نمی‌شد. گرچه آ.آ. لیالت و ایولت برنهايم^۱، یک مدرسه‌ی خواب‌واره درمانی^۲ در نانسی فرانسه داشتند، اما روان درمانی انجام نمی‌دادند و تنها به زدودن علامت به کمک خواب‌واره اکتفا می‌کردند.

اگر می‌توانستم زمان آغاز رمان را فقط یک دهه نزدیک‌تر کنم، تا آن موقع، دیگر فروید روش‌های روانکاوی را توسعه داده بود و از روبارویی نیچه - فروید، می‌شد داستان جالبی ساخت. ولی این ممکن نبود: در سال ۱۸۹۲، نیچه در زوال عقلی غیرقابل برگشتنی فرورفته بود. نه، همه چیز به سال ۱۸۸۲، به عنوان مساعد ترین زمان تاریخی اشاره داشت.

از آنجاکه روان درمانگری در سال ۱۸۸۲ سراغ نداشت، تصمیم گرفتم شخصیتی خجالی بازم. پس به طراحی شخصیت خجالی یک‌کثیش - درمانگر بسوعی مشغول شدم (به دلیل تمایلات ضد روحانی نیچه، این شخصیت باید کثیشی از راه برگشته می‌بود). ولی کاملاً اتفاقی به خاطر آوردم که یک درمانگر زنده در آن سال، درست زیر گوش است: بوزف برویر، دوست و مریب فروید و نخستین کسی که نظریه و روش‌های پویا را در روان درمانی یک بیار به کار برد. (من برویر را به خوبی می‌شناختم، زیرا به مدت یک دهه، تدریس دوره‌ی فروید بر عهده‌ام بود و در آن به بحث در مورد سهم برویر در

1. Hippolyte Bernheim 2. Hypnotherapy

این علم می‌پرداختم). گرجه تاریخچه‌ی کامل بیمار، برنا پانهايم (که برویر نام منع این آن او را به او داده بود)، تا سال ۱۸۹۳ منتشر نشد و تازه در آن سال بود که در یک مجله‌ی روانپزشکی و بعد در سال ۱۸۹۵، در کتاب برویر و فروید با نام مطالعاتی در هیتریا به آن اشاره شد، ولی برویر، برنا پانهايم را سال‌ها پیش از آن، یعنی در سال ۱۸۸۱ درمان کرده بود.

از لحظه‌ای که برویر را به عنوان درمانگر نیچه برگزیدم، باقی داستان، به سرعت جا افتاد و پیش رفت. در سال‌های نخستین دهه‌ی ۱۸۸۰، نیچه به دلیل سلامت رو به زوالش، به بسیاری از پزشکان برجسته‌ی اروپای مرکزی مراجعه کرده بود. برویر روانپزشک نبود، ولی از شهرت زیادی در تشخیص بیماری‌ها برخوردار بود و طیب خصوصی بسیاری از افراد سرشناس زمان خود بود. از نظر تاریخی پذیرفتنی بود که نیچه از برویر نیز کمک بخواهد.

من لومالومه را وسیله‌ی به هم رساندن برویر و نیچه فرار دادم. او به دلیل افسردگی نیچه، احساس گناه می‌کند و از برویر می‌خواهد نیچه را ملاقات کند. در این مورد، رفتار لومالومه کاملاً زاییده‌ی خیال است، زیرا شواهد تاریخی، از او تصویر زنی آزاد به دست می‌دهد که بعد است دچار عذاب وجودان شود.

ولی او بی‌شک زنی بوده با زیبایی، دلربایی و اغواگری در خود توجه. بنابراین می‌تواند موافقت برویر را برای درمان جلب کند. برویر پس از مشورت با فروید جوان که در آن زمان کارورز پزشکی است و با برویر رابطه‌ی نزدیکی دارد، نقشه‌ای طراحی می‌کند تا بتواند نیچه را برای بررسی وضعیت سلامتی اش عبادت کند و بعد، آرام آرام، توجه را به فشارهای روانی او معطوف سازد. ولی نیچه که جهنم شخصی اش، همان افشا شدن آسب‌پذیری اش در برابر دیگری است، سخت مقاومت می‌کند، به طوری که دو جلسه‌ی مشاوره، در نهایت به قطع رابطه منجر می‌شود.

ولی پیش از ترک وین، نیچه به آریتمی قلبی و حمله‌ی شدید میگرن دچار شده، به درمان برویر نیازمند می‌شود. برای مدت زمان کوتاهی، وقتی به

شدت بیار است، آسیب پذیر تر و به درمان روان شناختی متمایل به نظر می آید، ولی بیت و چهار ساعت بعد و پس از بهبودی، به همان صورت کسر و مرموز خود باز می گردد. شب هنگام، زمانی که برویر در راه خانه است، با مرور شرایط موجود، ناگهان، فکری به ذهنش خطور می کند.

اینجات که یکی از فصل های محوری داستان (فصل دوازدهم) شکل می گیرد.^۱ نوشتن این فصل، که رابطه‌ی سیال و مواج میان بیمار و درمانگر را به تفصیل شرح می دهد، برایم بسیار لذت‌بخش بود. زمان دقیق الهام را به یاد ندارم، ولی می دانم سال‌ها بود چند داستان مربوط به ماهیت بنیادین رابطه‌ی بیمار - درمانگر در ذهنم چرخ می خورد. پژواک این داستان‌ها را به طریقی می توان در میان اوراق و قلم نیجه گرفت، بازیافت.

و اما آن داستان‌ها:

حکایت دو شفاده‌نده

هرمان مه^۲ در یکی از رمان‌هایش به نام ماگتر لودی^۳، فصله‌ای درباره‌ی دو زاهد دارد که هر دو شفاده‌نده‌گان نوانابی بودند. هر یک روش خوبیش را داشت: یکی با اندرز حکیمانه مداوا می کرد و دیگری با گوش فرادادن در سکوت. این دو هرگز یکدیگر را ملاقات نکرده بودند، ولی سال‌های سال، همچون دو رقب می زیستند تا این که روزی شفاده‌نده‌ی جوان‌تر، به ناخوشی روحی دچار شد و در نامبده فرو رفت. او با روش‌های درمانی خوبیش، بهبود نیافت و عاقبت، از ناچاری تصمیم گرفت سفری طولانی را بیاغازد و از دایون^۴، رقب شفاده‌نده‌اش، باری بخواهد.

در راه، با مسافر پیرتری هم کلام شد و دلیل و هدف سفرش را برای او بازگفت. حیرتش را تصور کند وقتی از پیر مرد شنید که او، خود دایون است،

۱. بازخوانی فصل دوازدهم کتاب برای درک بهتر آن چه از این هس من ابد. بسیار راه گشایت (آ) Herman Heese. ۲. (۱۸۷۷ - ۱۹۶۲) شاعر و رمان‌نویس آلمانی که ساکن دارمشتن (Darmstadt) که محصول تجربه‌اش در روانکاری بود، به شهرت رسید. ۳. Bread rumme Glasser Mugaster Ludi با همان خود را در سال ۱۹۲۲ نوشت و در سال ۱۹۲۶ موفق به دریافت جایزه‌ی ادبی نوبل شد (آ) ۴. Mugaster Ludi + Dion

همان کسی که در پی اش بوده است. پیر مرد، بی معطلي، رفیب جوانش را به غار خود دعوت کرد، جایی که آن دو، سال‌ها در کنار هم کار می‌کردند: نخست همچون معلم و شاگرد و سپس در مقام دو همکار. سال‌ها بعد، پیر مرد بیمار شد و همکار جوان‌تر را برابر بازتر مرگ فراخواند و چنین گفت: «من راز بزرگی دارم که باید با تو در میان نهم. رازی که مدت‌هast پنهان کردم. آیا شب نخستین دیدارمان را به یادداری که گفتنی برای دیدن من آمدۀ‌ای؟» مرد جوان‌تر گفت که هرگز آن شب را که نقطه‌ی عطف زندگی اش بوده است، فراموش نخواهد کرد.

مرد رو به موت، دست همکار جوان‌ترش را گرفت و رازش را این‌گونه آشکار کرد که آن زمان، او نیز چنان دچار نالمیه‌ی بوده که همان شب، عزم سفر برای دیدار او و درخواست کمک از او را داشته است.

دانستان تأثیرگذار هم، درست قلب رابطه‌ی درمانی را نشانه رفته است؛ شرحی روشنگرانه است درباره‌ی باری دادن و یاری گرفتن، درباره‌ی صداقت و دوروبی، و درباره‌ی رابطه‌ی میان درمانگر و بیمار. با این که سال‌ها از خواندنش گذشته، هنوز چنان آن را تأثیرگذار می‌باشم که هرگز نخواسته‌ام نحربیش کنم. گرچه اخیراً به این فکر افتاده‌ام که تغیراتی در موضوع اصلی بدهم. مثلاً این که هر بک از این دو مرد چگونه از هم یاری گرفته‌اند. پیر مرد، نقش پرورش‌دهنده، پرستار، آموزگار، مرشد و پدر را برای مرد جوان‌تر اینجا کرده است، ولی خود نیز به طریقی متفاوت یاری شده است: از راه خدمت کردن به دیگری و یافتن مریدی که عنق و احترام بک فرزند را به او پیشکش می‌کند و بر تنهایی اش مرهم می‌نهد.

ولی اغلب شک می‌کنم این دو درمانگر زخمی، از درمان فراهم شده، بیشترین بصره را برده باشند. شاید این دو، چیزی ژرف‌تر و بیار متحول‌کننده‌تر را از دست داده باشند. شاید درمان واقعی، در صحنه‌ی مرگ اتفاق می‌افتد: آن گاه که به صداقت روی می‌آورند: با اعتراف به بار ضعف ماده‌ی بشری که هر دو بر دوش می‌کشند. شاید بک را زداری بیست ساله مفید باشد، ولی همزمان ممکن است مانع کمک رسانی ژرف‌تر شود. چه اتفاقی

می‌افتد، چه نوع پیشرفتی حاصل می‌شد اگر این افتابگردی، بیت سال زودتر انجام می‌شد؟

شفادهندی زخمی: موقعیت اضطراری

سی و پنج سال پیش، بخشی از بک نایاشنامه به نام موقعیت اضطراری^۱ اثر ملموت کایزر^۲ را که در بک مجله‌ی روانپزشکی چاپ شده بود، خواندم. (که بعدها در مجموعه مقالات کایزر به نام دوان درمانی مژو^۳ نیز به چاپ رسید). اگرچه هرگز آن را دوباره نخواندم و نیز ندیدم به عنوان مرجع مورد استفاده فرار گیرد، طرح دلپسند آن تمامی این سال‌ها در ذهنم ماند. نایاش این طور آغاز می‌شود که زنی به یک درمانگر مراجعت می‌کند تا از او برای همسرش یاری بخواهد؛ همسری که خود درمانگر است و به دلیل افسردگی عین در شرف خودکشی است.

درمانگر به زن پاسخ می‌دهد که البته با کمال میل به او کمک خواهد کرد و به او توصیه می‌کند به همسرش بگوید وقت ملاقانی بگیرد. زن پاسخ می‌دهد که مشکل همین جاست: همسرش منکر هرگونه ناراحتی است و هر پیشنهادی برای دریافت کمک را رد می‌کند. درمانگر در حیرت می‌ماند که چه خدمتی از او ساخته است. چگونه می‌نواند به فردی کمک کند که حتی حاضر به دبدن او نیست؟

زن می‌گوید: «من نقشمای دارم» و پیشنهاد می‌کند درمانگر وانسود کند که بک بیمار است و تحت درمان همسرش قرار گیرد. بعد با وارونه کردن تدریجی نقش، به کمک و درمان همسر او پردازد.

باقي نایاشنامه، ضعیف از کار درآمده و به آن چه وعده داده، نرسیده است. ولی استعاره‌ی اصلی، این که درمانگر به بیمار بدل شود، تصویری باشکوه بود و من مشتاقانه آرزو کردم روزی این نایاشنامه را به پایان برم.

1 Emergency 2 Helmut Kaiser 3 Effective Psychotherapy

میز رابه سمت دیگری گرداندن^۱ - نخهای دیگر

در نخستین روزهای ورودم به استفورد در سال ۱۹۶۲، دان جکون^۲، یکی از درمانگران مجرب، سیار آموزشی هفتگی‌ای ترتیب داده بود که در آن به فنون مصاحبه با بیمار می‌پرداخت. او در مصاحبه شیوه‌ای بدیع و شهودی داشت و هرگز از به کارگیری رو بکردهای غیرمنتظره و پیچیده (و البته مؤثر) باز نمی‌ماند.

در یک جلسه، او به مصاحبه با بیمار مزمنی پرداخت از اهالی هاوایی با سیصد و پنجاه پوند وزن و به غایت هذیانی، که معتقد بود فرماتروای آسمانی بخش بیماران بتری است و بر همین اساس، شلوار قرمز می‌پوشید و شنل ارغوانی بلندی بر دوش می‌افکند که بر زمین می‌کشد. هر روز متکبرانه بر صندلی مخلع خود جلوس می‌کرد، به بیماران و کارکنان بخش مانند رعایایی می‌نگوییست که برای عرض حاجت به حضورش رسیده‌اند و بخش را بارگاه خود می‌دانست. پس از گذشت چند دقیقه از نمایش رفتار شاهانه‌ی بیمار، جکون مصاحبه گر، ناگهان به زانو درآمد، سر بر زمین گذاشت، کلیدهایش را از جیب خارج کرد و با هر دو دست به بیمار تقدیم کرد و گفت: «اعلاحضرنا، این شاهید که باید کلیدهای بخش را در اختیار داشته باشد، نه من».

بیمار، بلکه‌ای چشم چیز را به هم فشرد، شنل را به دور خود جمع کرد و با نگاه ناخوشایندی به روانپزشک زانو زده خیره شد. برای یک لحظه، تنها یک لحظه، نشانه‌های عقل و سلامت در وجودش پدیدار شد، زمانی که گفت: «آقا، یکی از ما دو نفر در اینجا بدوری دیوانه است».

اتفاقاً متوجه شدم من می‌توانم با دقت در این موضوع و با استفاده از نظر تخصصی روانپزشکی، شگرد جکون را برای ایجاد رابطه‌ی درمانی توصیف کنم؛ یعنی وارد شدن به سیتم هذیانی بیمار و رد کردن هذیان با مهمل جلوه دادن نتیجه‌ی حاصل از آن. ولی نمایشی شدن یا به عبارتی،

۱. کنایه از دستیابی به موقعیتی برتر. پس از بک بار شکست و فرار داشتن در موقعیتی فروزنده به محارت دیگر بر عکس شدن نقش‌ها. (م)

2. Don Jackson

داستانی شدن ماجرا، اطلاعات را واضح‌تر و به یادماندنی تر می‌کند. (در واقع، من خود شاهد این ماجرا که چهل سال پیش اتفاق افتاده است، نبوده‌ام و آن را از زبان دیگران شنیده‌ام) و این درست همان دلیلی است که باعث شد رمان را به عنوان وسیله‌ی کمک آموزشی برگزیم.

چه کسی بیمار و چه کسی درمانگر است؟

هری استک سالیوان، یکی از تأثیرگذارترین نظریه‌پردازان روان پژوهشی امریکا، روان درمانی را این گونه تعریف می‌کند: گفت و گو درباره‌ی موضوعات خصوصی میان دو نفر که یکی از آن دو، مضطرب‌تر از دیگری است. سالیوان ادامه می‌دهد که اگر درمانگر، بیش از بیمار دچار اضطراب شود، او بیمار می‌شود و بیمار، درمانگر.

یونگ معتقد است تنها یک درمانگر زخمی، می‌تواند به راستی بهبودی بیخشد. یونگ از این هم فراتر می‌رود و می‌گوید وضعت درمانی مطلوب، زمانی حاصل می‌شود که بیمار، مردمی مناسب زخم درمانگر بیاورد.

اغلب پیش می‌آید که درمانگران، یک جلسه‌ی درمانی را با دلی غمگین و اضطرابی بیش از بیمارانشان آغاز کنند. من بارها تجربه کرده‌ام. و اغلب جلسه را با احساس بیار بهتری به پایان برده‌ام. در واقع، مانند دایون، همان شفادهنه‌ی پیرتر در داستان ماگستر لودی، شاید من هم به اندازه‌ی بیمار، نفع برده باشم. چه طور چنین چیزی ممکن است؟ چطور ممکن است بدون کمزین اشاره به ناراحتی خود، از درمان سود ببرم؟ شاید این احساس، محصول رفتار نوع دوستانه^۱ است: به این معنی که من از طریق کمک به دیگران، باری شده‌ام. با شاید احساس بهتری دارم، چون در مقام یک درمانگر، احساس مفید بودن می‌کنم: به این معنی که به خود یادآوری می‌کنم در کاری که انجام می‌دهم، واردم. شاید هم احساس بهتری می‌کنم، چون در آب‌های شفابخش رابطه‌ای صیغی، که خود به ساختن آن کمک کرده‌ام، تعیید داده می‌شوم.

1. Altruistic behavior

متوجه شده‌ام که این مسئله خصوصاً در جلات گروه درمانی مصدق دارد. بسیاری از اوقات، یک جلسه‌ی درمانی گروهی را با احساس دچار بودن به گرفتاری‌های شخصی آغاز کرده‌ام و با احساس بهبودی قابل توجهی به پایان برده‌ام. حال و هوای درمانی یک گروه درمانگر برجسته، یک بار گروه را با پلی مقایسه کرده است که در حین جنگ ساخته می‌شود. گرچه این کار تلفاتی دارد (همان کسانی که گروه را بسیه کاره نرک می‌کنند)، ولی اگر پل در جای درست ساخته شود، می‌تواند افراد بسیاری را به آن سوکه مکان بهتری است، متقل کند.

بیشتر این مطالب، به اشکال مختلف، در رابطه‌ی نیچه - بروبر بازنمایی شده است. ابتدا بروبر با یک رویکرد درمانی فی البداهه که به نظر می‌رسد تنها راه مسکن برای معهد کردن نیچه به درمان است، آغاز می‌کند. با وجود این، این رابطه‌ی درمانی، مثل آن‌چه میان دو شفادهندگی داستان هاگرت لودی می‌گذارد، در دوروبی و ریا ریشه دارد. از این نقطه به بعد، نمرکز رمان بر دگرگونی تدریجی این رابطه‌ی ریاکارانه به رابطه‌ای موثق و قابل اعتماد فرار می‌گیرد که عاقبت برای هر دو نجاتبخش است. هر دو شخصیت در آن واحد، هم بیمار و هم درمانگرند. گاه کمک دادن و کمک گرفتن، کاملاً آشکار اتفاق می‌افتد؛ و گاه باید مخفیانه در درمان گنجانده شود. رابطه‌ی آن‌ها از مراحل بسیاری عبور می‌کند: از بازی دادن به مراقبت، از عدم اعتماد به عشق، از فاعل و مفعول به من و نو.

نخستین نشانه‌ی تحول در رابطه، درک این موضوع بهوسیه‌ی بروبر است که درمان، بسیار قدرتمندتر از پیش‌بینی اوست؛ خیلی زود دیگر نمی‌تواند در برابر تبدیل شدن به بیمار حقیقی مقاومت کند. ولی بیماری‌اش چیت؟ من بروبر را درگیر بحران میانسالی‌ای فرض کردم که خود را با گرفتار شدن در یک عشق می‌نایند: عشق و سوساس‌گونه و نیرومند به بیمار قبلی‌اش، بر تا پا پنهایم، از آن نوع که در انتقال متفاصل ایجاد می‌شود. گرچه بروبر در کار شخصی‌اش زبانزد است، اما کمتر اطلاعی از زندگی شخصی‌اش داریم. آیا

افانه‌پردازی ام درباره‌ی زندگی درونی برویر، باور کردنی است؟ زمنه‌ای تاریخی برای تصورات من موجود است: چندین نل از روانکاوان، درباره‌ی پایان معاگونه و ناگهانی درمان برنا پانهایم توسط برویر، اندیشه‌اند و بسیاری، از جمله فروید، مدعی شده‌اند که برویر عاشق بیمار زبنا و بالغدادش شده است.

در این مرحله از رابطه‌ی نیجه و برویر، نیجه با پشتکار فراوان، به وظیفه‌ی ابداع روشنی ای می‌پردازد تا برویر از طریق آن بتواند زندگی خود را به شکلی جامع و خصوصاً فارغ از وسواس نسبت به برنا، تجربه کند. چند فصل کتاب، از ساختاری مشابه پیروی می‌کند: نیجه و برویر ساعتی را می‌گذرانند که در طی آن، نیجه روش‌های متعددی را برای آشکار کردن ریشه‌های اگزیستانسیال نامیدی برویر ابداع می‌کند. گاه درخواست برویر را برای دریافت کمک‌های صریح تر اجابت می‌کند و روش‌های رفتاری را می‌آزماید. خوانند در پایان هر فصل، یادداشت‌های خصوصی نیجه و برویر را می‌خوانند که قابلی است که در کتاب قبلی ام، هر دو زندگان از پیش^۱ نیز از آن استفاده کرده‌اند.

نیجه به ابداع، به کارگیری و یا کنار گذاشتن تعداد زیادی از رو بکردهای درمان اگزیستانسیال می‌پردازد، تا این که عاقبت، در فصل بیشم، نیرومندترین اندیشه‌اش بعنی بازگشت ابدی را به برویر پیشکش می‌کند؛ اندیشه‌ی بزرگ و سهناکی که در سال ۱۸۸۲ از ذهن نیجه تراویش می‌کند و در کتاب بعدی اش، چنین گفت ذرتست، به اوچ می‌رسد.

وقتی نیجه گریست، با فرار دادن شخصیت‌های تاریخی در یک مرتفعیت داستانی، مرز میان فلسفه و حقیقت را محو می‌کند. در روان درمانی نیز، مرز میان داستان‌پردازی و تاریخ‌نگه‌داری شخصی همواره مبهم است. تنها اخیراً و به یمن کتاب بر جسته‌ی دانلد اپنس^۲ با نام حرفت داستانی و حرفت تاریخی^۳ است که در مانگران متوجه کوشش‌های داستان‌پردازانه و به عبارتی

1. Every day gets a little closer 2 Donald Spence

3. Narrative truth and Historical truth

توسازی‌کنده‌ی خود در روان‌درمانی شده‌اند. درمانگران و روانکاران امروز، دیگر مانند فروید، خود را باستان‌شنازان روان نمی‌دانند که به دنبال حفاری و یافتن حقایق تاریخی یک زندگی باشند.

شاید همه‌ی ما به چشم‌اندازگرایی نیچه روی آورده‌ایم. دیگر همگی معتقد‌بیم که حقیقت، بسته به چشم‌انداز مشاهده‌گر تغیر می‌کند. و در روان‌درمانی، آن چه حقیقت را شکل می‌دهد، همانا ماهبت رابطه‌ی درمانی است.

When Nietzsche Wept

Irvin D. Yalom

Translated into Persian by

Sepideh Habib